خوش بود این طفل نو پیکر ندیم	لطف یزدان باد دائم یاورش
گفتمش سال از حروف نقطه دار	تا قیامت زنده دارد داورش
	۱۲۶۷

ایضاً

عبد السلام نام نهاد آنکه داد او	عبد اللطیف را پسری کردگار ما
زین مژده تفته شد خوش و تاریخ زد رقم	عمرش دراز باد چو زلف نگار ما
	۱۲۶۷

ایضاً

عبد اللطیف را پسری داد حق بلطف	میمون بهر او بنمود دعا [illegible]
تاریخ او ز تفته اگر پرسی ای حقیر	[illegible] دوران یکی شد و ثانی [illegible]
	۱۲۶۷

تمت الدیوان بعون الله السبحان

قطعه تاریخ خاتمه

از نتائج طبع ناقص بنده سراپا عصیان محمد الدین خان قمر

چو تفته نکته سنجی سحرسازی نادره گویی	فصاحت پروری شیرین زبانی خوش سخندانی
نظامی زمان سحبان عهد و عرفی دوران	جلال وقت و خاقانی عصر و انوری ثانی
مرتب کرد دیوان خود و شد در جهان شور افشان	شکسته مدعیان را ز زخم دل نمکدانی
[illegible] طبع سخن پرور	کشید از نعمت شیرین [illegible] خوانی
بنده [illegible] تاریخ [illegible] مطبوع دل [illegible]	سال [illegible] گفتا ز تفته طرفه دیوانی
	۱۲۶۷

العاقبة بالخیر

گفتم به چه گشته‌ام کنون گفتا که بلا — گفتم که بلا توئی بگفتا که بلی

رشک است همه سد راه من گر نشدی — آمد شد اغیار بر آن در نشدی

میگفت بر آنکه با تو دیگر نشوم — ای کاش که آمدی و دیگر نشدی

پرسیدم چه بود تمیز بر بلهوسی — بیدار ز مستان چو من بد مستی کنی

شوخی نا خورده می که گویم مستم — مست است لبی و هوشیار است لبی

هشیار شو ای که رفت عمر تو بسی — در کار شو ای که رفت عمر تو بسی

در خوا[illegible] رفت نتوانی یافت — بیدار شو ای که رفت عمر تو بسی

در روز جبیت خود سور توئی — از شمس و قمر چه حرف خود نور توئی

سوری که بدل دل است شاهد غم مشت — نوری که به چشم چشم بد دور توئی

قطعات تاریخ

تولد فرزند دلبند نیک طالع خجسته اختر شیخ محمد عبد اللطیف خلف ارشد منشی شیخ نبی بخش که در دار الخلافت اکبراباد در آن شهر ریاست و سکونتش همان شرف حاصل که آفتاب را از حمل و بلده اکول را ابد دولت پایش که بتقریب خدمت جلیله سرکاریه و عهده عمده محکمه انگلشیه اتفاق افتاده شاهد رونق و محبوب زیب و زینت در بغل

قطعه

به منشی نبی بخش گوئید از حق — [illegible]تر از هر چه گویم مناسب است

زادا د یزدان که ماند — بوی جاودان زنده در دهر تا است

[illegible]ال میلاد آن روشن اختر — که باد ابد در روشنی بر دو دست

بگویم چو عبد السلام است نامش — سلامت بماناد عبد اللطیف

۱۲۶۷

انصر

از مستی ما اگه نداری خبری — اینست که شنویم از معتبری
کز دست تو خوردیم شراب عجبی — وز بزم تو رفتیم بپای دگری
عاشق بود آنکه در بلا اندوزی — باشد مصروف وداندش فیروزی
از روز قیامت از بتر سیم یارب — نظارۀ قامتش مبادم روزی
در شکست برآنکه نیست در خود نفسی — خوش باخبر آنکه نیست در خود نفسی
تو نی بلبلی و نیست این نغمه بلب — ماییم بر آنکه نیست در خود نفسی
از خلوت خود کاش خبر داشتمی — وز وحدت خود کاش خبر داشتمی
گویند که در میکده شب رندی مرد — از حالت خود کاش خبر داشتمی
گشتیم لب راغ بی سر و سامانی — ماییم فرسوده آنچنان کش دانی
برتاری اگر ازین لباسی کم راست — دست من و دامان تو ای عریانی
آن پیک که بود شب بکام دگری — آمد بر من از وهم مقام دگری
داد آنچه بمن نامه بنام دگری — گفت آنچه بمن باز پیام دگری
گفتی نکند چرا فغان از سخنی — بنگر که چه خون خورد فلان از سخنی
گفتی سخنی و دو سعتش بین که خجل — من از دل و دل ز جان و جان از سخنی
گر آنکه بمن کنی د فن نیز کنی — با غیر لب از نکهه سخن نیز کنی
گوئی که نمیکنم با او غیر از جور — کاش آنچه با او کنی بمن نیز کنی
بنگر که چه گشت آفت جان پیری — چون از دهنم ریخته دندان پیری
طفلی شده در لهو و جوانی در فسق — اکنون کمن و پیری که گشت آن پیری
با ما نت گمون که چو تو مهر اندوزی — اندیشه کجا از دشمن کینی تو زی
ای مردم چشم عکس روی تو درین — از خنده شبی ماهست و مبارک روز
آمد چه خوشم بخواب شب در محلی — بیدار شوی بخت خفته ام را بدلی

با اینهمه پرسیم چه کردم با تو
ناگفته به است آنچه با من کردی

ای آنکه مرا تو بیوفا میدانی
دانم که توئی هرچه مرا میدانی

تو آه چها و من چها دانستم
من آه چها و تو چها میدانی

هر لحظه من و اطاعت ایجاب کسی
بر من چه ضرور تهمت ایجاب کسی

گفتی برو و بمیر رفتم مردم
زین پس دگر آنچه حکمت ایجاب کسی

گشتم بتو روزها ز آشفته سری
ماندم ز تو شبها به پریشان نظری

اکنون که دمی بیش ندارم من پیر
کو ز دولت ایکاش نسیم سحری

یک حسن و هزار خورش تماشی در وی
یک عشق و هزار دلخراشی در وی

در کعبه صمد باشد و در دیر صنم
خون باد دلی که تو نباشی در وی

جان تو شود خسته چو خستی جانی
درمان بکنندت چو کنی درمانی

گر نیست یقین بباغ می بین و براغ
جز کشتهٔ خویش ندرود دهقانی

دل شاد کند بهر ادا آنکه توئی
جانان منی قسم بجانانکه توئی

من زنده ام از نوای سخن تا دم حشر
خوش باشد جان و دلی بخند آنکه توئی

آئی که ز عشق خویش یا کم دانی
دانی که غم عشق مرا کم دانی

گفتی که ندانم این خط سبز چه کرد
روزی که دمد سبزه ز خاکم دانی

ایکاش که اندکی خبر داشتمی
رفتی ز جهان بیش نظر داشتمی

خود را سبک از بار گران ساختمی
دل از همه کائنات بر داشتمی

ای وحم نکرده بر من ست یکی
ماندم من مست با تو پیوست یکی

تو سوی نماز و ویدی و من سوی فلک
یعنی که مراد هر دو بوده است یکی

تنها نه منم برنه ویدائی عجبی
هر لحظه دل من است ویرانی عجبی

خود رفت بدام واین عجب بین که چه
آمد در دام من همائی عجبی

ان برق که بود در نظر جست همه | وان جست دل و جان مرا خست همه
گفتم بغم گذشتن نیمی عمر | تا چشم کنم باز گذشت است همه
ماندیم چهل سال لشیخ گمراه | در کعبه و هیچ در نیامد بنگاه
رفتیم پی کفاره در دیر الگاه | آمد بنظر بتی که سبحان الله
ای آنکه بمال و گنج پرداخته | دین و دل و عقل جمله در باخته
بگذاشتنی است آنچه اندوخته | برداشتنی است هرچه انداخته
ای نغمه فغان ز تو که در خویش نه | در خویش نه عاقبت اندیش نه
من کم‌تر از ستاره کم اما تو | گیری یانه کم خویش و دمی بیش نه
عاشق نه بود آنکه بهر رهگذری | نالد که ز معشوق برم دردسری
با اینهمه بیوفائی تو والله | من از تو چنان شاد که تو از دگری
هردم ای فتنه گرچه میفرمائی | نائی ببرم اگرچه میفرمائی
فرمودیم از حیات کن قطع نظر | آن هم کردم دگرچه میفرمائی
تا چند بجاه و مکنت خود نازی | تا چند بآرایش خود پردازی
زین بیش ترا اگر نباشد توفیق | چندان بخدا ساز که با خود سازی
رفتم سوی صحرا بغم تنهائی | دیدم دو سه گور در عجب زیبائی
گفتم که کجا شدید ای همراهان | آواز برآمد که تو هم می آئی
با یک گندم هنوز طرزم هستی | نافرمانبر چنانکه دانم هستی
ای نغمه باینها تو فردوس برین | خود را بشناس که تو آدم هستی
گر آمدیم به پیش خواهم نزدی | شوق است زبیش پیش خواهم نزدی
از آمدن تو آنکه رفتم از خویش | تا آمدنم بخویش خواهم نزدی
دو گفتی و بدیدن تشنیم کردی | چیزی که بمن نبود گردن کردی

با ما ستیز یعنی ای جان عدو — ما و تو بهتان همه بهتان عدو

ای کرده بخویش اختیار من و تو — آید نه بکار کار و بار من و تو

کار من و تو براه کرداست و کند — وابسته به راز من و تو کار من و تو

جستی ز رحم اگر پدر را آخر چه — کشتی ز پسر اگر پدر را آخر چه

گفتی به درت که زنده مانی صد سال — ماندی صد سال هم اگر آخر چه

ای از تو هزار زندگانی زنده — آنی تو که گر دهم توانی زنده

کن زنده که میرم یکبار تو دگر — من مرده ز عمری و تو دانی زنده

این خردی و این کمال الله الله — یعنی چه خد و چه خال الله الله

گویند بر و جد بر و یوسف نیز — این کافر و این جمال الله الله

چون من که بود ز خرمی پی برده — پیمانه پر و ز خوشدلی می خورده

بینند نعش تفته چون رقص و سماع — دانند چه بود زنده دل این مرده

هر شام غم و جز این دگر یعنی چه — هر صبح دعا ها و اثر یعنی چه

عمریست که چون نامه دل من چاکست — شد نامه بر و از و خبر یعنی چه

رنگیست که در تمیز دوری جسته — خلقی ز حیات دست خود را شسته

[illegible] ور یکی مردم از زبر الا — بر خاک دمی که سبزه بینی رسته

دنیاست مقامی که از و هر نفسی آه — رفت است یکی و دیگری بر سر راه

ای رفته بخاک [illegible] دکان بهر دعا — دستی بردار و عبرتی اندک خواه

صبحی [illegible] دم لب کشتی تا گاه — دهقان پسری بسود با ما دو آه

این [illegible] مصرع [illegible] حاصل عمر — یک دانه محبت است باقی همه کاه

زین پیش بگوئی سخنم دیگر چه — من حرف بعذر گوی زنم دیگر چه

[illegible] نام دخراب و رند میخواره دست — اینها که تو گفته منم دیگر چه

مهر تو با غیار و عداوت با من | اغیار هزار با تن و تنها من
ای آنکه گرفتیم ز شوخی خود کام | کام از تو گرفت هر یکی الا من
صد خضر و مسیح پیش مردم پر فن | قربان سخنوری که بود است چو من
اینست سخن زمن بهر موجودات | معدوم بود هر چه بود لیک سخن
تا کی سخن اینکه دانش آگینم دان | آنم و دانسته دگر اینم دان
ای آنکه خدا ز خود ندانی زنهار | خود بینی و گوئیم خدا بینم دان
مائیم و ز هر فنی این نادره فن ها | حالیکه بگر بنید با اهل زمن
دیگر ز نو و کهن چه رانیم سخن | یا در نولت نغمه یا دراغ کهن
زین پیش جفا کیش نبودی زینسان | خصم من دلریش نبودی زینسان
القصه مپرس حال بدگوئی غیر | ای آنکه تو زین پیش نبودی زینسان
من دوش بیک انجمن از صحن چمن | رفتم که دلم شگفته از سرو و سمن
کو بود لبی شوخ و لبی نادره فن | دل برد زمن کسیکه دل داد بمن
دی آنهمه عهد ها که بستی پر فن | امروز بحیلهٔ شکستی پر فن
من رحم طلب تو قصه خوان چنگیز | چند آنکه منم ساده تو هستی پر فن
تا آمده دم نزع بمن سوی کسی من | مردم من و آنکه شد از مردن من
القصه ز چشم دوست اشکی بچکید | با آنکه عدو گریست بر مدفن من
شوخی که هزار مکر و فن عاشق او | هنگام سخن جهان سخن عاشق او
خوش گفت در آئینه ندیدم کیست | او عاشق دیگری و من عاشق او
آنست که هر یکیست مسرور از او | هنگام ادا پری از او حور از او
خالی دارد که مجمر اسپند است | چشمی دارد که چشم بد دور از او
رفتیم کجا شبی در ایوان عدو | گفتیم کرا که اوست مهمان عدو

ای اگه دهی بخود قرار د نیا / دنیا نفسی و اهل دنیا کم از ین
ای از ستمت شیخ و برهمن در خون / وز تیغ کجت ساده و پرفن در خون
بر هر که کنی ستم کنم من فریاد / بر هر که کشی تیغ تپم من در خون
صد شکر که با تو هیچ من ای دشمن / آن شاهد شوخ دلربای پرفن
آن گفت که من نمی توانم گفتن / دان کرد که کس نمی تواند کردن
من بودم و آن پیشه و عیاران / جائی و دگر یکی دو سه تن از یاران
چون دید که گریه آیدم می طلبید / یعنی که توان کشید می در باران
حرفیست بدل سرایت کردن نتوان / جهد است عبث در انچه کردن نتوان
یعنی من و صبر و نامدن اینجا باز / خواهد ز من او سرانچه کردن نتوان
روزی چو برش برفتم از فرط جنون / وز غصه بمردم من بی صبر و سکون
گفتا که چرا بعزلت این کس می مرد / بردند وی که نعشم از خانه برون
تو پاک و خبر رفته بهر کشور از ین / من سر بخس و خاک مرا بر سر از ین
خوانند ترا ملک مرا سگ همه خلق / تو بیشتری از آن و من کمتر ازین
گفتی که کند غم تو تاثیر بمن / گفتی که خورد آه تو چون تیر بمن
با اینهمه تقریر دم و دادن می / تقدیم بمدعی و تاخیر بمن
از عشق کنم چه شرح و ز محنت آن / کوه غم و این لحظه کرا طاقت آن
گو باش که رنجها بر و یعنی من / تا کی کشم انتظار و دل حسرت آن
زخمی همه زان غمزه و بیش از همه من / مژگان همه نیش و خورده نیش از همه من
شب ذکر عدم رفت میان عشاق / پیش آمد و گفت تفته پیش از همه من
حاصل چه ازین قصه که غم خورد فلان / غم خورد فلان و کام دل برد فلان
گر غور به بی ثباتی عمر کنی / وقتی نبود که نشنوی مرد فلان

دیگر چه زکس من فدائی بینم | تو بر چه زرحمتم نمائی بینم
ای آنکه بروی تو خدا حیرانست | باز آنکه بروی تو خدائی بینم

ای یار من از وقت پسین می ترسم | بسیار من از وقت پسین می ترسم
یعنی عمل بد خودم در پیش است | ناچار من از وقت پسین می ترسم

تو باده زنی بغیر و ما زار شویم | تو لاله شوی بباغ و ما خار شویم
ای آنکه عزیزئی تو روز افزون است | بسیار شدیم خوار و بسیار شویم

ای شوخ تو و لطف نهانی با من | مهر تو فزونتر از فلانی با من
بی مصلحتی خمش نباشم ورنه | دانم تو چنانکه مهربانی با من

ای داده فریب ها بخوبان ز من | وی برده گرو ز دلبران پر فن
بود آئینه دار دو دلیهای تو دوش | دیدن سوئی غیر و باز دیدن سوئی من

ای دیدن تو یکی ز نعمای جنان | بنشستن تو خاستن غم ز میان
بنگر بمن آنچنان که گردم ز تو سیر | بنشین بمن آنقدر که خیزم ز جهان

قومی همه یار و یارتر از همه من | جمعی همه خوار و خوارتر از همه من
خوبان همه خوب و خوبتر از همه تو | خلقی همه زار و زارتر از همه من

ای بوده یکی ز قدردانان تو من | معشوقی و عاشق ادب دانان تو من
یکتائی حسن و عشق تا یافته | از خویش تو رفته و قربان تو من

گوئی بتو خصم جان نماندم اکنون | خونریز تو آنچنان نماندم اکنون
اکنون که باین خسته چنین میگوئی | گو با من خسته آن نماندم اکنون

نه میل کنون ترا سوئی مسکن من | نه بعد من آئی بسر مدفن من
من زیستنت خواهم و تو مردن من | من دولت ترا چنانکه تو دشمن من

دیدیم بسی بدیده آخر بین | هیچ است همه چه آسمان و چه زمین

میداشت در انتظار او دیده سفید | کامد پیری فدای پیری جانم
هرچند ز حال شب خبر یافته ام | راز تو ز پای تا به سر یافته ام
لیک از سببی که خود ترا معلوم است | گفتن نتوانم انچه دریافته ام
رفتم نه درون و انجمن گشت تمام | کردم نه لبی و او سخن گشت تمام
یعنی که من سوخته خرمن چون برق | ماندم نه دمی و عمر من گشت تمام
دارد معکس هرزه که بیمار منم | مرهم سنما تلف که افکار منم
کی غیر ترا دیده بان دیده که من | شمشیر بکش باو گنهکار منم
هرچند بتان همه کشور دیدم | در شوخیش از همه فزونتر دیدم
یعنی دم شکوه ام شب از طرز نوی | سر کرد ادائی که خجل گردیدم
ایوای بمن که هرزه میکردیدم | والبه دو در فهم و نمی فهمیدم
می مرد کسی و من نمیدانستم | میرفت جنازهٔ و من میدیدم
حرفی که شنیدیم برت سر نکنیم | ور سهو اگر کنیم بهتر نکنیم
خواند انچه ترا عدو بپرس از دگری | ما خاطر نازکت مکدر نکنیم
باشد ز نکویان که نکوای همدم | بد خو بد خلق فتنه جوای همدم
بس خوبی ایشان دگر نکوای همدم | زین قوم من آگهم نه توای همدم
در روز جزا الهی از خویش روم | نه حرف بکس زنم نه از کس شنوم
زان لحظه که پرسند ترا نفته که گشت | خواهم دو سه لحظه پیشتر لال شوم
ای قاتل صف شکن شهادت طلبم | از دیر مران سخن شهادت طلبم
در یکدیرت دو آرزو خون یعنی | تیغت علم است و من شهادت طلبم
ای هیچ نکرده حال عقبی معلوم | تو کاهل و اندازهٔ دنیا معلوم
امروز کن انچه می توان کرد اینجا | فردا چه کنی که حال فردا معلوم

از هجران کرا کرا خود شمرم — پر هجرانت هر کرا می نگرم

تنها نه نگاه و آوازه و آواز دل — دل از من و من ز خویشتن بهجرم

گفتی که یکیست از غلط فهمانم — مفتون یکی که شرح آن نتوانم

ناصح تو که ز دین نصیحت چه مراد — من مصلحت خویش نکو میدانم

من شکر و نکبر و سم خویشتنم — یعنی طرب غیر و غم خویشتنم

تا زحمت ماتم کسی را نبود — پیش از مردن بماتم خویشتنم

زین پیش ترا بلا نمیدانستم — سفاک تر از قضا نمیدانستم

دانستمت این زمان و گویم بدریغ — زانسان که توئی ترا نمیدانستم

خاموش که از منبه نکوشان مائیم — یعنی یکی از خانه بدوشان مائیم

ای آنکه بپرسی خبر گورستان — اینست که در شهر خموشان مائیم

ای داده زبان و کام و چشم و گوشم — دی داده تمیز و فهم و عقل و هوشم

با آن همه اینچه در لب خاموشی است — احسان تو نیست گفتی خاموشم

ای آنکه فتاده ام من از پا چه کنم — دل مضطر و جان مشوش آیا چه کنم

گفتی که فتاده فغانی نکند — بسیار فتاده مشکل اینجا چه کنم

من بودم و غیر هیچ نا خوشنودم — کان راحت غیر و آفت مقصودم

او را ببغل مرا به تیغ کشید — ایکاش که او من و من او می بودم

ای از تو همه اینه مشوش که شوم — وان طعنه که از زبان مردم شنوم

گفتی برو و مخور فریب چو منی — قربان ادای دلفریب تو روم

آنم که بکار خویشتن حیرانم — تو بوسه بمن دهی و من نستانم

یعنی برگشت لب که بختم را طور — هر چند وفا کنی جفایش دانم

میرفت ز خود برای پیری جانم — میکرد ز دل دعای پیری جانم

که

القصه زبیدلی شنیدم صد بار — کام دل از آنکه گشت ناکام از دل

ای یار ملولم از تو ای یار ملول — بسیار ملولم از تو بسیار ملول

زین بیش نبود غیر بیداد از تو چنین — این بار ملولم از تو این بار ملول

آن شوخ که داده‌امش من رسوا دل — والله دل و دیوانه دل و شیدا دل

پرسد که هنوز چون ندادی جان را — ای کاش که من نداده‌امی او را دل

عمری ز مآل خویش ماندم غافل — در وقت اخیر آگهی شد حاصل

افسوس که من ز خواب گشتم بیدار — وقتیکه رسید کاروان بر منزل

خود را از زندگان کجا بشمردم — آنمایه که حسرت نبرد کس بردم

بینی که سحر تا شفقی میخوردم — بر مردن این و آن که خود هم مردم

از هرچه کنی سخن پشیمان نشوم — خود دار توئی نه من پشیمان نشوم

گر ترک خودیت منع در دین تو من — از کرده خویشتن پشیمان نشوم

آنانکه فنا شدند در یکدو سه دم — از بند رها شدند در یکدو سه دم

وین یکدو سه تن که جمع بینی یکجا — بینی که کجا شدند در یکدو سه دم

ما از روش خلق جدا میگرییم — گر دیده کسی چنانکه ما میگرییم

کس بهر پدر گریه و کس بهر پسر — بر غفلت این و آن چها میگرییم

تا چند بمن ز ناز گوئی آیم — تا کی بصد امتنان گوئی آیم

یکبار نیامدی و عمرم همه رفت — شرمت نآید که باز گوئی آیم

خوش باش که زین راه که میگذرم — تا آنکه تو گیریم خبر میگذرم

ای برده گمان که تفته مرگش گورا — روزی دو سه صبر کن که در میگذرم

هر دم بسر تو بچشم تر می آیم — هر خسته بپا و من بسر می آیم

تو ساحل و من موج اگر از بر خویش — صد بار برانیم دگر می آیم

شیخ است که خواند همه کس بیخردش / او را چه خبر ز عشق و ز نیک و بدش
کفر لبت مرا که لطفش از ایمان بپرس / دارم صنمی که زنده دارد صمدش
گشتیم بسی از بهر نکونامی خویش / پختیم طمعی چند هم از خامی خویش
دیدم که همه اهل جهان خودکام اند / بنشستم و ساختیم بناکامی خویش
دلشب ز برای دفع تاب و تب خویش / رفتیم بدرش تا به برآرم شب خویش
گفتم که برآئی نه چرا ای مه من / گفتا ز آن رو که دانیم مطلب خویش
از ذکر نشاط خستگان را چه نشاط / در کوی بلا نشستگان را چه نشاط
گفتی که نشاط بشکند رنگ فراق / ما دل بفراق بستگان را چه نشاط
دیگر چه توان کرد بیان از دم نزع / نه پیر رهیده نه جوان از دم نزع
ایکاش نمی آمدم اینجا یعنی / آه از غم رفتن و فغان از دم نزع
ای آنکه نشان دهی بما رسم خلاف / کذ لبت دروغ یا که لافست گزاف
ما در ره دیگری که گفتت باری / اغیار و گواهیش خدا را انصاف
دنیا چه بود دمی بچشم تحقیق / باید اینجا دلی و صد فکر عمیق
ای بیخبر از اجل چه در فکر نوی / هشیار که اینک آمد آن گهه شفیق
ای طفل به بی ثباتیت چه شک / آنی که ندید مثل تو پیر فلک
دید آنکه ترا ندید خود را دیگر / گر نیست یقین آینه حاضر اینک
گهه خنده که بر نخل من آمد بر و برگ / گهه گریه که برکشت من افتاد تگرگ
ای ساده نه راحت است در اصل نه رنج / این مشغله چند روز و آخر تو و مرگ
بر مسند عافیت آرمیدی ایدل / عرض آنچه نمودم نشنیدی ایدل
بر عمر دو روزه اینقدر راه نخوت / جان دادن کس مگر ندیدی ایدل
حاصل شده ای نغمه گرا کام از دل / بیچاره تو می بری کجا کام از دل

دریا و عدم کنون نمیریم چنان | یاران رفتند و ما نرفتیم افسوس
بود است بدل از تو خیالی که مپرس | روزیست مرا از تو ملالی که مپرس
القصه تو بیمهری و دارم از تو | حالی که چگویم و تأملی که مپرس
کو چیز دگر شمار داو را همه کس | من اینکه شمر و هش هیچ باشد و بس
چون ماند و چون جهد گرم نیست حیات | چون آید و چون رود گرم نیست نفس
امشب کند رافتاد چو در بزم منش | شد محو دل خسته بهر عضو تنش
چیزی که ندیدنی است دیدار کمرش | رازی که نگفتنی است گفت از دهنش
تنگ آمدم از خویشتن و رفتم دوش | در خلوت آن مغبچهٔ باده فروش
گفتم که چرا محرم رازم نکنی | یک جرعه مرا چشاند و گفتا که خموش
پیوست باو کسی که ببرید از خویش | خوش ماند باو کسی که رنجید از خویش
مقصود از آنکه یافت ردی او مقصود | امید از آنکه گشت نومید از خویش
آنکس که نه عاشق است ناوان شمرش | وانکس که نه واله است بیعقل ترسش
دل واله زلف تست و من عاشق دل | دل گرد سرت گردد و من گرد سرش
رفتم پی دید مردم دنیا دوش | دیدم همگی لب بر چشمه خموش
گفتم چه بود اصل تو بغرور و خشم | یکقطرهٔ آب و اینقدر جوش و خروش
در پردهٔ شب او بود و حیا حیرانش | نومیدی و امید همه قربانش
گفتم که امید تعنه بی تست بجان | گفتا چه خوش است گر برآید جانش
از تو نبود جان که تو دانی از خویش | هستی همه نادان که تو دانی از خویش
بادات ترا بدست و تو غره بآن | یعنی چه بود آن که تو دانی از خویش
هر لحظه دل من و الم بر المش | هر دم جان من و ستم بر ستمش
همراست بیاد دو باد اندر دستم | دستم بسر است و سر بخاک قدمش

ابله بغنا گراید و بر فن نیز — زین کهنه سرا و دست رود دشمن نیز
یک لحظه نیم ز مرگ غافل یعنی — گر دانچه بدیگران کند با من نیز

گویم نه ترا من این که حکمت آموز — یا ننگ شرف مشو شرافت آموز
این سگ صفتان مطیع نفس خویشند — با من بنشین و آدمیت آموز

فکر من مشت پر نکردی امروز — گفتی کنم و دگر نکردی امروز
کاری که قیامت است ناکردن آن — فردا چه کنی اگر نکردی امروز

دارند نه عارفان ز مردن پرهیز — زین عرصه ترا که گفت ای دل بگریز
بگریختن از اجل بلا نامردیست — از پا بنشین و از سر جان برخیز

دنیاست عجب سرای عشرت اندوز — لیک اینها یکشبه برای هر روز
ای آنکه کنی برفتن خود تاخیر — آینده هم آنانکه بغیب اند هنوز

آن شه که شکوه او نگنجد بقیاس — تنها میرفت دوش بیخوف و هراس
گفتم که منت غلام شو خمی بنگر — گفتا که ایاز قدر خود را بشناس

دل خواست هر آنکه شب تنها از همه کس — دیدید که بر در جانا چسان از همه کس
گفتم چه دهی گفت که زحمت همه را — گفتم چه بری گفت که جانا از همه کس

خیزی نه چرا او از چه رانی نه فرس — ای تعبه چه تشویش عدم کامی و بس
آن عمر که صد ساله رهش دانستی — دیدی که بسر چون شده در چند نفس

خوش آنکه بود صحن چمن پاک از خس — غلتان همه مهتاب بفرش اطلس
تو باشی و من جز من و تو نبود کس — تو باده بمن دهی و من گویم بس

در خنده مشو که بر تو گریند همه کس — هر سمت مدو که بر تو گریند همه کس
ای بوده درین سرا دو روزی مهمان — زانگونه برو که بر تو گریند همه کس

نه بود و چه دلکشا نرفتیم افسوس — گفتند بسی بیا نرفتیم افسوس

کوئی من و دوری از تو فرداً مرا
ای بت ز در کعبه جدائی است ضرور
در جبهه من چون رقم اسلام است
گویم نه همین بر من در دلش نگر
بوسد هر صبح آستانت خورشید
مالی که ترا رسید از خود مشمر
آخر همه چیز داشتند آنها نیز
من عاجز و طمطراق آخر چقدر
گفتی قدریست صبر داری فراق
این رسم و رهست بعد و چه ضرور
زنگونه نگو که راضیم از تو بدل
خود را کنی از برای خود کر رهبر
یعنی چو بعهد کور خفتی رفتی
کاری که نکردنی است دل زان بردار
زخم دل من زخم دل دشمن نیست
سفاکی او نشاید اندر تحریر
آمد بسرم دوش ولی چون شمشیر
دانیم بسی مهر و وفایت من و غیر
از غیر گسستن و بمن پیوستن
میرفت و قضاست او کرده اغیار
گر میل بمن نداشت چون بازستاد

این بود که صبح نبود امشب تا حشر
ما را که ازین قید رهائی است ضرور
بر سنگ در تو جبهه سائی است ضرور
آئینه که ناز دارد دست پیش نگر
ای مطلع حسن طالع خویش نگر
جاهی که فلک داد بمهرش منگر
از خاک گذشتگان بنخوت مگذر
در مور ضعیف طاقت آخر چقدر
این نیز نگو فراقت آخر چقدر
احسان بعد و لطف بعید چه ضرور
دل بر نکنم ز تو خوشامد چه ضرور
از خویش و تبار راست بریدن بهتر
دیگر نه پدر نه پدر نه مادر
ترسم نشوی از کرده پشیمان بردار
مرهم مکن از کف و نمکدان بردار
خون از مژها چکد کنم گر تقریر
بنشست به پهلوی من اما چون تیر
دیدیم بسی شرم و حیایت من و غیر
بیوجه نبوده الفدایت من و غیر
و ز ناز نهان کام برآرم زار
ور دل بنشش نبود چون دیده دو بار

مستم زخودی مرا خبر هیچ مباد — وز صحبت زاهدان اثر هیچ مباد
زهد است به چشم همه هیچ ای ساقی — ای در قدحم باده دگر هیچ مباد

ای تغنه چه مانده فرو بشنو پند — کاندر ره هموار کجا پست و بلند
رهبر شودت جاده که منزل انیست — از باد کند جرس که محمل بر بند

مست است و لطف ز دگر آید از دیر — یارب شود انجام من و غیر بخیر
گاهی ز زمین گوید و گاهی ز فلک — چشمی سوی من دارد و چشمی سوی غیر

چون صاعقه آتش قدم آمد این عمر — بر گرم روان مقدم آمد این عمر
هر دم ز دم دگر فزون دیدم حرص — هر دم ز دم دگر کم آمد این عمر

دیدی نه مرا نگو چه کردی یکبار — بر روی نه مرا نه چهره زردی یکبار
گوئی که کنم صد اکرت هیچ یکیست — گفتی صد بار و نکردی یکبار

ای تغنه بیا شوخی او را بنگر — دوش آنچه بمن گذشت حالا بنگر
گفتم که چرا ز صورتم بیزاری — آئینه بدست داد و گفتا بنگر

انسانی و کارها توانی بسیار — این حیف که عمر بگذرانی بیکار
ای رتبه ات از فرشتگان بالاتر — آنی تو که قدر خود ندانی زنهار

مستیم بود کلام ما را تاثیر — آه این شب داز تو ساقیا تا آخر
روشن تر از آفتاب جامی ورنه — گوئیم سحر که نام بی فیض بگیر

ما کی ز دم این سخن کسی را باز آر — یا اینکه بجای من کسی را باز آر
ای آنکه تو رفتی و من از خود رفتم — باز آ و بخویشتن کسی را باز آر

آنی که ندانی چه بود کعبه و دیر — بر روی سبق از وحش و گذشتی از طیر
آشا فزه [illegible] که گوئی ای غیر — رو سوی فلک بخود که انجام بخیر
ای از تو مرا حصول مطلب تا حشر — جامم ز می طرب لبالب تا حشر

گویند که هر نفس عمل همراه است
بنشین بدر بش و می و بنگر چه کند
ای آنکه کنی قصد تماشای بتی
جائی که مرادش گذر آنجا بود
گفتند که بود پست حایل بمیان
شوخی که فدای شوخیش باید بود
خوش خوش به من همی شنود از دشمن
اهل سخنان من به از اکسیرند
شستی بعمل نه که شستت خوانند
آنست خدا که عالم ایجاد کند
گویند که روح باد و جسم است قفس
تنها نه من ارباب جهان مخزونند
از ملک عدم کسی نیامد تا من
با مردم اغنیا که مغرورترند
نمودن حال و گفتن غم عبث است
هر سوز تو حشر لیست بیاد رحمت باد
ظالم سخنی مگو که کس نشنودش
هر روز بمن غم ز حد افزون گذرد
ای آنکه بسر نسیم ز بکه هشتی عمر
دانم که مآل من کافر چه شود
من آگه از آنکه روز اول چه نوشت

نیکی نکند آن که تنها خورد بید
تقدیر چه ساز و مقدر چه کند
تو خود چه کنی خدا کند هرچه کند
من بودم و مجمعی عدم پیدا بود
ای کاش که بودمی از آن پس نابود
میداشت دم صبح عجب گفت و شنود
چون دید مرا گفت از این کذب چه سود
اکسیر چه چیز طرفه پر تاثیرند
سختی بکسی مکن که سخت گیرند
از مور و مگس جدا جدا یاد کند
قربان کسی که در قفس یاد کند
دلها پر درد و دیدها پر خونند
پرسم که فلانی و فلانی چونند
مغرورترند و از خدا بیخبرند
کو دیده و گوش تا شنید کورند و کرند
هر کو شنه و نعش شهبا نرمت باد
یعنی تو ز لطف از خدا نرمت باد
هر شب احوال من دگرگون گذرد
تیغی بسرم نه و نگر چون گذرد
نه شیخ که او واقف از این سر چه بود
او غافل از آنکه وقت آخر چه شود

مشکل که شب هجر دگر خوش گذرد — یا روز من خسته جگر خوش گذرد

از پرسش من گذر من آنم که مرا — ناخوش گذرد دمی اگر خوش گذرد

جز من که بود از دل و از جان نومید — مغموم حزین ملول گریان نومید

ای داده امید واری عافیتم — امید بلائی که نیم ز آن نومید

شب دیدنت از ناز چه گویم که چه کرد — رنجیدنت از ناز چه گویم که چه کرد

لب بهر نمک دگر چو زخمم بگشاد — خندیدنت از ناز چه گویم که چه کرد

ای رفته بباغ هیچ میداری یاد — گر دولت تو باغ را چه حالت رو داد

تنها نه همین سرو بپای تو فتاد — نرگس چو تو دید گفت چشمت مرساد

عمر تو همین بدر و غمم میگذرد — یکسر بخیال بیش و کم میگذرد

ای کرده شمار پنجه و صد همه عمر — نیمی بگذشت و نیمه هم میگذرد

از دیده جهان اگه چنین باشی شاد — گویم سخنی گر دولت رنجه مباد

محکم گرهی بود بدل دیده جهان — از بستن چشم بر من این عقده گشاد

حرفیست که گفتی ای صبا دوست رسد — وین زودی از و غلط کجا دوست رسد

گر دوست نویسد این که می آیم زود — بالد دلم آنقدر که تا دوست رسد

مقتل چندانکه از تو قاتل شگفد — صد چند از آن خاطر بسمل شگفد

شمشیر تو سبزه گر ز سر غلتد — پیکان تو غنچه گر ز دل شگفد

دیدی که چه بی تعلقی با ما بود — ما را چه سر و کار به بود و نابود

ای انکه دل ترا غم دنیا خورد — ما هر چه نخوردیم غم دنیا بود

جنیم شرف اینقدر بدست که بود — اندازه هر بشر بدست که بود

ای انکه بود بدست تو بیعت من — بخشایش من دگر بدست که بود

دله

ای مردم دنیا همه تن گوش شوید — هر حرف که میزنم من انرا شنوید

من گفتم اگر بکام کس گردد چرخ
دي بردد لم سوي چمن گفتم هیچ
باز از سر ناز آن بت تنگدهن
یاد آر چگونه رخ نهفتي دم صبح
شد شام کنون چه عذر و نیست قبول
دیدي که چو آتش غم خاشاک نخورد
بر زلف درازت ایکه نازي بردم
کس در طلب بزرگي و جاه رود
ما راه و غار رویم و گوئیم بخضر
اي آنکه بمن کني بر آئین بیداد
آخر چه دهي جواب در روز حساب
گل گرد جنون کنون چه مي باید کرد
زان پیش که گوید او چنان کن دل را
اي برده بجولان دل و جان از زن و مرد
یعني نبود در خور رخشت هر جا سی
اي اهل جهان چرا سخن ناشنوید
بر ماندن خویشتن چه خوشنود شوید
سر رشتیست بخواریم غم من مخورید
آنکو خورد از شما فریب او در گراست
نازم که ره نیاز کوته گردید
کو بود چو خضر عمر من نیز دراز

ساقي دي دو ساله باقي همه هیچ
همزو لبي سبز و سمن گفتم هیچ
پرسید مرا و من و من گفتم هیچ
وز لعل لبت که هر چه سفتي دم صبح
باري دگر آن سخن که گفتي دم صبح
شد خاک و چه ضربتي که ز افلاک نخورد
زلفت ما رالت و مار جز خاک نخورد
کس بر اثر عارف با[illegible]د
آسوده روندهٔ که این راه رود
هر دم کند اکنون بتو تحسین بیداد
یک عاشق بیگناه و چندین بیداد
شد عقل زبون کنون چه مي باید کرد
کردم همه خون کنون چه مي باید کرد
دوش آنچه تو گفتیم توان یاد آورد
من کردم رهت ز گفتهٔ خویش بکرد
از رفتن ما بجهل چون درگروید
رفتیم چنانکه ما شما نیز روید
هر چند بزاریم غم من مخورید
من سیر ز یاریم غم من مخورید
سر رشتهٔ امتیاز کوته گردید
اي عمر عمت دراز کوته گردید

کیرم که بقول تو بسی آینه روست　　احوال مرا مپرس ای آینه دوست
راضیو اگر چه پرسشی از من لیکن　　من عاشق آنکه عاشق خویش خود است
پرسی که فلان عاشق بر جائی هست　　ای جان عدو اگر بر دن آئی هست
یعنی نفسی دارد و گوید نا چار　　اینها غمزده گفته بر چه فرمائی هست
تنها نه همین طعنهٔ دشمن ستم است　　بی دیدن تو زیستن من ستم است
ای کاش در پرسی چه بود آمدنم　　گر آمدن تو رحم رفتن ستم است
آوازه ات ای آنکه بهر شهر دوره است　　از طرز تو گفت مه است اگاه و که است
احوال تو و عدو شب از معتبری　　ما آنچه شنیده ایم ناگفته به است
ای آمده در جهان ترا رخصت نیست　　از بهر مقام و گر کنی حکمت نیست
با تست امانتی و اینجاست خطر　　بکشای کمر که جای امنیت نیست
نه درد نوی فقط نه داغ کهن است　　یک عاشق و صد هزار رنج و محن است
یعنی من و خون دل ازین غم خوردن　　غمخوار عدوست آنکه غمخوار من است
امشب که فلک انجمن ما راست　　حور و غلمان و خلد و کوثر اینجاست
دل آنکه برد ز کف چو می ساقی ما　　جان هر که دمد بتن چو نی مطرب ماست
گفتم کر نشاط از تو مرا چیست که نیست　　هر عضو مرا جراحتی نیست که نیست
گفتا نظری بدیگران هم یعنی　　تنها نه منم خسته دگر کیست که نیست
الشیخ برو ره حقیقت دور است　　فرسوده شو ره حقیقت دور است
چون دانهٔ سبحه از دویدن چه حصول　　بیهوده مدو ره حقیقت دور است
آنم که مرا ای بت کافر چه علاج　　درد است بباطنم بظاهر چه علاج
یک سینه و صد خدنگ باری چه کنم　　یک جان و هزار درد آخر چه علاج
کس گفت که یک رساله باقی همه هیچ　　کس گفت که یک قباله باقی همه هیچ

شیخ خودبین وحق شناسی ایوای — حق راچه شناخت آنکه خودرا نشناخت
یک عاشق و در دلش سراسر هوس است — بل زانچه بگفتمت فزونتر هوس است
ای رفته زچشم همچو نور از چشمم — یکبار ترا دیدم و دیگر هوس است
ای غیر چه شد ترا کجا خواهی رفت — برگرد و بمن بیا کجا خواهی رفت
پا لیست کنار تا کی خواهی گشت — دور است مقام تا کجا خواهی رفت
دنیا و روی وطن کجا می بالیست — وین ظلم بخویشتن کجا می بالیست
اکنون که خوش آمد است ما را رفتن — گوئیم که آمدن کجائی بالیست
آن کز ستم زلف و قد او داد است — در دام فریبش همه خلق افتاد است
آمد در باغ و گفت جائے که بود — سنبل همه دام از چه سرو آزاد است
ای آنکه بمن آن تو بیچیزی نیست — شادابی بستان تو بیچیزی نیست
کی گفتمت از غنچه دهان تو کم است — خندیدن پنهان تو بیچیزی نیست
ای آنکه بجانم از تو غارت کافیست — با صاحب عقل یک اشارت کافیست
از مرگ چه ذکر کاندت هان — وز حشر چه حرف کاشارت کافیست
تا چند تو کلام با هر یک مست — با غیر سلام ساغر می بر دست
من شیشه دلم بمن نگاهی ورنه — عهدی که شکست باز نتوانم بست
ای نغمه که ترا چه سرگردانی است — دانی نه زخاک باد خوش نادانی است
با آنکه هزار مرده دیدی و هنوز — با جسم ترا محبت روحانی است
نقش امل آمد که هنوز نم نشست — در آتش غصه چون نسوزم ننشست
ای روز تو خوش تو و بمن خشستن — ننشست بمن آنکه بر وزم ننشست
خود را تا چند محتشم باید داشت — دل در هوس زیاده کم باید داشت
دانی که وجود تست از بهر چه کار — نادان همه دم یاد عدم باید داشت

زین پس همه لطفِ بزم تو خواهد رفت / بدنامی تو چهار سو خواهد رفت
ای کرده بحرفِ تفته ایراد شروع / رفتم که کنون ذکرِ عدو خواهد رفت
ایدم که ذکر مرد و که خواهد گذرت / من مردم و خواهم ببرم افتد نظرت
قربانِ تو یاد آر گرامی گفتی / تا جان نرود ترا نیایم بسرت
هر چند تفقدی نباشد بمنت / باشی تو و باد دایما انجمنت
گفتی که چه ساده ور فتم یعنی / آن ساده نیم من که نفهمم سخنت
شوخی که بمی هست لبش را نسبت / در هر سخنش بود بلا کیفیت
شب می همه داد غیر را او چون من / گفتم چه دهی مرا بگفتا رخصت
از سیم و زر است آنچه بیش نکهت / بگذار که سودی ندهد هیچ نکهت
یعنی چو سبک خواهی از اینجا رفتن / دانم شود آن سیم و زرت سنگ رهت
ماندم صد و بیست سال و دیدم هر جا / آن فتنه د شر کز و قیامت برپاست
از هر چه کناره واجب آمد دنیا / وز هر چه حذر خوشتر است اهل دنیاست
سر زد ز کس ار خیانتی ای بت مست / ثابت نکند بجو لیش اگر عاقل هست
گر گفت عدو دلم که دزدید اینجا / دزدیده باو ببین سر زلف بدست
گفتی که چها بزم دلارا که نیست / گفتی که چها ساغر و میناست که نیست
ای آنکه روی ز خود بعیش امروز / امروز بر آنچه هست فردا که نیست
تا چند تو از کوه و ز کوه اندر دشت / تا کی پی نفع اندکی اینهمه گشت
ای بیخبر از فنا چه باشد آخر / آن عمر که تا نفس برآریم گذشت
بیار تو این لحظه تماشاگاهی است / افغان لب ماست گاه و آهی گاهی است
شد عمر بباد و گفتم افغانی بود / باقیست دمی که گویم اینهم آهی است
دانی که چه ساخت آنکه خود را نشناخت / خود را همه باخت آنکه خود را نشناخت

گردی ز سیاه کاری خود آگاه — روزی که نهند نامه ات بر دست

گر بر سمت انیدم چه نوید طرب است — گوئی که چنین شبه ترا بی سبب است

آخر سببی بود که ننشسته دمی — نه نیکو نه عدویم از تو رخصت طلب است

حسرت گشتم بیا چه شد شمشیرت — وحشت بروم ز جا چه شد شمشیرت

خون در بدنم نماند و سر بر دوشم — گر نیست یقین ترا چه شد شمشیرت

دی گفته تمام اشارت تو دانست — برخاستن غیر ز پهلو دانست

یعنی تو تو ترک سیر باغ از چندی — مقصود تو هر چه بود نیکو دانست

کس گوید یار سینه جا کم دانست — ناکس گوید که او بلا کم دانست

این رتبه نصیب آن کس و ناکس باد — من خاک ره کسی که خاکم دانست

می بایدم ای گفته بخود زار گریست — یعنی که در اختیار نه مرگ نه زیست

میگفت کس این سازم و میگفت کس آن — گفتم که رضای حق نمیدانم چیست

عمری اگر اتفاق جان و جسد است — روزی بهم اختلاف بیرون ز حد است

زین جامه بخود مبال کآخر کفن است — نه خانه بگل بگیر کآخر لحد است

گفتی که نه ابروی منت خواهد کشت — دانم که مرا این سخنت خواهد کشت

شمشیر بکش اگر حیاتم خواهی — ور تو نکشی نگفتنت خواهد کشت

در راه طلب تلاش رهبر کفر است — افزون طلبیدن از مقدر کفر است

سنگ ستم است خواه شمشیر جفا — پیچیدن سر ز حکم داور کفر است

این عالم اسباب عجب رهگذریست — رفتت یکی و بر سر ره دگریست

میرفت پدر چو گفتمش من چه کنم — فرمود که پیر و پدر رهبریست

تنها نه همین مهر و وفا همره تست — جز مهر و وفا دگر چها همره تست

این لحظه دلا منزل مقصود چه دوست — تو همره مایی و خدا همره تست

١ تا چند از و خبر نیاید یارب — تا کی بکنار در نیاید یارب
٢ بنگر که مرا از کام جهان گویم دیگر — گوید بچه لطف بر نیاید یارب
٣ واداز تو که خود می شناسی با خواب — نه فکر جزا تراو نه بیم حساب
٤ ای هیچ نکرده از تو انیست سوال — روزی که بپرسند چه کردی چه جواب
٥ قربان قناعت تو الشیخ که شب — شیرین سخن تو لذتی داد عجب
٦ گفتی طلبد چرا کس از کس چیزی — گر مرد خدائی از خدا هم مطلب
١١ ای نقطه چه سعی و چل زهد یک باقیمت — برخیز و شمار کن اگر رشک باقیست
١٢ داریم ز عمر رفته بسیار سخن — زان بسیار اندک این که اندک باقیست
١٣ دنیا همه هیچ و طالبش هرزه درایست — من خوب شناسم آنچه حال دنیاست
١٤ ای آنکه بهوشش در نیائی تو دمی — عمرت بدمی که بر نیاید ماناست
١٥ رشک است که در جهان چه آتش افروخت — رشک است که در هر چه کلفت اندوخت
١٦ یعنی چشمت دمی که افتاد بمن — از آتش رشک سر بسر تا پا سوخت
١٧ خواه اندر کوه نقطه خواه اندر دشت — بر کس بگذشت آنچه بر من بگذشت
١٨ رفتم که کنم ره محبت را طی — در اول گام عمر من آخر گشت
٧ ما را لب چشمه و دش بر دند احباب — از بهر شراب و چون نخوردیم شراب
٨ گفتیم چه ناخدا چه کشتی چه حباب — بر هر چه نظر کنیم نقشی است بر آب
٩ در وصل شدم من گدا مرگ نصیب — الوای نصیبش کجا مرگ نصیب
١٠ یا آنهمه بود امید یا اینهمه یاس — بودی ایکاش مرگ را مرگ نصیب
١٩ گفتی ز دورم بار نمی باید بست — پیمان بدگر بار نمی باید بست
٢٠ ای زار تو من چنین نمی باید گفت — تهمت بمن زار نمی باید بست
٢١ سر زد چه دگر نقطه ز رائی ایست — جز هرزه نویسی که کنون هم هست

دیدیم هر آنچه بر در تو دیدیم	رفتیم کنون دگر نه بینیم ترا
گفتی چه وفا نموده بودیم ترا	ور نه خود چقدر ربوده بودیم ترا
آری نه کنون فریب خوردیم از تو	زین پیش هم آزموده بودیم ترا
بعد از نفسی اثر نیابی ما را	نی نی چه اثر خبر نیابی ما را
گردی ظلمی که شد اجل هم آگاه	رحمی ورنه دگر نیابی ما را
در وقت آخر من بلا زد همه را	یکباره گرفت رنج بیحد همه را
کردم نگهی که خون چکید از مژها	گفتم سخنی که رقت آمد همه را
زینگونه مکن سخن مرنجان ما را	چشمک بعد و مژان مرنجان ما را
رنجیدن ما بلاست ای جان کسی	رحم آر بخویشتن مرنجان ما را
ای ساخته ز صدق و صفائی ما را	نایافته هیچ مدعائی ما را
مشکل که برد بهره ز دشنام تو غیر	حق گر اثری دهد دعائی ما را
هر سفله نه آگاه ز جمشیدی ما	هر ذره نه با خبر ز خورشیدی ما
نومیدی ما به از امید است اینجا	امید عدو فدای نومیدی ما
چه داری ای اسباب جهان چیست ترا	اکنون که بسی نمانده از زیست ترا
شام و سحر اینکه در کمین دگری	یاد آر دمی که در کمین کیست ترا
کو باغ و بهار و کو گل و نسرین ها	دنیا و به یک لحظه دگر آئین ها
این ها که بچشم تست در چشم زدن	چون در نگری یکی نماند زین ها
دنیا رو زیست حال دنیا دریاب	بسیار مشو محو تماشا دریاب
دی آمدی دنیا فتی اینک هیچ	امروز که مردی خدا را دریاب
رفتیم کاینجا نه دیر ماند نه شتاب	دیدم همه خود نه شیب ماند نه شباب
این عهد شباب گت غرور است با آن	ماند بتو آنقدر که بر ریش خضاب

اي آنكه ترا بندهٔ خود خوانده خدا — مملوک توئي مالک تو مانده خدا
بر صفحهٔ دهر گو تو گردي چو قلم — گردد نه قلم از انچه گردانده خدا
كيرم كه چنين طبع شكرفست ترا — اوقات بصرف و نحو مصرفست ترا
باري چه زني طعنه به بيعلمي من — بر خانهٔ قدرتش چه حرفست ترا
اي آنكه نه بجود چه اسم است ترا — در پيش نظر طرفه طلسم است ترا
فكري كه هنوز ره نبردي به لحد — كاري كه هنوز جان بجسم است ترا
اي زهد پرست مست كردند مرا — وين سبحه بدست مست كردند مرا
از من طمع ادب نه از هشياريست — كز روز الست مست كردند مرا
كويم تا چند حيله سازا بازآ — جان را مكداز دلنوازا بازآ
رحمي رحمي به نغمه رحمي رحمي — بازآ بازآ زجور بازآ بازآ
اي در تو نظر سرو و گل و ريحان را — سرو و گل و ريحان چه بود دلستان را
گر خصم منت گفت مي از شيشه برآر — كام نبود كه برنياري آن را
تنهائي من دليل دانائي را — دانائي را و معني آرائي را
رضوان اكرم دهد بجنت فردوس — از كف ندهم گوشهٔ تنهائي را
زانكه كه ترا بعالم آورد خدا — با اين نعم و ناز بپرورد خدا
اين رحمت اشارتست از حق كه بكن — با خلق همي آن كه بتو كرد خدا
آنم كه نه در بتكده ديدند مرا — وآنم كه نه در كعبه شنيدند مرا
اي آنكه بپرسيم كه بودت چه بود — از بهر نبودن آفريدند مرا
اي نغمه ترا شعلهٔ ادراک كجا — آرام نصيب دل غمناک كجا
آن چيز كه داري طمع از دوران كو — وان شي كه كني طلب ز افلاک كجا
دل شد همه خون دگر نه بنيسم ترا — گل كرد جنون دگر نه بنيسم ترا

توست جاه باشی چو تو من حزین را
ای غافل از قیامت آگهی نگردی اصلا

کی ذوق ساقی و می کی شوق بربط دنی
تا کار تو نیفتد با آن که ترسم از دی

این یکی از شادیٔ زر داده جان
تو که پرسی چه کنم اختیار

وان دگری در طلب زر شهید
ترک امید است به از صد امید

غیر است انکه کوشش کند از صبا پیام
ما و امید نامه از دیگ قلم در دروغ

غیر است انکه نشنود از قاصد ان نوید
بر سر نوشت خود نتوانیم خط کشید

سرهای مشتاق سنگ پایمان در بند خاک
انکه گوئی کم ز مرگ اینجا طلب نبود ترا

جانها آشفت نصیب و دلها افغان طلب
ما فدای مرگ کآید بر سر ما بی طلب

نفس کش کیست جز من از همه بر سر
صد گرفت است نغمه بر یک نفس

انچه اجر است نفس کشتن را
دوست نتوان گرفت دشمن را

بیم و امید هست مقامی که آه از و
ای خوی تو جحیم ندانم چه رود

از خود درین مقام دگر تا کجا روم
وی کوی تو بهشت بفرما کجا روم

رباعیات

دادم به ظهوری و نظیری جان را
اینست سخن که یافتم در بر قسم
دیگر بچه مرتبت رسانم خود را
آن به که نهم که عفو میران من است

دیدم همگی قصاید و دیوان را
غالب همه مرزا اسدالله خان را
هستم بی شبهه آنچه دانم خود را
وان نارسیا هم که چه خوانم خود را

می کشیم انتظار روز جزا
نامهٔ ما سیاه و دیده سپید

گر خورم باده بهر قطره یم آید بنظر
ور نشوم مست بهر برگ چمن می بینم

پارسا کور و من رند قدح کش بینا
قدرت حق بنگر ای تحفه که من می بینم

ای نکویان جز این چه عرض مرا
کانچه بنگیست جز بخود مکنید

من نخواهم حیات خود زنهار
در حق من دعای بد مکنید

جان فدای آن قفس گردد که چوب خشک او
غیر کام دل بباغ عشقبازی بر نداد

هیچ صیاد ار چه دشمن در لباس دوستی
حال ما دیگر نمط سر کرد ما را سر نداد

خاکساریم خاکسار اینجا
سخن از چون و چند نتوان کرد

بمثل ارض اگر سما گردد
پست ما را بلند نتوان کرد

انکه پرسی که داد آن خود چیست
که بزعم عمل ترا دادند

آدمیم و خلاف عقل بود
انچه روز ازل بما دادند

من هم تغافلت را دانم نگاه آری
معشوق را شناسد عاشق بر آن که باشد

ای پر ندیدنت را انداز فهم تحفه
گر چشم تست کم بین بسیار دان که باشد

زهی ابر و لکش زهی باغ خوش
زهی بلبل و گل زهی سوز و ساز

بمیخانه آیا کند ساقیم
هنوز است گویا در توبه باز

کو فلاطون بود و کو مجنون
پاسخ اینجا تو کسی را چه دهی

ای لغز انکئی خود نازان
داد دیوانگی ما چه دهی

همدم من ار چه باخته ام عقل و دین همه
دارم ولی نگاه لبو د و زبان خویش

بنگر شهید دوست منم یا که بلهوس
نازم بقدر خویشتن و قدردان خویش

انکه پرسی نکو دگر چه رسد
دیگه گوئی ببین دگر چه شود

دل بمطلب رسد ز هر چه رسد
تحفه خرم شود بهر چه شود

پی تحریر تاریخ خطاب و خلعت شاهی — بدریای تفکر غوطه زد طبع سخن گستر
بهنگامی که شد در غوطه بالش بر زمین قایم — بگوشش گفته هاتف کفت کای رند زبان آور
بگو گر سال این پیش آمد اقبال میخواهی
یکی سامان دوم حشمت سوم اعزاز چارم فر
۱۲۶۶

تتمه قطعات

بر دسوی خانهٔ خویشم زگلشن در قفس — وز نشاطم خواند بلبل روح بلبل شاد باد
تا چو من صید ضعیف خانه ویران را چه قدر — خانهٔ صیاد یارب تا ابد آباد باد

من همان خوار وین نمیگویم — بمن خوار یار باید ماند
گیرد آرام تا دل وحشی — سخن از گیر و دار شاید راند

عاشقم دلکش ادا را چند نماید بناز — مرده ام جان بخش لب را چند بگشاید بمن
رفت غیر از خویش و فرمود آمدت آیا چه پیش — میروم منهم به پیشش تا چه فرماید بمن

قصهٔ شوق دراز است دراز — چه توان گفت دم بازپسین
بهر پرسیدن من آمده — فرصتم باد که گویم منشین

ایکه گوئی فتنه می بارد ز چرخ ایمن مباش — کیستی و سوی سعی چون نیاری رو دمی
سخت گوش است آسمان در شیوهٔ دانا کشی — کاش نادان بودمی کز فتنه ایمن بودمی

داشته ام من بتو صدها امید — کی بود از تو بدلم هیچ بیم
ای ستمت رحم کنی گر ستم — بسم الله الرحمن الرحیم

دیدهٔ ما سر نظارهٔ صحرا دارد — دل ما را هوس کوه بسر افتاده است
ما و این ورد الهی بسلامت باشند — این دو عاشق که یکی قیس دگر فرهاد است

آنقدرها که ما گنه کردیم — آنقدرها بعفو دوست امید

نامش امرا سنگه کردند — در مهر اماره زنده بادا
چشم بد راست چشم بد دور — با ذوق نظاره زنده بادا
خواهم هر لحظه شاد کامش — گویم هر باره زنده بادا
باد او بجا، باده تاریخ — تا روز شماره زنده بادا
۱۲۳۶

تاریخ ولادت پسر دوم مصنف

بهیمبر سنگه با خود آورد — افزون ز شمار راحت امشب
تاریخ ولادتش همین بس — مائیم و هزار راحت امشب
۱۲۶۲
ایضاً
بهیمبر سنگه زنده بادا که از وست — بر فرق گل و بکف شراب گلگون
دل شگفت لبالبش چه گهرها نیکو — حق داد مسرت چه قدرها اکنون
۱۲۶۲

تاریخ ولادت پسرزاده مصنف

چو بر شوراج سنگه از وقت میلاد — مسلم شد اقامت تا قیامت
رقم زد جد او این سال تاریخ — بود دایم سلامت باکرامت
۱۲۶۲
ایضاً
شوراج سنگه چون متولد شد از نشاط — من خنده باغ باغ زدم گل چمن چمن
تاریخ او لدتش همه رخشنده ماه او — تاریخ تانیش همه عشرت نصیب من
۱۲۶۲
ایضاً
تفته ز شوراج سنگه تا چه نولید دگر — دیده یعقوب نیز بهتر ازان نور چشم
جان من و چشم من آنکه پی سال او — گفت مسیح از فلک راحت جان نور چشم
۱۲۶۲

تاریخ عطای خلعت و خطاب میرزا اسد الله خان بهادر غالب تخلص از پیشگاه شاه دهلی

سراج الدین بهادر شاه غازی داد غالب را — خطابی جوهر هر حرف آن روشن تر از اختر
دبیر الملک و نجم الدوله و یکجز و دیگر هم — نظام اول بود زان بعد لفظ جنگ ای سرور
خطاب و خلعت شش پارچه بخشید و بر خلعت — فزوده جیغه و سرپیچ و مالای در و گوهر
جو پی توقیر دانستم که باشد خسرو دهلی — سخن فهم و سخنور پرور و داناد دانشور

کلرخان عالم و نازک نهالان چمن — چیستند اینجا چو خود عالم دو روزی بیش نیست
انکه دیدی خط و عارض سبزه و گل است (اشاره) — و یکه بینی سبزه و گل هم دو روزی بیش نیست

من امروز مانع ترم زان که گفت — ز صد مشعل اینجا چراغی بس است
شب تیره جز سوز دل کو مباش — چراغی اگر نیست داغی بس است

زبسکه میگذرانم بفکر موت حیات — چگویم آه چسان بگذرد لیل و نهار
هلاکت است بوقتی که میروم در خواب — قیامت است زمانی که میشوم بیدار

امشب که بکام نغمه چرخ است — بیت الحزن من است گلشن
ساقی قدحی که باشد از تو — مطرب غزلی که باشد از من

تاریخ ولادت مصنف

شد سال ولادتم چه مذکور — پیش یک مرد معنی آرا
او یافت هنر سرشت تاریخ ۱۲ ۱۵ — گفتم من بی هنر دریغا ۱۲ ۱۵
اکه کوئی سال میلاد ترا — نغمه می جستیم در هم آمدیم
بعد یک رفتن حساب آید درست — بهر رفتن ما بعالم آمدیم ۱۲ ۱۵

تاریخ ولادت پسر مصنف

پسرم داد ایزد و گفتم — این دو تاریخ توام از پی وی
سال نیکیت ماه محمود است ۱۲۳۹ — روز شادیست ساقیا کو می ۱۲۳۹

این طفل که زنده ام ازین خود — یارب همواره زنده بادا
خوش ملک حیات جاودان را — گرد است اجاره زنده بادا
تا ارض و سماست باد قایم — تا ماه و ستاره زنده بادا
تا آب بقاست باد باقی — تا موج و کناره زنده بادا
آن بود خضر که دادش آبی — وین هست اشاره زنده بادا

انچه جز بیخودی خود آرائی	وانچه جز باده باد پیمائی است
ای غافل از انجام بگیر اینکه تراهست	ویرانئی ایوان سلاطین سلف پند
در فکر عمارت گذرد عمر تو تا کی	این جنس گرانمایه فروشی بخزف چند
تکیه کردن بزیست نادانی است	هر یکی از زیست بازئی خوردست
تغنه نادم ز خود زندگانی است	شرر از سنگ تا جهد مرد است
چندت بفلانی و فلانی	اظهار اطاعت و بضاعت
نام امرا نگیرد از عار	آنرا که دهد خدا قناعت
همه داد الهی و از لی	چه قبول و چه رد چه صاف و چه دُرد
یوسفستان شود اگر همه دهر	ای برادر حسد نباید برد
شانکه از خشم باز آمد و درهم نشست	انکه بلا صبحگاه بر سرم آورده بود
گفت تو جور من رفت خطا پیش از این	شکر که با غیر کرد انچه بمن کرده بود
ای تغنه نگاه کن زمان را	هنگام غروب افتاب است
دریاب که همرهان گذشتند	برخیز که این نه وقت خواب است
انچنان مضطرم این دم که چگویم یعنی	گاه اینجا و گهی انجا و گهی بر در تو
انکه گوئی بر تو وقت شب آیم بی شک	گر نیائی خبر مردنم آید بر تو
کس بود نشسته شب ببزمی	با کس نکبهان باکبازی
گفتم که منم ستاده چون شمع	خندید که صبحدم چه سازی
گر بر آمد سخن خوش زلبی در حق من	هر که با من بدی بود دگر گون پنداشت
یعنی آندم که پدر گفت مرا برخوردار	دشتم بر دو غم خورد و فلک کینم داشت
انکه گوئی بصد عتاب مرا	صفت شعلهٔ خسی نکند
انچه من میکنم نکند همه کس	وانچه تو میکنی کسی نکند

گر محتسب خودبین داند که منم هشیار | در حلقهٔ ما مستان هشیار نمی گنجد
ور قاضی شهر اکنون گوید که منم افسر | گویم که ترا بر سر دستار نمی گنجد

ای طالب عمر چند فرسنگ | پیش است ز برق توسن عمر
خامش منشین مگر در آید | در گوش تو بانگ رفتن عمر

گر کنی یک نگه لطف بکارم ساقی | تا چها رفع خماری که نمی باید کرد
باده در دور تو خشمی است که می باید خورد | توبه در عهد تو کاری که نمی باید کرد

آنچه میخواستم از طالع فیروز آمد | وانچه بود آرزو از بخت رسا گشت پدید
دلم احسان خدا این که بتان بر بودند | وینم المنة لله که بکفر انجامید

هر یکی بندهٔ خدا او بود | هر عمل را نتیجهٔ ای یار
از زبر دست می توان ترسید | نتوان بود ز زیر دست آزار

پرسی که چه رفت بر تو آخر | زان رفتن و زان فریب خوردن
نارفته ز در دو گام مردم | وز مرده مپرس رنج مردن

صبح از یک نامهٔ او صد گریبان گشت چاک | شام از یک وعدهٔ او صد بلا آمد بسر
عمرها ماندیم بر امروز و فرداش صبور | قصه کوتاه او نیامد عمر ما آمد بسر

تیره روزم اگر تر اگویم | رو نما صبح تفته شام مکن
با چنین روی بر سر لب بام | کار بیچاره به تمام مکن

پیش هر کسی صفتانست ز رفتن بدتر | هر کسی را که خدا زر بود و ایمان زر
آنکه در زیر زمین رفتن هر کس بد است | تو برای چه کنی زیر زمین پنهان زر

جهان در بر چه در وحشت سراسر بعد از م | سوی عدم چه خیالست اینکه وهم درم
نتوم هلاک تمیز جهانیان کالوای | یکی شد و دگری را یقین که من شوم

من ورزیده و دروغ نه نادانم | شیخ بودن کدام دانایی است

پالش شکست وگفت ازین پس زحمت نتوان باین وان داد
هرکس بخیال خود مخبط یعني چه خبر ز حال مردن
قربان کسي روم که اورا از دل برود خیال مردن
بخت اگر تیره نبودي ز نشد اینهمه آواره نه من بودمي
رشک بر آندل که بزلف اندر است کاش که من هم بوطن بودمي
اینهمه عذر که خواهي نپذیرم یعني بین که با عاشق خود ماه جبینان چه کنند
فرض کردم که رقیبان همه بد اطوارند من همانم که تو داني دگر اینان چه کنند
زلف وکاکل نمودمش بسیار گز پي دام تا کجا میرد
آخر این دل بخط قرار گرفت حق بمرکز قرار مي گیرد
تا چه شتاب میرود کشتي عمر تیز رو سیل فنا بجوش و نیست فرصت دم زدن بکس
درسرت انکه ساخت جا باد غرور در این نمط حال حباب میتوان دید بهر یک نفس
پیداستم شعاري عشق گرم نمالت ظاهر نگوي صنم بدسگال من
میداشت کاش آگهي از مآل خویش آن تو اسیر عشق که خندد بحال من
گرچه هرشب بخویشتن بندم گشت گلزار و سیر مهتابش
لیک بر بخت خود چها گریم بنگرم چون گراني خوابش
هرکه راه خدا اروواد را کي سر ناقه و غم توشه
دست شاهي گشاده بود بجود هر یکي زر گرفت و من گوشه
نمناکي چشم را دیدن بحقارت چند اي انکه بچشم خود دیدم نه کسي چو تو
اشکي که بود گوهر نتوان دگرش ریخت ریزند بسي چو شمع چینند بسي چو تو
بت پرستي اگر گنه بوداست گنه ما خدا نگهدارد
زاهد از ما خجل شود روزي گر خدا شرم ما نگهدارد •

گفتم این خسته دل کسی با تست — گفت چندانکه نیست یادگری
گفتم از تو عزیزتر کس نیست — گفت زان کز تو خوارتری
خاک بیزی مشقتی میکرد — گفتمش از محبت انگیزی
ایکه فردا تو بوده خود خاک — از چه امروز خاک می بیزی
خموش ای سخن چین تو وین گرفت — گرفتم من و او ز خود رفته ایم
مگو در حق تفته حرفی دگر — که یکجان دو قالب من و تفته ایم
ای آنکه خواهی از من افتاده برتری — منگر که در فتادگی من چه برتریست
منت کش خودم که نه منت کشم ز کس — فرمانبر دلم که ز فرمانبری بریست
بلبل مست یعنی این شیدا — هر سحر لبکه آه سرد کشد
خنده آن گل ز ناز و فرماید — خنک آنکس که آه سرد کشد .
تو و مهربانی بمن خامش ایمرگ — جز این بر زبانم سخن چیست اکنون
نکشتی تو و کشتم از غصه خود را — بمن مهربان تر ز من کیست اکنون
هرچه گویم بتو از صدق و صفا هرزه مگیر — سخنم نیست خود از جنس معما دریاب
حال من بنگر و از کینهٔ اغیار مپرس — درد دل بشنو و بیمهری خود را دریاب
ای داده عمر خود را بر باد در بدیها — از پند نیکمردان تا چند عارت آید
امروز هرچه گویم با تو ز نیکیم دان — نیکیست آنچه نادان فردا بکارت آید
دنیاست نهنگ آدمی خوار — از دور بدور و نظاره خوشتر
کس گفت که پر درّ است این بحر — گفتم که از و کناره خوشتر
نیست در انجمن شیخ بجز کلفت طبع — سرخوشم سرخوشم این حال نکو میدانم
زو نباید خبر عالم بالا پرسید — من که می میکشم این حال نکو میدانم
یک گرسنه گفت با بخیلی — چیزی بمن این زمان توان داد

خود خدایم نساخت نقش پرست | سنگ پرستی بمذهبم کفر است
ایکه افتد ز عدم لرزه بر اندام وجود | تو نترسی و درین ره خطری در پیش است
پاس انفاس نداری و دمی بیش نماند | فکر زادی نکنی و سفری در پیش است
هر گرا بخت کامران سازد | خویش و بیگانه اش ثنا خوانند
چون بگردد زمانه ز و همه کس | در زمانی زبان بگردانند
جز در او که من خسته بلا گردانش | در بدر گردم اگر بر در دیگر گردم
گر چه آن شوخ ز من چون مژهٔ خود برگشت | من نه آنم که چو بخت خود از و برگردم
ای کسانیکه با تو پیوستند | نوش ایشان شنیده ام همه نیش
گفتمت حال آن بداندیشان | بعد ازین هرچه رای نیک اندیش
همصفیری اگر این زمزمه خواند خواند | من نخوانم که فلان سرو قد و غنچه دهن
سرو در باغ نگنجید چو شد جلوه نما | غنچه از خود بدر آمد چو در آمد بسخن

وله

تنها نه حرم روی خود از دیر بپوشید | شیخی بر همن چو بر افتاد در افتاد
البته ز دین رتبهٔ کفر آمده برتر | قربان خدائی که بمن عشق بتان داد
ای بشیران خدا یا رائی | بوده ام چون بمشورت محتاج
زیست بیکار میرود چه کنم | مرگ فرصت نمیدهد چه علاج
دل چه و جان چه و درین چه کلام | دل غلط جان غلط کلام غلط
یک غلط نامه بوده ات بنظر | هرچه فهمیده تمام غلط
آمده یکروز مسافر صفت | اهل جهان روز دگر رفته اند
ایکه ازین راه بترسانئیم | بیشتر از من چقدر رفته اند
رفتم که بعد رفتن من زین سرا دمی | از خوشدلی سراغ میسر شود نشد
تنگی گور واز دهن او غمی که آه | میخواستم فراغ میسر شود نشد

ببین هر چه رفت در وه باز یعنی
تیشه های سر محشری هست و دانم
من در عکس رای او دعای بسر بهتان
بشود زبان تمنائی ترا جانی که من دارم
وقت آنست که اندرین محفل
در زرک بایدم بخوانم شعر
طرفه حالیست که از سر نمط انسان چقدر
چند از مردان خلقی سخن نو شنویم
گفتم نکهه تو نسخهٔ سحر
گفتم سخن تو حاصل عمر
اگه ریزی می و گوی که ز میخواری هیچ
مطرب و ساقی و صحن چمن و بلبل هست
چیست دنیا فقیر از پی آن
منعم است آنکه من ز نعمت و جاه
چند زین این حجاب چند بغیر ان وداد
پرده ز رو بر فکن شرم ز دل دور کن
چند لجد از صفت خوش سخنان
من هم آخر یکی از ایشانم
آه از آن سفلهٔ نافهم که از روز ازل
اگه در زندگی تو ز تو خلقی ترسد
کی بفکر بلندی افتم من

پس از خاک این خاکدان هم نماند
زمین گر نماند آسمان هم نماند
تو تا چند از چنین بهتان بلا ها بر سرم آری
برآید کاش چون جانم تمنائی که تو داری
خویش را سر خوش از شراب کنم
جگر مدعی کباب کنم
غیر از آنانکه بمردند کنون می میرند
تا نمیریم ندانیم که چون می میرند
گفتا که ز ساحری چه حاصل
گفتا که ز شاعری چه حاصل
بتو ای بی خبر اظهار کنم یا نکنم
خود بفرمای که این کار کنم یا نکنم
خویشتن را چرا ملول کند
هر چه را رد کنم قبول کند
ای نکهت در باوی سخنت دلپذیر
بوسه ز لعلت بده باده ز دستم بگیر
گوئی اظهر تو هم خوش سخنی
این که ناخوش کنیم خوش نکنی
طینت او بعد و داند که منعم مرد نکو
مردن آخر چه بود کابهمه ترسند از و
غیر پستی چند هم کفر است

گر همین بدعملی هست مفید مردم
دی چه خوش گفت عارفی با من
کانچه سر کرده تماشش کن
خاک بر سر جنگ هفتاد و دو ملت را که من
کفر و دین اندر حقیقت صنعت خود است و بس
یا رب مطبوع ما مبادا
رفتیم که اینجهان چه باشد
دل من خود شریک دشمنان و منم گشته مردم
سخن در پرده تا کی گیست دیگر دشمنم اکنون
هیچکه به دشتی دو چار نگشت
اگه گوئی فلان گرفت آرام
فغان از آن که چو نازم بنظم خود گاهی
همین نه شاعری آمد دلیل قربت حق
نه بیدت گر قدمی به نجه کنی
دیده از لخت دل کاسه فروش
از جسکم قضا تافت که سر را به تکبر
بنده از دگران گیر و مباش این همه باد
چه شگفت است از این که گفت کسی
نیم جمع هست و من پریشانم
ای که هر کس جفاجوی دل خویش بگردان
مفتی ز همت تیره و ها از مطلب نجم

تغفته را و غدغه حشر نبودی ای کاش
آتش سر بود کار چندان نیست
زلیت را اعتبار چندان نیست
غیر صلح کل ندیدم هیچ چیزی ای لی تمیز
آنچه من فهمیده ام آنکاش فهمد شیخ نیز
آن چیز که غیر را عزیز است
مردیم که زندگی چه چیز است
شریک دشمنانم را چرا خوانند مردم دل
یکی جانان دوم هجران سوم گرد و چهارم دل
که سر را و بهم دلم نگرفت
نام آرام هم دلم نگرفت
زبان نیز ندا این حرف و باز میخندد
چه باطل است خیالی که تغفته می بندد
بی سیر الشه عالی مقدار
سینه از دل همه مینا بازار
وز دست اجل نبرد که جان را البلامت
کو چیدن من بین و منه دل با قامت
تغفته آزاد و دل گرفتار است
بخت خفته است و دیده بیدار است
زبان حرف که بیشت کند دانم مرده باشاد
گفتی و همت داد و جان مید همت یاد

دوستی بود و چه گویم که چها در سر داشت
بعد چندی ز پی دیدن او چون رفتم
شیخ بدخواه و من از این آگاه
آنکه عمری گناه تعبیه شمرد
امروز مغز احدی نیست مگر فقر
خالیست دل و دست امیران ز در فیض
من بودم و یار شب بجائی
دندان منش لب سیب سیمین
ای برادر سخن خاص پسندی دارم
آنچه دادن نتوانی بکس از کس مطلب
گر بود دیگرم غلام و سامع
آمد سامع و لیک غماز
حال یاران که معلوم است و حال دیگر هم
آنکه گوئی راز خود از سادگی با یار خویش
میرفت کسی نهان بجائی
راهش چه نداد طفل اشکم
نه معرفت نه قناعت بمفلس بیقدر
بغیر مرگ گدایان دعای منعم نیست
من آنم که بازم پس از یکدو روز
کسی گفت خصم تو امروز مرد
از کس عناکس این عصر که دزدند کفن

ای خوش آن ثروت و سیم و زر و لعل و گهرش
مشت خاکی بنظر آمد و خشتی بسرش
شهره بنیکو اهیش غلطست
دعوی بیگناهیش غلطست
همت مطلب از کسی الا ز فقیران
آنمایه که دیوان من از مدح امیران
دیگر دو سه تن ز ارجمندان
وانگشت تحیرش بدندان
که بیار یکی آن اهل نظر خوب رسند
وانچه بر خود نه پسندی بدگر کس مپسند
زنهار نیامدی مبتر
گفتم که خوشم کنون همان گر
احتیاط کار خود امروز خوش کاری بود
این مثل نشنیدی آیا یار را یاری بود
با خاطر خرم و دل شاد
گفتا که ترا پدر بمیراد
نه مردمی نه مروت بصاحب سر و برگ
خوش آنکه گفت ز ننگ سوال بهتر مرگ
نیابی اگر چه بسی جوئیم
بگفتم که فردا همین گوئیم
هر که آید بنظر کم نبود از نباشش

اي آنكه طريق من نداني / دانم بيقين كه بدگماني
يكبار نشان مرا به تيغ / تا شهره شوم به بي نشاني
كس نيست درين زمانه يكدل / ايدل تو يكي ز دكراني
سوداي او نمي فروشد / يك غم بهزار شادماني
اي طاير دل كجا نشستي / برخيز كه جنت آشياني
يكروز نميخوري غم خويش / اي آنكه دو روزه ميهماني
ديوان تو تحفه بوستانست / تو سعدي آخر الزماني

قطعات

بمكنتي كه تو نازي دو روزه نبود بيش / كرا بماند وكرا ماند الفضاي تو مع
ازين دو چيز چه بهتر اكر خدا بخشد / سخن پذير دل وخواه دلپذير سخن

در زمين چه نتو دفن خواهد ماند / زر وسيمت دمي كه خواهي مرد
توكه ناني نميدهي بفقير / توشهٔ آخرت چه خواهي برد

واي همت كه باين دستكه قاروني / سايلي بر در واز حيله تو اندر خوابي
داد ازين خست وامساك كه با اينقدرت / ذكر داون چو رود پيش تو رو بر تابي
نكني سوي عمل صالح خان و نواب / دم زني هر نفس از خاني و از نوابي
كاه از رحمت فلان ذكر كه از زرع فلان / بپريشان سخني درد سر احبابي
تو وشرم ايدر ناپاك تو از بحر دكر / ز آبروي كه بريزد چقدر شادابي
مدوي تو چون نشود نزد دم خواهش زر / كر كسي از تو كند سيم طلب سيمابي
اين نكويم كه بده كنج مده رنج بكس / منعا هر چه تو اينجا دهي آنجا يابي

اكر نازي كه بيدار است بختم / همان تاريكي كور است وخوابت
دكر كوئي كه امروز آفتابم / نماند ذره از آفتابت

شب نپرسید ره مسکن من بیچیزی — کشته بود آنکه بسحر دشمن من بیچیزی
یا فتی با منی آخر که وفا هم چیزیست — نشدی منفعل از کشتن من بیچیزی
حاصل سود جهان وقف ره او کردم — برق میرفت شب از خرمن من بیچیزی
آمد آن عهد که رنگین شود این دشت ز خون — نامدی ای بت صید افکن من بیچیزی
خبر آمدن موسم گل هم چیزیست — نبود چاک به پیراهن من بیچیزی
یار میگفت که غیر از تو کسی را نکشم — نیست بر نعش عدو شیون من بیچیزی
پیش دشمن نزند حرف بمن ای همدم — از وفا یاد وفا دشمن من بیچیزی
هست بر گردن شمشیر تو خونها همه خلق — نیست شمشیر تو بر گردن من بیچیزی
تفته چیزیست خدنگش که نیارد بیرون — غم ز جان تو و جان از تن من بیچیزی

پیری و هزار ناتوانی — سوگند بحسرت جوانی
دیگر چه بگویمت که آنی — جانی و از آن دگرانی
گفتی که نیم من آنچه دانی — سبحان الله چه بدگمانی
مشکل که توان نمود فریاد — فریاد ز دست ناتوانی
گفتی که شب آیم از ره مهر — این بود طریق مهربانی
ای شمع چه سود این تکلف — دل سوخت ز گرمی زبانی
من یوسف ثانیت نخوانم — یعنی که ترا کجاست ثانی
رشکست بکامرانی غیر — یک غیر و هزار کامرانی
یکبار مرا هلاک گردان — دیگر چه حیات جاودانی
ها تفته یکی غزل دگر هم — سبحان الله چه خوش بیانی
بیمرگ کجاست زندگانی — مردم ز جفای سخت جانی
پیداست ز صبح غم نهانی — یعنی که سرشک ارغوانی

گفتی که شنودی سخنم وه چه عذوبت / باشد سخنت شهد دگر آنچه تو گوئی
دانم که سمر در همه عالم شده باشد / پنهان بمن خسته جگر آنچه تو گوئی
یک ره چو سلیمان گذری بر سر موری / حاضر کند این خاک بسر آنچه تو گوئی
رفتی ز سخن کردنم انجوش بسر از جا / دانم من رسوا بدر آنچه تو گوئی
بهر چه کجا خواندیم ای تغنه دم نزع / دریافته شد وقت سفر آنچه تو گوئی
گفتی شنوم وقت سحر آنچه تو گوئی / زین غیر قبول است دگر آنچه تو گوئی
ای از لب چون شکرم سخنی گفت در آفاق / اکنون بحق دیدهٔ تر آنچه تو گوئی
رفتم که کنم درد دل خویش باو عرض / فرمود که از داغ جگر آنچه تو گوئی
یکبار دگر گو که هنرهای تو عیب اند / پیشم همه خیر است ز شر آنچه تو گوئی
بی تو من و نظارهٔ سرو و گل و لاله / خنده اندم ایجان نظر آنچه تو گوئی
بر حرف تو چون بحر نداری ز صدف گوش / کاندر همه گوش است گهر آنچه تو گوئی
بهتر شده انجامم از آغاز کجائی / نه پا بود و در او نه سر آنچه تو گوئی
گفتی ز چه دیوانه صفت خواند ترا کس / دیوانه صفت بلکه دگر آنچه تو گوئی
آن مستی و آن میل حریفان چه توان گفت / من هم شنوم تغنه خبر آنچه تو گوئی

شب تراندی سخن از ماندن من بیجزی / که نخندید بمن دشمن من بیجزی
پیش ازین شهرت عریانیم اینگونه نبود / قیس بگرفت کنون دامن من بیجزی
اینکه حرفی بمن از حیله نگفتی دم نزع / غم چه سود اینهمه بر مدفن من بیجزی
مدعی گفت بدعوی که فلان جان من است / نبود جان کسی مردن من بیجزی
بر سر کوی تو ای آنکه ندانی چه کسم / نبود آمدن و رفتن من بیجزی
ساده آنست که این ساده کیش نشناسد / نبود سادگی پر فن من بیجزی
تغنه آن مثل که شبی مرد زغم چیزی بود / نیست بر مدفن او شیون من بیجزی

عدو را خوانده بودم دوش نا فهم	خدا داند چها فهمیده باشی
ترا از سایه هم بینم گریزان	کجا دنبال خویشم دیده باشی
غریبی بیکسی حرمان نصیبی	ز عاشق تا بکی رنجیده باشی
مکن ای دل هوائی مطرب و می	و گرنه همچو نی نالیده باشی
گل عالم دو روزی بیش نبود	برنگ دامن برچیده باشی
زبانگ سعدی ترسی همانا	فغان نقته النشیده باشی
قبای تنگ اگر پوشیده باشی	تها بر خویشتن بالیده باشی
مگر از غیرتم نشنیده باشی	که گفتی با رقیبم دیده باشی
نه تنها من به بلبل گریه دارم	تو هم بر روی گل خندیده باشی
فلک بسیار کم بین است ای نفس	تو گر افزوده کاهیده باشی
بگفتی نیک دانم خصلتت را	ز بدگو حال من پرسیده باشی
وقار کوه کاهی بیش نبود	به تمکین خودش سنجیده باشی
مفرما کز دلت تنگ آمدم من	اگر تنگست دل دردیده باشی
سحر باد نسیمت گفت چیزی	گل از باغ تمنا چیده باشی
چو زلف ای دل منت بینم شکسته	سر از حکمش مگر پیچیده باشی
در استادن گرد از سرو بردی	برفتن گرد خود گردیده باشی
چه گویم تا چه بینم لغته در دهر	تو گر خوابیده باشی دیده باشی
کی بشنوم ای باد سحر انچه تو گوئی	یعنی که دروغ بهت خبر انچه تو گوئی
در ذهن نیامد ز دهن هرچه تو گفتی	در فهم نه گنجیده ز کمر انچه تو گوئی
از مهر و وفا هرچه رقیبان تو گویند	دانم همگی کذب مگر انچه تو گوئی
حدی نبود خواری و رسوائی مارا	هستیم من و دل چه قدر انچه تو گوئی

دل به آن که اگر نقدی جان نیز متاعی بود — الکاش نمیدیدم آن جلوهٔ یغمائی
قربان نقاب تو جانی که ندارم من — دیگر چه طمع دارد روئی که تو ننمائی
گویند که لعل تو اعجاز نوی دارد — بر لغته نه بخشائی با آنکه مسیحائی
بمن دل تو دگر شد دگر چه میخواهی — بغیر نیز خبر شد دگر چه میخواهی
نثار تیر تو دل گشت باز چیست مراد — فدای تیغ تو سر شد دگر چه میخواهی
دگر چه اشکم و آهم دگر چه ارض و سما — زمانه زیر و زبر شد دگر چه میخواهی
شب از فراق تو خون شد دل و سحر اوای — بخون دل مژه تر شد دگر چه میخواهی
بیک خدنگ تو ایجان و دل بقربانت — هزار پاره جگر شد دگر چه میخواهی
کنون چه عذر فدایت شوم می است بجام — رقیب نیز بدر شد دگر چه میخواهی
مگو که خوار نخواهیم لغته را تنها — خراب هم چقدر شد دگر چه میخواهی
بیا که حال دگر شد دگر چه میخواهی — دل آب شد مژه تر شد دگر چه میخواهی
تو خواستی که نذراندن بحیله امشب نیز — که رفته رفته سحر شد دگر چه میخواهی
فدای عذر تو اینگونه عذر می گشتم — بمن ستم شد اگر شد دگر چه میخواهی
دلی که خون شد نش خواستی شد و اویای — حکومتت چقدر شد دگر چه میخواهی
شد آنچه خواستی اینه بحق من یعنی — ز منزل تو سفر شد دگر چه میخواهی
مپرس حال من اکنون که ناشنیده به است — ازان که بود بتر شد دگر چه میخواهی
غمت بسر نشد و لغته ترا بغمت — تمام عمر بسر شد دگر چه میخواهی
سوی نشیمن دلا کردیده باشی — چو ساغر دور ها کردیده باشی
ز عنقا برترم در گوشه گیری — ز کس نام مرا نشنیده باشی
نمک زار از زمین تا آسمان است — بزخم عاشقان خندیده باشی
نه دزدیدی همین دل از نگاهی — نگاهی خویش هم دزدیده باشی

[illegible]

سر نعش دل آمد اشک ریزان — گفتم که گهر شکسته باشی
کی یافته پختگی دل غمگین — کی خام ثمر شکسته باشی
من قیمت طوطیان شکستم — تو قدر شکر شکسته باشی
یک میکده نغمه بی صدا نیست — تو توبه مگر شکسته باشی
ای زندگی عاشق هرکست تقاضای — وقت شده تا آید باز وقتست که باز آئی
کار من سودائی سخت است به تنهائی — نه صبر و شکیبائی نه تاب و توانائی
پیش تو بود یکسان عشق و خرد ای نادان — آنی که نمیدانی نادانی و دانائی
خوش عاشق و معشوقند رسوائی و دستوری — صبرست که نتوانم روئیست که ننمائی
در خانه ام و گردم هر لحظه بگرد آن — دیگر چه بود حاصل از بادیه پیمائی
تا چند رمی از دل تا کی نشوی از من — تا چند دل و حرمان تا کی من و تنهائی
تنها نه همین گویم عیاری و مکاری — بیدردی و بیرحمی خودبینی و خودرائی
تا نقش مراد من یک مرتبه بنشیند — بر خاک درت کردم صد عمر جبین سائی
هشیارتر از من کیست با اینهمه بدمستی — جز باده نمیخواهم زین گنبد مینائی
در بزم تو باز آمد آن کس که شبش راندی — ای گرد سرت گردم با نغمه چه فرمائی
قربان دمی گردم کز ناز تو باز آئی — من لعل لبت بوسم تو هیچ نفرمائی
گفتی که به پیچ رفتن لطف عجبی دارد — گیرم که روم آنجا باز ای بت ترسائی
روی تو همه گلگون موی تو همه دلکش — سوئی که روی آخر با اینهمه زیبائی
تو مهری و دل ذره یک ذره باو مهری — جائی نشکیبد دل ای دلبر هرجائی
لیلی نه ز تو باشد تا خود نشوی مجنون — منزل نه بدست آید تا دشت نه پیمائی
مهجورم و چندینی رنج فریاد ز مهجوری — تنهاست دل و صد غم فریاد از غم تنهائی
ای آنکه نمی آئی گویم چه دگر از خویش — در خویش نمی آیم چندانکه نمی آئی

چون نغمه شب از طرز خراش سخنی راند
گفتا که زاند از نظر هیچ نپرسی

از بنده چه سر زد که خبر هیچ نپرسی
گوئی که بپرسیم و دگر هیچ نپرسی

کاهیده تن از غصه هجران را چه توان گفت
خون شد دل و احوال جگر هیچ نپرسی

ای آنکه بجز عشق مرا هیچ هنر نیست
عیب است که از اهل هنر هیچ نپرسی

عاشق همه گوش است و دگر جمله زبان است
تو هیچ نگوئی و دگر هیچ نپرسی

نخلی که نشاندم ز بر آن چه بگویم
تا هیچ نشد آه و ز اثر هیچ نپرسی

بیخ ظلم نزاکت که چنان از همه عضوش
گم گشت دهان و ز کمر هیچ نپرسی

پرسیدم از آدم سخن روضه رضوان
فرمود که ای جان پدر هیچ نپرسی

پرسی که چرا الفت بمن هیچ نگوید
بیچاره چه گوید تو اگر هیچ نپرسی

آئینه اگر شکسته باشی
دلها چقدر شکسته باشی

هر عهد که شام بسته باشی
بی شبهه سحر شکسته باشی

بیهوده نشد دلم پریشان
آن سنبل تر شکسته باشی

مسکین سوی چرخ دیده باشد
آن راکه کمر شکسته باشی

از سفتن دل چه گوئی الفت
تا سفته گهر شکسته باشی

گفتی خونت غذای بیمار
پرهیز مگر شکسته باشی

پرسی دگر از دل شکسته
دانم که دگر شکسته باشی

چون الفت و عاشق گفت ز مو
دل تخته و سر شکسته باشی

از غم دل اگر شکسته باشی
ناوک بجگر شکسته باشی

ظالم تو و پاس عهد مردشنی
بیخوف و خطر شکسته باشی

بی تیر چو جگر فگار دارم
بی تیغ سپر شکسته باشی

در پای بال کبوترم بست
بی رحم تو پر شکسته باشی

شنیدم تفته را حقیقت بر وصل — بحق واصل اگر بودی چه بودی

یک تیر دگر چارهٔ ما بود و نکردی — بیدرد بدست تو دوا بود و نکردی

گوئی بدلم قصدِ وفا بود و نکردم — گویا به لبت قصدِ جفا بود و نکردی

از ناز بمن بودن و میخوردن و خفتن — در خاطرِ تو آه چها بود و نکردی

برداشتی الشیخ عبث سر ز در دیر — این سجده خود از بهرِ خدا بود و نکردی

بوسید لبت غیر بجا سے که چه گویم — سر کردنِ این شکوه بجا بود و نکردی

میرم که ازین تیغ روا کردن کامم — ای قاتل بیرحم روا بود و نکردی

دیدی که چسان تفته دم نزع ترا خواند — آه از تو که آنوقتِ وفا بود و نکردی

برلب سخنِ روح فزا بود و نکردی — منظور ترا چارهٔ ما بود و نکردی

شب راندیم از بزم و در امید نگاهی — میرفتم و در دیم بقفا بود و نکردی

آندم که شدم قاصدِ ملکِ عدم ایوای — قصدت نبیٔ شکر خدا بود و نکردی

ای من متوقع ز تو تا روز قیامت — حاجت همه زین وعده روا بود و نکردی

میگفتی اگر غیر جدا اشد کنمت یاد — او نیز سحر از تو جدا بود و نکردی

کارم چه کند چرخ گز و خون همه امید — در دستِ تو خنجر صنا بود و نکردی

اکنون گله از جورِ فلک تفته چه حاصل — گویند که آهِ تو رسا بود و نکردی

آئی که ازین خسته جگر هیچ نپرسی — قاصد نفرستی و خبر هیچ نپرسی

جمع است کزین غمزدگان هیچ نپرسد — دیگر ز قضا و ز قدر هیچ نپرسی

یکبار نپرسی ز من ای شوخ جفا کار — اینست وفائی تو دگر هیچ نپرسی

چون رفتم و گفتم شب غم سوزدم الشمع — خندید که روداد سحر هیچ نپرسی

آه از رهِ عشقی که چنین بی سر و بی پاست — باییم همه فرسوده ز سر هیچ نپرسی

صد ناله بلب بود و یکی گوش نکردی — احوال دگر گشت و دگر هیچ نپرسی

منوزم تغنه خامش ورنه غم حال تو دیگر گون
بیان گر اندک از بسیار میکردم چه میکردی

شب آنحالت اگر اظهار میکردم چه میکردی
نه از شرمندهٔ اغیار میکردم چه میکردی

گرت ای لطف می الشیخ میگفتم چه میگفتی
ورت واقف از آن اسرار میکردم چه میکردی

شب آنساعت که تقریب چنین بود و چنان مردم
اگر من شکوه ات ای یار میکردم چه میکردی

منت دیوانه و ز آئینه دیدن داشتم بازت
گرت همچون خود ای دلدار میکردم چه میکردی

خطا کم کردم و تیغم زدی مستم خطا کردم
که کم کردم اگر بسیار میکردم چه میکردی

دم در بر کشیدن آنکه کردی این ستم بر من
برای بوسه گر اصرار میکردم چه میکردی

در آنحالت که میرفتی ز کو خفته بختان شب
اگر من تغنه را بیدار میکردم چه میکردی

دل من دل اگر بودی چه بودی
چو من بسمل اگر بودی چه بودی

باو چندانکه مایل بوده ام من
بمن مایل اگر بودی چه بودی

منم مجنون و میگویم که لیلی
بهر محمل اگر بودی چه بودی

به بین حز حسم غم این مقدار گویم
غمش حاصل اگر بودی چه بودی

چه نقصانم ازین گامنه بگوید
جنون کامل اگر بودی چه بودی

فزودنم مشکل دگویم فزون تر
ازین مشکل اگر بودی چه بودی

بنعش تغنه نادر از دحامی است
هم آن قاتل اگر بودی چه بودی

خوش آمد دل اگر بودی چه بودی
ترا منزل اگر بودی چه بودی

مسیحا کشته شد از خط سبزت
خضر بسمل اگر بودی چه بودی

سوال مردن انبار لب گور
لب سایل اگر بودی چه بودی

چو هر دل را کنون صد غم نصیب است
بمن صد دل اگر بودی چه بودی

اجل گو گشت کی تیغ ادا داشت
چو تو قاتل اگر بودی چه بودی

کسی گو گوید از حسرت من آگاه
دمی غافل اگر بودی چه بودی

عزم کجا داری بگو کای تحفه پیش از مرگ تو — سر بپوست شورهای یاد تو سر جا بزای چو تو یی

ای زرشید ایمان تو لشرین یکی — با رخ زاهین بگذر از تمکین یکی

صد بت آمد کو با آئین دگر — کس ندید از صد بدین آئین یکی

او کز صد دل طلب دینجا یکی است — گشت شرمم تا چه باشد این یکی

گو منم مهر و عدویم کین همه — ای دو دل پیش تو مهر و کین یکی

صد بت بتخانه دیدم بل زیاد — کافرم باشد اگر به زین یکی

من چه خواهم یا خدا زین سهو بیت — دل یکی میخواهد از من دین یکی

تحفه از جانم مپرس وا از دلش — آهنین باشد یکی سنگین یکی

تا کجا گویم که حالم بین یکی — حرف بسیار است بشنو این یکی

خواهمت پیکان دم خواب عدم — تا دل و جان را بود بالین یکی

ای که کوی جان مسکینان منم — بر درت جان داد شب مسکین یکی

گفتم آه از رشک غیر و گفت یار — خسرو و فرهاد را شیرین یکی

هر یکی بینا چنین نبود که ما — ما ترا بینیم ما را بین یکی

ای که پرسی چون شدی سوی حرم — گر دگر خواهم ز اهل دین یکی

نامه سربسته ات سربسته ماند — تحفه نگشود از جبینش چین یکی

اگر افغان دمی صد بار میکردم چه میکردی — تر از آن خواب خوش بیدار میکردم چه میکردی

دروغی گفتی و دیدی حیا اقرار آن کردم — خدا ناکرده گر انکار میکردم چه میکردی

هنوزم در دل آزار و شکایت میکنی از من — گر آن که از تو رسید اظهار میکردم چه میکردی

غنیمت دان که از دولت همین من دیدم و رفتم — گر آوازی بسر بازار میکردم چه میکردی

بوسم شکوه کردی کارم ای بیداد گر آخر — خدا داند اگر اینکار میکردم چه میکردی

حیا از حیله مستی ستم کردی به هشیاران — از آن مستی گر هشیار میکردم چه میکردی

انکه گوئی چه بود مسئله ام　　بهجر البت تو هم میدانی
در میان لب و چشمت گویند　　شکر البت تو هم میدانی
آفتابست رخ او ای ماه　　بی نقالبت تو هم میدانی
دیگر از عمر چه گویم ای برق　　در شتابت تو هم میدانی
بختم آمد شب و گفت اینم در خفته　　وقت خوابت تو هم میدانی
کی شرابت نصیبم ساقی　　دل کبابت تو هم میدانی
گفتی از دل خبرم ده چه دهم　　ده خرابت تو هم میدانی
تفته و سر و ثانت آخر　　نکته یابت تو هم میدانی

گفتی هنوزم شکوه از مبتلای چو توئی　　وین طرفه از من برد دل شب دلربای چو توئی
از هر چه آئی بر زبان مکر و دغای تو عیان　　من خوب دانم ای فلان صدق و صفای چو توئی
هر چند جان آید بلب لنگر نشان ادب　　گر دانچه با ما کرد شب ما و رضای چو توئی
کو نرگس جادو فنی کو غمزه خنجر زنی　　خود گو چه سازد چو منی با بد بلای چو توئی
پرسید از من چیست آن کو بی نظیرات ای فلان　　گفتم که در باغ جهان رنگین ادای چو توئی
بیمار بودم من چنان کآمد بسر آن جان جان　　گفتم چه دشوار این زمان گفتا دوای چو توئی
ای تفته در کفرت چه شک گر از تنی جن و ملک　　باشد خدای جمله یک الا خدای چو توئی

ای برسر من جلوه گر شیرین ادای چو توئی　　جائی که باشد خوبتر ریزم بپای چو توئی
ما همه اهل هوس کشتی مستحق مائیم و بس　　نبود برای هیچکس تیغ جفای چو توئی
مطلب همان دلدادنیم دلداده ایم غمخواره ایم　　ای بیخبر از زادمیم زارم برای چو توئی
آئینه در دست آن نه تفته [illegible]　　گر گفت عقلت شد کجا گفتم فدای چو توئی
غیر از غم [illegible] عجب　　دلداده دیدم هر شب با دلربای چو توئی
نه بزم بخت تو نه دستم [illegible]　　دانی دل بیچاره که خورد از بیوفای چو توئی

تنها نه شانه از دل چاک آمد از پیت — آئینه نیز از طلب آمد نیامدی
می آمدی به تفته غزلخوان و بر لبی — آمد همین که منتخب آمد نیامدی
ای آنکه روز رفت و شب آمد نیامدی — صد بار جان من بلب آمد نیامدی
گفتی نبود بی سبب آن وعده پیش غیر — شرمم ز غیر بی سبب آمد نیامدی
گویند گر عرق به تب آید شفا شود — بسیار گریه ام بتب آمد نیامدی
می آمدی ببزمم و آه از چنین دریغ — چون نام دختر عنب آمد نیامدی
کی آمدی بدیدنم ای لیلئ عجم — گفتم گر قیس از عرب آمد نیامدی
اداب بزم ما نه چنان بود نبود ترا — یاد از کدام بی ادب آمد نیامدی
گفتی که بعد مرگ چسان تفته زیست باز — باآنکه زین خورت عجب آمد نیامدی

دل خرابست تو هم میدانی — جگر آبست تو هم میدانی
هر قدر ها که ازین هر دو یکی — در عذابست تو هم میدانی
دگر ای بخت چه افسانه دهر — همه خوابست تو هم میدانی
اشکم الطفل نه آبست نه خون — خون نابست تو هم میدانی
عالمی تشنه خدا امیدانند — تیغ آبست تو هم میدانی
او ببام آمد و مه گفت بچرخ — آفتابست تو هم میدانی
ند سراپای تو این نقطه خال — انتخابست تو هم میدانی
چه حسابست غمم را آخر — بی حسابست تو هم میدانی
چرخ و این گرد و آب چشم — یک حبابست تو هم میدانی
تفته از صبر و سکون هیچ مگو — اضطرابست تو هم میدانی
دل کتابست تو هم میدانی — ستطابست تو هم میدانی
بخطا گشتنم از گفتن غیر — ناصوابست تو هم میدانی

جز این که گفت نه بندم بجز تو ئی دل را
کدام عهد بایں دل شکسته بستی کسی

نیافتم که چه بودی جز این که تفته ترا
خدا پرست کسی خواند وبت پرست کسی

گر همه گوید وفا کردی نکردی
غلط بهتان کجا کردی نکردی

گره در کارم از زلفت فتادست
گشایش از لطف وا کردی نکردی

من و دل هر دو بیماریم عمریست
گر ای ظالم دوا کردی نکردی

ادای سر کن وحق نکا سیچه
ادا کو که کے ادا کردی نکردی

برای بوسه فرمودی ولیکن
شکر لب کی عطا کردی نکردی

مرا یک تیر از صد غمزه رها کرد
اگر گویم خطا کردی نکردی

تو ای شیوه نا ممکن که گوید
که خوش دل تفته را کردی نکردی

گرا حاجت روا کردی نکردی
نگه سویم کجا کردی نکردی

چنان کشتی که لطف آن چه گویم
اگر گویم جفا کردی نکردی

نباشد عاشقی ایسل چنان سهل
اگر چه عمرها کردی نکردی

غلط گفتیم اگر گفتیم روزی
گذر بر خاک ما کردی نکردی

گدایت من کجا مسکین نوازی
بایں مسکین گدا کردی نکردی

کجا دل در برم آمد نیامد
کی از دامش رها کردی نکردی

در و بامت هنوز ای تفته باقیست
که گوید گریه ها کردی نکردی

آئی که دوش جان بلب آمد نیامدی
با آنکه مرگ بی طلب آمد نیامدی

یکره نیامدت بمن تیره روز رحم
صد ره دلم بسر بغصه شب آمد نیامدی

من گریه کردم و زدم آهی نخواندیم
دل شور کرد و در شغب آمد نیامدی

رفت ای ز چشم رفته شب آهم بسوی چرخ
چندانکه چرخ در عجب آمد نیامدی

آه از عدو که دوش تو می آمدی دلی
چون دیدیش که در غضب آمد نیامدی

هان دگر یکقصه از حور و پری — خوب می فهمم یکی زیشان توئی
دل که بود آن هم ادائی تو ربود — جان که دارم قد روان آن توئی
من چه گفتم سوخت ایمان توام — گفت از شوخی که بی ایمان توئی
ننگ خواهش هیچم ایدل مرگ تو — من نیم در خواهش درمان توئی
بر دری یارب گذار تو مباد — در حق من الغرض دربان توئی
ایکه پرسی کیستم از در درآ — دانمت پیدا توئی پنهان توئی
گفته دانا را چه رنج از جور چرخ — گر نرنجی گویمت نادان توئی

نخست اندوه دل جست و سینه خست کسی — ز زخم سینه چو دل دید دل شکست کسی
ندیدمش که چسان آمد و ستاد و دگر — چو من ز بزم تو برخاستم نشست کسی
دمی که گفتمش جفا دل بدست و سهان دید — چه گفت خوش که برد آخرم ز دست کسی
دل الفدای ادایت غم آزما شخصی است — من ای هلاک جفایت وفا پرست کسی
کجاست ناوک آه تو و کجائی تو — دلا شتاب که بر غیر بست شست کسی
فدای آمدنت مست آئی و آئی — بآن تمیز که داند ترانه مست کسی
من و شکستن عهدی که بسته ام با او — چه تهمتی که برین دلشکسته بست کسی
چه من چه گفته چه دل یکبیت ناله لب — تو آن کسیکه ز بند غمت نرست کسی
اگرچه پای تو بشکست و دست لب کسی — دلا تو هیچ مگو هست هرچه هست کسی
میا کنون دگر آئی بیا ز راه دگر — شنیده ام که درین ره نشسته است کسی
کسی که ساغری می کشد چنین تنها — چه داندم که چسان می پرست کسی
بآن مشتها چه نیاید بخنده ادا نه — که درنیامده مشتا از بلا نرست کسی
اسیر زلف ترا شکوه از تغافل نیست — خبر نگیرد دگر ز دام جست کسی
تمام شب بحضور تو ستاده می سوزم — بغیر شمع بر بزم کجا نشست کسی

من صید بی شدم شب و دیدم نیامدی ... مردم بنعش نیز شنیدم نیامدی
کاهی بپای صلح نهد سیل فتنه هم ... چون اشک تا بیت ندویدم نیامدی
کس مرگ خود کجا طلبید آنقدر بهجر ... تا کریم آنقدر طلبیدم نیامدی
آن قاصدی که بود ز دیگر بتی گذشت ... وان نامه که داد دریدم نیامدی
خواه انتظار و خواه غم انتظار را ... باید کشیدن انچه کشیدم نیامدی
بود آن سخن غلط که تماشا خوش آیدت ... صد خون هزار باره تپیدم نیامدی
گفتی بصبور رشم که و ببریدم از همه ... بر معنئ تو نیز رسیدم نیامدی
تا شعر لطفته بر تو چه افسون دمیده بود ... دیوان لطفه تا نخریدم نیامدی
ایکه خود جان هر انس و جان توئی ... رفتی تو مردنم چون جان توئی
دلبران آسان کن مشکل همه ... دلبرا مشکل کن آسان توئی
دیگری یک دیده این آئینه را ... حال دل تو دیدی و حیران توئی
دودی ای عشق انجمت ما را مباد ... قبله کاه حسرت و حرمان توئی
انچه نبود در شمارت آن منم ... و انچه نآید در بیانم آن توئی
لاله و گل حل ز دستم کی ربود ... من گمان بردم که در بستان توئی
پیش تو سفاکی جنگیز چیست ... تیغ برکش مرد این میدان توئی
ریخته بر زخم نمک کی دیگری ... ای لب تکبر نمک خندان توئی
گفتی از تیغ کسی صد پاره ام ... لطفه مکتوب مرا عنوان توئی
ابله و شرمنده از جانان توئی ... من نیم در بند و لب جان توئی
او نبوده کی خواند در سفتن منوز ... قاتلم بی شبهه ای حرمان توئی
بر حیائی تو من بیجان فدا ... یعنی از تقصیر بر کردان توئی
گفتی لقمم مزبان خوانه یم ... دل ترا یک لقمه کر مهمان توئی

گفت چشمت بنگاهی که مپرس ... دل گواهست تو هم میدانی
انچوش آنشب که بمن گفت آنماه ... شب ماهست تو هم میدانی
کوه غم بر سر و گویم دل را ... برگ کاهست تو هم میدانی
گله بسیار چه سود از چشمت ... کم نگاهست تو هم میدانی
ایصبا یار گر از دل پرسد ... خاک راهست تو هم میدانی
تفته چیزی که به پیشم هیچ است ... مال و جاهست تو هم میدانی
بر لب آهست تو هم میدانی ... شک گواهست تو هم میدانی
چند پرسی که دهانم چه بود ... اشتباهست تو هم میدانی
چشم تو رنگ جفا خواهد ریخت ... که سیاهست تو هم میدانی
خود بر آور نه من پیر دعا ... صبحگاهست تو هم میدانی
این که گوید که غم ما کاهست ... کوه کاهست تو هم میدانی
دگر ای شوخ چه خواهد این دل ... دادخواهست تو هم میدانی
تفته وا اینهمه بیداد آخر ... بیگناهست تو هم میدانی
در خون همین نه بی تو تپیدم نیامدی ... خون گشتم و ز دیده چکیدم نیامدی
دامان صبر چاک نمودم رحم نامدت ... جیب شکیب نیز دریدم نیامدی
بود این یقین که وقت اخیر آئیم بکار ... چون چشم ها گشودم و دیدم نیامدی
گفتی که جذب گوشه گزینان چه دلکش است ... رفتم خموش و گوشه گزیدم نیامدی
تنهانه پرسش از تو یقین داشتم که نیست ... بود آمدن هم از تو امیدم نیامدی
دل را فریب تا بچه مهرت دهم دگر ... رفتم نخوانده ایم طلبیدم نیامدی
گفتی پس از شهادت تو بر سر آیمت ... خود و عدهٔ تو گرد شهیدم نیامدی
از خود نرفت جان کسی تفته بی سبب ... دیدم نبوده و شنیدم نیامدی

کند افغان بلام زلف تو دال | چاره دال ولام تا نکنی
گرد تابوت من نگردد کس | حرمتش نکیدو کام تا نکنی
همه عیشت غم است فرق ایدل | در حلال و حرام تا نکنی
مگذر از دل چنین شتاب ای تیر | مانده گردی مقام تا نکنی
جان من با من این کلام مکن | نه هم دل سلام تا نکنی
تفته شام غمت نگردد صبح | ناله هر صبح و شام تا نکنی

جان فدائی تو مباش آفت جان دگری | ورنه فریادت سر ما و سر ما ن دگری
تو و هر تازه شکار و من و میدان دگر | تا خورم ناوک کاری ز کمان دگری
آگهم آگهم انکار چه حاصل خاموش | بوده بوده آشوب زمان دگری
من خموشم تو ز خویت خجل اصلا نشوی | نشنوی تا گله خود ز زبان دگری
آنکه آتش بدلم زد دگری بود نه تو | هان ترا کی خبر از سوز نهان دگری
من و وضع دگر و گشت در او هر شب | کند آواز مرا تا بگمان دگری
انچه خود گویمت آنرا شنو و دل چو گل | حسب حالم نبود تفته بیان دگری
گفتم آخر من و مرگ ای تو از آن دگری | گفت آری تو از آن زینت جان دگری
جز تو خواند کرا قاضی و مفتی بدین | نازل این آیه کجا گشت بشان دگری
وای من گر نشناسی که بود فرق بسی | در فغان من مسکین و فغان دگری
چند آید بزبان من ناکام بلا | کاش بی آمدم ای همه بر جان دگری
آنکه بیش از نفسی مهر نورزد بکسی | پرسد از مهر نه ورزم بگمان دگری
هرچه خواهد کند این هرچه تواند کند آن | من از آن دل و دل هست از آن دگری
بگمانی که مبادا ز فلانی باشد | تفته را میکشد اندوه نهان دگری
دم کجا هست تو هم میدانی | هردم آهست تو هم میدانی

نه توام کشتی و نه مدعی، هیچ میرزر
کشته اینم که تواش کشتی و مدفون کردی

اینچه حال است که اینک دم بیداد بتان
من فغان از تو و تو شکوه ز گردون کردی

گوش یارا ست ولیت اینهمه افسانه شنو
آخر ای مدعی او را بچه افسون کردی

دل کم طاقتم ای از همه افزون بجفا
گفت چند انکه جفا کم کنی افزون کردی

داده ام انکه بیک عشوه دل خویشتنت
از دل خویشتنم بهر چه بیرون کردی

آتشی آتشی ای اشک حذر از تو که دوش
ناله کرد انچه بهامون تو به جیحون کردی

داد جان تحفه در این آرزو و مرد قتیل
مایل قتل خود ای غیر ولش چون کردی

نروم می بجام تا نکنی
رم محالست رام تا نکنی

خوش نکردم سلام تا نکنی
یاد کر احترام تا نکنی

هر چه گویم بکن که از خاصان
نشوی قتل عام تا نکنی

به ازین آمدن نیامدنت
یک دو ساعت قیام تا نکنی

نرود نعشم از در تو برون
نه فتح این از دحام تا نکنی

دل بیک روزه مهربانی تو
ندهد کس دوام تا نکنی

نکنم حرمت تو من ای شیخ
ترک بیت الحرام تا نکنی

نیست کیفیتی بدشنامت
نوش جان نکید و جام تا نکنی

نشوم از بند غم جهان آزاد
همچو سروم غلام تا نکنی

تحفه در عشق ام تو عاشق
نکنم ترک نام تا نکنی

نروم جا بجام تا نکنی
کارم اینهمه تمام تا نکنی

تیره بختی اسیر تو نشود
دام ازین زلف وام تا نکنی

هر کرا ای سرو خوش خرام مرا
نکنی خوش خرام تا نکنی

نشود ملامات سفید ای شیخ
منتق رندی مدام تا نکنی

چه بلائی که نیای و مرا — در بلا شام و سحر اندازی
گهر اشک نثر دیده‌ای چشم — که بهر راه [illegible] اندازی
منزل این لیلی دور افتاد — خویش را چون بخطر اندازی
طرفه در ابروی یار رو دل ماست — تیغ گیری و سپر اندازی
در خود ای نغمه میا خود را باز — از حضر چون بسفر اندازی
پرده بر عارض اگر اندازی — شور در جمله بشر اندازی
دگر انداز بمن یک دو خدنگ — که باندازه دگر اندازی
کاشکی پرتو رحمت ایداغ — هم بدل هم بجگر اندازی
پرسی انداز جفا کاری چرخ — طرح این کار دگر اندازی
گفتی ای دل منم آن بلبل زار — غلغل آخر چقدر اندازی
بر تو آئینه نظر اندازد — خواهم او را از نظر اندازی
ترک نغمه ازو خاک دری — خاک در دیده تر اندازی
گریه گویند بمرگ من محزون کردی — شهره خود را بوفا جان کسی چون کردی
گفتی از ناز که با سرو قد من ناراست — جان عاشق نه نخل بود که موزون کردی
دیدنش وقت پسین حسرت دیگر افزود — بمن این ظلم توی الفلک دون کردی
نسبت موی تو بود است بلیلی زین لطف — روی ننمودی و خلقی همه مجنون کردی
قتل قاصد نه چنان بود که آری خبرش — باد ای باد دلت خون که دلم خون کردی
کاش در پرسش حالم شدی اندک تاخیر — جان من حال دل غیر دگرگون کردی
مردن نغمه جانی زخدا می طلبید — نوحه را خاطر خویش اینهمه محزون کردی
عاشقم کردی و هر لحظه دلم خون کردی — خواستی آنچه بمن الفلک دون کردی
جان فدای تو و دل نذر بد آموزی غیر — کانچه زین پیش نکردی بمن اکنون کردی

گفته بودی بار در روی تو گر دم خون کردی
بار دل قصه خود با غیر داشتی چون کردی
میرزا فضل

حال است ایفلک همان که مراست | هر گشتی و دربدر گردی
رفتی انجا و کشتی ای دل خوار | میروی باز خوار تر گردی
گفته گز رقیب بر گردم | ترسم از قول خویش بر گردی
باش ای دل که میکند امروز | جان نکرد از تنم سفر گردی
در جهان روشن است لاغریت | تغفه کو غایب از نظر گردی

صد ره بپای گریه نهادم نیامدی | خون ریختم ز دیده و یادم نیامدی
هجر توام گرفت و غمم کشت و آسمان | خاکم نمود و داد بباد و نیامدی
ای آنکه هیچگاه بیادت نیامدم | نگذشت هیچگه که بیادم نیامدی
چون گویم از نیامدنت آمدی ولی | تا داد اضطراب ندادم نیامدی
واداز جفا دگر که ترا البته بود پا | گز پا هزار بار فتادم نیامدی
منت منه که آمدم ای همره تو غیر | رو رو چه آمدی بمرادم نیامدی
جان داد بیتو تغفه و صد همچو تغفه لیک | ای خصم جان دو ده آدم نیامدی
از پا من ضعیف فتادم نیامدی | سر در ره تو باز نهادم نیامدی
گویم بعمر رفته توانائی و جان و هم | زین گفتگو دگر چه مرادم نیامدی
تنها نه دل براه تو خون شد نخاستی | جان هم در انتظار تو دادم نیامدی
دیدی گرا دلا که بریدی ز من چنین | رفتی ز خود چنان که بیادم نیامدی
باز از نشستنم بدر تو چه فایده | یک عمر در ره تو ستادم نیامدی
دیروز چشم از همه بستم نخواندیم | امروز چو ز دیده گشادم نیامدی
زان پیش بود تغفه نه هرگز نهست حیف | رفتی ز کوی او کم از آدم نیامدی

چه بهر صید نظر اندازی | تیر اندازان اگر اندازی
تیر مست ای قدر انداز آخر | تیر بو هم چه قدر اندازی

دیگر چقدر عمر بود صبر و سکون را … یعنی همه این لطف و ندا را دو سه روزی
بی عشق نباید بسر ای بیخردان برد … این عمر که بود است شما را دو سه روزی
زود اینهمه وصف رخ و زلفت که تواند … دل را دو سه شب باید و ما را دو سه روزی
ای عیسی بیا بر در مریضش دو سه روز است … موقوف توان داشت دوا را دو سه روزی
اینحرف که گفتید فلانی بسفر رفت … با تحفه مگوئید خدا را دو سه روزی
گفتی که خصومت بتو ما را دو سه روزی … افشا مکن این راز خدا را دو سه روزی
ثابت مکن الشیخ بخود خونم ازین مکر … یعنی مفکن طرح عزا را دو سه روزی
بی ناله دگر زیست محال است من و کوه … گر حبس همین ماند هوا را دو سه روزی
ای آنکه همین دم مژه ام پاک شد از خون … جاری مکن آئین جفا را دو سه روزی
زود است که چون من ز تو نومید شود غیر … کم کن سخن مهر و وفا را دو سه روزی
از کرده خود باز خجل می شود ایدل … دیگر مطلب روز جزا را دو سه روزی
جز تحفه مبین کو دو سه روز است بس اینجا … در دیده مده جای حیا را دو سه روزی
تو که خون بر دم ای جگر گردی … تیر ادراچیان سیر گردی
قصه ببیش نیستی ای زیست … چه شود گر تو مختصر گردی
ایدل آید کسی ببالینت … لیکن آندم که بی خبر گردی
منت ای زلف گرد سر گردم … که کسی را تو گرد سر گردی
من نگردم دگر بمن هر چند … دل دگر گشت و تو دگر گردی
گردی آوازه تر نه عاشق خود … عاشق چون خودی اگر گردی
زنده از کوی دوست برگردید … تحفه قربان نامه بر گردی
چند اینهمه زنده برگردی … رنجه گردی و اینقدر گردی
[illegible] … مبتلائی کسی اگر گردی

نروم از رهِ وفا نروم　　بروای بیوفا چه میگوئی
من و مقصد بگو خدارا چیست　　قصدِ تو قاصدا چه میگوئی
با خود آن راز را کجا گفتیم　　این بخود گو بما چه میگوئی
من و باز آمدن چه حرف است این　　رفتم از خود بیا چه میگوئی
سخنِ ناصحان که می شنود　　لقمه را ناصحا چه میگوئی

صبر ای دل شیدا چه کنی چون نتوانی　　گفتی کنم اما چه کنی چون نتوانی
من از تو شکایت چه کنم چون نتوانم　　با من تو مدارا چه کنی چون نتوانی
مغموم لبی را کنی از یک سخن تلخ　　مسرور کسی را چه کنی چون نتوانی
آهنگ محبت بمن ای آفتِ دلها　　دی دشمنِ جانها چه کنی چون نتوانی
بنوازیم امروز که از غیر ملال است　　این کار تو فردا چه کنی چون نتوانی
ای رفته بران در بچنین حسرت جاوید　　اظهارِ تمنا چه کنی چون نتوانی
از زهد و ورع لغفه چه گوئی چو همه هیچ　　ترکِ می و مینا چه کنی چون نتوانی
مارا تو شکیبا چه کنی چون نتوانی　　هجرا ست و بلاها چه کنی چون نتوانی
منت بسرِ ما چه نهی چون ز تو ناید　　احسان بدلها چه کنی چون نتوانی
گفتی نکنم قصد دراو دگر این قصد　　ای دل مکن اصلاح چه کنی چون نتوانی
با من ز وفا دم مزن ای می زده ایدم　　جز راز خود افشا چه کنی چون نتوانی
ای بلهوس ای بیخبر از رسم درهٔ عشق　　در کوئی بلاجا چه کنی چون نتوانی
ای بیخبر از عمر ندانی چه شدست کم　　وان گم شده پیدا چه کنی چون نتوانی
چون گفت مسیحا که کنم لغفه علاجت　　آهی زد و گفتا چه کنی چون نتوانی
ابتر مکن ای گل دل ما را دو سه روزی　　تا غنچه کند کسب هوا را دو سه روزی
از دست منه شیشهٔ می موسم هولیست　　بر طاق بنه شرم و حیا را دو سه روزی

بپرس حال کسي اي بکام تو دنيا — تو از کسي وز دنيا کناره کرد کسي
گر اين سخن بدلت نگذرد گران گويم — که نسبت دل سختت بخاره کرد کسي
چها بخوابش ببالید الهي که خبر — ز مرگ لقمه آن ماه پاره کرد کسي
غم نهان مرا آشکاره کرد کسي — که گفت نامهٔ تو پاره پاره کرد کسي
حکومتيست که چنان سوي آنچنان ديدم — مرادمي که لقب هيچکاره کرد کسي
همين نه عهد شبابش برد کنون هوشم — چه شوخيي که نه در گاهواره کرد کسي
دگر ز دامن جانم غرض چه بود جز اين — که وقت دادن جانم نظاره کرد کسي
چه گفتم اين که چنان از تو فتنه برخيزد — بمن نشست و بدشمن اشاره کرد کسي
تو آمدي و بتن جان رفته باز آمد — يکيست زيست ولکين دوباره کرد کسي
دگر ز لقمهٔ ديوانه اي پري چه خبر — شنيده ام که ز مردم کناره کرد کسي

باز گو اي صبا چه ميگوئي — آمدي از کجا چه ميگوئي
گريه ها ديده ناله ها دل کرد — من چه کردم مرا چه ميگوئي
بد بلايت زمانه ميگويد — بمن مبتلا چه ميگوئي
از تو بيگانگي که کرد آخر — اي منت آشنا چه ميگوئي
هر چه گفتي بآن سزاوارم — دگرم ناسزا چه ميگوئي
شب هجرم بگو دگر نگذشت — ور نه روز جزا چه ميگوئي
اينکه گوئي که مدعايت چيست — چيست مدعا چه ميگوئي
لقمه گفتي که مطلبم دگر است — کس نفهميد تا چه ميگوئي
بروم ناصحا چه ميگوئي — تا چه گفتي و تا چه ميگوئي
هر چه دور از قياس نتوان گفت — تو ز خوف خدا چه ميگوئي
بر جراحت نمک مپاش دگر — درد بين از دوا چه ميگوئي

یاد آیدم این وقت و وعده جان دگر باز | آن عهد که بستی و شکستی و گذشتی
با چشم تر تفته ترا قافیه تنگست | زینسان بسی ابر گرستی و گذشتی
جز رنج بلا نگشت روزی | روزی که بلا نگشت روزی
دل شاد که جان ز تن برآمد | من خوش که خطا نگشت روزی
گشتم شب و روز لیک خوبان | دیدار شما نگشت روزی
دل گفت غم بتان کجا رفت | جان گفت کجا نگشت روزی
خود در صف عشق تا نمردیم | فیروزی ما نگشت روزی
غم چون نخورم که جز غمم هیچ | روزی بخدا نگشت روزی
دل از تو کجا نکرد فریاد | جور از تو کجا نگشت روزی
گویند که تفته خاک پا گشت | این رتبه مرا نگشت روزی
مرگ از تو مرا نگشت روزی | درد ار که دوا نگشت روزی
با آنکه جزای غم طرب بود | تا روز جزا نگشت روزی
گشت آه ز دو شب عدو روز | وین روز بما نگشت روزی
نگذشت دمی که دل نشد خون | یا از تو جفا نگشت روزی
داد از تو کسی نیافت لیکن | بیداد گرا نگشت روزی
دشنام هم از تو ای شکرلب | ناکرده دعا نگشت روزی
رفتم همه جا ولی غم دوست | ای تفته کجا نگشت روزی
جگر نمودم و دل پاره پاره کرد کسی | مرض چه بود نصیب و چه چاره کرد کسی
چکید اشک من و گفت چرخ را آن طفل | که جلوه روی زمین را اجاره کرد کسی
فتاد در من و دشمن پی نظاره چه جنگ | نهان چه در من و دشمن نظاره کرد کسی
فغان ز کاغذ بادش که گویدم همه کس | بیا به بین که چه مه را ستاره کرد کسی

[illegible]

چسان گنجم بخود از لطف زخمی
که در روی جای مرهم نیست باقی

چو گفتم همت یک بوسه ات باد
چه خوش گفتا که حاتم نیست باقی

خورم یارا بمرگ اختیاری
چسان دیگر قسم سم نیست باقی

دگر منما بهر کس سیر دریا
دگر چشم مرا نم نیست باقی

مپرس از همرواز بیش و کم صبر
کجا بیش و کجا کم نیست باقی

چه بود آن گفتنت کاز روز باقیت
دو روزی هست آنهم نیست باقی

مپرس از عالم دیوان تحفه
جز آن چیزی بعالم نیست باقی

آنی که دل خسته شکستی وگذشتی
گفتم که نشین و نه نشستی وگذشتی

این عاقبت اندیشت آخر جگرم سوخت
حرفی زدم از باده پرستی وگذشتی

اوهست ببر بگذرم ای عمر تو هر چند
گفتی که گذر از سر هستی وگذشتی

نومید بیم انیست که بگذشتی و خستی
جان من و دانم که بخستی وگذشتی

کیفیت آن لحظه نپرسی که چه کردم
چون گفتیم از طعنه که مستی وگذشتی

دیوانه ام ایدل اگرت باز نخوانم
زنجیر وفا گر چه گسستی وگذشتی

سوزد نه چسان تحفه که بودی بکنارش
چون گفت توئی صاعقه جستی وگذشتی

آنی که همه عهد شکستی وگذشتی
گفتم که دگر بند نه بستی وگذشتی

یک لحظه نماندی که خورم از قرهات زخم
بنمودیم آن تیغ دو دستی وگذشتی

ای آنکه من از آمدن تو شدم از خویش
گویند که یکدم نه نشستی وگذشتی

گفتم که بیا باده پرستی و تو عیار
گفتی نکنم شغله پرستی وگذشتی

نزد یک تو هشیاری مردم همه مستی است
گفتی بمن از دور که مستی وگذشتی

پیمان که ببستی ای شیخ عبث بود
افسوس که زنار نه بستی وگذشتی

دوش آمدی و گفتمت از بهر نشستن
ظالم نه نشستی نه نشستی وگذشتی

گر مدعای چشم همین گریه است و بس
مشکل که قاصدا خط لبیا مدعا بری

من میروم ز خود چو کسی نام او برد
دیگر دل رود ز جا که بها نجانم بری

دارند عیب مهر و وفا جمله دلبران
هست آن پری ولیکن از این عیبها بری

گر وا نچه کرد با تو غم عشق این بگو
با او دگر بسر نبری تفته یا بری

نام وفا مبر که خجالت چها بری
بی رحم ننگ تست که نام وفا بری

ای چشم خویش دوخته بر لب در آئینه
بیمار یا توئی که بدار الشفا بری

قربانت الصبا منم و بردم این دعا
گر زودی مسیحا هم آئی وز من دعا بری

تا گفتنی بگوی که ما هم نه ایم لال
پیش عدو مباد شکایت ز ما بری

ای آنکه کشته ٔ بمن ناتوان دوچار
میدارم آرزو که بمقتل مرا بری

خواهی روی بخانه و گردت من و رقیب
بینم کرا گذاری و با خود کرا بری

ایدل مکش بجز غم آن ابرو و مژه
آخر نصیبی از فلک کج ادا بری

ای آنکه گوییم که گمان جفا مبر
تا کی جفا کنی و گمان وفا بری

عمریست تفته آرزوی مقدم تو داشت
تشریف ای قضا دگر اکنون کجا بری

طبیبان را دگر غم نیست باقی
که بیمار ترا دم نیست باقی

که زاد و از که باز این فتنها زاد
که کس از نسل آدم نیست باقی

غم عالم چه باقی ماند ایدل
در آن حالت که عالم نیست باقی

تو هم کاسی کن الساقی خدارا
که جامی باقی و جم نیست باقی

از آن دم کامدی بهر علاجم
دم ای عیسی مریم نیست باقی

نگر ای غیر هم دردیده ام نیست
که گفتی منزل امنیت باقی

که میگوید که دارد تفته سامان
نشیمن نیست مرهم نیست باقی

کنونم ای بتان غم نیست باقی
تنم فرسوده جانم نیست باقی

گفته‌ام گنجه باین خانهٔ خراب — خانه آباد کنی یا نکنی
سرو در بندگی قدت علم — تو اش آزاد کنی یا نکنی
کار عشق است محال و لبرت — اینل افتاد کنی یا نکنی
جان من تیر زنی یا نزنی — دل من شاد کنی یا نکنی
بر سحر غلغلها اندازند — فکر زیاد کنی یا نکنی
گفته زین بال و پر آخر چرا — نذر صیاد کنی یا نکنی
یک دمم یاد کنی یا نکنی — بر غمم شاد کنی یا نکنی
از غم آزاد من غمزده را — ای پریزاد کنی یا نکنی
قیس مجنوم بده آخر خبری — نذر استاد کنی یا نکنی
الکه کوئی کمنت خاک آخر — خاک را باد کنی یا نکنی
ستم ایجاد شوی یا نشوی — ستم ایجاد کنی یا نکنی
وعده تا کی دل ویران مرا — ای غم آباد کنی یا نکنی
خوانده‌ان سرو سرافکنده و من — گویم آزاد کنی یا نکنی
حق عطا کرد لب شیرینت — ذکر فرهاد کنی یا نکنی
چندباشیم نگران سوی لبت — هیچم ارشاد کنی یا نکنی
سینه تنگ آمده فریادی قست — گفته فریاد کنی یا نکنی
با خاک پای تو من دلاف برابری — این ظن بمن فراشومت تا کجا بری
تا کی نخفتم اینهمه شور و انگیزش آن زمان — گر زور در آئی و زسرم این بلا بری
دیر است هر قدر که بکارم کنی شتاب — من جان دهم تو دست بشمشیر تا بری
تیری که زو بسینه ام اینچاره کر کشش — تا دان حسد بزخم دلم تا کجا بری
من طالبم تراتو کرا میکنی طلب — من ملتجی بتو تو کجا التجا بری

نیست گر سرو چاکر القالبش
از چه رفعت پناه گردکسی

هجر یکمه فزون ز صد سال است
این سخن سال و ماه گردکسی

اثر آه را نگاه کنید
آه کردم نگاه گردکسی

سخنی گفت از آن سنان گویا
در دل تفته راه گردکسی

ایدل امشب دو بلا گشت بجانِ تو یکی
سوزِ آهِ تو یکی شورِ فغانِ تو یکی

قاضی روز جزا تا چه دهد انصافم
دانم او هم بود از دلشدگانِ تو یکی

رسد از وهم وگمان گرچه بسی حرف بگوش
نرسد لیکن از آنها بدهانِ تو یکی

حالتی رفت بمحفل که نیاید به بیان
نقل چون کرد شب از طرز بیانِ تو یکی

بگرایشوخ کدامین دو بلا گشت مرا
نگههِ مهر یکی کینِ نهانِ تو یکی

چه کسی ایکه یکی با تو بخوابست و کند
گله بیرون در از خوابِ گرانِ تو یکی

زان غم و درد که عمری بدل اندوخته
تفته تا چند نیاید بزبانِ تو یکی

کاش بودی بکسی لطفِ نهانِ تو یکی
جانِ من مرد شب از غمزدگانِ تو یکی

گفتم البته بجانِ دگری نتوان زیست
دوش آندم که قسم خورد بجانِ تو یکی

چند گوئی که نگوئیم دروغی پس ازین
نبود راست ز چندین سخنانِ تو یکی

اشکم و آهم دو رفیق دو چو شدی صبح سوار
بر کابِ تو یکی شد بعنانِ تو یکی

بود مرهند و عرب را دو بر چهره نگار
شد یکی زانِ من الیقیس و ازانِ تو یکی

گلهایت بعدد لود مگر معشقا
زانکه چون رفت نیامد بزبانِ تو یکی

بندهٔ تو همه گشتند بغیر از یزدان
حیف کآزاد بماند بزمانِ تو یکی

تفته اوبیدی یکی راد گنم
بود در فن محبت بگمانِ تو یکی

میروم یا بکشی یا نکنی
گله بنیاد کنی یا نکنی

بانز فریاد کنم یا نکنم
بازبیداد کنی یا نکنی

شمشیرت اگه رو نکند سوی دیگری — تیرت چرا نشست به پهلوی دیگری
ای غمزه تو بیخبر ز فسون نگاه خویشتن — با تو چه گفت چشم سخنگوی دیگری
آئینه روبروی تو و من قفای تو — خوش چشمی آب میدهم از روی دیگری
دیگر بحال دیگرم ای مه جبین ببین — دیگر مبین برای خدا سوی دیگری
دل صید چشم کس نشود صید چشم تست — شیر مرا نمیکشد آهوی دیگری
دی گرد قتل خلقی و گفت از ره غرور — زور اینقدر کجاست ببازوی دیگری
از غیرت تو بس عجب آید که لقفه را — دیدم تپان بخاک سر کوی دیگری

بعد و چون نگاه کرد کسی — بچه ناکامی آه کرد کسی
کوه لرزد چو کاه اگر گوئیم — کوه بودیم و کاه کرد کسی
چه بلا دعوی خدائی کرد — که خدا را گواه کرد کسی
روز و شب در تصور رخ تو — سخن از مهر و ماه کرد کسی
چه بلا اشتباه زد تیغم — چه بلا اشتباه کرد کسی
گریه‌ها کردم اشک ریخت کسی — نالها کردم آه کرد کسی
آفتاب مراد کرد طلوع — وعدهٔ صبحگاه کرد کسی
دیده چون عشق نامه ام فرمود — نامهٔ خود سیاه کرد کسی
لقفه را گر گدا نخواند چه غم — که گدا بود و شاه کرد کسی
عالم ایجان تباه کرد کسی — خواه دل گرد خواه کرد کسی
من چو گفتم گناه کردم چه کنم — بوسوسی قتلگاه کرد کسی
نشنیدم که از گدا یا نعت — هوس مال و جاه کرد کسی
ماند بیدمش آنچنان که رقیب — گشت ما را گناه کرد کسی
دل بنوعی سپرد عاشقان و دگر — من بحالی که آه کرد کسی

قصد صید دل زارم داری — این مفرما که ندارم داری

ای مدار ستم تو بردار — چند بردار و مدارم داری

تو ز من ناخوش و من خوش بهمین — که غم جان فکارم داری

ایکه آنگونه عزیزت دارم — تا کجا اینهمه خوارم داری

صاف باروز نگاهت ایماه — که تو در سینه غبارم داری

ایکه پرسی چه بمن داری کار — من ندانم بچه کارم داری

تحفه از ذره شماری بگذر — من که ام در چه شمارم داری

آنقدرها که فکارم داری — آنقدر خنده بکارم داری

آن سخن کز تو نگویم گوئی — وان گمان کز تو ندارم داری

کی دل کاره نصیبت کردند — کی غم چاره کارم داری

مهر تا زنده ام از تو معلوم — کینه تا جان نثارم داری

از که ای چرخ جدایم کردی — با که ای بخت دوچارم داری

چون سخن گویمت ای طرفه غزال — که شنیدیم ز هوا رم داری

تو برو زم نه نشستی تحفه — کی خبر از شب تارم داری

تا کی تو و غرور من و کوئی دیگری — مفتون شوم بقامت دلجوئی دیگری

شفا کی از تو باد و مسیحائی از مسیح — نتوان گرفت جان کسی خوئی دیگری

چشم کجا بعارض نیکوئی هر یکیست — گوشم کجا بچشم سخنگوئی دیگری

چون آمیت بخانه بچشم من است درد — کی بینمت نشسته به پهلوئی دیگری

ما شکر میکنیم گر از غیر تیغ دوست — ما آب میخوریم که از جوئی دیگری

خود بود دیگر آنکه شب آئینه دید و گفت — خوش می نمایدم رخ نیکوئی دیگریا

یارب نصیب گلشن تو نگذرد برد نسیم — خواهد دماغ تحفه اگر بوی دیگری

[illegible]

مائیم و نیاز در چه فکری — ای مایهٔ ناز در چه فکری

تیرش نگر ای کبوتر دل — باز آمده باز در چه فکری

شمشیرکش از چه می هراسی — ناوک انداز در چه فکری

ای شیخ بتی که برد هوشم — آمد به نماز در چه فکری

پرسی که بفکر کیست این چرخ — ای شعبده باز در چه فکری

ای جان بگریز در چه کاری — وی دل بگداز در چه فکری

دریاب که چیست تفته ثابت — با سوز نیاز در چه فکری

چه گفتی این که من دلربا و تنهایی — تو و بنزد تو تنها و ما و تنهایی

تو رفتی و چقدر نالها و بیتابی است — دگر چه گویم ازین گریها و تنهایی

فغان که بهر عدو صبح وصل و بهر چه دگر — برای من همه شام عزا و تنهایی

دل حزین و نمردن شب ای بتان ز فراق — مراقسم بفراق شما و تنهایی

هزار رنج و هزار اندوه است در ره عشق — نصیب ماست نه تنها بلا و تنهایی

که گوید این که دعا را خدا اثر داده است — من بلاکش و هر شب دعا و تنهایی

چه گفتی اینکه گریزم ز تفته روز جزا — قیامت است که روز جزا و تنهایی

بگو که تا کیست این گریها و تنهایی — ز شام تا سحر این ماجرا و تنهایی

بیا که دل بغم تو تپان و نومیدی است — ببین که دیده براه تو وا و تنهایی

اجل کجاست که آید بکار مسکینی — غم است فوج غم اینمایه ما و تنهایی

نکرد در دل او آه سرد هم اثری — زهی نصیب چنین خوش هوا و تنهایی

فغان ز عشق که تنهایی و نصیب من است — غم و مصیبت و رنج و بلا و تنهایی

هزار مرتبه ای شیخ بودنم به بتی — ازان به است که یاد خدا و تنهایی

کسی است تفته که داند قدر او پس مرگ — ازین پس ای غم و حرمان شما و تنهایی

داد از کسی که داد دگر کون بمن جواب / چون گستمش چرا نه دلم را بمن دهی
من خود ز رازت آگهم و خوب آگهم / بازی مگو نه ای دل شیدا بمن دهی
گفتم که جان بمرگ دهم یا بهجر او / گه خود ز در درآید و گه تا بمن دهی
ای آنکه میدهی همه را مژده وصال / تنهایی است آنکه تو تنها بمن دهی
قربانت آمدی منم و تقنه حالیا / رخصت پی نظاره بالا بمن دهی
من این نگویمت که دلم را بمن دهی / بردی ز سینه آنکه بیغما بمن دهی
از خورده گیریش نه آگهم دم که تو / پیش رقیب باده مبادا بمن دهی
جائی که ذکر حضرت ایوب میرود / جان میدهم که جان شکیبا بمن دهی
گفتی که رنج تازه ام امشب دل تو داد / داد دل الغدائی تو فردا بمن دهی
دشنامی از لبت همه خواهند جان من / خواهم که لب گشائی و تنها بمن دهی
بیکار پیش تو نه حیات است نه ممات / این را بدشمن من و آن را بمن دهی
قاصد ز زود آمدن خود مگو دگر / دانم که جان دهم خبر شوق را بمن دهی
قربان آه تقنه که میگفت فیضیش / خواهم خبر ز عالم بالا بمن دهی

انگه آمده باز در چه فکری / افشا شده راز در چه فکری
پرسم ز تو باز در چه فکری / ای دل جانباز در چه فکری
دیوانه دگر چه سازی او را / ای آئینه ساز در چه فکری
نه جلوه نه غمزه تا چه افتاد / نه عشوه نه ناز در چه فکری
ای آنکه بزیر تیغی او را / گردن بفراز در چه فکری
دل برد و بزلف پرخمش گفت / عمر تو دراز در چه فکری
پرسی که خدا کرا نوازد / ای بنده نواز در چه فکری
با تقنه درین زمین بلغزد / مردانه بتاز در چه فکری

یک عضو ندارم که دو صد زخم ندارد — سوگند لب شمشیر جفائی که تو داری

ای آنکه بگوئی کندِ ہرزه بجا نیست — دانم کندِ ہرزه بجائی که تو داری

دوش آن نگهم کشت و کنون میکند ای شوخ — بر نعش من اینگونه عزائی که تو داری

ای آنکه بگوئی اجل تست بدستم — دردم رود از دل بدوائی که تو داری

پرسی بدل تفته سنانها که فرو برد — بیرحم مپرس از مژهائی که تو داری

رو بآئینه کرا یاه کنی — روی خود بنگری و آه کنی

بتو صد باره همین یک سخن است — یکسخن هم بعبد اکراه کنی

ایکه از دو جهان بندهٔ اوست — بندهٔ را که نکو خواه کنی

درد کاهی که کند بیچاره — چارهٔ درد من الکاه کنی

ایدل آن آه جگر سوز چه شد — کز چنین نالهٔ جانکاه کنی

کی به پهلوی خودم جای دهی — کی ز رازِ خودم آگاه کنی

تفته کو منزل و کو مقصود — تا نه در دیر مغان راه کنی

زان نگاهی که تو گه گاه کنی — کارِ این دل شده ناگاه کنی

من نخیزم ز درِ او ای شیخ — گیم اینهمه کراه کنی

ایکه گوئی نیم از تو غافل — کارِ بر غافل و آگاه کنی

چه سخن ایکه نخواهم دل تو — سخن آنست که دلخواه کنی

گفت آنم که بشه رو نکنم — گفتم آنی که مرا شاه کنی

از سحرگاه چه گوئی ای شمع — روشن است آنچه سحرگاه کنی

بیستون نام غم و تیشه قلم — کوه را تفته چه آن کاه کنی

خواهم که داد غم طلبیها بمن دهی — کاش آنچه خواهم ای بت رعنا بمن دهی

در بودن قیامتم انکار بود دوش — زان پیشتر که وعدهٔ فردا بمن دهی

تفته قربانِ بي‌نيازيِ تو   زنهاري بكس فرد چه كسي

اينچنين شوخ و تند خو چه كسي   چه كسي الفداي تو چه كسي

زنيم تير بر جگر چه گناه   نهيم تيغ بر گلو چه كسي

بتو صبح و مساست شور و شغب   شب و روز از تهاي و هو چه كسي

دل همان عاجز اين مغر ما كيست   من همان بيكس اين مگو چه كسي

آنكه داوند سوزن مژه ات   نكني چاكِ دل رفو چه كسي

نكشي بي بهانه ام نكشي   چه كسي اي بهانه جو چه كسي

اي بروي تو هر كسي گريان   ريزيم ناحق آبرو چه كسي

تفته بي آرزو بسر بردن   هر زمان داري آرزو چه كسي

نگذارد زكف تيغِ جفائي كه تو داري   دارد دگري نيز خدائي كه تو داري

شب كشتيم ايمه بجفائي كه چه گويم   در حيرتم اكنون زعزائي كه تو داري

تو آمديم بر سر و دار و چه تماشا   دستي كه ندارم من و پائي كه تو داري

تا وا نكني لعلِ روان بخش نيابي   دردي كه مراهست و دوائي كه تو داري

حيرت زده ام ساخته روئي كه تراهست   آئينه كه دارد بصفائي كه تو داري

هر كس كه باين حسن ترا ديد بمن گفت   قربان هست هوش ربائي كه تو داري

پنهان نبود راز تو از تفته كه او نيز   دارد گذر آن شوخ بجائي كه تو داري

يك خنده دگر كن باداي كه تو داري   خواهم من دلخسته دوائي كه تو داري

از رشك بلائي دگر آرد بسرِ من   اي دل بسرِ خويش بلائي كه تو داري

انصاف نگهدار و مزن بر سرِ كس تيغ   تا جان ندهد بي سر و پائي كه تو داري

دارد سببي جانِ كسي بي سببي نيست   بر نعشِ منِ خسته عزائي كه تو داري

جاني كه مرا بود بپاي زدو بر بود   نازي كه تراهست و ادائي كه تو داري

دي در طلب تیغ تو پا میزدم و مدت　امروز چنانم که نه دستي و نه پائي
مغبونم و پرسم که دلم چون نزد آهي　مجنونم وکویم که چه شد بانک درائي
مهجورم و بر سر نه رفیقي نه شفیقي　رنجورم و پیدا نه طبیبي نه دوائي
نبود بجهان جز در دولت در دیگر　دیگر چه تو سلطاني و چون بنده کدائي
بیمار ترا دوش فراق و اجل از لطف　دادند شفائي و چه کویم چه شفائي
کویند که تالفتة محالست رسیدن　المنة لله که رسیدیم بجائي
جان برد بر تو میدهد از در وکدائي　ظالم نکهي یا سخني یا سر پائي
با مدعي آن رغبت و آن الفت وان ربط　ما را نه پیامي نه سلامي نه دعائي
کفتم که دلم کو با دا کفت که خون شد　کفتم که کجا خنده زنان کفت که جائي
تا کشته احسان عزیزان نشوم من　بر نعش من اي حسرت واندوه عزائي
بکذار فدایت شوم این ظلم وکرنه　هر بنده و حشري و خدائي و جزائي
اي شوخ بلا زود بیا چند نیائي　تا آمدنت بر سرم آورد بلائي
هم دیدمت آن غیرت و هم جنبشت اکنون　زین کوچه بآن کوچه نه شرمي نه حیائي
یک جنبش لعلت بتن مرده دهد جان　جان میدهم اي عیسي بیدرد دوائي
اي آنکه جفایت ز وفائي دکران به　بالفتة وفا کر نتوان کرد جفائي

خواندي وکفتیم نکو چه کسي　باز ور بستیم برو چه کسي
آه ازین روي و موي و خال و خطت　از تو شور است چار سو چه کسي
اکه خوش خوش نمائیم بعدو　منمائي کم از عدو چه کسي
یا نکردي کهي تو قصد نماز　یا نجوئیم کني وضو چه کسي
من خود ایل بو صل او مردم　ز نمردي بهجر او چه کسي
من همه چشم وکوش داز تو من　نه اشارت نه کفتکو چه کسي

چه گویم از تو و از خود که شرم آید مرا لیکن
نگو اینم که کس رخون تپیدن خوش نمیداند
نبودی اینقدر ای خضر بر عمر خود نازش

من کنم ناله تو کنی زاری
او نه از چرخ چرخ از وی آموخت

مکن ای دیده گریه از پی خواب
گفتم ایمه چه اختیار کنم
چشم من خدمت گرستن یافت

ما گریبان مرگ نگذاریم
مرده از گور بر نمی خیزد
ما ترا مجرمیم اقراری
رحم گفتی بکس نمی آریم
گریه‌ام تا چه رنگ بنماید
تیر بر زد ولی همان پرکش
گه روی در حرم گهی در دیر
چند پرسی که زنده چون ماندی
باز شهباز مرگ را چه درنگ
لقفته را جان من کجا پندار

آمد چه خوش امشب صنم هوش ربائی
رفتم لب دریا و چه گریه ام آمد
گفتی که دلت مرده وصل کرم فغان شد

تو بر چه رفته بی شرمی من از خود رفته شیدائی
بزن تیغم اگر باشد ترا ذوق تماشائی
اگر با لقفته هم گروی مسیحای مسیحائی

آه ای دل ازین وفاداری
مردم آزاری و جفاکاری
مرا ای بخت نام بیداری
ناله یا گریه گفت مختاری
گشت بر دشت حکم من جاری
تا تو دامان غیر نگذاری
لقفته را چند زنده پنداری
تو درین کار چون در انکاری
آری آری بجا نمی آری
دیده‌ام سرخ و چرخ زنگاری
زخم خوردم ولی همان کاری
آخر ایدل چه مدعا داری
ای هلاک تو من بنا چاری
باری ای مرغ روح طیاری
اینچنین تا کجاش پنداری

صد دل بنگاهی زده صد جان بادائی
چون گفت حبابم که سری هست و هوائی
دین طرفه که برخاست خود از مرده صدائی

ایکه گویی ز کجایی و کجا می آیی / من همانم تو گر اندک بوفا می آیی
در دلت چیست که رفتی و بدانسان رفتی / باز نی آیی و این رو بقفا می آیی
بود آن لب که ترا جا نفس گرمم سوخت / گر به می آیدم ای خنده کجا می آیی
نشان بیرحمی و انداز جفایی تو چه شد / که بنعش شهدا بهر عزا می آیی
اثر صحبت آنان ز کلامت پیداست / ایکه گویی تو ز نزد جهلا می آیی
باد ویران اگر ای سیل نخواهیم ترا / رخصتی هست اگر خانه ما می آیی
بخت برگشته بخوابت چه می پرسی از و / در دل تو چه خیالست چرا می آیی
من بجان خود و جان سوی قدر می نگرد / تا تو ای آفت جان همچو قضا می آیی
گفته قربان تو گر مهر و وفا می نگری / من فدایت که باین ناز و ادا می آیی
دل از کف برد معشوقی پریزادی دل آرایی / نگاری بیوفایی تندخویی شوخ خودرایی
قیامت ازدحامی هست بر نعش شهید تو / بیا ظالم اگر باشد ترا ذوق تماشایی
مبین ایجان فدائی تو سوی دربانان تندیها / مزن این کدائی تو برایی راندیم رایی
دگر کس مرگ دام امید گردد کشته تیغت / اگر در خون تپد صیدی نداری هیچ پروایی
بپای غیر دستی بر دو من چون دیدم از حسرت / بگفتا زین بس ای نادان از تو دستی ز سر پایی
چه گفتی اینکه فردا با لب فردا ترا خواهم / دل قربان فردایی تو فردایی تو فردایی
برد آخر مرگ گوئی لو ظالم شب بصد حسرت / غریبی تفته جانی یعنی از خود رفته شیدایی
من و او را اگر بینی بهم دارد تماشایی / چه فرهادی چه شیرینی چه مجنونی چه لیلایی
همی همراه او بود همان میرفت شب جایی / مرا چون دید در ره گفت آه از بیسر و پایی
بمردانند اینکه چون خواند میرم خاصم از شوخی / بشمشیر جفای خویش قتل عام فرمایی
بهر عرضی چه بود آن گفتنت امروز با فردا / دو روز زندگی هست که بر لب امروزی نه فردایی
بمن گفتی بیا شد هیچ شی از شبینه آمد مگر / دلم ای سنگدل ایکه ز تو گستی مشتاقانه پایی

دوش هر جائی ترا می جست وین ندانم کجا کجا رفتی
هست عمری که نیست از تو خبر لقفته از خویش تا کجا رفتی
ای به از عمر ما کجا رفتی نه از عمر ما کجا رفتی
گفته بودی که اول از همه تو آخر ای مرگ ما کجا رفتی
تا کجا رفت از آن دهن بوی غنچه ام ای صبا کجا رفتی
رفتن تو بلا و طرفه بلا در بلایم دلا کجا رفتی
جای تو از دل است تا دیده دگر ای بیوفا کجا رفتی
همچو من کس غم آشنات کجا ای غم آشنا کجا رفتی
گوشم افتاده قصه دست بیا چه شدت ناصحا کجا رفتی
رفتی ای جان و این نشد معلوم کآمدی از کجا کجا رفتی
مدعای تو رفتن از خود بود لقفته بی مدعا کجا رفتی
سویم ای آنکه چنین رو بقفا می آئی گر بهانست ترا شیشه چرا می آئی
بر لب تو سخن راست کجا می آید آنچه گویند دروغ است کجا می آئی
منزل تست اگر در دل ما می شینی خانهٔ تست اگر خانهٔ ما می آئی
ایکه کوی نفسی باش کسی می آید کار این خسته تمام است تو تا می آئی
چه بگویم که چها خران دلم می جو شد تو زمانی که بخاک شهدا می آئی
از سر رحم چو گویم مگذر می گذری بهر کشتن چو کنم عرض میا می آئی
ای سپهر از در او کیست که رو تابیده است بارگاهی است که این جا بغلا می آئی
شوم ای اشک فدائی تو من بیدل و دین گرزه دیده بلا بی سر و پا می آئی
بر زبان همه کس نام خدا می آید تا تو ای بت سوی مسجد با دا می آئی
اینچنین آمدنت می برد از خویش مرا لقفته می آئی و از خویش جدا می آئی

حیران دل و در نظاره دشمن | بیخود من و بیخبر فلانی
گوید که به تعنه سازم اکنون | دانست مرا مگر فلانی
گو توبه کرده و چمن را چه میکنی | لیک این بهار توبه شکن را چه میکنی
چون گفتمش که شد کمرت هم دهن صفت | گفتا کمر شد این و دهن را چه میکنی
عشق است عشق جان من اینجا چه ما و من | ما را چه می نمائی و من را چه میکنی
گیرم که زاهدا صفت صنع حق بسی است | لیک این بتان نادره فن را چه میکنی
امین فدای نوخطیت زلف درهم است | این دل شکسته پیر کهن را چه میکنی
اشک بدیده آمده را گر کنی نگاه | آه بسینه شعله فکن را چه میکنی
گفتی که تعنه بر سخنت جان فدا کنم | این دلفگار جان سخن را چه میکنی
پنهان ز من نظاره چمن را چه میکنی | آخر بگو که سرو و سمن را چه میکنی
ای آنکه گفته ز تنت جان برآورم | جان از تنم برآمده تن را چه میکنی
پیدا است اینکه دام فریب است خود خطت | پنهان بسبزه چاه ذقن را چه میکنی
چون غنچه گفت صبح که لب وا کنم باو | گل گفت چاره بوی دهن را چه میکنی
از نعش من که خواسته دفن کردنش | محروم زاغ را و زغن را چه میکنی
آنگل کمر بخون تا چمن لبت سر بسر | تو غنچه پاره پاره کفن را چه میکنی
من قمری کسی که خرامید واز ادا | با لفته گفت سرو چمن را چه میکنی
چند گویم بیا کجا رفتی | منت ای دل فدا کجا رفتی
گفته بودی ره وفا رفتن | آخر ای بیوفا کجا رفتی
همه گویند آشنائی رفت | تو نه‌ای آشنا کجا رفتی
یاد کن وعده که کردی صبح | شب شد ایمه لقا کجا رفتی
مت فرضی نگردن هر عضو | سر فدا گفت پا کجا رفتی

تیغ ستم خویش نراندی بگلوئے / آراسته از خون منش تا که نکردی
در عشق تو کاری که توان از دل و جان کرد / کردم همه این باز مغر ما که نکردی
گیرم که تظلم نه روا لیک تو خود گو / کردی ستمی بر من شیدا که نکردی
پرس از دل ما ذوق جفا را که باد و دوش / گفتی که جفا کردم و گفتا که نکردی
کردی چو شهیدم چه دعا ها که نکردم / در خون چو تپیدم چه تماشا که نکردی
جان خستی و واندول شیدا که نخستی / خون کردی و گویم من رسوا که نکردی
زارات قتیل از غم و از تفته چه گویم / بر کس ستمی نیست به دنیا که نکردی
آید بنظر اگر فلانی / گوئید که رحم بر فلانی
کم مهر بوند جمله خوبان / وز جمله زیاده تر فلانی
گفتم که دگر فلانی آمد / گفتا چه بود دگر فلانی
احوال شبم شنیدنی هست / من بودم و تا سحر فلانی
زد تیغ یکی و دیگری تیر / دل خست فلان جگر فلانی
فریاد ز داد او که پیشش / خوارم من و معتبر فلانی
یک کشته نشد غریق رحمت / تا گریه نکرد بر سر فلانی
از مرگ چه لطف تفته گر نیست / بر نعش تو نوحه گر فلانی
نگرفت ز من خبر فلانی / تهمت چه ضرور بر فلانی
نا کردنی انچه کرد دیدم / بینم چه کند دگر فلانی
گویم که غم من آنقدر نیست / گر بشنود این قدر فلانی
کاری تو نسازد ای مسیحا / زنهار قضا مگر فلانی
ناید لب دم دگر قیامت / آید لب دم اگر فلانی
گوشی بفغانم ار نه گویم / بیدل من و بیجگر فلانی

عمرم همه در دعای تو رفت — رفتی و مرا دعا نگفتی
گفتی که سزای مدعی چیست — با اینهمه ناسزا نگفتی
گفتی بتو التفات بیجاست — بیجا گفتی بجا نگفتی
گفتی که گدا نشاید اینجا — شاید بمن گدا نگفتی
از رشک نمرد شب مسیحا — با خضر بمیر تا نگفتی
ای گفته کسی نکرد تسلیم — حرفی که تو از رضا نگفتی
رازی که سحر بما نگفتی — گفتی برقیب یا نگفتی
خوردار تو خدنگ و گفت احسنت — احسنت دل مرا نگفتی
لوح دلت از کدر نشستی — حرفی بمن از صفا نگفتی
گفتی بدلم زشست رازی — وان راز کجا کجا نگفتی
دل بردی و جز دعا نکردم — جان دادم و مرحبا نگفتی
گفتم همه از بهانه خندان — ناگفته به است تا نگفتی
چون نغمه گریست پیش آن شمع — خندید که ماجرا نگفتی

خون از سخن یاوه چه دلها که نکردی — گفتی کنم انصاف و دریغا که نکردی
دیگر چه بود معنی انکار قیامت — ای ساده همان وعدهٔ فردا که نکردی
برگشت از ره چه سبب داشت ندانم — بردی چه گمان شب گذر اینجا که نکردی
بیمار تو جز یک نگه ناز چه میخواست — بیدرد همین بود دوا که نکردی
من مرد ره عشقم و یک ذره بمن مهر — رویت سیه ای قحبهٔ دنیا که نکردی
کردی متزلزل همگی کون و مکان را — دین خوردن او بود خدا را که نکردی
از گفته نباید که نباید دگر اینجا — ور نه تو ستمگر چه ستمها که نکردی
ای آنکه بمن شب چه جفاها که نکردی — پیش تو گم نشست و سخنها که نکردی

وی کسی گفت میفروشم دل | چه بهای توی خرید کسی
رفتم از صد غمم نیافت یکی | گفتم ارامی ور رسید کسی
نامه ام چون رسید پیش بتان | برزمین زد کسی درید کسی
پیش آن طفل بازی خاک است | گر به خاک آرمید کسی
هرزه گفتم مدد دو دیده دلم | تیغ گفتم نکش کشید کسی
تفته می میری و نمی بینی | که چو عمرت بسر رسید کسی
ای آنکه وهی وعده بهر آن و نیائی | گوئی که منم از تو پشیمان و نیائی
دستم همه گیرند رفیقان و نخیزم | پایت همه بوسند عزیزان و نیائی
گویم که زدست این دل حیران و نه بینی | گریم که رود بی تو زتن جان و نیائی
آئی که چو گویم که نیائی بمکانم | گوئی بمن از ناز چه امکان و نیائی
گفتی برت آیم چو شوی بیخود و بیتاب | هم این شدم از بهر تو هم آن و نیائی
پیدا شده صد فتنه بکوی تو ورفتم | حالم شده زار از غم پنهان و نیائی
آئی چه بکار کسی ای خاطر تو جمع | شد حال دل تفته پریشان و نیائی
شد حال دگر نوع بهجران و نیائی | جان بی تو ام آمد بلب ای جان و نیائی
آه از تو که این سوخته چون شمع سحرگاه | بوده است زمانی دو سه مهمان و نیائی
تو خوبتر از خوبی و این خوبی قسمت | گویم که بیا ای شه خوبان و نیائی
دست من و دامان تو روزیکه قریب است | هر گشت بمن دست و گریبان و نیائی
زین بیش دگر پیش چها مشکلم آید | گوئی همه شد مشکلت آسان و نیائی
تا چند بگوئی که من آیم بگلستان | لمه چند روم من بگلستان و نیائی
ای دم زده از عفو خدا رایه شد آن عفو | ار کرده خود تفته پشیمان و نیائی
پیش آمدست بیا نگفتی | قربان روست چرا نگفتی

اینحرف چه گفتی که ترا لغته که داند　　ای ساده من آن سوخته جانم که تو دانی
تا چند بگوئی که من آنم که تو دانی　　قربان تو سرهم نه چنانم که تو دانی
گفتی که ترا از سگ خود بیش ندانم　　ای من سگ تو کمتر ازانم که تو دانی
بر بند زبان ورنه جز این نیست که منهم　　آن لوطی و آلنت بیانم که تو دانی
رحم آر بمن ورنه چه گویم که چه بود ات　　آهم که تو دریدی و فغانم که تو دانی
ای آنکه پسندی هنر کوهکن و قیس　　من نیز ازان بی هنرانم که تو دانی
بیوجهه کجا باشدم این دل نگرانی　　ای دیده بوجهی نگرانم که تو دانی
زین پیش بآن خط گذرانندم من وحالا　　بیدرد بحالی گذرانم که تو دانی
گفتی که بجز لغته که داند وهنم را　　یعنی که من آن هیچدانم که تو دانی

شکر لله که باز دید کسی　　وانچه گفتیم ما شنید کسی
مژده ایدل که همچو موسم گل　　ساغر می بکف رسید کسی
گفتی آن سنگدل چه شد گویا　　لب لعلت چنان گزید کسی
روز مرگم چه شد نشاط اندوز　　بمحرم چه کرد عید کسی
قاصدم گر نبد دریده دهان　　نامه ام را چرا درید کسی
شکست است کوه غم کمرت　　تو چه دانی که چون خمید کسی
گفتم آیا مسیح بد که خضر　　چون شنیدم که شد شهید کسی
ای هزار آفریده قربانت　　کی خدا چون تو آفرید کسی
لغته نامید گر بلعنت و شنید　　آنچه گفتم من و شنید کسی
گرچه در خون لبی تپید کسی　　خوب دیدیم مانند ید کسی
بسکه افتاد طالعم معکوس　　خواستم بوسه لب گزید کسی
ناله ام بی اثر نبود سحر　　می شنیدم که می شنید کسی

ایکه گوئی نه بینمت همه عمر   قدرت ذو المنن نمی‌بینی

پرسی از من شکسته رنگئ دل   نگرای گلبدن نمی‌بینی

آه ازین رشک جز وجودم چیست   که درین انجمن نمی‌بینی

چند گوئی ز عشرت پرویز   محنت کوهکن نمی‌بینی

مدعی عیب جوئی خوشم من   تحفه را همچو من نمی‌بینی

مثل خود در چمن نمی‌بینی   سوی سرو و سمن نمی‌بینی

تو صنم بینی و منم خود بین   کفرم ای برهمن نمی‌بینی

چشم بد دور بیگناهی ماست   آنچه ای تیغ‌زن نمی‌بینی

من بزلف تو خط همی بینم   تو خطا در ختن نمی‌بینی

خویشتن بینیت عجب بوداست   که سوی خویشتن نمی‌بینی

چند پرسی درازدستی عشق   حالت پیرهن نمی‌بینی

ایکه گوئی کمر نمی‌بینم   جانب آن دهن نمی‌بینی

گل باغ فنا نمی‌چینی   برگ‌ریز چمن نمی‌بینی

تا نه ایدل روی بخواب عدم   در غریبی وطن نمی‌بینی

کیست جان سخن بجز تحفه   تحفه را در سخن نمی‌بینی

دوش آمد وز دو بانگ چنانم که تو دانی   گفتم چه کسی گفت همانم که تو دانی

دل گم شده خندیدن پنهان تو چیزیست   گوئی که نمیدانم و دانم که تو دانی

نه طاقت آهی و نه یارای فغانی   بنشین که من آنها نتوانم که تو دانی

ایگل سخنی ورنه من سوخته جان هم   آن بلبل آشفته فغانم که تو دانی

شب بت میانزا و چه خوش گفت صباحم   داند نه کس آن راز نهانم که تو دانی

هر هم همه پیدا بود و کین تو پنهان   آنی که نمیدانم و آنم که تو دانی

کشتی و خجل ز حق نگشتی — رفتی و نگفته بیا نکردی
رفتی و هنوز پیش چشم است — آن روی که بر قفا نکردی
با تفته چه کرد صبر آن تو — ای عمر گریز پا نکردی

قربان تو جان کردم و گوئی که نکردی — پیش از همگان کردم و گوئی که نکردی
هر حکم که کردی بمن از بر فنی غیر — ای ساده بهان کردم و گوئی که نکردی
بیتاب و توانم من و هر کار که در عشق — گردن بنشان کردم و گوئی که نکردی
یک حشر بپا گشت و هنوزت خبری نیست — یعنی که فغان کردم و گوئی که نکردی
داغم من ازین غم که همه داغ غمت را — در سینه نهان کردم و گوئی که نکردی
ای سرو روان در قدمت از قرهٔ تر — سیلاب روان کردم و گوئی که نکردی
ای تفته چه حالست ترا حال تو با یار — گویم که بیان کردم و گوئی که نکردی

آنی که فغان کردم و گوئی که نکردی — دانی که چسان کردم و گوئی که نکردی
داغ تو بدل دارم و گوئی که نداری — دل لاله ستان کردم و گوئی که نکردی
در پنجه تو جان دادم و گوئی که ندادی — وین کار بجان کردم و گوئی که نکردی
پیکان بجگر خوردم و گوئی که نخوردی — دل نذر سنان کردم و گوئی که نکردی
یکسر ز جهان رفتم و گوئی که نرفتی — ترک دو جهان کردم و گوئی که نکردی
یک لحظه لب از ناله و فریاد نه بستم — که این و که آن کردم و گوئی که نکردی
وی تفته ز دو نیاشد و گفتی شدنی نیست — من رخصت جان کردم و گوئی که نکردی

ایکه گوئی بمن نمی بینی — صورت خویشتن نمی بینی
داغهای جگر نمی نگری — لالهای چمن نمی بینی
چند پرسی که چونی ای زنده — مرده اندر کفن نمی بینی
ناگشت فکر تازه در هر حال — حال چشم کهن نمی بینی

چندان کشیدیم آه که بلبل خموش گشت   چندان گریستیم که تو ای گل تر آمدی

من سوی قبله می نگرستم تو از کجا   ای آفتاب من بچنین رخ بر آمدی

این دم مگو که من پی دلجوئی آمدم   وی گفتی از تو دل برم ای دلبر آمدی

تا چند وصف تو گذراند ز حد کسی   این بس که زاهدا حمقا را بسر آمدی

می سوخت دل زغم که تو دربر صلا زدی   میرفت جان زتن که تو جان پرور آمدی

وهم رقیب بود نه بیجا که عاقبت   در بزم نغمة آمدی و خوشتر آمدی

عمری و یکبس وفا نکردی   این کار تو عمرها نکردی

مهر اینک و ماه حاضر اینک   شرمنده کرا کرا نکردی

ظلمیست که بنگریم با غیر   رحمی که بحال ما نکردی

آنرا که لقب بلاست این بود   ای دل حذر از بلا نکردی

گفتی بتو رحم چون توان کرد   کردی برقیب یا نکردی

جان از قفس تنم رها شد   آه از قفسم رها نکردی

در کوی وفا خطر بسی بود   امن از تو بجا که جا نکردی

آن خنده ندیده مردی ای دل   حق نمکی ادا نکردی

تا خیر تو گشت نغمة دوشم   از بهر چه جان فدا نکردی

ای رنج هلاک تا نکردی   با راحتم آشنا نکردی

بردن بکسی دگر روا نیست   کامی که توام روا نکردی

دانی که دلم چه مدعا داشت   گر تیر زدی خطا نکردی

قربان دهان بستهٔ تو   اینست سخن که وا نکردی

گفتی که برم غمت نبردی   رفتی که کنم وفا نکردی

گردی تو بصد بلا دوچارم   وادوغ بدو صد بلا نکردی

گرستم چون کجا بود چه چندان نوشتم غلط باد و بعد عاکی
دو چار من نگردید و نگردید دو چار من بلا بعد از بلا کی
کجا گوئید دیگر ما خدا ترس توئی یعنی ترا ترس از خدا کی
نمودم اینقدر شوخی کجا من نهادم بر سر کوئی تو پا کی
برانگو مرد از درد نهان رست شود یارب نصیبم این دوا کی
سخن از سخت جانیهای من چند کشی ای سست پیمان تیغه را کی
بود بی جام می حاجت روا کی شوی حاجت روایم ساقیا کی
رقیب و دولت وصلش چه امکان بدام آن مگس افتد هما کی
اسیران گر چنین مغرور من هم نمودم عجز و بردم التجا کی
دل این گفت ابتدائی عشق وجان داد بود این ابتدا را انتها کی
شما از لطف جور خود کی آگاه شکایت کردم از جور شما کی
نشینم بر رهت ای سرو نوخیز ولیکن تا کجا تا چند تا کی
وجود تیغه اسیر از کجا شد گذار افتاد بر خاکش ترا کی

قربانت ای بلا چه بلا خوشتر آمدی گز پا در آمدم چو توام بر سر آمدی
بودت چه در دل و چه شدای آنکه نیمه شب تنها بر من آمدئی و مضطر آمدی
سکین اجل کنون چه کند تا لبم بزور آورده بود جان که تو از در در آمدی
او خنده بر لب آمد و گفتم نصیب زخم من اشکبار رفتم و گفتا تر آمدی
راغب نشد مگر بتو کس ورنه بی سبب چون رفتی از بر من و چون دیگر آمدی
ناکرده جا بزم چه گوئی روم روم بنشین فدای ناز تو گردم گر آمدیا
شب بر در تو غلغله شنیدم چنان چپید گز خوابگه تو هم بتماشا بر آمدی
دیگر کجا شدی و کجا دیگر آمدی از دیده ام شدی و بدل یکسر آمدی

دید هر کس که با این روز مرا | گفت آه از شب هجران کسی
چه کسی های چه داری در سر | که نداری سر و زبان کسی
بجگر ناوک کین فلک است | بگلو خنجر بران کسی
گشت دیوانه تخلص دگرش | نغمه چون رفت بدیوان کسی
گذاری گشتنم تا کی ز روزی بر دگر روزی | بکن کارم تمام الظالم ای بیدادگر روزی
اگر اینست انداز جهان گردی ستمگر را | جهانی چند را دانم کند زیر و زبر روزی
زبان دارد کسی را بی سبب هموجب آزردن | ندانی ناله ام آخر کند پیدا اثر روزی
برای در شماری نبود روز شب دل یافت از مردن | شب قدریست منهم جان دهم انجا اگر روزی
همین گفتی که من رفتم نخواهی دیدن رویش | نگفتی ز آمدنهای کسی ای نامه بر روزی
دو روز از زندگی باقی و میدانم ازین شادی | دل دیوانه روزی میبرد این شور دیده سر روزی
بگو تا چند تا کی تا کجا بیت منتظر باشم | خلاف وعده باشد جان من روزی هر روزی
چه حاصل زینکه گوئی نغمه حال شب مپرس از من | شبی نبود اگر فرصت بگیر از من خبر روزی
قیامت آید و رویت نیاید در نظر روزی | بود ای آفتاب من کی از دوزم بتر روزی
ازین بیدرد بیدین بیمروت کشته خواهم شد | من مسکین من غمگین من خونین جگر روزی
شبی گفتی بخود دنیا همه هیچست دانستم | که بهر کشتن من عاقبت بندی کمر روزی
بغیر از من که خواهد کرد رنگین دامن محشر | بر آرد رنگها ای بیخبر این چشم تر روزی
دمی کو تیغ زد و زناز گفتا کس نمی پرسد | همینم بر زبان آید که ای بیدادگر روزی
بحالت اینکه دیگر شام غربت روزیم گردد | اگر آه سحرگاهی کند پیدا اثر روزی
ازین اندوه و غم دشمن کجی شب را بروز آرد | نشینی گر شبی در پهلوی من یا اگر روزی
رسد بر منزل مقصود مسکین نغمه هم گاهی | چنان گز رهرلی بنیاد پیش آید سفر روزی
نشنفت آن فتنه دوران بجا که | که گفت ای مدعی آخر کجا کی

یاد روزی که سر مرگ منت خورشید داشت | بر دعاهای من آمین به از این میکردی
حکم کردی که فلان اشک نریزد اینجا | کاش جاری بمن آیین به از این میکردی
بود شب مهر تو با تفته بیک طور ولی | بمن این سخن کین به از این میکردی
پیش از این رخ عرق آگین به از این میکردی | گفتگو از مه و پروین به از این میکردی
آفت جان و تن و سر به از این میکشتی | غارت هوش و دل و دین به از این میکردی
خود بمن خواب تو سنگین تر از این بود که هست | به از این بودی و تمکین به از این میکردی
لطف رنگینی اشکم به از این میدیدی | خانه دیده ام آیین به از این میکردی
پیش از این تیزی تیغ تو سرم رقصان داشت | آنکه کار من غمگین به از این میکردی
پیش من گفتیش از دل شده ناچارم | کاش عذری بسخن چین به [illegible] میکردی
گر فدایم شدی ای تفته چه کردی زین پیش | شعر میخواندم و تحسین به از این میکردی
چه بگویم دگر ای جان کسی | من از آن دل و دل زان کسی
گفتم این بنده بقربان دل است | گفت دل چیست بقربان کسی
تا چه گویم دگر از طرز خرام | خاکم از جنبش دامان کسی
گره از کار دل ما نگشود | شکوه داریم ز پیکان کسی
آنکه در پهلوی ما بنشیند | کیست جز خنجر بران کسی
چه خوشم گفت که ای غمزده رو | رود این غمزده قربان کسی
آن پری شانه گرفت و دل گفت | آه از زلف پریشان کسی
صبح امید بود تفته کدام | هم و یاس و شب هجران کسی
مرو از دیده حیران کسی | دیگر ای عمر کسی جان کسی
خون دل بود دگر پیدا [illegible] | گرم آرایش دامان کسی
بنده ام [illegible] بامن آزاده نیست | یکی از حلقه بگوشان کسی

جامی
ای غمت آرزوی جان کسی | جامی حسنت که این طرز غزل
درد تو مایه درمان کسی | [illegible] کسی

بیقدرتر شدم چو شدم خاک در ترا ‌ زین بیش من و در دگری قدر وان نهٔ
یکشب بیا بخلوت ما بی خطر که ما ‌ از لولیان نه ایم و تو از کودکان نهٔ
چون گویمت که خار بپای چسان خلد ‌ صحرانورد جان کسی لقفه سان نهٔ

رنجه از من زمان زمان شدهٔ ‌ کاشنائی فلان فلان شدهٔ
این نگویم بلای جان شدهٔ ‌ انچه میخواستم همان شدهٔ
قیمت دل بهای جان که دهد ‌ آفت دل بلای جان شدهٔ
کهٔ بمن برنخوردهٔ الطفل ‌ که نه چون اشک من روان شدهٔ
شدنی میشود چه فایده زین ‌ که چنین بودئی و چنان شدهٔ
بینمت چون نه پیر چرخ از دور ‌ چشم بد دور نوجوان شدهٔ
آنقدرها که شرح نتوان کرد ‌ آنقدر لقفه ناتوان شدهٔ
هر کجا رفتهٔ عیان شدهٔ ‌ در مرا دیدهٔ نهان شدهٔ
سبکیهای من همین ای دل ‌ که بهر خاطری گران شدهٔ
بر توای عشق جان نثار کنم ‌ که حیات مرا ضمان شدهٔ
من و پرداختن دمی بخدا ‌ الله الله چه بدگمان شدهٔ
قدر خود را بلندی ایزه بین ‌ تیر بودی کنون سنان شدهٔ
خاک بر فرق قدردانیها ‌ ای دُر اشک رایگان شدهٔ
شکر مصر ریزد از سخنت ‌ بکه ای لقفه همزبان شدهٔ

یاد کن انچه نخستین به ازین میکردی ‌ ناله میکردم و تحسین به ازین میکردی
بعد قتلم کنی احسان که مرا کاری بود ‌ جان من کار کدامین به ازین میکردی
کنه نامه برم ورنه چه رو داد دگر ‌ این جبین را که تو پرچین به ازین میکردی
کشت اجل لیک نه آنگونه که میخواست دلم ‌ تو علاج من مسکین به ازین میکردی

[illegible] به از این میکردی
[illegible] به از این میکردی

حضر تفته راغیت بکیدم نصیب توزراندم که از دل سفر کردهٔ
چها در بدر بر سحر کردهٔ کسی راکه از دل بدر کردهٔ
بحالم شبی دیده تر کردهٔ نثارت نثارم گهر کردهٔ
من از تو کجا دل دگر کرده ام تو از من چرا شکوه سر کردهٔ
منت خوانده ام غنچهٔ بیدهان بمن کردهٔ خنده کر کردهٔ
چرا دل بسیر گلستان نهی مرا ایکه خونین جگر کردهٔ
تو آنی که نا کرده والب بحرف جهان جمله زیر و زبر کردهٔ
خدا ایش نگهبان که امشب نگاه سوی تفته نوع دگر کردهٔ
ایدل حریف ناوک آن خصم جان نهٔ دانسته بودم انچه ترا دیدم آن نهٔ
خود شو خجل نه من گله ات کردم آنزمان چون خوب دیدم این که بمن مهربان نهٔ
گفتی که آشنای فلانی نیم دروغ خود دیده ام شبی بتو او را چیان نهٔ
نور تو آشکار ز ارض است تا سما ای آفتاب من همه جائی نهان نهٔ
چون بینیم کنی سخن گلرخان شهر کی آمدم یقین که بمن بدگمان نهٔ
دانم هر انکه بی سببم خوار کرد شب زین گفتگو چه فایده آخر همان نهٔ
ایکاش من بهمدمی تو نبودمی ایدل فغان ز تو که دمی بیفغان نهٔ
بیچیزی اینهمه بتو آن بیدهان بگفت چیزی تو نیز تفته بگو بیزبان نهٔ
بودی چنانکه با من زار آنچنان نهٔ اکنون نهٔ نهٔ ای دلستان نهٔ
فرمائیم که از تو نماند آن گمان که بود تا دانم اینکه در صدد امتحان نهٔ
ایدل تو مردهٔ دلبرت دوست جلوه گر جان جهان بر تو و تو در جهان نهٔ
از کاروان دل چه دهم شرح غیر ازین کای نالهٔ حزین جرس کاروان نهٔ
گفتی دلا که روزی ازین عمر برخورم گویا درین سرای شبی میهمان نهٔ

اینت که گفت یار منی و منیحه یا خوشی است — بهتان دروغ کذب غلط افترانهٔ
خوش میروی بجائی و گوئی کجا نیم — ای من فدای تو همه جائی کجا نهٔ
آه از دمی که جام نهادم چو بر کفش — گفت از قفا عدو که بکش یار سانهٔ
گفتی ترا هنوز بلا سے نشد دوچار — قربان گفتن تو مگر خود بلا نهٔ
خواهی که در گمان دگر مدعی فتد — پرسان حالم اینهمه بے مدعا نهٔ
تنهانه تفته بردر تو کشته عالمی است — ظالم حذر ز تو که بلائے زمانهٔ
صد بار گفتمت که وفا آشنانهٔ — بسیار آزمودمت ای بیوفانهٔ
خوش گفتیم دلا که چو من آشنانهٔ — بیگانهٔ ز خویش و درین فن یگانهٔ
در هجر حاجتی است مرا ای اجل ولی — گفتن چه سود با تو که حاجت روانهٔ
گویند کز قفای بلا عافیت رسد — پیشم بلائی آمد و تو در قفانهٔ
بازم مگو که صبح کن شام تو منم — زین پیش بودی ایمه من حالیانهٔ
شد جنگ با کسی که بمن صلح کرد شب — ای همنشین تو آگهه از ین ماجرانهٔ
آئینه میشویم و گراین خود بود دروغ — سوگند میخوریم که تو خود نمانهٔ
باشد ترا اگر نه سر بنده پروری — ما و کناره از در تو آخر خدا نهٔ
گفتی که تفته و بلا ماندن اینقدر — باور چسان کنی که بکس مبتلانهٔ

بغیر التفات آنقدر کردهٔ — که حالم ز غیرت دگر کردهٔ
خوش افسانه تیغ سر کردهٔ — چه سر قصها مختصر کردهٔ
نهان آئی و گوئی آمد کسی — کسی را بما نا خبر کردهٔ
دگر از که این داغ دانسته ام — چراغ مرادم تو بر کردهٔ
بگو ای منت کشتهٔ این ادا — کرا کشتهٔ دیده تر کردهٔ
توسود نه هر اشب ازین زلف و تیغ — اگر شب نکردی سحر کردهٔ

فیضي تو کز خواهد خرد با تغنه رو غزلت کزین	فصل بهار است و مراد سر جنون تازه
لاف یاري مزن که یار نهٔ	آزمودم هزار بار نهٔ
من براي توام ز هر دو جهان	بر کنار و تو در کنار نهٔ
اي سراپا نمک کجائي تو	مرهم سینهٔ فگار نهٔ
کي شماري ز دردمندانم	آنکه از درد بیشمار نهٔ
گفتي اندر خزان چه باید کرد	گوئیا خود تو نو بهار نهٔ
باطل است آنچه مدعي گوید	تو مغر ما که حق گذار نهٔ
کشت ما را درازي شب هجر	قصه کوته دفا شعار نهٔ
بر سر مردن چنینم خاک	مردم و بر سر مزار نهٔ
نیست یادت که شب چها گفتي	خجل از تغنه زینهار نهٔ
ایکه گوئي تو لاله زار نهٔ	واقف از داغ بیشمار نهٔ
چه بپرسي که رازدارم کیست	چه بگویم که رازدار نهٔ
راست گیر آنچه گویمت اي یار	من غلط گوئیم تو یار نهٔ
با کس البته روزگار نساخت	تو بمن ساز روزگار نهٔ
ستمي کردهٔ که نتوان گفت	وین ستم نو که شرمسار نهٔ
گفتي از غیر چشم پوشي هاست	تا که دانم در انتظار نهٔ
من نگفتم که شر نگیني تو	پرده بردار و مي بیار نهٔ
زود فکري که من بخویش آیم	من بخویش و تو در کنار نهٔ
تغنه و چشم دوستي از تو	چشم بد دور دوستدار نهٔ
از بسکه دور دزد در پي آن ارمانهٔ	ظالم چه شد چه دولت آمد چرا نهٔ
در بیخودي یا هم است بخاطر تصورت	من از خودم جدا و تو از من جدا نهٔ

گرچه آن نازنوت نیز تماشاها داشت
این نیز بسم زچه ام غرقه بخون داشتهٔ
رفتم از خویش لبی بیشتر از آمدنت
هر قدر باکه بمن دار و رسن ساخته اند
می وزد باد بهاری با دائی که بیاب
با چنین نور و ضیائی که رخت داشته است
هرچه گوئی ز وفا بشنوم اما چه حصول
لقمه بر من نبرد چون حسد و عرفی رشک
آموخت چشم از غمزه ات از بس فنون تازهٔ
ای آنکه گوئی دیدنم صفت اینهمه نبود برو
دیوانگیهائی دلم هر لحظه چون نبود دگر
هردم بذوق آنذقن چاه مصیبت میکنم
دل ماند و شد پیشم عدو الخوش من و خوش معتقلم
گل در چمن بساغر بکف بلبل غزلخوان یکطرف
دیگر چه خوانی لقمه را ای من فدای خوبیت
جا کرد در مغز خرد آخر جنون تازهٔ
گر غارت گلشن ترا منظور شد من رهنمون
ای گریه بر دیوار و در رفت آنچه رفت از تو کنون
گفتی فلان صید زبون از کهنگی ماند خوشم
بی گریه نبود تر دماغ این باده بنعش نوی
ای محتسب از بهر من بر پا مکن حشر نوی

لقمه قربان ادائی که کنون داشتهٔ
بیم روزیکه توان داشت نه چون داشتهٔ
باز کوئی که بلا صبر و سکون داشتهٔ
دور از مقصدم ای بخت نگون داشتهٔ
برو از خویش که خوش راهنمون داشتهٔ
خال خود را چه قدر تیره درون داشتهٔ
بیش ازین داشته باشی نه کنون داشتهٔ
ایکه سرتاقدمم را بجنون داشتهٔ
خود آهوئی و چون شیرها میخورد خون تازهٔ
من از کجا آرم دگر صبر و سکون تازهٔ
چشم تو بر من میدمد هر دم فسون تازهٔ
هر لحظه چرخم میدهد بخت نگون تازهٔ
مسکن که اکنون در رسم زین رهنمون تازهٔ
یار و نشاط از بانگ دف او جنون تازهٔ
یا پیرمرد کهنهٔ یا ذو فنون تازهٔ
دانم مآل خود ولی گیرم فسون تازهٔ
در خون خوری پیش آورم از تاک خون تازهٔ
زد طرح معمار قضا سقف و ستون تازهٔ
قربان گفتارت منم صید زبون تازهٔ
بی ناله نبود بزم گر این ارغنون تازهٔ
جام نگونم بر زمین چرخ نگون تازهٔ

فیضی فیاضی
فصل بهار است و مرا در سر جنون تازهٔ کو مطربی تا در دهد بر من فسون تازهٔ

نیست جایی در خور جولان وحشت — جز دلم کو راست وسعت گونهٔ
ایکه پرسی زلیستی امشب چسان — هست ما را نیز حیرت گونهٔ
مردنست ای تیغ ته پیشم خواستن — چند خواهی مرگ مهلت گونهٔ
گر مرا می بود قوت گونهٔ — غیر کی میگفت غیرت گونهٔ
زان کشایم لب بمطلب کز وفا — بسته بر خویش تهمت گونهٔ
من نه تنها رم کنم از خویشتن — دارم از تو نیز وحشت گونهٔ
حاجت خود بر دری می بردی دل — گفتم ای محتاج همت گونهٔ
کس دم بیماریم نامد بسر — کردیم ای درد خدمت گونهٔ
ظلم شد بسیار احسان اندکی — کین گذشت از حد محبت گونهٔ
اینهمه رسوائیم از دست اوست — ناصح او را هم نصیحت گونهٔ
آنکه بر بالینم آمد لحظه ایست — ای اجل این لحظه مهلت گونهٔ
تا چه می پرسید از مقدار غم — الحمد او ندان نعمت گونهٔ
دل بحوران بهشتی کی نهد — هر که دارد آدمیت گونهٔ
یک بیا هم نیست بعد از صد برو — کی بآن خوار لیست عزت گونهٔ
رنگینه بنوشتی کلامم دیدنی است — نقشه معنی یا فت صورت گونهٔ
غیر و تیرت نیم آگه چه جنون داشتهٔ — شرم بادت که سر صید زبون داشتهٔ
ای بخلوت بفلان می زده ناگفته بماست — حال آن خسته درون را که برون داشتهٔ
خوبی در جنگ و جدل هست بیک وضع ترا — طبع در صلح و صفا بو قلمون داشتهٔ
ایکه گویی پی تسخیر فسونها دارم — از خود دم دو سه غمزه از چه فسون داشتهٔ
لاف مهر از تو نه من بشنوم و نه دل من — که مرا خاک و دلم را همه خون داشتهٔ
من چه دانم چه غرض داشتی از بردن دل — خود تو دانی که چرا بردی و چون داشتهٔ

عرفی
ای که سر تا قدم ز مجنون داشته [illegible]

سرآمد در تمنای اجل عمر و ندانستم
که خود او هم خلاص از درد هجران میکند یا نه

گر از سیر گلستان نیست سیر آئینه اش بنما
وز آن پس خود ببین سیر بیابان میکند یا نه

نگهها تیغ تیز و آن چشم فتان را چه منظور است
ادا کارم نکرد آن ناز پنهان میکند یا نه

بود حال دلم بیتو چنان درهم که من دانم
تو هم از در درآئی و ببین که افغان میکند یا نه

بود تا چند چند بیکسی آواره حیرانم
دل آبادم من آن شاه ویران میکند یا نه

بپرس از غیر کز من جان دریغ اکنون که میدارد
مرو ناکام و بنگر تفته قربان میکند یا نه

گزیدم عشق تا حالم پریشان میکند یا نه
هم آغوش غم و سهد وش حرمان میکند یا نه

چه عیب از ناخن حسرت کنم گر سینه را گلشن
شهید از خنجر گل در گریبان میکند یا نه

ز من رازی که پنهان کرد با آن راز دار پیدا
ببینم از رقیبان نیز پنهان میکند یا نه

اگر در فکر بی سامانی افتم من مزن طعنم
تو خود انصاف کن کس فکر سامان میکند یا نه

مخند از خون خود بلبل بگل در غنچگی بخشد
دل خود را شکارت نذر پیکان میکند یا نه

کرام من چشم کافر را دمی رخصت ده و بنگر
که گر خود هست زاهد ترک ایمان میکند یا نه

ز مرگ تفته هر نوعی سخن گویند و من خامش
با و گویم که او را هم پریشان میکند یا نه

ایدل آمد یار جرات کو نه
شکر اگر نبود شکایت کو نه

ایکه گوئی چنان زیم بی آرزو
آرزو گر مرد حسرت کو نه

ای خوشا مرگ و خوشا کنج مزار
یافتم اکنون فراغت کو نه

تا چه گویم ایندمت ای کوه غم
داشتم زین پیش طاقت کو نه

من که بر گور پدر رفتم بسی
میگرفتم کاش عبرت کو نه

زر اگر ندهی مده دشنام هم
همت گر نیست خست کو نه

بیش ازین دیگر چه خواهد این فقیر
رحمت اندک یا مروت کو نه

ناله ام افتاد در فکر دگر
گریه ام گرداد فرصت کو نه

او دلشکن منش نه همدل برای چه / آسان نگیرم اینهمه مشکل برای چه
آری عبث بزخم دگر حجت اینهمه / غلتد دگر بپای تو بسمل برای چه
چون کفر و دین یکیست توان مشربم گرفت / یعنی تمیز در حق و باطل برای چه
بالیدن تو همچو هلال است از نشاط / کاهیدن من اینهمه کامل برای چه
مطلوب تو دلا چو بعنقاست همنشین / زین جستجوی باز چه حاصل برای چه
خست ترا نبود بدشنامی اینقدر / محروم شد ز پیش تو سایل برای چه
گیرم که تیغ تست چنین تیز بهر من / ای جور پیشه حاکم عادل برای چه
از خواریم دل تو طربناک بهر چیست / در رای غیر رای تو شامل برای چه
دعوی نبود هیچ من خون گرفته را / محشر گرفت دامن قاتل برای چه
از شرم گریه عرصه برو گر گشت تنگ / استاده است لغشه بساحل برای چه
ای آنکه گویم و نیم دل براے چه / این خط و خال و شکل و شمایل برای چه
آبم ز تشنه کامی خود ورنه گفتمی / بی آب گشت خنجر قاتل برای چه
شوخی که رفت و برد ز گل آبرو ببرد / این هم شگفت پای تو در گل برای چه
ای خون من حلال تو کشتی مرا اگر / ماندی ازین ستم زده غافل برای چه
زهاد غنچه دل چه شناسند اینکه حق / گل آفریده است و عنادل برای چه
بد وضع بد مزاج بد انجام بد سگال / سوی رقیب طبع تو مایل برای چه
از حیرتست دیده گرداب جمله باز / کامد سفینه ام لب ساحل برای چه
زین عرصه جان که می برد ای بیخبر ز مرگ / دشمن ستاده است مقابل برای چه
کشتی چو بیر بار علایق فکن ز دوش / بار سفر بدوش بمنزل برای چه
با این سماع و رقص حکیمم که گفته است / ناخوش نشسته است بمحفل برای چه

نگو کس مشکل خود بر خود آسان میکند یانه / دل من آنچه کرد از غم بمن جان میکند یانه

بی حنا خون کردن دل کار کیست
وا داز چون تو نگار تازه

دید داغ دل چو بلبل بر شگفت
چید گل از شاخسار تازه

من که پرسم برتر از افلاک چیست
وحشتم خواهد دیار تازه

ایکه گوئی نا امیدی مفت نیست
من نیم امیدوار تازه

گفت اگر غم تفته را ما پروریم
تفته وین پروردگار تازه

بود شب در انتظار تازه
وحشت نو اضطراب تازه

بر رخش از خط بهار تازه
گل برون آورد و خار تازه

گفت از ناگفتنت شرمنده ام
گشت دو چشم شرمسار تازه

از امید مرده ام یاد آر یاد
هر کجا بینی مزار تازه

تا بگیرد دل دمی در برقرار
میدهم با خود قرار تازه

اختصار آندرین ناگفتنی است
بست لب این اختصار تازه

میرسی جای که آئی در دلم
دارد این دریا کنار تازه

باز آمد فصل گل یعنی جنون
باز برد از خود بهار تازه

هر نفس ای چرخ با این کهنگی
بوده معروف کار تازه

بزمم از بزم حریفان گرم تر
میگسارم میگسار تازه

دارد از تو بعد ما قرب توی
خواریی ما اعتبار تازه

سبز بختی چون حنا خواهم ز چرخ
تا بدست آید نگار تازه

از لبت خواهد اگر خواهد گزک
مست چشمت هوشیار تازه

روزگاری رفت و میخواهم همین
آمدم در روزگار تازه

جان در دل حاضر کنید ای حاضرین
شعر من دارد شعار تازه

ایکه پرسی گیتی پیر کهن
تفته یعنی دلفگار تازه

دل و غمخواریم چه نادانم — کردیم از راز خود دگرا آگاه
از مقام اثر که بس دورست — باشد این نالهٔ رسا آگاه
گر بپرسی ز سنگ سرو اقف — ور بگوئی ز خاره پا آگاه
اینکه گوئی نیم ز تو غافل — تفتهٔ از حال تو لبا آگاه
آنکه گوید منم چها آگاه — دانم غافل ای خوشا آگاه
پیک آن بت به پیش ما جبریل — وز رسول خدا خدا آگاه
در جدائی است داغکی وازان — گل جدا و چمن جدا آگاه
آنکه نازد بعصمت خودکاش — داند از حال شب مرا آگاه
بی اقرار خویش روگاهے — وز ره لطف سوی ما آگاه
کہ را اینجا بشرک میماند — منم و یکدل صفا آگاه
صد تغافل بیک نگاه شماست — نیستید ای بتان شما آگاه
گر همین است شیخ واکهیش — نکند تفته را خدا آگاه
آمد از دست تو کار تازهٔ — خنده زد زخم شکار تازهٔ
بے تو در دل کاوکاو طرفهٔ — هم بخاطر خار خار تازهٔ
زین کهنه تیغیست عریان هر طرف — گریه نمود آبشار تازهٔ
آن نگاه است و دل روح الامین — الخوش آن تیر و شکار تازهٔ
مید بد رخصت گر از خود رفتگی — ما و گلگشت دیار تازهٔ
گاه خود را جیم و گاهے ترا — دارم اکنون اضطرار تازهٔ
نصف شب روی تو باشد آفتاب — این بود نصف النهار تازهٔ
هست خط تو کنون مور نوی — بود اگر زلف تو مار تازهٔ
گر زنی صد تیر پیش او یکیست — یاد گیر از دل شمار تازهٔ

ه از نوای بلبل وز اواز ادای گل
وقتی که او ببر سشم آید بود ضرور
زهای ایکه مرگ تو خوش رایت است لیک
ابرات صحن باغ ولی تفته رخ خوشی است
صبرت اگر ایدل قدری هست بمن ده
بازی بده ای نامه بر من دگری را
بنگر بهوس گریه کرمی کریم و کو یم
باز ایفلک از من طلبد سیمبری زر
تا چند بامید قیامت گذرانم
بنت العنب الشیخ اگر نیست چنین خوب
جز جان چه بشکرانه دهم گر بمن از ناز
چیزی که برای دگری هست بمن ده
بار غم او دیدم و گفتم ز نحیفی
بنما بمن ایدل اگرت راه گریز است
آه از تو که من از تو کنم آه و تو با غیر
ای انکه دم پرسش آسایش کیستی
جانم بلب آورد هوای لب یا می
تا تفته شود مست و زند حرف بواقف
ایکه پرسی که خدا آگاه
مرگ را غیر ازین چه باید خواند
بیندم چشم او باند ازی

باید ببر نگار ونداریم چه فایده
جان از پی نثار نداریم چه فایده
زان خوشتر اختیار نداریم چه فایده
شرطا اندرین بهار نداریم چه فایده
یا تازه ازان سو خبری هست بمن ده
آن نامه که بهر دگری هست بمن ده
ای ابر گرت چشم تری هست بمن ده
بازم هوس سیم و زری هست بمن ده
ای شام ترا گر سحری هست بمن ده
چیزی که ازین خوبتری هست بمن ده
گوید که ترا تفته سری هست بمن ده
ای قاصد از انم خبری هست بمن ده
ای کوه ترا گر کمری هست بمن ده
ور در خور تیرش جگری هست بمن ده
گوئی اگرت گوش کری هست بمن ده
گفتی قدری گر قدری هست بمن ده
جبریل گرت بال و پری هست بمن ده
ساقی اگر از می قدری هست بمن ده
من ز حال خودم کجا آگاه
من چها غافل او چها آگاه
که نگردد ازان چها آگاه

تمناش سر زد ودل پاره پاره / میش خم شکن شیشهٔ ما شکسته

در احسان آن گریه غرقم که سیلش / بسرعت دل موج دریا شکسته

چه گویم بشهر آمدم چون ز هامون / سر آشفته وخار در پا شکسته

بیا ساقیا توبهٔ لفته بشکن / که از توبه اش رنگ مینا شکسته

بتی کو دو صد دل بیکجا شکسته / توئی ای دل تو مباد ا شکسته

حبابم شب این راز بسته بگشود / سر هر که پر شد بدعوا شکسته

من احوال عشاق دیدم سراپا / یکی سر بریده دگر پا شکسته

درست است این ایکه گوئی بکجرف / دل امروز از شوخ صدجا شکسته

تو اشعار زلف ایکه میخواهی از آ / تو خود کم سواد وخط ما شکسته

شکست خود از خلق میخواست ایدل / که طرف کلاه تو تنها شکسته

ترا لفته زلفش نه ایگونه بسته / تو دو از غمت خاطری ما شکسته

آید میم لگار و ندارم چه فائده / باید درین بهار و ندارم چه فایده

بد حال دارم و بچنین حال بس نکوست / بر بردن اختیار و ندارم چه فایده

از بهر بستن لب بد گو به مصلحت / باید برت گذار و ندارم چه فایده

گویند وقت باده کشیدن بود ضرور / با هوش گوید کار و ندارم چه فایده

گیرم حیات فایده بخشد ولی چو من / مردم در انتظار و ندارم چه فایده

دارد تمام نعمت دنیا بزخم کی / ای منعمان مدار و ندارم چه فایده

بی یار هیچ فایده نبود بهیچ چیز / چیزیست لفته یار و ندارم چه فایده

صبر آیدم لگار و ندارم چه فایده / گوئی لگاه دار و ندارم چه فایده

خوب است نیکنامی و بود مرا چه سود / نیکوست اعتبار و ندارم چه فایده

گوئی ز وصل یار ورنه ممکن چه نفع زان / دانی بمن قرار و ندارم چه فایده

یارب آن شوخ که رفت و زغم رفتن او … جان عاشق بلب آمد دگر آید یا نه
تیر او چند نپرسد خبرے از دل ما … شیحو ارزوی ما ببر آید یا نه
روز حشر آمد و نومیدی عشاق نگر … در گمانند که آن فتنه گر آید یا نه
تحفه ناخوش مشو از نالهٔ بلبل در باغ … نغمهٔ کز غزلت یافت سر آید یا نه
تا چه میرفت شب از خانه شراب آلوده … ای خوش آن مستی و آن نرگس خواب آلوده
خبرم سیدهد از گفت و شنود تو بغیر … این سخن ها که بود از تو عتاب آلوده
واد از آن آمدن و زان نگهٔ شرم آمیز … آه از آن پرسش و زان حرف حجاب آلوده
من همان رندکه دانی دم اپیر مغان … که بود خرقهٔ او از می ناب آلوده
جگر از غم همه خون سینه بحسرت معمور … دل ز آتش همه پر دیده بآب آلوده
باده در کعبه گرفتم که گناهست ولے … با بتی چو تو گناهی است ثواب آلوده
تحفه ثبت است بلوح تو و میخوانم من … که سوال تو نگردد بجواب آلوده
از چه آن طعنه که گو باده گلاب آلوده … وز چه باز اینهمه رفتار شتاب آلوده
رو سپید است مگیرش بسیاهی ای شیخ … ریش پاک است مسازش بخضاب آلوده
بیحساب ار کف من جام بکش ای زاهد … دامنت تا نبود روز حساب آلوده
چیده م آن گل که فکندیش ز دامن بر خاک … دیدم آن لطف که گردیش عتاب آلوده
این نگوییم که بیا و خمارت بشکن … حال شب عرضه ده ای چشم تو خواب آلوده
تا چه پیش آید و انجام من و تو چه شود … من ز خود رفته بمستی تو حجاب آلوده
سندی تحفه بمیلی چه نمای خود فهم … زاهدا به ز تو آن رند شراب آلوده
من و یکدل آنهم ز صد جا شکسته … چه صد جا چو عهدش سراپا شکسته
چه گرم است بازار ارباب حسرت … که حسرت بهای تمنا شکسته
درست از تو امروز شد گر دل ما … شود خاطر غیر فردا شکسته

او همه آئین بمهری گرفت وای اگر گیرند این آئین همه
گر کسم تسکین دهد خواهم ز تو اضطرابی کو برد تسکین همه
تلخکامیهای خصمت تا بکی تفته اشعارت بود شیرین همه
ای بدست آورده تیغ کین همه نیست جرم دیدن من این همه
بالشم از خار و خارا سر بسر بستر او از گل و نسرین همه
پرسد از من خوبی خویش آنکه او با عدو مهر است و با من کین همه
عاشقان را دولتی نبود جز این بی سر و سامان همه مسکین همه
ماه و سیر باغ انصافست شرط ای قدت سرو درخت رنگین همه
لعبت چینیش همه خوانند و خویش من چه خوانم بر جبینش چین همه
آنکه گوئی من نخواندم حرف مهر مهربان می خوانمت با این همه
تفته داغم باغ و باغ از لاله پر هر چه بنمایم بیا و بین همه

قصهٔ زلف وی آخر بسر آید یا نه از دل گم شده یا رب خبر آید یا نه
تا فتد هوشی که ز من رو چه شد آیا که رود رفت صبری که ز دل از سفر آید یا نه
دل درین وهم که زین راه فلان راه خوشست دیده حیران که کسی در نظر آید یا نه
تو بیکسوشی و زلف کشد سوی دگر زین کشاکش دلم ای شانه بر آید یا نه
لب او شست و دل من بهر خوش غافل ازین کآید آن تیر گزر و کارگر آید یا نه
آنکه بشکفت نماند بر خم زلف دوام شام بگذشت و نیامد سحر آید یا نه
ماند شب تفته بر آن در همه شب حکم طلب کس نپرسید که بیچاره در آید یا نه
یا رب آنمه که گهی از خانه بر آید یا نه این شب تیره که دارم بسر آید یا نه
آنکه پیچی جگرت اینهمه سامان زکه یافت آه خون گشته برون از جگر آید یا نه
خواهد او صبر و همی از پی وصل دمن دل در تأمل که ز ما اینقدر آید یا نه

شام هجر و کار ما را بسر آید یا نه
یا رب آن طفل پری سر برآید یا نه
دلی و اشتت بیاضی

رفت آنکه عدو گفت برو زیت نه نشینم
امشب چه شب است و من این ماه لقا چه

گفتی که چه بیجا بکسی شب زدم آن حرف
گر بد نبری از چه توئی حرف بجا چه

بیفایده با نغمه دگر ذکر مداوا
آنرا که مریض غم یار است دوا چه

که بگوید این که نغمه‌شم برادنا نشسته
بزم آمد و چه گویم چه گذشت تا نشسته

ز دل خود آنچه گفتم سر مو خلاف نبود
مژه‌ات کجاست یعنی بصف بلا نشسته

چه خوش است وقت جمعی که ز خوانشین گسسته
همه دل بیار بسته همه درد ما نشسته

منم آنکه بینی آخر تو عدو بجذب عشقم
بت دلربا ستاده من بینوا نشسته

همه عمر گشت در هرگز نه نشست مه بهاله
بادای تازه گو نغمی بما نشسته

بدر تو بلهوس را سر سجده ای بت من
بود آنچنان که کافر بره خدا نشسته

سخنی که نغمه گوید بدلم کجا نشیند
من ناز دیده کجا نشکیبم بمن او کجا نشسته

ز بلاکشانت آخر که بمدعا نشسته
که غمی ز دوست داده که دمی زیا نشسته

تو و این وفا چه ممکن من و دگر توجه امکان
که هنوز تیر نازت بدلم کجا نشسته

بزم آید و ز خوشیم ببر و دم نشستن
برقیب تا نگویم که بمن چها نشسته

که بیار شهید چشمت نه بلند شد صدای
که نگاه پیش غیبت نه بتو تبا نشسته

نه کسی که هست او خود اگرت رقیب گوید
که فلان کسی براهت پی خونبها نشسته

چه من و چه هستی امروز نغمی و اندران هم
ز ره بقا گذشته بدر فنا نشسته

تو به نغمه و نغمه ز تو پرسد این که من کو
غرض آن نشسته با تو که زخود جدا نشسته

ایکه گوی نیست دینت این همه
پیش رندان اهل دین بیدین همه

گویم از آئینه می باید حذر
این خود آرایان ولی خود بین همه

بشنو ندا از کوه نیز آخر جواب
این طرف شور آن طرف تمکین همه

تا چه جرم این کلفت نو جهان بمن
تا چه شد آن الفت دیرین همه

زان جرم که خواندمت شه خویش　　فرمان بی قتل این گدا ده
هان چشم سیه‌وش اگر نگاهت　　خون ریخت مرا تو خون بها ده
خاک ای هوس سیاه رو گرد　　آیینهٔ لطف را جلا ده

قربان ادای تو ز این خوشتر ادا چه　　گویم که جفاکاری و گویی که جفا چه
بنهفت سخ از غیر و بمن گفت ترا چه　　آیین تکلم چه و انداز حیا چه
هوشی که مرا بود بیک عشوه ربودی　　از بهر دل ایمان من این عربده‌ها چه
بر آب بقا سر که زند خنده همیشه است　　مسیحی آلوده لب قاتل ما چه
گفتی که کس آن نکته نفهمید که گفتم　　این نکته که گفتی دگر از بهر خدا چه
دوش آنکه من از باده شوم تایب و پیچم　　گوید که درین کار گنه چیست خطا چه
در شوخی و غمزه‌ات ای خسرو خوبان　　دل می‌برد از دست من این دزد حنا چه
ای آنکه بگویی فکنم رعیت را　　از هار سحر تو بجز بی سر و پا چه
چون ساده دلم خواند و گر من نه نشستم　　گفتا که بدین ساده دلی ذهن رسا چه
درویشی و نخوت نشنیدی مگر الشیخ　　آن قصه که سلطان پرست بود ترا چه
پیداست که پنهان بدل تفته چه بود است　　ای آنکه بگویی همه جایم همه جا چه
دوش آمد و پرسید که این شور و نوا چه　　گفتم که دلی برد مرا گفت مرا چه
در انجمن غنچه گل و شمع قمری　　قربان تو آخر بجز از شهدا چه
گفتم دگر آنجا تو مزن جام وزد آن گون　　او داند و کارش بمن این جرم و خطا چه
جان گفت که میمیرد جگر گفت که میسوز　　امید وا ابیل دگر ارشاد شما چه
کیرم که بمستی لبت انگونه گزیدم　　شد هرچه شد ایمان من اکنون گله‌ها چه
قربان جفایت شوم آنی که ندانی　　شفقت چه بود مهر کدام است وفا چه
گفتی که ربایم دل خلقی با دائی　　قربان ادائی تو من والشده را چه

بادهٔ در سر رندی کو نی　　عودی اندر [illegible] می هست که آه
سر نوشتم چه نماید دیگر　　دردها لیکن قلمی هست که آه
قدمی بر سر ما نیست دلی　　سر ما بر قدمی هست که آه
ایکه از سحر بیانی برسی　　نغمهٔ جادو رقمی هست که آه
دردا ز تو نگویم که چنین خوب دهان نیست　　مرگ آنچه کند چاره نهان خوب دهان به
ایجان نگرانند بدل شب چیست گمان به　　آندل که تو شب سوخته گرم فغان به
حرفی بزبان نامده دشمن هذ زبانم　　گر رانچه بیان باهمه ناکرده بیان به
ای آنکه ز چنگیز نه کم بچه فکری　　حکم دم تیغت بسر خلق روان به
بگذر ز سر کین و بکش تیغ که این سر　　غلتان بره تو خوش و بر خاک تپان به
یکبار دگر گوی که بیمهری من بین　　بیمهریت ای شوخ ز مهر دگران به
تا چند توان دید میان دل و جان جنگ　　بر سینه دگر زان مژه ناخورده سنان به
رخصت طلبیدی و من این گفتم و مردم　　از رخصت تو جان کسی رخصت جان به
خوش آنکه چو گفتم که به از غم دگری کیست　　گفتا که غم لقنه نصیب دگران به
در دولت باین خسته که ناگفتن آن به　　بودن بجهان ناخوش و رفتن ز جهان به
تا شکوه نیاید بزبان اول عشق است　　از مهر همین دم بتو نابرده گمان به
ای چاره گران بهر خدا به نتوان کرد　　داغی که مرا هست ز صد لاله ستان به
هنگامه که بهر کم برد آن گونه کمانها　　انیست که پیشش ز یقین است گمان به
گر بو کندش حور جنان جا دهد از ذوق　　ای باغ تمنا ذقن تو بود آن به
بیداریت ایدیده ازین خواب گران خوش　　ای بخت ز بیداریت آن خواب گران به
از غلغلهٔ روز جزا چون سخنی رفت　　گفتم که دل سوخته ام گرم فغان به
چشمت بعده دو ره و همن این وصل چه وصل است　　وصلی که دگر رنج دهد فرقت از آن به

قاصد هر کس ازینگونه کجا بی آمد | این پریخانه مگر گشت کبوتر خانه
لغتة گرد شمن خویشی بر و آنجا ورنه | خانه اش را همه خوانند ستمگر خانه
ایکه گوئی چه زنی هرزه در هر خانه | خوب دانم که ترا هست کسی در خانه
وسعت عالم دلتنگی ما هیچ مپرس | ما حقیریم و دل ماست محقر خانه
قاصدان بسکه برت پی بپی آیند عجب | هست امروز ترا خانه کبوتر خانه
چیست ای شوخ عداوت که مرا می طلبی | دشمن من بود آن هم که ترا در خانه
لله الحمد که از دولت مژگان کسی | رگ جان من مجنون شده نشتر خانه
وه تو آئی که شب از خانه ام ای شوخ بلا | رفتی و رفتنت آورده بلا بر خانه
بنما چشم خود و دانه لب خود یعنی | زهر خوارات دل غمزده شکر خانه
رفتی و من شدم از خانهٔ خود خانهٔ غیر | می شوم دیگر ازین خانه بدیگر خانه
سیر چشمی بودم لغتة بجدی که مپرس | خانهٔ چشم ترم آمده گوهر خانه

بدلم از تو غمی هست که آه | هر غمی تو ستمی هست که آه
یار موجود و میانش معدوم | در وجود عدمی هست که آه
هم بدستش قلمی هست که بود | هم بلوحم رقمی هست که آه
پیش چشمم حرمی هست ولی | در نگاهم حشمی هست که آه
بهر نا کردن آه دیگر | بر لب من قسمی هست که آه
گشت ابروی تو نوعی که مپرس | در کمان تو خمی هست که آه
جان دم دیدن او سوخت مرا | بر لب لغتة دمی هست که آه
دیر دوروی حرمی هست که آه | صنم محترمی هست که آه
ستمی بر ستمی بود که نیست | المی بر المی هست که آه
باز ابروی و سوادی است که بس | باز در دیده نمی هست که آه

غیر را جام می دهی تا چند تفته را دیدهٔ پرآب مده
این که گفتت بخنجر آب مده سایل تشنه را جواب مده
جان ز لعلت حساب میگیرد بوسه‌ئی را علی الحساب مده
لختی از دل کجا که گفت ای چشم که خراج ده خراب مده
صلح دشمن بهیچ راه مخواه با خودش ره بهیچ باب مده
هر که زلف تو دید گفت بمن جان من دل بهیچ و تاب مده
میرود وقت همچو رنگ حنا از کف این عالم شباب مده
هوشم ای تفته می برد چه کنم مستیش بین دگر شراب مده
ساقیا پاسخ از عتاب مده دل کباب است جز شراب مده
غیر گو دست بوسیت خواهد طفلی از دست خود حجاب مده
دم ز هستی مزن دگر برباد آبروئی خود ای حباب مده
از سوالی که کرده ام چه خوشم گر جوابم دهی شتاب مده
گو که نشناسمش من از مستی تو بجای شراب آب مده
برغلط این که دل نبرد آن چشم مست گوید مرا کباب مده
عالمی دارد این عرق مغان عالمی را دمی بآب مده
تفته احسان کس نمی خواهد گر سوالی کند جواب مده

گفتی آفت رسد امشب ببر هر خانه من فدای تو و گر خصم منت در خانه
شب چو ایمه نه فرود آمدیم در خانه بر سرم آه فرود آمده تکیه بر خانه
دیده و دل ز قدوم تو چگویم که چهاست هست بتخانهٔ چین ای بت چین هر خانه
ای غلط کرده ره خانهٔ دشمن چه شود بقدوم تو مشرف شودم گر خانه
سینه تنگست و دل آواره چه سازد چه کند خود بگو چون گذراند به محقر خانه

خاکِ راهش گرفته‌ام از باد | سازی ای تحفه توتیا تا تو
تا چه امشب از غم و تشویش میگویم باد | نیستم در خویش و حالِ خویش میگویم باد
آنچه میجوید دلِ جانباز میجوید ز من | وانچه میگویم منِ دلریش میگویم باد
آنکه کم از کم نداند قدرِ غم پروردگان | نشنود غم گرچه بیش از بیش میگویم باد
گر تباه اینگونه کرد ای دل محبت کار تو | ساعتی صبر ای محبت کیش میگویم باد
تا بعکس مطلبم اندیشد او رائی دگر | دل بد اندیش است و نیک اندیش میگویم باد
نکته‌ها هر روز شاهِ من همی پرسد ز من | قصه‌ها هر شب منِ درویش میگویم باد
بسکه در خود نیستم واندر طلب سرگشته‌ام | پرسد او تحفه و تفتیش میگویم باد
هر چه پرسد کس بطرز خویش میگویم باد | منعم ار پرسد ز نوش از نیش میگویم باد
آنکه یکجان بود و صد زحمت بگفتم با کسی | اینکه دارم یک رگ و صد نیش میگویم باد
دل ز درد آخر چنان شد کز جهان معدوم گشت | کس چو پرسد صورتش معنیش میگویم باد
گر صبا گوید ای جانِ تو دارم مژده | میروم من از خود و زان پیش میگویم باد
گو دمِ اظهارِ غم گوید که یکره کم مباد | هر چه بادا باد و صد ره بیش میگویم باد
او اگر گوید محبت در فلان کیش است منع | می‌نشنیم قصه از هر کیش میگویم باد
هر چه رنج آرد ز او آن تحفه میگوید بمن | یا منِ ناعاقبت اندیش میگویم باد
صبر کن تن باضطراب مده | جانت ای دل بدین شتاب مده
گریه ناکرده روی او منگر | رخت ترزینت آفتاب مده
بر درِ آن بتم ز خلد مگو | یاد در خلدم از عذاب مده
ظلم بیحد دگر کند ای دل | داد این جور بیحساب مده
من نخوابم ولی نمی‌گویم | که به بختم نوید خواب مده
خط در آئینه دیدنت ستم است | بکسی نقل این کتاب مده.

پرسد دلت چه خواهد و گویم که دل کجا
گوید بخوابت آیم و پرسم که خواب کو

شد تفته داغ گفت چو عرفی شب از دریغ
رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو

در همه دیده جلوه فرما تو
ما تماشائی و تماشا تو

نه همین روی تو تجلی طور
نور حق بوده سراپا تو

دیده و دل مراست دیر و حرم
دیدم اینجا توئی و آنجا تو

چه غمم از خیال باطل غیر
گر کنی فضل حق تعالی تو

خط او دید خضر و یافت مراد
لب او بنگر ای مسیحا تو

کشدم اینکه چیست انجامش
کشتنی جمله خلق و تنها تو

تو ز یاد از من این نگویم من
من و صبر از تو این مفرما تو

مرگ اگر مهلت دمی میداد
داشتیم آرزو بسی با تو

خاک شد زانتظار قاتل چشم
کاش خون کردیی ای تمنا تو

او درون دل و تو دربدر کو
یار مستور و تفته رسوا تو

حال رحم اینکه پرسی از ما تو
همه خوبان کنند الا تو

جان دیگر کجا بیا که دهیم
خجل امروز ما و فردا تو

سازم ای دل بمصلحت سخنی
ورنه گردیی چسان شکیبا تو

داشتی رونق بتان منظور
کافریدی مرا خدایا تو

زنده بیمار او شد از مردن
در چه فکری کنون مسیحا تو

خانه خالی و برگ عیش اکنون
شربت از کیست یا منم یا تو

جانم این سان بلب نمی آید
از دلم میروی بها نا تو

دم ز مستوری رقیب مزن
خویشتن را مسانه رسوا تو

تو زین پس شکستن دل غیر
بستی این نوع عهد صدها تو

در حق من هر چه دشمن گفت و در سر بهم گفت
من همه پیش تو گویم تا چه فرمایی درد

اینچنین آواره را خوش اینچنین آوارگی
دل مرا هر جا او باشد یار هر جایی درد

ای خوش آن آئینه دیدن وان رعونت های او
ما او رعنای که حیرانست رعنایی درد

تا چه غم از دور چرخم لطف ساقی می دهد
هر دم آن جامم که صد ها چرخ مینایی درد

من هم زلفش را پریشان خوانم و دل خواند جمع
گفت نادانی درین جمع است و دانایی درد

عاشق رسوایم و گویم بار باب هوس
وای بر عشقی که نبود هیچ رسوایی درد

اینکه گوئی یکدل و صد داغ آری محض کذب
صد چمن بینی بیکدل گر فزود آیی درد

گر بقولت ناصحا باشد باین خوبی بهشت
پیش ما رندان نکوتر باده پیمایی درد

گو همه کفر است لیکن نخواهمش چیزی دگر
لیک باشد لغته پیداشان یکتایی درد

صد ره دهد شراب و نگویم شراب کو
مستی حجاب سوخته اکنون حجاب کو

یارب کجاست آنکه شب و روز خواهمش
شد روز تیره تر ز شبم آفتاب کو

شد گوش کر حدیث رسول خدا کجاست
شد دیده کور خاک در بوتراب کو

ای بخشش تو از همه حد و حساب بیش
اندوه بیحد است الم بیحساب کو

از دیر قصد کعبه کجا حد چون منی است
از حد خطا گذشت الهی ثواب کو

گویم خدایم ادو بپرستندم او کدام
من نکته گو ولی چه کنم نکته یاب کو

نتوان باین فسانه دگر خویش را فریفت
بخت ربود حجله ترا لغته خواب کو

تنها نه من مخاطب و گویم خطاب کو
بر هر لبی سوال ولیکن جواب کو

غیری که بود صفت می خرمی کجا
در نیز لسته گشت کشاد نقاب کو

یارب مباد تشنه تیغش کسی چو من
آب است بر نفس بلبم لیکن آب کو

زین سان عنان هوش ز کف داده چرا
چشم من اینک اینکه بهر مستی رکاب کو

عهدی که شیب لرزه زمین داشتی نماند
میرم کنون بغصه که عهد شباب کو

بدل
اینک رسید وعده [illegible] آفتاب کو
[illegible] صبح [illegible] آفتاب کو

اگه گوی گرسیتی بیوقت
من ازین شرم هستم آب که تو

مه پی آفتاب گردد و من
در گمان کین خود آفتاب که تو

گفتی از خوی او تراچه خبر
تعنه من میکشم عذاب که تو

من کنم ای دل اضطراب که تو
یعنی اکنون منم خراب که تو

تو بترسی ز طعن غیر که من
من کنم از می اجتناب که تو

نکند کس چنان سوال که من
ندهد کس چنین جواب که تو

ترسی از ناله ام کجا ای نی
بوسه گیرلش بحجاب که تو

ناهدا تو سیاه روئی که من
من خورم می بماهتاب که تو

اگه گوی قیامتی است بیا
چشم بگشا منم بخواب که تو

تفته دانی روم زخود چقدر
آنقدر ناخوری شراب که تو

جانفدای آنکه باشد شان یکتائی درو
خود چه زیبا و چها انداز زیبائی درو

من اگر مردم هنوزم آرزو خود زنده است
ای لب لعلت مسیحا و مسیحائی درو

اگه گوئی چون برم نامد فلانی ناتوان
اینقدر رگ آید بر تو کی توانائی درو

حال من ناگفتنی اما چو پرسی حال دل
دل بیاساید اگر یکدم بیاسائی درو

غیر و امید شهادت کی کجا و رهم بود
خون او ناپاک تیغ خود نیالائی درو

ما اگر داریم چندین حسرت و حرمان چه عیب
او بود تنها خود و چندین خودآرائی درو

کو سر و گردن ببالد شیخ شهر اندر نماز
من نه بینم هیچ سودی جز جبین سائی درو

انچه ما جستیم ما مخفی تو بودی بر ملا
وانچه ما بینیم ما پنهان تو پیدائی درو

قتل من نوعی که کرد او لطفها زین بیش بین
ای خوشا تنگ قتلگاه و صد تماشائی درو

گر بسر تنهائیت ای تفته میبازد هلاک
نیست جای جز لحد یعنی چه تنهائی درو

یارب آن آئینه دل ده که بنمائی درو
نیز آن چشمی که باشد کو نه بینائی درو

مردم چشم [illegible] رعنائی درو
دوده‌ها [illegible] بینائی درو

پرسد که توئی تغفته توان دید سوئی من
گوید که منم ساده توان یافت فن او

این حال چه بود است که عمری است ستم تو
محتاج ترم کرد به یکبر ستم تو

در مهر تو من کین نهان بینم و مردم
گویند که رحم است نهان در ستم تو

عمریست که من میکنم از چرخ شکایت
یا میکشم ای شوخ ستمگر ستم تو

کس بر رخ تو عاشق و کس بر قد و رفتار
من عاشقم ای آفت جان بر ستم تو

گفتی که من از داور داد ار نترسم
دیگر چه کشم آه به محشر ستم تو

ای تیر تو به تیغ تو بهتر چه بگویم
خوش بود جفائی تو و خوشتر ستم تو

نومید شوم در همه حال از کرم حق
ای دوست تمنا نکنم گر ستم تو

میکرد به ناکرده که تغفته هم اقرار
شب لطف و کرد داشت مقرر ستم تو

ای آنکه وفائیست نهان در ستم تو
زخمی که بلا شیفته ام بر ستم تو

جان وصل تو جوید جگر خون شده ناوک
من لطف تو خواهم دل مضطر ستم تو

معذورم اگر دست بغر یاد برآرم
تا کی کشم ای ترک ستمگر ستم تو

در هر ستم تست امیدی که چگویم
ممنون خودم چون نکند هر ستم تو

چنگیز ترا نام نهند از چه درین عهد
گر با ستمش نیست برابر ستم تو

کفت است که بخشید خدا عمر دوباره
آن کس که کشید است مکرر ستم تو

آه اینچه بگوئی که مخور از ستم حیف
حیف است تمنا نکنم گر ستم تو

کس نیست که چون تغفته نخواهد ز خدا داد
بنگر که بپا کرد چه محشر ستم تو

آنکه پرسی منم خراب که تو
من فلانجا خورم شراب که تو

نه به دوزخ ای بهشتی رو
بر قدر هادیی عذاب که تو

کس مخاطب نه و دهی دشنام
نکند کس چنین خطاب که تو

آه از تو که گویم از ستمت
مردم و گوئی از عتاب که تو

دل من است دل شیشهٔ پر از خون است — دو چشم او نه دو چشم اند ساتگین هردو
تو نامدی و چه گویم بمن چها کردند — امید وصل تو و وقت واپسین هردو
خدنگ خورده از آن غمزه و کرشمه دلم — بآن نشانه که گفتند آفرین هردو
نعوذ بالله از انداز طبع یار و رقیب — چسان کنم سخنی سر که نکته چین هردو
ز آه و ناله ام ایمه نباید ایمن بود — علم فراخته بر چرخ هفتمین هردو
گهی کشد گهی از لطف زنده گرداند — رسد ز چشم تو ام زهر و انگبین هردو
چه گویم از هوس و آرزوی خویش دگر — یکیست خاک و گر خون بیا ببین هردو
تو تفته از چه نخوانی بخوان و باز بخوان — خوش است خوش غزل تو درین زمین هردو
چون یافتم ایمای دگر از سخن او — ناچار برون آمدم از انجمن او
امروز که جمعند حسودان بدگر قصد — نا آمدن اوست به از آمدن او
جانست تن او همه دین را همه دانند — جان من و جان همه قربان تن او
یک روزه نشد رنجش و گویم که خدایا — باز او بت من گردد و من برهمن او
دندان زده کس نتوان خورد برغبت — دندان چه کنم تیز لب سیب ذقن او
ما مردهٔ عشقیم و چه باشد لحد ما — دل هست شهیدی و میرس از کفن او
دی تفته بمن گفت که بوسی دهدت یار — شیرین سخنی گفت شکر در دهن او
خوش گفت دل من که غلط هر سخن او — من شیفتهٔ این سخن ممتحن او
گیرم نشد آگه ز نهان آمدن من — با غیر چه بود آنهمه چشمک زدن او
گفتن نتوانم سخن کعبه و شیخش — القصه خوشا دیر و خوشا برهمن او
چیزی که نهانست عیان میشود از می — با خلوتیان گو که من و انجمن او
یاد آیدم آنوقت که چون وقت دگر بود — لب بر لب او بود و دهن بر دهن او
خود گفت بمن شب که دهم صبح زیبت — بیو چه کنون نیست بمن ساختن او

عمرها شد که خرام تو مرا / کرد پامال و نمیدانی تو
دگر احوال چه گویم بی تست / دگر احوال و نمیدانی تو
روی ای آنکه برین حال از جا / رود این حال و نمیدانی تو
تفته نادانی تو می گشتم / مرگ دنبال و نمیدانی تو
دل بدنبال و نمیدانی تو / دیده پامال و نمیدانی تو
گشت کر گوش و نمیگویم من / شد زبان لال و نمیدانی تو
بازت اینها که بباز از برند / همه دلال و نمیدانی تو
ایکه پرسی شده مرگ تو کجا / شده صد سال و نمیدانی تو
ایدل این حال و نمی پرسد دوست / بخت بدفال و نمیدانی تو
ایکه پاشی نمک سوده بزخم / زخم غربال و نمیدانی تو
تفته را بی تو کنون می بینم / عجب احوال و نمیدانی تو

دگر که برد ازین خسته عقل و دین هر دو / همان دو چشم که بودند در کمین هر دو
خورند حیف به بیچرگی که هر که و مه / بخون کیست هنوزت تر آستین هر دو
یکی بیاد و نعش من از ادا وا کن / توئی مسیح و لبت معجز آفرین هر دو
ستم بقتل خود امید دارد گوید دل / فغان ز ساعد قاتل که نازنین هر دو
عدوی دین من آن کاکل رسا تنها / بلای جان من آن زلف عنبرین هر دو
ز تیر و دشنه چه خوش گفتی آن دو حرف بمن / دگر بگو که مرا کشت دلنشین هر دو
پری تو و دم تیغ تو بر سر یک / دو شاخ سبز تو بال زمردین هر دو
فدای پرفشانی او چه پرفن است ببین / چکد ز رنگ نگه بر که مهر و کین هر دو
خوش آنکه غیر چه گفتش چه جرم من دیدی / بخنده گفت من و تفته دهد بین هر دو
بوصل و هجر توام جان و دل حزین یا رب / کجا روم که برسم مال این هر دو

دیگر اید دست جها اید پیش … دشمن آمد بقفای من و تو
قدسیان را بجرمش جا نیست … ایدل ساده چه جای من و تو
من و تو در چه خیالیم دگر … لقمه دردست دوای من و تو

گفتش چه مدعی که خوشا این ادا او تو … گفت از او ایمن که همین مدعا او تو
قدر بلا و قیمت غم نشکند دلا … الا دران زمان که نمانیم ما او تو
تا بنگری نتیجهٔ جور و جفای خویش … ای بیگناه کش من و روز جزا او تو
حرفی که هیچکس نکند باورش مگو … ایدل کناره زان بت و یاد خدا او تو
دیدی ز لطف سویم و گفتی کجاست غیر … میدید غیر ورنه چنین لطفها او تو
حرفی که بر لبت گذرد جان دهد مرا … بهر بلاکم اینهمه تا کی دعا او تو
عنقا و کیمیا و حیات ابد کجاست … رحم و فلک مروت و دوران وفا او تو
چون گفت لقمه قسمت هر یک جدا جداست … کمتا که خندها و عدو گریها او تو
خامش چه خواهی ایدل نادان دوا او تو … درد ز حد گذشت ازین پس قضا او تو
حالی شنفته ام که سزای نگفتن است … جای که بود دوش یکی ناسزا او تو
ناگفتنی چه فایده ناکردنی چه سود … ای نازش جفا بتو ترک جفا او تو
آئینه دیدی و چقدر نازخود شدی … فرقی نماند ای بت خودبین بها او تو
آنعاشقی که تافت رخ از عافیت منم … ای بلهوس نظارهٔ ان بد بلا او تو
تا چند گوئیم که ز غیرت نماند غیر … غیرت نماند ورنه به نعشش عزا او تو
گر لقمه نکید ز خم دگر آرزو کند … با مدعی مگو که همین مدعا او تو

گشت این حال و نمیدانی تو … گشت این حال و نمیدانی تو
ساعت هجر تو روز و روز است … مه و مه سال و نمیدانی تو
چشم فتان و من ای دل غافل … غمزه قتال و نمیدانی تو

جان برد ز جسم آن بادا رفتن و دیگر — ای ناز مجسم به نیاز آمدن تو
قربان سر کفر تو دین لغفته تماشاست — بت در بغل از بهر نماز آمدن تو
یک ره بهان عشوه و ناز آمدن تو — صد ره به از این رفتن و باز آمدن تو
برخیز که در دیر خودت خواند هم شیخ — هست از پی دزدیدن راز آمدن تو
بشنیده ام آن لاف که زد پیش تو شب شمع — راز لیست درین زهره گداز آمدن تو
گرم سخنی گر تو عدو باش که ما را — چون شمع خوش آمد نه گداز آمدن تو
جائی ز بر ناز تو رفتن نبود سهل — زان ایکه بر اهل نیاز آمدن تو
تا پای تو بوسد که نخستین ز خودم برد — باز از سفر دور و دراز آمدن تو
اشکم نه چنان لغفته که آسان کنیش سیر — اینجاست مناسب بجهاز آمدن تو

دشمنانند و دعائی من و تو — تا چه خواهند برای من و تو
در حقیقت من و تو هر دو یکیم — کارها کرد خدای من و تو
تو زدی تیغ و من آهی زدم — عالمی دید ادای من و تو
بلبل و گل که دورنگین یارند — هیچ نخواهند بقای من و تو
تو شدی بیخود و من حیرانت — شد یک آئینه بلای من و تو
شد ره کیست کجائی اید دست — سر دشمن ته پای من و تو
گفت بر دار کشیدم دو اسیر — لغفته این بود سزای من و تو
شفق نیست چه رائی من و تو — مختلف هست دعای من و تو
ایدل از بهر خدا هرزه مگرد — در من و تست خدای من و تو
من فدای سر این انصافم — قیس و لیلاست فدای من و تو
شب نه من دیده ات انجا نه توام — دیدنی بود حیای من و تو
دل هم ای چشم کسی شد بیمار — خواهد اکنون که شفای من و تو

از شادی رقیب هم آگاه بوده ایم | کی شاد کرده‌ای تو کسی را برو برو
پیدا نموده‌ای تو خریدار خود دگر | مغرورش الفت اینهمه با ما برو برو
آسوده کی ز هر دو جهان رخت بسته است | آنجا بیا بیا بود اینجا برو برو
ای آنکه مانعت پی رفتن نمی‌شوم | با مدعی چه می‌شود ایما برو برو
ظالم تو در گذشتن یادم بخاطرت | ناحق مگو دروغ مغز ما برو برو
گوید برو برو نرود لیکن این فقیر | باز از زبان او شنود تا برو برو
ای آنکه بر سیم چه تماشاست تفته را | اورا دگر نماند تمنا برو برو
سیرم ز یاری تو خدا را برو برو | دیگر خورم فریب نه اصلا برو برو
عهد و وفا غلط همه قول و قسم دروغ | باور نمیکنم ز تو اینها برو برو
شربت چه شد تو و سر یاری بناکسان | خود را کنی برای چه رسوا برو برو
عذر شبی که بی سبب آزرده کرده‌ام | اکنون چه سود با من شیدا برو برو
آنی که بعد عمری اگر با تو برخورم | حرفی رود نه بر لبت الا برو برو
منشین بمن که قابل صحبت نیم ترا | بگذار این تملق بیجا برو برو
دیروز ربط تا نه با آن کس که بوده است | پیش همان کس ای بت رعنا برو برو
آندم نیامدی که مرا با تو بود کار | اکنون چه کار با تو چه پروا برو برو
من آنکو فا سرشت و من گفت تفته دوست | ظاهر مکن ز مکر وفاها برو برو
یاد آیدم آن از سر ناز آمدن تو | استادن و برگشتن و باز آمدن تو
وقت است گر آئی و مرا زنده نمائی | ای آمدن عمر دراز آمدن تو
ای ابر و بقفا خنده بلب آمده خود گوی | کرده چه تسلی دل باز آمدن تو
حرفی بتو زد غیر دگر بهر بهانست | در کلبه‌ام ای بنده نواز آمدن تو
بود آنچه گمانم بیقین گرد مبدل | دی با همه آن محرم راز آمدن تو

یکی از چرخ کینه جو فریاد — [illegible]گرای خصم جان فغان از تو

نیست بیم از فغان همچو منی — هیچ ای آسمان فغان از تو

به زلف تو خط تماشا داشت — داشت پیر و جوان فغان از تو

در کمانت فغانم از دگریست — خوش تو و این کمان فغان از تو

من کنم ناله هر نفس از دل — دل کشد هر زمان فغان از تو

تفته این شور و این بکا از من — اگر آن آه و آن فغان از تو

تا چه اظهار دگر ای غم هجران از تو — من ز جان شکوه به بنیان کنم و جان ز تو

سنبل آشفته و گل در هم و سرو استاده — تا کنم من سخنی سر به گلستان از تو

بسی از عاشق و معشوق و هم با تو نشان — گر بگویی که فلان از من و بهتان از تو

خنده خیزد ز لب اهل تماشا بخواست — زعفران جوش زند از گل خندان از تو

هست سری که شود فاش لبی از من روزی — آنچه دارم من رسوا شده پنهان از تو

لب بجنبان و بگو حق بتو چون داد این حسن — گوش فرما که چه پرسم من حیران از تو

تفته دیگر چه تمنای من و تو از عشق — محنت و رنج ز من حسرت و حرمان از تو

بلبل هست که بود است غزلخوان از تو — حرف رنگین نزند چون گلستان از تو

دیده نی هست مآل ستم تو روزی — یعنی آن روز که دست از من و دامان از تو

توبه کی کردم و ردی که بجرم آوردم — من یکی هست و بمن اینهمه بهتان از تو

رحم کن بر دل و ملزم بخیانت مکنش — برد در سینه فرو لود چه پیکان از تو

دوش پر گردد و جام از می و فرمود بمن — بادای عجبی کاین ز من و آن از تو

مشکلی گر بمن افتاد ز گردون سهل است — مشکل اینست که سیخواهمش آ[illegible] از تو

تفته ابر دی کسی مطلع تو بر میخواند — دیدم امروز به یک طاقچه دیوان از تو

دانم تراچه تو چه وفا ها برو برو — نادان مرا مساز خدا را برو برو

شیخ علی حزین
هدف سینهٔ ز من ناوک مژگان از تو
سخت جانی ز من و سستی پیمان از تو

بازا یکه گوئیم که من آئینه دیده ام		آئینه دیده باز چها دیده ٔ بگو
کی دیده ست چنین که کنون بینمت دلا		آخر چه رو نمود کرا دیده ٔ بگو
من ای طبیب تافته ام روی از شفا		در من اگر تو روی شفا دیده ٔ بگو
بیخبرئی و تفته من آزفته ام کوبان		رویم اگر گهی بقفا دیده ٔ بگو
گفتی کجا بهرزه مرا دیده ٔ بگو		قربانت این مگو که کجا دیده ٔ بگو
سویم بذکر مکر و دغا شب چه دیده ٔ		از من اگر تو مکر و دغا دیده ٔ بگو
آن دیده ام که لب بادائش مقصر است		اینم مگو گزو چه ادا دیده ٔ بگو
دل می تپد بسینه و دانم که چون تپد		دشمن گرش بقصد جفا دیده ٔ بگو
ای خواجه گردیم ز چه دور از حضور خویش		من بنده ام ز من چه خطا دیده ٔ بگو
عنقاست هر پرنده ازین آه پر شرر		مرغی اگر بروی هوا دیده ٔ بگو
ای دل غم جدائی خود گفتی چسان		ورا گر از رقیب جدا دیده ٔ بگو
ناگفته گویدم که چها گویمت شنو		نادیده پرسدم که چها دیده ٔ بگو
ای آنکه هیچگاه خدا را ندیده ٔ		اینم مگو که تفته کرا دیده ٔ بگو

ای دل ناتوان فغان از تو		نکشیدی فغان فغان از تو
هر یک اندر جهان کند چیزی		من کنم یک جهان فغان از تو
تا دگر آنکه می کشم اینها		آه از آسمان فغان از تو
دگر ای دل که سوخت جان مرا		تو همان و همان فغان از تو
این مغز ما که بیزبان چه کند		کند این بیزبان فغان از تو
که نیز ایدل روم چو بانگ جرس و لبقها		کاروان کاروان فغان از تو
نالهائی که کرد تفته سحر		بردی از من کمان فغان از تو
هردم ایدل همان فغان از تو		الامان زان فغان فغان از تو

منما بهر کو نه نظر چاک گریبان هر سحر ... ورنه لبودائی و گرو دست من و دامان تو
کو تفته هر سو ساختی بود آنچه با تو باختی ... آخر بجز مان ساختی دل سوخت بر حرمان تو

دوش جان داد بر سر آن کو ... لیکن جهان و این خبر بجانان گو
دستگیر کسی جنون گردید ... باز دامان کجا گریبان گو
گر دلی داده حق کجا دلدار ... در سری بوده است سامان گو
آنکه سازد بما غریبان کیست ... و آنکه پرسد ز ما اسیران گو
غم گرفت ای فلک کجا شادی ... درد گشت ای مسیح درمان گو
گر بگویم غم از زخم پیداست ... گویدا آهسته درد پنهان گو
تفته قدر سخن نماند اکنون ... سخن اینست و بس سخندان گو
گر دبیقدر تر ز سک آن کو ... بر درم دید و گفت دربان گو
گفتمش دل که برد گفت بهر د ... گفتمش صبر گفت نادان گو
چه شدت آنه آن که می گفتی ... یعنی آن افترا و بهتان گو
من هبی آن پری زبانی زیست ... اختیار اینقدر با انسان گو
من دگر کو کجا نمیدانم ... دو رازان کو منم کجا آن گو
دوش دل خواستی خجل گشتی ... باز جان خواستی ز من جان گو
من نگویم ز اهل اسلامم ... همه کفر است تفته ایمان گو

ای آنکه پیر سیتم چه بلا دیدهٔ بگو ... من دیده ام ترا تو کرا دیدهٔ بگو
یک مجرم وفا کن تو من دگر چه لاف ... جرمم معاف از که وفا دیدهٔ بگو
گفتی که آفرین سیر اندازئی ترا ... کس را اگر مقابل با دیدهٔ بگو
تو بودهٔ بجائی و من دیده ام ترا ... باز این مگو بمن که کجا دیدهٔ بگو
گیرم که من کرم سخنت هیچ نشنوم ... ای شیخ کور گر تو خدا دیدهٔ بگو

وصف لبهای او ز من بشنو   حرف شیرین ز کوهکن بشنو

تنگ از من میا سخن بشنو   سخنی هست ازین دهن بشنو

ایکه هردم زنی بمن شمشیر   هر چه گویند دم مزن بشنو

گر حدیث غریب نشنودی   دل غریب است در وطن بشنو

گفت یعقوب آن دماغ نماند   گفتم آن بوی پیرهن بشنو

تا چه گوید اسیر خال خطت   نالهٔ مرغ این چمن بشنو

من چه گویم که شب چه رفت بمن   همدم از اهل انجمن بشنو

کافری نیست وصف کعبه ز شیخ   خوبی بت ز برهمن بشنو

گفتی احوال تفته نشنودم   تفته جانست و خسته تن بشنو

آنی است دیگر زان تو ای من فدای آن تو   تنها نه دل قربان تو جان هم بلاگردان تو

چون خوش شدم بیند کسی ای آنکه می بینم بسی   فرق از دل امیدور تا خنجر بران تو

هرگه که با دشمن مرا جنگی بوجهی رود به   لطفی دگر پیدا کند آن خندهٔ پنهان تو

قاتل من و این رتبه ام احسان فراموش نیستم   کشتی مرا بیش از همه من کشتهٔ احسان تو

دانی که این آب و نمک مشهور دوران از چه شد   از دیدهٔ گریان من و ز لبشهٔ خندان تو

گفتی مبر چون جان برم و ز راستی چون بگذرم   تو میدهی فرمان بمن من می برم فرمان تو

بنگر که چون اسیر چمن در خون نشاند تفته را   هرگه که بیند غنچهٔ یاد آیدش پیکان تو

گفتی چه شد باز ای فلان آن عهد و آن پیمان تو   تو آمدی ایجان جان من میروم قربان تو

یکره بیا حالم نگر و ز هر چه گفتم در گذر   دیگر مگردان در بدر ای من بلاگردان تو

دوش آمد و گفت ار کرم تیغی که دارم آورم   گفتم که هان اینک سرم گوی من و چوگان تو

گفتی و خوش گفتی بمن تنها برای آمدن   ای من فدای این سخن گر سر دهد دربان تو

گفتی تو و یار دگر هر دم سر کار دگر   بهر خدا بار دگر قربان این بهتان تو

آه اینچه مقام است که اینجا بدم نزع	خضر است بگیسو و مسیحا بدگر سو
برگردد ازین نوع نه بخت کس الهی	می آمد و برگشت دریغا بدگر سو
داد آینه حیرتم آمد چه بچشم	مشغول تماشا نشوم تا بدگر سو
این زیست دو روزی با دیدن گرهی من	کامروز بیک سوییم و فردا بدگر سو
شد جهان بجرم تفته برهمن بصنم گفت	شد از چه طلبگار تو آیا بدگر سو
فرق آنکه ز گیسو نکند تا بدگر سو	یا بود ازین پیش بمن یا بدگر سو
گفتم چه شدت وعده و گفتا به ازین چیست	دین تو باین سو و تقاضا بدگر سو
حقا که لبت خوانده است اندازه من نیست	خلقی همه این سو من تنها بدگر سو
وقت من و تو خوش که رقیب است دگر سو	یعنی که ازین سو شده غوغا بدگر سو
در جلوه قدت این سودای تحیر از کار	گویند که حشری شده برپا بدگر سو
می پرسدم از طنز که خضر ره تو کیست	رفتیم من وحشت زده گویا بدگر سو
من محو و تو آینه بکف طرفه تماشاست	حیرت بمن و چشم تماشا بدگر سو
تنها نه من و تفته تپان از تو بجوییم	دلهاست بگیسو و جگرها بدگر سو
این نگوییم که حال من بشنو	غیر گفته است یک سخن بشنو
تا چه گویند بیوفائی را	بشنو اوصاف خویشتن بشنو
یک نگاهش هزار خون کرد است	یک فنش از هزار فن بشنو
اینچه گفتی که غنچه می نزند	همنفس بوی آن دهن بشنو
اینقدرها که سوخت است دگر	سوزم از شمع انجمن بشنو
از دلم حال زخم تازه بپرس	وز فلک قصه کهن بشنو
گاه یوسف گهی زلیخائی	تا چه گویند مرد و زن بشنو
تفته اکنون همه شعر است	وین حدیث از زبان من بشنو

ما زکی را کو نیابت است بر فتراک خویش | شهسوار من که در دستش عنان آید گران
سر که بر دوشم گران آمد کشد ز بیم همی | کان سبکبر و را مباد ابر سنان آید گران
اینکه کوئی کوه غم را چون کشد کاهی سبک | هر چه از غم کوئیم بر دل چنان آید گران
تفته گوید گنج داغ این را بود نعم البدل | چون بدوشش تو گنج شایگان آید گران

خودم خواند و گفتا بدر کیست این | دغا باز یا حیله گر کیست این
بسی گوید آید ببر نخل تو | ولیکن نیاید ببر کیست این
بگردانده ام در بدر آنقدر | زخویشم بر د اینقدر کیست این
کجا یوسف است و کجا این عزیز | گر او خوب این خوبتر کیست این
بو هیی که شاید بمن او فتاد | نظر را فکند از نظر کیست این
خروشند اعدا و با آن خروش | خموشند بر سیم اگر کیست این
ندانم چه در سر بود تفته را | بمعشق بود و بخطر کیست این
گلی شد دگر جلوه گر کیست این | گلستان فتاد از نظر کیست این
فکند آنکه ما را ز پا کبود آن | شکست آنکه دل را اگر کیست این
ز داو صد خدنگ و نزد دل یکی آه | ندانم که با این جگر کیست این
پسندید آباد خود را خراب | ز چشم من آمد بدر کیست این
روم من ز در هر و نیاید بمن | در آید نپرسد خبر کیست این
تو ای آنکه پرسی اجل را مقام | ستاد است این کت بسر کیست این
که گوید من و زنده ماندن هنوز | خبر چیست آن و دگر کیست این
گذر راز سر تفته زحمت چه سود | نمیدانی ای چاره گر کیست این

هر کام کند بسکه تمنا بدگر سو | بو هم نیکسو و فتد یا بدگر سو
شوخی نگر ای پی دلجوئی ما لیک | آن لحظه که از ماست دل ما بدگر سو

ظهیری
مهی گرد بر ما گذر کیست این
فتاد آفتاب از نظر کیست این

امیر خسرو
خلقی همه در شهر و دل ما بدگر سو
هر کس بر پی و من تنها بدگر سو

ای ز تو گل در گریبان هر قتیل | بهرها هم طرفی از دامان شکن
گفت بوسی زان دهن کاریست سخت | بود گویا سیب او دندان شکن
ایکه پرسی از شکست دل مپرس | نیست اندر زلف تو چندان شکن
بشکند دیگر خمار اکنون کجا | تفته برخیز و در لبتان شکن
دل شکن ماندی کنون شو جان شکن | جان غمین طرف کلاه جانان شکن
خاطرم گوهر زبان بر آن شکن | ای خوشا آن زلف و روی آن شکن
تو ز خود بستی بما عهد وفا | ما نگفتیمت جفا راشان شکن
ای رخت گل وی خطت ریحان بخیز | در چمن قدر گل و ریحان شکن
من چه گویم صف شکن مژگان تست | با نگه گوید صف مژگان شکن
آه از آن کین گفت در دبر توده تیر | در دل اکنون حسرت پیکان شکن
تفته گر راه ظهوری میروی | خار راز پابرکش و در جان شکن

قصد صید چون منی ابروی چنان آید گران | کافتدش تیر از کمان بر کف کمان آید گران
انچه غیر از رنج دلکش دل نگیرد در شمار | وانچه غیر از درد جان پرور بجان آید گران
ایکه گوی مصلحت بینی بهر صورت خوش است | من خوشم از دوست گو بر دشمنان آید گران
غیر اگر گوید من آنم گو بیازاری دین عجب | من چه گویم امتحان کن امتحان آید گران
گو نداند قدر دل الکار هم نبود روا | دل شود زان ناخوشم بر دلستان آید گران
یار مقصود است یا مرگ امشب آیا چون کنم | بیخبر گیرد کران و ناگهان آید گران
گر نشیند تفته آنی از زمین خیزد غبار | در بر آسایم دمی بر آسمان آید گران
نه همین افغان من بر باغبان آید گران | بیشتر از باغبان بر بلبلان آید گران
خاکساری نیز نیز برد ز من خصم قوی | از زمین گویم سخن بر آسمان آید گران
داد از شوخی که لب ناکرده وا گوید من | این سفر با اینکه بر جانم گران آید گران

عرفی
نالم و حسنت بخشم آید که بر آسمان آید گران
گر کشم با دوست ور در بر باغبان آید گران

ایکه پرسی ز مستی من واد — این لب او نیست شرمسار چو من
در کذاری چه کفت خوش چو منی — هر چه جز دوست در کذار چو من
خاک هر چند بیخت در ره کوی — باد کی دید خاکسار چو من
نغمه کفت اینچه چند بهم شد جمع — ترک او کردم اختیار چو من

ایکه نزدیک تو عیارترم از دکران — جرم من اینکه وفادارترم از دکران
اولت انکه نشان داد خطاپوش منم — اولم کش که کنهکارترم از دکران
یار من باش که بی یار بهم رنج دکر — کار من ساز که بیکارترم از دکران
کرچه دارند خدایا همه کس بار کناه — نازشم اینکه کرانبارترم از دکران
ایکه بصرفه فشانی نمک خنده چنین — تو ندانی که من افکارترم از دکران
جز بزانوی توام سر نبود در مستی — مست تر از تو و هشیارترم از دکران
سوخت جانم چو باو نغمه شب این کفت و کریست — تو عزیز من و من خوارترم از دکران
دکران زار و چو من زار نه ترم از دکران — کویم آنم که خودآزارترم از دکران
حال این خود غرضان غمخور و بردم خوشتر — من که غمخوارترم خوارترم از دکران
دیده ام خشک و بر غمم دکرانرا کریه کنان — چه کنم چاره که بسیارترم از دکران
در برم کیر که کردم همه شب کرد درت — دیده ام بوسکه بیدارترم از دکران
سر قد رعناکه مرا آرزوی لیست کراست — رحمی ای مرک که بیمارترم از دکران
صورتم بیند و کوید که سزا هم چیزیست — معنیش این که سزاوارترم از دکران
دکر آشفتکی زلف کجت یعنی چه — نغمه داند که کرفتارترم از دکران

چند فرمائی بلب افغان شکن — مشکل این دل را که پیمان شکن
قدر کوهرهم زدندان لب شکند — لب کشا و قیمت مرجان شکن
من همانم می ده و بر سنک یاد — ساقی من شیشهٔ نسیان شکن

ولی دشت بیاضی
[illegible]
[illegible]

بیمار حال زچاره طبیبا چه سود ازین — بگذار نبض من که گذشتست کار ازان
بر گردن رقیب نه تنهاست خون من — او بود در کمین و خبر داشت یار ازان
قربان داغ دل که نشد بعد مرگ هم — پهلوست تفته گرم سپهادر هزار ازان
حالیست طرفه تا چه سخن یار بار ازان — تیرش خطا نشد است و منم دلفگار ازان
یار مرا که معنی او هیچ کس نیافت — صورت چنین که حیرت صورت نگار ازان
اینم گمان نبود وزو داد ناگهان بمن — حرفی که گشت کین نهان آشکار ازان
دشمن اگر بخار گراید گل است گل — ما را گلی بخاطر و صد خار خار ازان
من کردم آه و شد جگر عندلیب آب — دل ریخت خون و بست گل من نگار ازان
حالیست بر من و دل ازانمه که پیش جمع — دل شرمسار از من و من شرمسار ازان
گفتی که هست طبع مرا چاشنی دگر — پرورد تفته شعر تو پرورده کار ازان

یار میگفت نیست یار چو من — گفتمش یار چون تو زار چو من
که دهد حظ بیحساب چو رنج — که برد رنج بیشمار چو من
من چو گفتم کجا چو من مستی — نه لب گفت هوشیار چو من
تیغ اگر میکشی بکش لیکن — غیر نبود امیدوار چو من
من فنا در دمی شوم صد بار — خضر کی دارد اختیار چو من
کرد آباد این دیار ولی — رخت بندم ازین دیار چو من
چه کند گر بحشر دل ننهد — تفته نکشید انتظار چو من
این مگو کیست بردبار چو من — آزمودم هزار بار چو من
داغ دل گفت من بسوزم زار — دل نهادم بلاله زار چو من
دیده شد نامهای دوزخیان — نیست یک کس سیاهکار چو من
روزگاریست کز من او برگشت — کیست برگشته روزگار چو من

بخت منصور هر کرا از رسد — بر سر دار پایداری من

گفتم ای یارب چه می گفتی — گفت ای ساده با تو یاری من

تفته سر کن تو هم ره تسلیم — عزت من همین که خواری من

ای که کوی وصل تو دانم که چون خواهد شدن — غیر دارد خنده حیرانم که چون خواهد شدن

گر ردم زانکه دامانش شود از لوث پاک — شوق میگیرد گریبانم که چون خواهد شدن

گو بدیم وصل منت فردا شود روزی من — در عجب زان لعل خندانم که چون خواهد شدن

او کز از چشم شدن خواهد من از مژگان براه — هر طرف جا دوش نشانم که چون خواهد شدن

دل صبوحی کرده خندانست کاخر حشر چیست — من بهم حشر گریانم که چون خواهد شدن

عمر آخر گشت و رنج این دانم تا چرام — سر نماند و فکر سامانم که چون خواهد شدن

گرچه او یکبار گفتا تفته را رانم ز در — من همین بر در بحل رانم که چون خواهد شدن

کارم آخر از تو میدانم که چون خواهد شدن — آگه از اسرار پنهانم که چون خواهد شدن

دل بحرف کذب قاصد خوش شدن وقتی که خواست — حسرتم چون گفت و حیرانم که چون خواهد شدن

از دلم باقی نماند اکنون بجز نامی و تو — گوشش خون تو نمیدانم که چون خواهد شدن

سینه گیر اصلاح تیرت بان تیزی که داشت — دلنشین حیران پیکانم که چون خواهد شدن

یار بهر غیر سیدا کرد راحت عمرهاست — من همان در رنج پنهانم که چون خواهد شدن

گفتم از من شو که خواهد شد دل از تو کامیاب — گفتم و از بس پشیمانم که چون خواهد شدن

او بقتل غیر مایل من زجان خویش سیر — تفته این را شرح نتوانم که چون خواهد شدن

چشم براه مرگ و روان آبشار ازان — یعنی چها کشنده تراست انتظار ازان

امید دل بعید و دلم نا امید از و — نومیدیم قرین و من امیدوار ازان

قاصد رسید لیک بحالی که آه از و — ز و حرفکی بمن که شدم بیقرار ازان

وقتی دیده نه وعده که آیم نه در نشاط — بازی اگرچه خورد دلم چند بار ازان

ملا رشته بیانی

کارم از وعده نمی آید و گویم که چون خواهد شدن

کار افتاده است حیرانم که چون خواهد شدن

حشمت کاشی

دوری یار صعب تر آسان بود ز صبر بساران ازان

نقش [illegible] ازان

اي انكه گويم تو ئي آن شكوه ام بغير	كردم بمصلحت نه پشيمانم اين زمان
گفتي كه نقته حال تو بد بود دوش بسي	قربان گفتن تو بنوزانم اين زمان
اي ز تير تو دلفكاري و من	گر زني تيغ جان نثاري و من
منم و گريه از دم ميلاد	گوئيا تو اميم زاري و من
آنقدرها كه نااميدي و دل	آنقدرها اميدواري و من
شكرم گر نميدهي زهر است	بعد ازين مرگ اختياري و من
او كند جور و من برم خجلت	كينه و دوست شرمساري و من
خواب اگر رفت چشم را مژده	بخت اگر مرد بختياري و من
هست عشق بتان گناه اگر	يا خدا اين گناهكاري و من
من و بي تو دمي قرار غلط	الفدائي تو بيقراري و من
من و اين بار غم هزاران بار	شكرها در جناب باري و من
گو برد عندليب صدها رشك	در چمن منصب هزاري و من
ديده چون نعش نقته جست و دگر	گفت زين پس وفاشعاري و من
گر فراقست اشكباري و من	در وصالست شكرباري و من
بگذرانند شادكامي و او	به نشاطي كه دلفكاري و من
دي ز من ديدي اگه سربازي	دگر امروز جانسپاري و من
بايدش آب شاديم الماس	خنجر دوست زخم كاري و من
تو چنين من چنان دلا برخيز	تا بديدار كي تو آري و من
درگذر زانچه بيني من مذموم	ورنه زين پس گله گذاري و من
من و عرض غمي به مصلحتي	گر نگويد كه غمگساري و من
چشم مست تو گشته است مرا	در لحد نيز باده خواري و من

گوید سخنی گزیده تفته — جز گوشهٔ دگر گزید نتوان
گفتی سوی لاله دید نتوان — یعنی که بخون تپید نتوان
دنیاست دمی نه جای آرام — من می‌رمم آرمید نتوان
گویند که مگز لب خود آری — جز لعل لبش گزید نتوان
دید آنکه با بروت کشیده آه — کاین سخت کمان کشید نتوان
پیوند بریدن ارچه خوب است — خوبان ز شما برید نتوان
دور است مقام استقامت — ای خون شده دل چکید نتوان
دیدیم به بخت خویش روزی — خوابی که بخواب دید نتوان
هان تفته بتان همان که دانی — برگنه خدا رسید نتوان
ای تیغ‌زن ببین که چه نادانم این زمان — گفتم نه ستمگر و حیرانم این زمان
رشک رقیب دوش مرا ساخت بدمزاج — منشین بمن دگر که نه من آنم این زمان
جانم برفت و برد رجا نانم از هوس — دردم نماند و در پی درمانم این زمان
آه از کسی که نیک نداند ز بد هنوز — دی بودم آن محب لبد و مانم این زمان
از خیره چشمی سحرم حرف راند و رفت — گویا ندید دیدن پنهانم این زمان
دانم فسون غیر و نخوانم جز این که یار — شب بود مهربان و نمیدانم این زمان
کی دیده کس بغیر سخن گفتنش نهان — دانی تو تفته گر چه پراسانم این زمان
زین پیش بودم آنچه نه من آنم این زمان — زینسانم این زمان که نه انسانم این زمان
بردم شب انتظار و رسیدم سحر بکام — دیدم سحر گلی و غزلخوانم این زمان
بازی که خورد از دو که شدم بنحو دار نشاط — گریان که مرد دوش که خندانم این زمان
جامی دگر زنان که نالسته لب شکنم — ورنه دگر به بستن پیمانم این زمان
زین پیش کردم آنچه توانستم الفلان — بازم مکو ز صبر که نتوانم این زمان

هان لقته باز خوان که کنم من هم از برش
زمودی الغزل که شکر در دهان من

می آیی ایمه از کجا با روی زیبا اینچنین
زرین کله گلگون قبا سرمست صهبا اینچنین

فرمائیم گر زمن نهان میشد که دنبال فلان
ای من غلام تو بجان با من مفرما اینچنین

دیدم بسی نورسته خط اما کجا از خود غلط
آینه بر کف این نمط محو تماشا اینچنین

کو صبر و کو این بدعتی در هجر صبر است آفتی
یارا خدارا رحمتی دارم نه یارا اینچنین

مشکل فتاد ای همدمان دل ناصبور و ما همان
یعنی چه سازیم این زمان دل آنچنان ما اینچنین

ماییم و مارا هر نفس رسوائی تو پیش و پس
یارب بنازد عشق کس رسوا کسی یا اینچنین

ای من فدای مقدمت چند این سخنها هر دمت
کی لقته بشمار و غمت مشمار و را اینچنین

کی روی زیبا این نمط کی قد رعنا اینچنین
گشتم بسی دیدم بسی خوبش وضع الا اینچنین

ای دلبر رو بر قفادی شوخ کافر ماجرا
داری کنون عزم کجا پوشیده از ما اینچنین

خود گو که بستاند چنان جان و دل ما هر زمان
روی دلارا آنچنان زلف چلیپا اینچنین

دیگر چه عرض ای بیوفا یا قتل یا ترک جفا
زین هر دو کن یک کار ما یا آنچنان یا اینچنین

کی جز تو کس اندر جهان تا کس بر دز و کام جان
باری که گفت ای بدگمان ما ذتمنا اینچنین

ای آنکه می پرسی دگر حال من و دل خود نگر
من خوار و رسوا اینقدر دل ناشکیبا اینچنین

باری که گشت دلنشین من نیز هستم دور بین
گاهی بر فتی پیش ازین ای لقته تنها اینچنین

در الف

وصل تو بخواب هم دید نتوان
این طرفه گلی که چید نتوان

روی تو چگونه دید نتوان
گر منع کنی شنید نتوان

در دل هوسی است نیشتر زن
ای خار ببا خلید نتوان

دامن زامید مرده چینم
آن گل که بر بخت چید نتوان

کو آن دهن و کجاست غنچه
این پرده دگر درید نتوان

ای تشنه لبان بخنجر اوست
آبی که جز او چشید نتوان

مفت است اگر بجان فروشد
جز درد کسی خرید نتوان

هرچه بنوشتی تو از داغ و سرم | حک نگردد حرف پیشانیست این

او درون چشم و مژگان پیش چشم | چوب دروستی که دربانیست این

قتلگاهم عیدگاه آرزو | وین نه زخمم چشم قربانیست این

نامهٔ عکسیم داد آئینه است | تو نه بینی **نغمه** حیرانیست این

دیگر مسوز ای تب غم استخوان من | مهر دمی بما زند آتش بجان من

تو آمدی بمهر و من ای مهربان من | رفتم ز خود چنانکه نیابی نشان من

این گفت و گشت غنچهٔ سوسن چو من خموش | وصف دهان تست نه حد زبان من

من شکر نعمتی که خدا داد میکنم | جانم خورد گهی غم و گه غصه جان من

جائی که من رسیده ام آنجا که میرسد | ای بیخبر مجوی ز عنقا نشان من

ای من فدای قسمت روز ازل که شد | عشرت از آن دشمن و حسرت از آن من

ای آنکه از وفای منت کو نه آگهی است | خواهم که پیش غیر کنی امتحان من

پرسید کس تجسس من از کس جز نام او | من زنده گشتم از تو و گفتم که جان من

نه این قیامت آورد و نه آن اثر نشست | زیاد از آه **نغمه** و آه از فغان من

قربان قدردانی عشق تو جان من | دل قدردان غم شد و غم قدردان من

گویم بخویشتن نبرد بد اگر دلم | پهلو نشین من یکی از دشمنان من

ای شهسوار حسن جهان تو بسمت رکاب | در دست دیگریست تو گوئی عنان من

تا من چه گفته بودم از انداز سوختن | بوسید شمع سوخته صد ره زبان من

غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست | حرفی دگر مزن پی دفع گمان من

تا چند ذره را نکنی یکسر آفتاب | خیزای زمین مقدم تو آسمان من

برق بلاست اثر دم آتش فشان دل | ابر ستم بود مژهٔ خونچکان من

بهجان هر آنکه زنده ز عمری بود منم | نتوان شنید جان کسی داستان من

چه دیده از چشم مست او ندانم چه حالست این
در میخانها را شیخ می خواهد کلید از من

کسی گو میرود خندان و میگوید خوشا تفته
مگر داغ دلم دید و گل امید چید از من

نمیشد ریخته گو زین پیش به هم میشنید از من
دگر گون بینمش اکنون ندانم چه دید از من

چه گفتم غیر ازین او را که چاک سینه بین باری
لب اکنون دوزم از گفتن اگر خجلت کشید از من

سحر در انتظار قاصدی بودم که ناگاهان
اجل پیش آمد و گفتا که پیغامی رسید از من

خوش آن گفت و شنو قربان آن گفت و شنو تا شب
بدیگر کس سخن میگفتم و او می شنید از من

پس از خونریزیم چون ماند و اشکم بروی او
بیاران گفت باز اکنون چه خواهد این شهید از من

کشید از تو خدنگ و زد بمن قربان لطفش
تو ای دل باش در ماتم محرم از تو عید از من

نظیری داغ او بفروشم آخر تفته ام تفته
بخر از دیگری یوسف که نتوانی خرید از من

از برم شد گرم جولانیست این
آتشم زد دامن افشانیست این

حال دل چون گفتم از خود رفت دل
او گرفت آئینه حیرانیست این

در چمن اشکم چو دامانش گرفت
گفت گل آلوده دامانیست این

آن که رفت از پیش بود آشوب دل
وین که آمد دشمن جانیست این

صوتم آرد همصفیران را بوجد
بلبلا بشنو غزلخوانیست این

گفتم آیم گفت گو دانائیست
گفتم ای گفت نادانیست این

این که گویم وقت را از کف مده
تفته امروز است فردانیست این

دل ثناخوانش سبق خوانیست این
من نکهبانش زبان دانیست این

من خیال دیگری بستم که یار
گشت پیدا رشک پنهانیست این

پرسم از طوفان من و بنماید او
کشتی چشمم که طوفانیست این

ای سخن ران هر چه غیر از ذکر اوست
رانده ام از لب سخن رانیست این

من جگر خایم ز رشک و خنده را
گوید آن لب تیز دندانیست این

ظهوری
لب فرو بستم سخن رانیست این
گوش بگشادم زبان دانیست این

گشت آن دیدن و نپرسیدن — دگر آن گفتن و دگر کردن
قاصد من بیک خبر یارب — از که آموخت بی خبر کردن
ایکه میخوانیم دگر یاد آر — آن ز بزم خودم بدر کردن
دانی از صد هزار جان چه خوشست — سر نعش منت گذر کردن
خمش ای بدبلا چه میگوئی — عاشق و انه بلا حذر کردن
خوب گفتی که سر فدا کنمش — بایدش تفته باز سر کردن
بر سر کوی او گذر کردن — مشکل افتاد چون نظر کردن
بکوی ما گذر و بدفن خویش — چشم داریم چشم تر کردن
زانچه کردم بخود ز بیخبری — واجب آمد ترا خبر کردن
سخت کاریست اینکه میخواهم — غیر را از دلت بدر کردن
زندگی قصه ایست بی معشوق — باید این قصه مختصر کردن
سوختم تا چو شمع آموزم — شب هجر ترا سحر کردن
مصلحت جستن از عدو چه ضرور — صلح خواهی بمن اگر کردن
ایکه پرسی ترا که کرد چنین — سر کوی چنان گذر کردن
منم و گریه از سحر تا شام — ناله از شام تا سحر کردن
تفته سر کرده اگر ره عشق — شرط عقل است ترک سر کردن

شب او و شام میداد و دعاها می شنید از من — از دگین می ترا دید و محبت می چکید از من
چو او را دیدم و احوال من ناگه دگرگون شد — بحیرت گفت این مسکین جوان یارب چه دید از من
بامید نگاری تا کجا گردد بهره وادی — بگوئیدش که می آیم نگردد نا امید از من
مپرس احوال شب کز بسکه رنجش داشتم با او — سوالی داشت از غیر و جوابی می شنید از من
خوش آنساعت که تا بوتم روان بینی و فرمائی — که این تابوت داده تا میزیست زحمت می کشید از من

بصحبتِ جهلا رفت وغیر ازین دیگر | چه گوییمت که چه شد دیده پر آتش بین
گره درابرو و چین برجبین وخنده بلب | فدای طرز عتابش شوم عتابش بین
مگو که تفته کنون از بلای عشق آسود | بگیر نام فلانی و اضطرابش بین

تنها نه همین رنج و بلا و من و حرمان | هر شب زپی مرگ دعا و من و حرمان
لطفِ تو بهر سفله و میلِ تو بهر پست | مهرِ تو مه من همه جا و من و حرمان
حالِ ستم چرخ چگویم دگر ای وای | غیر است و بتِ عشوه نما و من و حرمان
ای کرده وفا با همه خلق اینهمه تا کی | کام همه خلق از تو روا و من و حرمان
گفتی که من از فضل خدا شاهِ جهانم | تا چند چنین فضل خدا و من و حرمان
دیگر چه طمع داشته باشم منِ ناکام | ای همنفسان روزِ جزا و من و حرمان
گفتی که بکارِ دگران سعی من آید | آهِ تو همه تفته رسا و من و حرمان
تا چند بتان یاد ثنا و من و حرمان | در پرده شکایت زخدا و من و حرمان
بنشست بروزِ من اثر نیز و گرنه | زان گونه شب هجر دعا و من و حرمان
تا غیر بر تست چه گویم که چه حال است | یعنی بلبِ تست ابا و من و حرمان
از دوست همه روز جفا هست و دل و یاس | وز مرگ همه شب گلها و من و حرمان
او مرد و من زار و لی یار گذر کرد | بر نعش عدو بهر عزا و من و حرمان
چشم تو بسوی دگران و من و حسرت | تیرِ تو نصیبِ رقبا و من و حرمان
ای تفته خوش آنکس که شود خاکِ ره دوست | این رتبه نصیب است ترا و من و حرمان

تو و بیوجه چشم تر کردن | من و زین وجه گریه سر کردن
تو و حرفی زغنچه سر کردن | من و سوی دهن نظر کردن
کاش بر خاکِ من کند گذری | خاک را داند آنکه زر کردن
خنده دارد و با شکر نیزی شمع | گریه از شام تا سحر کردن

رفت جائی که بود تفته ترا | دیده‌ها واچه میکنی اکنون
ای مسیحا چه میکنی اکنون | چارهٔ ما چه میکنی اکنون
انچه گفتی بمن نکو گفتی | رو بما عدا چه میکنی اکنون
بیدل و دین نمودیم زین پیش | بی سر و پا چه میکنی اکنون
محو این بیدها نیم زازل | رازم افشا چه میکنی اکنون
پیش ازین انچه کردهٔ ستم است | این کرم‌ها چه میکنی اکنون
تیغ نازت کرا نکرد شهید | نازنینا چه میکنی اکنون
ای دل اینجا چه میکنی برخیز | فکر انجا چه میکنی اکنون
گشتی ای دل بسی تمنا را | این تمنا چه میکنی اکنون
تفته جائی دگر رسید کسی | تو درینجا چه میکنی اکنون

نهانی آمدن و رفتن از حجابش بین | نگاه تا نکند هیچ کس شتابش بین
هزار دل بعنان و هزار جان برکاب | زهی سوار عنانش نگر رکابش بین
خوداست سرو ولی سایه جنبش بنگر | خود است ماه ولی اسیر ماهتابش بین
چه ساده است و چه رنگ دعا که ریزد شیخ | باین درازی ریشش دگر خضابش بین
بصد تکلف آورده است و خود بوقت | چسان بخواب فرورفته است خوابش بین
کنون که مجلس خاص است چشم بد بین دور | دمی بیا و سوالم شنو جوابش بین
زخود بمدرسه طفلی که برد تفته ترا | چسان بخانه رود در بغل کتابش بین
نمویم اینکه توای همنفس حجابش بین | ولی که داشته‌ام در بر اضطرابش بین
گهی حجاب و گهی شوخی و گهی چشمک | چه بینم باد اعالم شبابش بین
جز او زنیا که بزور افکند ضعیفی را | دگر گرا همه شنیم فدا شبابش بین
چه شد که رو ننماید مرا به مصلحتی | نگاه ناز من از ته نقابش بین

نسخه
بسوی عاشق خود بین آن اضطرابش بین
بحال ما که رسید دریغا ز اضطرابش بین

خواهد گشت و وقت مناسب چه نه بیند ‌‌ گوید سخن خویش زبرش تا نروم من
بگره لب بام آگه برآید زلب قیس ‌‌ در شهر چه دیدم که بصحرا نروم من
رفتن زخود و سهل ازان بیهده گفتن ‌‌ گو گفتم ازین در بروم اما نروم من
سعد اشکیبم و دو سه گامی و دگر بس ‌‌ از کوی کسی تفته شکیبا نروم من
جائیکه رود چو تو کس آنجا نروم من ‌‌ ای غیر بغیرت قسم اصلا نروم من
دانم برقیب آنچه ترا مشوره بوداست ‌‌ سویم پی رفتن مکن ایما نروم من
جان همره شوخی که شب از بزم چو برخاست ‌‌ آهسته بمن گفت که تنها نروم من
زین پس من و رفتن که زخوی ویم آگاه ‌‌ تا آید بسر من زجهان تا نروم من
میخواندم آن شوخ و ندانم بدلش چیست ‌‌ یاران چه صلاح است روم یا نروم من
امروز بطرز عجبیم در نظر آئی ‌‌ قربان تو چون ای بت رعنا نروم من
دنبال من آنگوئی و دانم که بلائی ‌‌ دنبال بلا ای دل شیدا نروم من
جائی که دو صد تیر و یکی صید زبون است ‌‌ تا کشتنیم تفته کز انجا نروم من

باکس ایا چه میکنی اکنون ‌‌ میروم تا چه میکنی اکنون
محشری میشود بیا خاموش ‌‌ ذکر فردا چه میکنی اکنون
آمد و گفتمش کنم شادی ‌‌ رفت و گفتا چه میکنی اکنون
هست عمری که نیستم در خویش ‌‌ در برم جا چه میکنی اکنون
تیغ برداشتی و می بینم ‌‌ که تماشا چه میکنی اکنون
رفت آن کز تو رنجه می گردید ‌‌ رنجه خود را چه میکنی اکنون
پیش ازین ما یک آدمی بودیم ‌‌ صفت ما چه میکنی اکنون
کار دنیا کسی تمام نکرد ‌‌ فکر عقبی چه میکنی اکنون
گفت آئی که آن کنم با تو ‌‌ گفتمش ایا چه میکنی اکنون

گفتم ای همه تشنه خونم توئی یا دیگری
از غضب برخاست خنجر بر کف و گفتا که من

انفعال از تو نه از من هر چه خواهم کو ممیت
نا امید از تو بهر صورت شدم حالا که من

اگه پرسی لفظ قربان با چه مستعمل بود
میروم دیگر که باید از تو آن ایما که من

ابر را وقتی معین هست و من هر وقت زار
تعفته خامش کس نمیگرید بآن دعوا که من

من نکوخواه دل اما دل همان
دل همان و اندیشهٔ باطل همان

واد عشقش خرمن عمرم بباد
خاک می بیزم ولی حاصل همان

اگه پرسی از چه میری بر نفس
چون زیم من عمر مستعجل همان

گفت کس نقص کمال ما نقیس
گفت ما را مرشد کامل همان

او خدا را هم نیارد یاد و من
در خیال یار از خوشدل همان

روز حشر آخر شد و آخر چه شد
من همان مقتل همان قاتل همان

اگه کوی تعفته راه کج رود
هر یکی را عاقبت منزل همان

تا کجا گویم مرا مشکل همان
من همان و جان همان و دل همان

آمدی دوشم بشکل در نظر
بازم آید در نظر مشکل همان

من بسی گریم و این لطف بین
گوید ابر این بحر را ساحل همان

باز مائیم و فراق و از فراق
گریه و از گریه پا در گل همان

دو درها باید که باز آید بدست
می همان ساقی همان محفل همان

دی پس از عمری که پیشش تعفته رفت
یافت طبعش بر جفا مایل همان

همچنان دل بر سر دل می تپید
بود بسمل بر سر بسمل همان

دی اگه گر دولت که آنجا نروم من
امروز چه خوش گفت که فردا نروم من

گر کعبهٔ مقصود همین هرزه دو بیهاست
در دامن تجرید کشم پا نروم من

کی غیر پس از من رود و کی برم آئی
زینجا بچنین مکر و دغا هم نروم من

گل در سخن به پیش گوش و زبانش — گویا ان گرانست ملال است این
وای بر مرگ اگر بود این زیست — آه از هجر اگر وصال است این
کوه بار غمم ترا گردد — متحمل چه احتمال است این
لعنت رام خودت کند روزی — ای پری مرد با کمال است این
انکه گوئی دم وصال است این — باز گو باز گو چه حال است این
زو شبیخون بدل چه خطاست آن — گرد سیه زمه چه خال است این
نشنیدی فسانهٔ بختم — من و خواب ای پری خیال است این
دل من هجر الم سیمی خواهد — جان من باعث ملال است این
از دل و دیده ام مپرس مآل — دست مال آن و پایمال است این
این که خم کرده قد سلام کنی — بر فریب دل تو دال است این
بار دیوان حافظ از من خواست — مژده ای لعنت نیک فال است این

چند از پی آئی اید شمن بروم هر جا که من — بهر جنگ آماده شو زین پس تو باشی یا که من
تو کی از آئینه دیدی انچه من دیدم ز تو — جان من شیدا شدی لیکن نه آن شیدا که من
مانده بود از عاشقی یکدل که آنهم گشت خون — چون کنم یا رب کنون دیگر ندانم با که من
زخم بر زخم از تو خواهم ای سرم قربان تو — تیغ را مگذار از کف بس بگویم تا که من
این نمیدانند که من آن بیکسم و بر دم سخن — گو بدیم زانکه نه رسوا گردش گو یا که من
داشت لیلی هم نه اما آنچنان صورت که او — بود مجنون هم نه اما اینچنین رسوا که من
کم ز جان دادن نباشد لعنت دل دادن بکس — دشمن جانم بر آید دل دهم آنرا که من
انکه گوئی هر چه میگویند کردم با که من — خود بکن غور این سعایت میکنند اعدا که من
آدم از بهر کاری دین ندانستم چه بود — گفتم آه از غفلت من رفتم از دنیا که من
ناتوانم لیک زور دست و بازوئی مرا — میکنی معلوم گیرم دامنت فردا که من

رازیست درین آمدن و دیدن و رفتن / قربان چنین آمدن و دیدن و رفتن
دل برد و شب آن خنده بلب در ستادن / وان چین بجبین آمدن و دیدن و رفتن
دیدی بچه ناز آمد و چون دید و چسان رفت / گفت آنکه ببین آمدن و دیدن و رفتن
و بیداری کی میرود و خواهد دمی از تو / اید شمن دین آمدن و دیدن و رفتن
عمریست که من میکند آنم بهمین حال / هر لحظه غمین آمدن و دیدن و رفتن
در زیر زمین تا چه نهادند که دارند / بر روی زمین آمدن و دیدن و رفتن
از دوست نهان و سم و کمانست که دانی / وز تعفه همین آمدن و دیدن و رفتن
فریاد ازین آمدن و دیدن و رفتن / نه مهر نه کین آمدن و دیدن و رفتن
زان شوخ که گوید دو سه کاری کنم ایدم / آید نه یقین آمدن و دیدن و رفتن
آه از مرض ما که مسیح است در گردون / هر دم بزمین آمدن و دیدن و رفتن
پرسیدن از خوب دلی خوبتر ای بخت / ور وقت پسین آمدن و دیدن و رفتن
تا کی شب تار حسن زار و سر راهت / هر لحظه حزین آمدن و دیدن و رفتن
تنها نه منت دیدم و رفتم ز ملک بین / از عرش برین آمدن و دیدن و رفتن
دل بسمل آن می زدن و خوردن و خفتن / من کشته این آمدن و دیدن و رفتن
این رنج نخستین که بمن گفت نیایم / رنج دو همین آمدن و دیدن و رفتن
سیمر سحر تفته و خوش داشت تماشا / زان بر دلنشین آمدن و دیدن و رفتن
گفتم این حال بین چه حالست این / گفت من بنیمت محال است این
دادیش از دعا بمن دشنام / چه جواب بلا سوال است این
ذکر قارون شنیدی ای منعم / مال و آن مال را مآل است این
هجر یکدم قیامتی بوداست / این نه یکدم هزار سال است این
غیر را دید و کرد نقل مکان / بهر ما گوئی انتقال است این

بسکه ماند آرزوی چند بلبل بعد وداع   ناله میکردم وحرفی بلبم بود هان
یادکوئی که دران سیر جهان حاصل بود   عجمیم بود هان وعربیم بود هان
از چه سویم ندویدی که رهت بود همین   وزچه دیوانه نخواندی لقبم بود هان
یار میرفت وغم وغصه ام اندازه نداشت   گریه می آمد وشور وشغبم بود هان
لغتی از مصلحت دوست کراهت خبر   آنکه میراند مرا در طلبم بود هان
جور وی وجور آسمان بین   فرقی که بود درین وآن بین
خود را منما چنین توانا   کاخر فلک است ناتوان بین
چون گل که بشاخ جنبد از باد   رقصان سر من بران سنان بین
آنرا که جهان از وست بینا   بینید بدیدهٔ جهان بین
ای آنکه بهیچ دل نه بستی   چشمی بگشا وآن دهان بین
جان من وصد هزار اندوه   ای نذر تو صد هزار جان بین
گلزار کجا واین لطافت   ای لغفته بیا گلزخان بین
پیداست که او ست ناتوان بین   سویم دگر از عدو نهان بین
حال دل نامراد بشنو   برداز غم هجرت آنجوان بین
ای آنکه گمان تست دیگر   سویم بنگاه امتحان بین
چون آئینه چند حیرت ایدل   خود بینی این پریرخان بین
هر بار بمن چگونه بیند   باری برقیب بدگمان بین
ایدل تو ودیده آستانش   از بهر خدا بآسمان بین
اینگونه مبین سوی رقیبان   کای جان جهان منم جهان بین
دیوانگیم مبین خود اورا   لب بین رخساره بین دهان بین
دی کردن لغفته بود وآن تیغ   امشب سر او واین سنان بین

جانفدای قدم آنکه بجا کم آمد
گر نعیم است ز رضوان در آنحور از دل
عیش دیرینه ز غیر و غم نو از تفته
آه از این ذلت که بود است بهجران از من
ذوبی دام و قفس این لحظه مرا بردار خویش
گفتم از کاهلی خود چقدر منفعلم
مرو صد آرزو آن لحظه که زخمی زد و گفت
رفت آندم که ز بیمهری گردون سختی
من وریخ از چه توئی در دهن دشمن خاک
اتحاد است خوش اما نه باین حد که تراست
منم از هر دو جهان سیر و عجب بین گویند
گشت ای تفته همانست که دیدم یعنی
شب که آن شدت غم بود و بتم بود نهان
گفته بودم که چرا بی سببم خوابی سوخت
سیر از آب چه ممکن که شود مستسقی
داغ پیدا ز سر و سینه ام افزون ز حساب
پهلویم را دم غلتش چه بآسایش داشت
آنکه سید بید بهر کس بچنان بوالعجبی
تفته دیگر ز سفید و سیه من چه سخن
ازپی تاب و تبم چون طلبم بود نهان
خجل از صحبت خود شم که بمن می نگریست

خرم این لحظه که جان از من و جانان از من
ور جحیم است ز مالک دم سوزان از من
گل بستان ز تو و خار بیابان از من
من بی مرگ و عیان مرگ گریزان از من
نشنا تهنیت ای خیل اسیران از من
دهر بر چید خود آنوقت که دامان از من
نتوان داشت توقع دگر احسان از من
گفتم اینک من و آه شرر افشان از من
خاطر خویش باین کذب مرنجان از من
من چه کردم که چرا بوده پشیمان از من
چرخ بادیر که این غمزده مهمان از من
رنجه بنده ذر تو چندانکه مسلمان از من
من ز دردت تو بجان جان طلبم بود نهان
سبب سوختن بی سببم بود نهان
او مرا میطلبید و طلبم بود نهان
درد پنهان بعروق و عصبم بود نهان
خاک راهی که حریر و قصبم بود نهان
چون نمیدید سوی خود عجبم بود نهان
روز رم آن بود که دیدی و شبم بود نهان
دل بتاب نهان بود و تبم بود نهان
او بآن شرم و دل بی ادبم بود نهان

میگشت مهر هم زپی تو بر آسمان
تنها نداشت ذره هوائی تو بر زمین

بشنو چه میکنیم بیان خوبی زمان
بنگر چه میکشیم بر اسپی تو بر زمین

ترسد طلسم دولت او بشکند فلک
یا چون کند اردو آبله پائی تو بر زمین

آیم بلند و پرسیم اشک تو از چه پست
جورم بر آسمان و جفائی تو بر زمین

شوری فتاد بر فلک آندم که ریخت خون
مرغان سدره را مژهائی تو بر زمین

مرکب چه در تو لغزد که خود که آمدند
افلاکیان بقصد غزائی تو بر زمین

دیگر آید چه بهنگامهٔ هجران از من
آمدن از اجل و سعی فراوان از من

خنجری بود که هرگز نه نهادم بگلو
مشکلی بود که اصلا نشد آسان از من

ایکه رانی سخن شب بطریق دیگر
گر نگردی خجل این لحظه چه پنهان از من

چرخ جز ریزهٔ الماس اگر نفشاند
زخمهائی کهن ای نو گل خندان از من

من و مسجد بمن ای مرشد دیر اینچه گمان
کفر از من بود گر بود و ایمان از من

رشک را کاش نه خنجر حرمان بکشند
حسرتی ماند در انبوه شهیدان از من

مست افتادنم از رقص تو خواهد اجری
یا نکوبی چو لب بر دست میفشان از من

در چمن رفت و شد اعدا چو گریبان از گل
دستی از سبزهٔ نو خاست که دامان از من

او نه تیغ و من از مدر کت نگران
گوئیا آرزد از لغتهٔ دهان از من

دانم از عمق نیوشند رقیبان از من
با رقیبان زدی آن حرف که پنهان از من

من و ذوقی که بخون غلطد از دو سکین خنجر
رو نتابه اگر آن خنجر بران از من

جام زرین بکف و شیشهٔ صهبا ببغل
دل ربود آن صنم امشب بچه سامان از من

من ادب دانم ولی دین خوبی قسمت بشنو
ناره ناکرده نئی بزم تو نالان از من

آفرین بر تو نه نفرین بمن امروز که نیست
خوبتر از تو پری زشت تر انسان از من

توئی یا سید که هم پاس ندارم از تو
منم آئینه صفت روئی نگردان از من

آسمان افکنده جامم بر زمین — بر زمین افتاد گو یا آسمان
چو برابر نه آسمان بسیار کم — کاش می بودند صدها آسمان
ساقیم ماهی است میگویم بلند — ساغرم خورشید و مینا آسمان
دولت دونان خدا غارت کند — خیمه زد آخر ببالا آسمان
تشنهٔ خونم زمین هم بوده است — شد عدوی من نه تنها آسمان
تفته سوی چشم او بیند نخست — هر کرا اندازد از پا آسمان
صلح کرد امروز با ما آسمان — تا چه خواهد کرد فردا آسمان
آنچه ما از اشک و آه آریم جمع — یا زمینش میخورد یا آسمان
تا چه دید از غمزهٔ چالاک او — میکشد بس دور خود را آسمان
خواهم از دی بی تمنا زیستن — گر بر آرد این تمنا آسمان
گر شبی گفتیم امشب آن شب است — خنده زد از صبح بر ما آسمان
دارد م سرگشته دوران روزها — سازدم آواره شبها آسمان
تفته از هر یک شکایت ابلهی است — مهربانست هر یک الا آسمان
کاش ای فتاده خلق برای تو بر زمین — خونم چکید ز تیغ جفای تو بر زمین
من بنده اش به بین که سر من بپای کیست — ای شیخ کس ندید خدای تو بر زمین
گر چرخ را بزلزله آرد بعید نیست — صیدی که می تپد ز جفای تو بر زمین
پرسی شهید ناز و اداییم کجا تپید — ای من شهید ناز و ادای تو بر زمین
سرهای کشتگان چقدر حیف میخورند — آن دم که می فتد کف پای تو بر زمین
جز بر زمین نگاه نمیداری از حیا — گویا که نیست کس بجای تو بر زمین
آن تفته کیستی تو و درد تو در کجاست — آمد مسیح بهر دوای تو بر زمین
آرد دگر که بهر دعائی تو بر زمین — چون من کجاست کهنه گدای تو بر زمین

[illegible]

رفت آن حیله برانگیختن و آن رفتن / امشب الشوخ از اینجاست نه آسان رفتن
آمدی آمدی اکنون نتوانی هرگز / تا دم صبح ازین محفل رندان رفتن
گفتم آنگونه تو رفتی که ندیدم ایجان / گفت ای ساده ندیدست کسی جان رفتن
شرم می آیدم ای آنکه روی جلوه کنان / پیش اغیار بقربان تو نتوان رفتن
متطلب، ور طلبی خود بده و باز بگیر / ای تکیدل ستم است از تو پشیمان رفتن
آنکه هر دم کنی از همدمی غیر انکار / یاد کن یاد کن آن رفتن و پنهان رفتن
آنکه گوئی زجهان رفت فلان چون نه هنوز / کاشکی واقعه نمیرفت بغرمان رفتن
ماجرای بمیان من و او رفته شبی / ورنه ای غیر بنزمش تو زین سان رفتن
آنکه گوئی چه هراس است ازان جمع مرا / من پریشانم ازینگونه پریشان رفتن
رفتن از خود دگر و رفتن از آنکو دگر است / تا توان جان من از کوی تو نتوان رفتن
منم و کوی تو و گفته صفت هر ساعت / مضطرب آمدن و باز هراسان رفتن
چون توان از وی او ای دل ناداں رفتن / زانمط رفته ام از خویش که نتوان رفتن
من ازین ننگ بمیردم که بلا بهید ر دیست / هر زمان پیش طبیبان پی درمان رفتن
ای دل آگاه نه زین در و دربانی چند / چند جمع آمدن و باز پریشان رفتن
من بقربان تو اینحرف نباید گفتن / من و این حرف که قربان تو نتوان رفتن
هست عمری که همین میکند زدر کویت / بامید آمدن و باز بحرمان رفتن
ای دل آن عهد کجا رفت که میغرمودیا / چه ضرور اینهمه در خدمت دربان رفتن
هر نفس گر غم او می رود و می آید / در خیال آور دان آمدن و آن رفتن
خنده صبح نگر لاله و گل را دریاب / لطف دارد زجهان رفتن و خندان رفتن
گفته دیوانگی ایست گر از حد افزون / خانه کم نیست چه حاصل زبیابان رفتن
آنچه کرد از جور با ما آسمان / بیش از آن کرد آه با ما آسمان .

بر دیده دگر چه میتوان بست
رفتی تو و جوی خون گشاد این

ای شیخ مرا چه کار با دین
بیدین بود آنکه عرضه داد این

یاد آر چه چشم و مردم چشم
بنویس دوات آن مداد این

کی دیده بخاک ره گشودی
کی خسرو آن و کی قباد این

کشت است عدو بکوی او خاک
باد آید از آنطرف مباد این

حرفیست که گفته شد خداوان
نبود ز بتان بد اعتقاد این

گوید که نیست باده پرستم اگرچه من
خواند نه مست مست الستم اگرچه من

مستیش نمود عذر بسی کرد اگرچه غیر
هیچم نداد توبه شکستم اگرچه من

باز این هواست ناوک آه از جگر کشم
جان خود و دل همه خستم اگرچه من

صد ره گرفت آتش رشکم بجان چو برق
دامن کشان ز بزم تو جستم اگرچه من

آمد نه کار کار بسی کرد اگرچه دل
دیدم نه یار یار پرستم اگرچه من

حرفی که گفت ذره زهمت بافتاب
گویم بلند از همه پستم اگرچه من

گوئی هنوز گفته چه آگهه ز راز کس
مضمون آن معامله بستم اگرچه من

جوئی ز دام طره نرستم اگرچه من
پرسی کجاست او بتو هستم اگرچه من

گو رخصت نشستن و گو فرصت زدن
ای گل چو لاله جام بدستم اگرچه من

از نرگست فغان که با آن هم بپاسکی
هشیار خواندم همه مستم اگرچه من

ای فتنه تا چه پرسیم از بزم و رزم دوش
برخاستی دمی نه نشستم اگرچه من

تهمت نگر که نام نهندم خداپرست
هرگز بغیر بت نه پرستم اگرچه من

ای از گشاد و بست تو خلقی سخن سرا
نگشاد کار دل بتو بستم اگرچه من

زلفش بخویش پیچد از آشفتگی هنوز
سر رشتهٔ امید گسستم اگرچه من

داند هنوز با خودم آن طفل خودپرست
عهدی که بست گفته شکستم اگرچه من

خنده بر وضع من و بر سخن من میزد — آنکه پیش همه بار همین بود همین
سوی من کرده غزلها بردیف برخیز — آنکه میخواند بتکرار همین بود همین
خوب کردم که شب از بزم تو رفتم بیرون — در دولت ای بت مکار همین بود همین
ایکه کوی سر قتل تو کرا هست کرا — وعدهایت بمن زار همین بود همین
خون من خوردی و گفتی که رواهست روا — واجب ای کافر خونخوار همین بود همین
کشتن تفته بجا بود سحر شمع صفت — که ترا محرم اسرار همین بود همین
وی نهان همره اغیار همین بود همین — گرچه این دم کند انکار همین بود همین
سوخت آندم که بچرخ اختر من گفت رقیب — اثر آه شرربار همین بود همین
مایل قتل کس اکنون که نه قسمت ماست — ورنه زین پیش ترا کار همین بود همین
مطلبم هیچ نپرسید و اگر پرسی راست — مطلب از رفتن بسیار همین بود همین
شام شد منتظر قتل خودم زانکه سحر — گفتگویش بمن زار همین بود همین
شوخیش بین که مرا کشت و چنان گفت بغیر — که مرا یار وفادار همین بود همین
تفته از خواندی و پنهان سوی دشمن دیدی — ابتدای تو من اقرار همین بود همین
تهمت به نهاد ما نهاد این — اینست که داد ما نداد این
از کوی تو بهر ما نیارد — این باد که خاک باد این
دیگر چه زخون دل نویسم — این بسکه بود مرا مداد این
گفتی کشمت ولی بتاخیر — بیدادگرا بود چه داد این
بگذاشتیم بنامرادی — من از تو نداشتم مراد این
بر خاک نشسته طفل اشکست — از چشم کسی مگر فتاد این
جان دادمی که تفته او را — دل گفت که معنی وداد این
گفتم دگریست از تو شاد این — گفت از تو مباد و خون شواد این

صید آهوی تو صد آهوی چین — ای غزال ختنی وای بمن
من شدم مرشد مجنون و پدر — گویدم نا شدنی وای بمن
هر که از کم سخنی بود خجیل — گفتمش بیدهنی وای بمن
تا چه گویم دگر ای آئینه دوست — دشمن خویشتنی وای بمن
آنقدر سوخته جانی ایدل — وانقدر خسته تنی وای بمن
دلبر و دلشکنت میخوانند — هم بری هم شکنی وای بمن
من و مستی اگر آرند بحشر — شیخی و برهمنی وای بمن
تو و آن سنگدلی آه از تو — من و این کوهکنی وای بمن
نوجوانی اگر ای تفته ترا — گفت پیر کهنی وای بمن
بت پیمان شکنی وای بمن — بخدا برهمنی وای بمن
آنقدرها که ز عشقم سخن است — آنقدر کم سخنی وای بمن
صد چمن داغ بدل از غم تست — تو گل هر چمنی وای بمن
غیر گردن زدنی دوران دون — چرخ بود است دنی وای بمن
هیچم از بیکسی نیست سخن — چون چنین بیدهنی وای بمن
چه بگوید دگر این کشتهٔ رشک — بعدو تیغ زنی وای بمن
ایدل امروز تو از دولت عشق — قیسی و کوهکنی وای بمن
در عدم نیز مرا ماوا نیست — مردم از بیوطنی وای بمن
روز عید است و همه نغمه بلب — چه فقیر و چه غنی وای بمن
همه در عشق شد ای بخت نگون — شدنی ناشدنی وای بمن
گر بآن بیکسی و مسکینی است — تفته گردن زدنی وای بمن
دوش در محفل اغیار همین بود همین — آنکه میگرد مرا غوار همین بود همین

تو کیستی و فضل و کمالِ تو تفته چیست / من شاعر آنچنانم و دیوانم اینچنین

گر گفته‌ایم که از تو حذر میکنم کنون / من هم بجوریش عهد دگر میکنم کنون

بر فوت وقتِ خویش چها گریه آیدم / دی آب شد دل و مژه تر میکنم کنون

گویم دگر چه لطفِ مقیمانِ کوی تو / این بس که از درِ تو سفر میکنم کنون

دانم که چاک بود گریبانِ تو چرا / بنشینی و گرنه ذکر سحر میکنم کنون

گفتم شکایتی شنیدی هست و ساده دل / شد مضطرب چنانکه مکر میکنم کنون

اول نیافتم که دل آخر نماندنی است / خاکم بسر که خاک بسر میکنم کنون

زین پیش اشک و آه مرا رتبه نبود / آفاق جمله زیر و زبر میکنم کنون

صبح است صبح بهر خدا کاذبم مگوی / شب دیدمت بغیر و خبر میکنم کنون

دیگر که بوده تفته عدویم دل است دل / آنرا که من ز سینه بدر میکنم کنون

معذورم از تو شکوه اگر میکنم کنون / تا کی جفا کشم مژه تر میکنم کنون

یاد آن زمان که آمدی و کردیم خموش / رفتی و ناله‌ها چقدر میکنم کنون

تمهیدی از جفای بتان بسته‌ام شنو / یعنی که از کسی گله سر میکنم کنون

قربانِ داغ دل شوی ایجان دگر تو کی / دل را فدای زخم جگر میکنم کنون

زلفت بر افکنم گر ازین چهره دم مزن / شب شد چراغ حسنِ تو بر میکنم کنون

تا این ستم شعار چه بنمایدم دگر / رفتی و سوی چرخ نظر میکنم کنون

آه از غمی که کرد فراقِ تو روزیم / شرحش همین که عمر بسر میکنم کنون

آگاهی از طریقِ توام پیش ازین نبود / ای بدبلا من از تو حذر میکنم کنون

شد صبح باز تفته همان و فغان همان / کردم شب آنچه بی تو دگر میکنم کنون

خصم دل آن خوش سخنی وای بمن / بی سخن خصم منی وای بمن

شمع سر انجمنی وای بمن / بر شبم سوختنی وای بمن

نسخه
از کوی یار قصد سفر میکنم کنون
از جان برون ز شوق نظر میکنم کنون

بگه می باید این سخن را گفت | من خموش و سخن سرا دشمن
گیرم ای شیخ مذهبم دگر است | بنده را کی شود خدا دشمن
چکنم پا شکست و منزل دور | ره خطرناک و رهنما دشمن
دشمن تفته سوی یا سوی کسی است | چه کنم با هزارها دشمن

ای گل نگر که چاک بدامانم اینچنین | وی غنچه بین که سر بگریبانم اینچنین
آزادیی تو ساخت گرفتارم آنچنان | جمعیت کرد پریشانم اینچنین
آنی که دل ز بوی تو مست است آنچنان | دانی که من بروی تو حیرانم اینچنین
گفتی گر اگر من ز تو در رنجم آنچنان | دیگر مگو چنان و مرنجانم اینچنین
او باده گمش بگوشه باغست آنچنان | من نعره زن بکلبهٔ احزانم اینچنین
تیر که دیده شد که دعا کردم آنچنان | تیغ که زخم زد که ثنا خوانم اینچنین
نازان مشو که بنعم خویش آنچنان | حجت مگیر تفته بحرمانم اینچنین
جز آنکه گفته ام که مسلمانم اینچنین | آیا چه کرده ام که پشیمانم اینچنین
ای آنکه گوئیم برقیبانم اینچنین | نادان ترا ز تو نیست کسی دانم اینچنین
می دوسرو قدح بکف و یار در بغل | وقتم چه خوش که من بگلستانم اینچنین
شاداب باغ گریه گزین پیشتر نبود | گلهای نو شکفته بدامانم اینچنین
حیرت مقام و پرسیم ای بت ره حرم | کفرت عیان و گوئیم ایمانم اینچنین
گفتی ملک که داند انچه منم وانچه مدعی است | گویا که من بر پیش تو نادانم اینچنین
ستم جنون چگونه نبوسد که پیش ازین | بر گل نداشت خنده گریبانم اینچنین
روح الامین بحالت و روح القدس بوجد | رقصم نگر یکی ز شهیدانم اینچنین
نجا وصی گوهکن اینجا دی قیس | در کوه آنچنان به بیابانم اینچنین
ساقی ز من بحیرت و مطرب ز من خجل | میخوارم آنچنان و غزلخوانم اینچنین

هرجا که بلائی است درآید به پناهم ‌‌‌ گر خود تو بلای نگری اینقدر از من

رفتم که گر این پرسدم آن کوبیش اما ‌‌‌ گویم چه باو هیچ نپرسد اگر از من

مردانه بدر زن دم چالاکی و چستی است ‌‌‌ تیر از تو سنان از تو دل از من جگر از من

آمد که ترا تفته کشیدند ته تیغ ‌‌‌ معلوم شد اینم که نبود است سر از من

آید بسر رحم و نپرسد خبر از من ‌‌‌ گوید نشوم رنجه و رنجد دگر از من

گیرد همه بر ذمه و ندهد بکسی کام ‌‌‌ آرد همه تیغ و نبرد درد سر از من

آنم که چو من کودکی ابتر بجهان نیست ‌‌‌ با اینهمه دارد چه تمنا پدر از من

گوئی بمن آنکه که کشد رخت ساعت ‌‌‌ آئی بسر آندم که نیابی اثر از من

زو تیر کشیدم که بدستت دهم و باز ‌‌‌ گویم بزن اما که دارد جگر از من

ناگاه سرشک از مژه چون شمع فرو ریخت ‌‌‌ پرسید چو احوال شب آنمه سحر از من

چون بود جدا کانه کمان من و تفته ‌‌‌ دل برد از و نامه و جان نامه بر از من

نکند دشمن آنچه با دشمن ‌‌‌ میکند با من آن وفا دشمن

برده بودیم دوش کار از پیش ‌‌‌ گر نمی آمد از قفا دشمن

چه مزاج است اینکه می باشی ‌‌‌ گه بما دوست گه بما دشمن

من نه بدکرد گر زخود رفتم ‌‌‌ تو بفکر دگر میا دشمن

با کسی کین ندارم و این را ‌‌‌ آزموداست بارها دشمن

دوست از کف فکند تیغ الکاش ‌‌‌ حاجت من کند روا دشمن

غیر نعش خودش که دوست نماست ‌‌‌ هیچکس نیست تفته را دشمن

غم ما دوست صبر ما دشمن ‌‌‌ فرق باشد ز دوست تا دشمن

تو عجب ساده که دشمن را ‌‌‌ دوست دانی و دوست را دشمن

مردی اید دل به حالتی که کند ‌‌‌ سر نعشی تو گریه با دشمن

خاک شد جمله جسم الا چشم | رفت از من همه مگر دیدن
یک نگاه تو میدهد صد جان | تا چه می باشد اینقدر دیدن
بعد دیدن دگر چه تاب و توان | نان توان تاب آن مگر دیدن
گو شود صرف روزگار درین | صرفهٔ چشم ماست در دیدن
داده اند آنچه دولتم اینست | باید این داغ و این جگر دیدن
همه گرد در تو می گردند | من دگر گرد سر تو گردیدن
چشم تر گرد هر که حالم دید | تو چه خواهی ازین بتر دیدن
دل خود را مثال آئینه کن | لقمه سیخواهیش اگر دیدن
می توان سوی نامه بر دیدن | گر چه گوید ز برزه گردیدن
گر بآن سوی شامگاه آید | باید آن روی تا سحر دیدن
خواه در غرفه خواه بر لب بام | هوسم هست یک نظر دیدن
میکشد جان ز تن بهر خم زلف | می برد دل ز زلف بهر دیدن
چشم بد دور از انکه با من اوست | کمتر آزار و بیشتر دیدن
دل زار آب گشت و آئینه هم | هست رسم بتان اگر دیدن
بیند آئینه چون نه روی خطر | خواهد آن روی بیخطر دیدن
در خور اشک من نباشد عرش | باید این فرش را نورد دیدن
خواهشم هست تا چه نقش بر آب | خواهم او را بچشم تر دیدن
چون نسازد فلک نه خاک نه جام | لقمه را آرزوست گردیدن
می جست بنوع دگر امشب خبر از من | یارب چه شنید آنچه بت پرفن دگر از من
چون گفتم از این پس گله میکنم از کس | خندید بزیر لب و گفتا مگر از من
هر چند بجویند نیابند کسی را | خونخوارتر از یار من و زارتر از من

گر دیک طفل نیسوار امروز
جانِ من گر رضای تست درین
گشت باری یکی از جهان معدوم
تحفه نا معتبر شدی پیشش
انکه گفتی آشنای تو نه من صد همچو من
یکنگاهِ تو دید صد جان خدا را یک نگاه
خوب بستی افترا کین کس هلاکِ آنکس است
قطرهٔ اشکم چکید از چشم طوفان گفت بس
تا چها خواهد شدن امشب دمی بی‌ دلبر خرام
دی چه خوش میگفت او را همچو من وارسته
انکه گوئی من جفا با تحفه کی کردم غلط
روز و شب اندر دعائی تو نه من صد همچو من
خار در پا از برای تو نه من صد همچو من
انکه از صدق و صفائی من نه تو صد همچو تو
همچو من مورِ ضعیفی را مرنجان یا منه
باز بین آئینه باز این گو که گشتم همچو تو
خط ندیدن بر رخ داین خودنمائی بر ملا
زلف بگشودی و گفتی در رهِ مشتاقان سیاه
انکه فرمودی فدائی من نه تو صد همچو تو
تحفه چون گفتش همه دانم انکه از من دل ربود
می توان حالِ چشم تر دیدن

چقدر بود فوج جگران
بگذرم از جهان هرچه دران
نه نویسد کسی ز مو گران
گفت با من یکی ز معتبران
باز گو باز الفدائی تو نه من صد همچو من
ای چو کاکل در قفائی تو نه من صد همچو من
ای هلاکِ افترائی تو نه من صد همچو من
ای دُرِ یکتا بهائی تو نه من صد همچو من
تو بلا و مبتلائی تو نه من صد همچو من
بستهٔ زلف دو تائی تو نه من صد همچو من
اگه از حال وفائی تو نه من صد همچو من
ایلته خوبان گدائی تو نه من صد همچو من
خاکِ بر سر از جفائی تو نه من صد همچو من
غافل از مکر و دغائی تو نه من صد همچو من
بر زمین ای زیر پائی تو نه من صد همچو من
ای شهید عشوه هائی تو نه من صد همچو من
تو خطا دیدم خطائی تو نه من صد همچو من
یافتم شب مدعائی تو نه من صد همچو من
باز فرما ایفدائی تو نه من صد همچو من
گفت نادان دلربائی تو نه من صد همچو من
گر نیارم میبام در دیدنا

یادآر از آنکه بدرت ماند همه عمر   ما ئیم نکوکیست مغز ما چه کس است این
در میکده ام شیخ نگنجد چه فتادش   امد بچه مطلب بچنین جا چه کس است این
رفتی بچمن سرو چمن گفت به شمشاد   کس نیست باین قامت علم چه کس است این
بنمود کسی نعش من از دور چه او را   گفتا چه بسر و گار چه پروا چه کس است این
گوید که تراشد بدل اقبال باد باد   آیا چه کس است این ودگر با چه کس است این
بربود بیکباره ام از خود چه ادا داشت   افکند دگر باره ام از پا چه کس است این
نوشید چو می خون دل نغفته که بود آن   زد تیر ستم بر جگر ما چه کس است این
بمن و دل چه بوده نگران   گفتنی نیست حال بیخبران
درد عشاق اول اندک بود   هر که آمد مزید گرد بران
بیدلان تراکه کرد شمار   اگه پرسی حساب بیجگران
اگه گوئی دگر مگوی سخن   این سخن را بگوی با دگران
بازی از دست آن کبوتر باز   چقدر میخورند نامه بران
باز اگر دام گسترد صیاد   من بی بال و پر کنم طیران
از سفر کردنش چه غم چه براس   نبود صبر من ز نو سفران
آخر از چشم خویش هم افتند   این بود آبروی بد گهران
گذران یک دو دم در اینجا نیز   که جهانست جان من گذران
هست وقت شگفتگی ای گل   نغفته آمد بر تو جامه دران
داد از خط و خال سیمبران   روز من این تیره کرد و تیره تران
این تغافل بما نمی ارزد   بنگاهی نبوده ایم گران
دگران را کباب کن نه مرا   باده با من نخورده نه با دگران
چه صبا آمد و چه بو آورد   بیخودانیم نمود و بیخبران

عمرم تمام شد بتمنای مرگ خویش
زین پس من و بمرگ تمنا گریستن

خندیدن آرزو بوده که بعشق او
یا رب بعمر النصیب مباد اگریستن

استاد فن عشقم و تعلیم می کنم
کس را فغان کشیدن و کس را گریستن

تا کی من و گریستن ای آنکه پیش تو
یکسان بود گریستن و نا گریستن

از غیر کینه ورزی و از چرخ کجروی
از یار بیوفائی و از ما گریستن

چشمی است دیگرانکه کنون دین شیخ را
بیجاست تفته در غم دنیا گریستن

ای گل طمع مدار ز ما نا گریستن
خندیدنت نه آنچنانکه ز ما گریستن

اکنون که لب گزیدنت اینقدر حیف
زین هیجان بسوز و مسیحا گریستن

از ابر غم ندیده دل من نمی هنوز
آموخت از که این مژه دریا گریستن

خو کرده کس برندی و کس با صلاح و زهد
بیچاره ماستم ز دکان با گریستن

از تست باز گشتن و از شوق خوشدلن
و ز ماست مردن و ز تمنا گریستن

آمد بمن ز عشق صد آفت مگر شکیب
رفت از من آنچه داشتم الا گریستن

زخم دلت نیافت مگر تفته این هنوز
کامروز خنده کردن و فردا گریستن

سفاک و جفاکار و خود آرا چه کس است این
دارد سر خونریزیم آیا چه کس است این

میخواندم از لطف و نهانی سوی غمزه
در کشتن من میکند ایما چه کس است این

این چیست نهان آمدن و دیدن و رفتن
گوئید که استند نگرم تا چه کس است این

تیغم زد و چون ریخت ز چشم همه کس خون
خون ریخته دیگر همه کس را چه کس است این

سویم ز چه دید و ز چه برتافت رخ از من
یاران بشناسید خدا را چه کس است این

می مردم و خلقی نگران تا بسرم بود
بیرحمی او بین بنگفتا چه کس است این

جان تفته و بد از غم و پرسد نه کس الوای
دارد بفلانی چه تمنا چه کس است این

این کآید و آزاردم آیا چه کس است این
خونریز دو گویید چه تا تا چه کس است این

تا چند ای فدای غلط فهمی تو من … بر در ستاده ماندن و در بر نیامدن
گوئی مقرر آیم و خندیدنت نهان … ظالم دید خبر ز مقرر نیامدن
من گویم از جزادم قتل و چه کافری … گوئی همان حکایت محشر نیامدن
ای آنکه منع میکنی از آمدن مرا … هرگز نیاید از من مضطر نیامدن
اول برابت آنکه در آمد ز پا منم … چند ای بسرم فدای تو بر سر نیامدن
بینم همیشه خنجر نازش در آستین … از چیست گفته کام ترا بر نیامدن
غمخوار چرا نپرسی از من … من خوار چرا نپرسی از من
اکنون که کسی نپرسد از تو … ناچار چرا نپرسی از من
زنهار ز تو که پرسی از غیر … زنهار چرا نپرسی از من
دل آنچه غم تو داشت دارد … دلدار چرا نپرسی از من
سر تو و غیر گفتنی هست … اسرار چرا نپرسی از من
بسیار غم تو کرد بیمار … بسیار چرا نپرسی از من
سهل است ز گفته هر چه پرسی … دشوار چرا نپرسی از من
ای یار چرا نپرسی از من … عیار چرا نپرسی از من
صد بار همین بپرسم از تو … یکبار چرا نپرسی از من
دارم ز رقیب بیم یا شرم … یا عار چرا نپرسی از من
ظالم تو مسیح و من ز عمری … بیمار چرا نپرسی از من
فرسوده بجستجوی تو پاسی … ای خار چرا نپرسی از من
هم خوار شدم بجستجویت … هم زار چرا نپرسی از من
در پرسش گفته تا چه حرفست … ای یار چرا نپرسی از من
ایم دنا امیدی و شبها گریستن … بستن بروی خود در و تنها گریستن

گفتم ای دل خطری در پیش است
رفت پیش و پس از آن دیدیمن

آگهم آگهم از دیدن او
غافلم یافت از آن دیدیمن

در پیش میرفت و نمیدید بکس
کردم آهنگ فغان دیدیمن

من یکی را سخنی می گفتم
بر او تا چه گمان دیدیمن

کس چه داند که بهنگام وداع
لقفته چون گریه کنان دیدیمن

جان برلب آمد و تو همان در نیامدن
تاکی ز خانه جان کسی بر نیامدن

گفتم که خط بوصل کشش گفت ساده
این را نوشته اند میسر نیامدن

کی باور آمدش که درست است عهد من
هردم دلم شکست ز باور نیامدن

گویم بر عدو مرو و رفتنش به بین
گوید بر تو آیم و بنگر نیامدن

ای آنکه وعده میدهیم با دو چشم تر
می بارد از ادای تو یکسر نیامدن

آن وعده و بوعده دگر آن قسم چه بود
منظور بود جان کسی گر نیامدن

تو آن نه که شاد دم مرگ هم کنی
رفتن ز جان و از تو ستمگر نیامدن

جائی که کس نیاید از آنجا بپای خویش
آنجا خوش است رفتن و خوشتر نیامدن

من عاشقم چسان نروم سوی قتلگاه
آید ز بلهوس به خنجر نیامدن

جان من است ورنه بپرسیدمی ز دوست
رسم کجاست رفتن و دیگر نیامدن

آمد سر آنکه بر در تو سهل جان سپرم
مشکل بود ز لقفته برین در نیامدن

آید بخانه ام ز تو دلبر نیامدن
از در نظاره کردن و در بر نیامدن

کاش آید آن کمر بنظر ورنه بعد ازین
ما و ز لاغری بنظر در نیامدن

آید چرا نگویی تو هر لحظه دیگری
باید مرا نگویی تو دیگر نیامدن

ای آنکه پاک میکنی اشکم بدست خویش
زین ماجرای تازه من و تر نیامدن

دل گفت درد خویش سحر پیش او دلی
آمد دگر بهبود ز باور نیامدن

زبان از کار ماند و در دل آن مضمون که نتوان گفت — خود این مضمون باو یارب که گوید از زبانِ من

بذکرِ مدعی می افکند چین بر جبین گوئی — غبارِ خاطر از وی میکند خاطرنشانِ من

میفکن تیر بی پیکان که دل سوزِ جگر دارد — اثرهائی دگر باشد همه من در فغانِ من

ترا تا بودنِ من کشتنِ دیگر گرفتاران — کجا میرسد ای قربانِ شمشیرِ تو جانِ من

فغان از ساعتی کز کوی آن قاتل برون آید — بدوش حاملان ای نغزِ نعشِ خونچکانِ من

دل از کف برد و باز آمد بقصدِ نیم جانِ من — بتِ من شوخِ من ترکِ من آشوب زمانِ من

که شد بهرِ سفر آماده آه از این و آن من — که شد بهرِ سفر آماده جانِ ناتوانِ من

چه کم میگردد از شان جفا ای من بشکارِ تو — بتقریب شکار آئی اگر تا آشیانِ من

شکایت پیشه ام نبود همه کارِ رقیبست این — گهی با دیگری تا نشنوی خود از زبانِ من

تو خود گو چون نباشد آن پری با من گرانخاطر — کجا نازک دماغ او کجا شور و فغانِ من

اگر یکدم زبانِ من بیاید در دهانِ تو — بجز حرفِ دهانِ تو نیاید بر زبانِ من

سرِ تیغ آزمائی داشت دیگر از سرِ کویش — عبث بر داشتند ای نغزِ نعشِ خونچکانِ من

دل چه داند که چسان دید بمن — غافلش کرد و نهان دید بمن

گله از کم نگهی دشمن کرد — من چه کردم که چنان دید بمن

گر دگاه بدر نگاه ببام — گر بگویم که توان دید بمن

تا چه شد مشوره باهم که عدو — بفلان دید و فلان دید بمن

گشت چشمِ توام از زیرِ نقاب — که نهان بود و عیان دید بمن

گر توان بود توان بود بچشم — در توان دید توان دید بمن

غیر چون گفت جهاندیده منم — نغزِ آن جانِ جهان دید بمن

من چه گویم که چسان دید بمن — آنکه گفتا نتوان دید بمن

دید هرگه بمن آن دشمنِ جان — من بجان دیدم و جان دید بمن

دگر گو این که گفتی بیوفایی — چه خوش گفتی هدایت بیوفا من
جدا گردد ز تن جان وین عجب بین — تو جانی و ز تو میگردم جدا من
چه خوش گفت از ادا بازت نه بینم — نه بینم یا خدا باز آن ادا من
وفات من مراد غیر بود است — مراد غیر یابم یا خدا من
خوش آن ساعت که بر فتراک دشمن — سر من دید و گفتا آشنا من
نمودش چون کسی تصویر مجنون — بگفتا می شنیدم قصه را من
چه گفتی اینکه رفتم شب کجا من — اگر تو با حیایی بی حیا من
نرفت از سینه من بی سبب دل — نیایم بر درت بی مدعا من
نمودی حلقه زلف و دلم گفت — فرو رفتم بکام اژدها من
دمی کان تیغزن تیغم ز بر راند — دریغا گفت غیر و مرحبا من
جز این دیگر چه باشد بخت معکوس — رود از جا اگر گویم بیا من
تو و با من وفا نا در چه شیئی است — چسان باور کنم ای بیوفا من
مکن افشا مهر بیگانه این راز — بیا تو آشنا کش آشنا من
چو گفتم من بیارم چند من اشک — بگفت از ابتدا تا انتها من
ندیدید ای بتان تا کی گریستم — کنون چشمی ندارم از شما من
شب آن ساعت که خواندی بیدلان را — نمی بودی دل من کاش با من
من و ما با بزرگان خوش نباشد — مگو ای قیس خود را پیش ما من
من و ما با یار وصل ای قصه بهتان — کجا وصل و کجا یار و کجا من

گمان دارم که رنجید از رقیبان دلستان من — مبدل با یقین گردد الهی این گمان من
منم آن بلبل آتش نفس در کنج تنهایی — که شب ها بر لب گردون فغان از فغان من
نیاید باد دم گر خود دلم گوید که یار آمد — کرت باور نمی آید بیا کن امتحان من

از سر چه من افسانه شدم اینهمه پیداست چشم تو دمید انچه فسون از تو چه پنهان
صد بار درین راه جنون گفته شد طی اکنون چه سر افسون از تو چه پنهان
یعنی که من و میل باغیار چه امکان قربان چه امکان تو ای یار چه امکان
گو ید بد تو دشمن و من هیچ نگویم وان را نکنم پیش تو اظهار چه امکان
این آن نه متاعی که خرد کوتکش مفت خورشید و برت گرمی بازار چه امکان
این گفتم ای یار جفا کار چه حاصل رو تابم از این خنجر خونخوار چه امکان
من در شب هجر تو نمیرم چه خیالست تا صبح زبید این دل بیمار چه امکان
م نیست طلب پیش من از خوردن شمشیر مرهم طلبد این دل افکار چه امکان
آن رفت که ره کرده غلط آمدی بودی آئی بسر گفته دگر بار چه امکان
ئی بمن از لطف و شوی یار چه امکان سوگند چه حاصل تو و این کار چه امکان
ر عفو تو عاشق بگناهست زهی عفو من پیش تو گردم نه گنهکار چه امکان
رفتیم ز شهر تو دگر ایمه بی مهر بینی بسر ره باسر بازار چه امکان
ندیشه چه حاصل دم برخوردن من و غیر راز تو بهر کس کنم اظهار چه امکان
من بنده ام از روز الست و تو خدائی از بندگی تو من و انکار چه امکان
ر میکده ام بار چه بانت بود ای شیخ هر سفله بود محرم اسرار چه امکان
وضع امر این و من آن برق طبیعت بر خاطر کس گفته شوم بار چه امکان
چه میگوئی دگر ای غیر با من بگوئی او تو خواهی بود یا من
چسان تا من رسی از خانهٔ غیر بسی فرقست از اغیار تا من
گریبانم بدامانم یکی شد کنون خواهم که آویزم بدامن
هلاک تو یکی فرهاد فن دل دگر مقتول شیرین مدعا من
دلا خوش مبتلائی آن بلائی بلا گردان چون تو مبتلا من

نقطه تاخیر مکن در غزل ثانی نیز / زود داشعار برای آن تو گل از شبنم

باشد ای گریه به بستان تو گل از شبنم / کی شناسند حریفان تو گل از شبنم

عرق از جبهه چکید و به خورشید رسید / چید گلچین ادب دامن تو گل از شبنم

یکی از دشت نوردان تو و صد از صرصر / یکی از آبله پایان تو گل از شبنم

عاشق تست چرا ورنه باظهار نیاز / اشک ریزد بگریبان تو گل از شبنم

عرق شرم ز روی تو چه گلها بشکفاند / دیده ام بهر گلستان تو گل از شبنم

صبح چون جلوه بگلگشت گلستان کردی / ریخت خورشید بدامان تو گل از شبنم

گفته آن دو غزل نقطه درین بحر که شد / محو کلک گهرافشان تو گل از شبنم

کو عاشق و کو راز درون از توجه پنهان / افتاد چرا از پرده برون از توجه پنهان

تو وعده وصلم دهی و چشم تو گوید / انداز فلک بوقلمون از توجه پنهان

پیداست بر تو همه زاری و ز بو سینه / ای آنکه منم زار و زبون از توجه پنهان

گر نالهٔ زار است و گر گریهٔ خونین / دارم من بی صبر و سکون از توجه پنهان

این طرفه که او راند چو حرف از خرد غیر / دل گفت که مائیم و جنون از توجه پنهان

این بسکه ز نقاشی عشقم دو همین نقش / از قیس کمم یا که فزون از توجه پنهان

از خود مطلب مهر و وفا چیست تکلف / وز نقطه مجو صبر و سکون از توجه پنهان

ای گرد مرا زار و زبون از توجه پنهان / ست آنچه بدل خبط و جنون از توجه پنهان

گفتی که منیر است ضمیرم همه از می / قربان ضمیر تو کنون از توجه پنهان

عشقیست که هر دم بدگر رنگ بر آید / حالیست مرا بوقلمون از توجه پنهان

ای ساقی از این بیش تجاهل بچه از رو / ای بی همه خون گشت درون از توجه پنهان

بر گور من آن لاله که بشکفت تو دیدی / من خاک و دل من همه خون از توجه پنهان

دیدی که چسان جام من افتاد ز دست / گردانچه بمن بخت نگون از توجه پنهان ز

امیر حسن دهلوی
کردم جگر از دیده تو خون از توجه پنهان خون گر مژه افتاد بران از توجه پنهان

نماند اکنون زمان قیس و فرهاد   من از امیم درآنم با که گویم
نمی پرسد کسی از آزرده جانان   بسی آزرده جانم با که گویم
توان گفتن درد خود دم کم   هم از گفتن توانم با که گویم
همه نا قدردان و نا سخن فهم   چنینم یا چنانم با که گویم
نگویم سوخت ای یکر کشتگان ساخت   تف غم نهفته سانم با که گویم
غم هجران ندانم با که گویم   دلم چون من چنانم با که گویم
عدو گوید با و ناگفتنی ها   خجل من در میانم با که گویم
که پرسد از بلای ناگهانی   بلا زو ناگهانم با که گویم
بسر یار و بلب جانست یکدم   دیده تا مرگ امانم با که گویم
تو خوانی هرزه گویم تا چه گفتم   درینجا بی زبانم با که گویم
جهان بیداد کرد از که خواهم   رسد هر چه از جهانم با که گویم
نه دل نه جان ز من خود آنکه بودم   بجای کین زمانم با که گویم
مرا خواند غلط خوان و غلط گو   خرد این را با که خوانم با که گویم
یکی همراز من بد نهفته گان مُرد   کنون از غم بجانم با که گویم

خیز ای خواسته دامان تو گل از شبنم   اشکبار است بهجران تو گل از شبنم
اندرین نقش و نگار است کجا رنگ ثبات   منتها هر چه در ایوان تو گل از شبنم
در چمن آی و نظر کن چه بهار انگیز است   چون لب لعل ز دندان تو گل از شبنم
ایکه خود را گل بستان بقا می شمری   هست در گلشن امکان تو گل از شبنم
ای خوش آن گریه که دید از من و فرمود آن گل   چه شگفت است بمژگان تو گل از شبنم
چشمی از آب چه بی طرفه بهار است اینجا   سیه بد باده بمستان تو گل از شبنم
خوش بیانست در اوصاف تو بلبل ز فغان   تر زبانست در احسان تو گل از شبنم

چمن برون آیم ازین شرم که تو فرمائی
انکه پرسی چقدر بر تو جفا رفت اکنون
چند کوئی که عبث لغته برید آزمن ورفت
تو لیلی من مجنون نمیشوی چه کنم
مراست حال دگر گون بهر زمان و هنوز
ز دوست با تو بسی شکوه لیک دشمن را
یکی عدوست که ناکرده هیچ رام وی
عدو دلیر بان کینه تو ز بخت زبون
میت بجام و زجم یاد ناوری چه کسی
تو لقته شاعری و وقت فکر مصراعی
بر منی و زمن چون نمیشوی چه کنم
من ای فلک غم و هم بیشمار خواهم و تو
مرا انچه از دل و جان خواهی امیت قربان
شدم ز دست تو با انکه من یکی از صد
کذا ای انکه بغو و اگر فتن خبرم
تو کوئی انکه فلان لفظ را چه مضمون بود
بود فدای جنون تو لقته صد مجنون
ز درد دل بجانم با که کویم
زبان شمع می بوسم که شب گفت
من و جز با تو حرفی حق سمیع است
طریق خامشی را کس چه داند

بی کاری و من از کار چو رفتم رفته
چه شکوه از کم و بسیار چو رفتم رفته
زین سخن بگذر بگذار چو رفتم رفتم
چه شد که وحی شدی اکنون نمیشوی چه کنم
تو کوئیم که دگر گون نمیشوی چه کنم
بدل درونی و بیرون نمیشوی چه کنم
ز من با اینهمه افسون نمیشوی چه کنم
مطیع ای فلک دون نمیشوی چه کنم
خمت بجوش و فلاطون نمیشوی چه کنم
فدای انقد موزون نمیشوی چه کنم
بوی و قدح تو دلا خون نمیشوی چه کنم
سعین طالع وارون نمیشوی چه کنم
دهم همان و تو ممنون نمیشوی چه کنم
تو ای بلا کم از افزون نمیشوی چه کنم
خبر ز گردش گردون نمیشوی چه کنم
جدا ز لفظ چو مضمون نمیشوی چه کنم
که کوید اینکه تو مجنون نمیشوی چه کنم
بجانم و این ندانم با که کویم
همین شب میهمانم با که کویم
گرفت این غم زبانم با که کویم
چو راز خود نهانم با که کویم

اگه کوی بلامت بد این خشم | بدتر از خشم کین که می بینم
روح گوشم همان که بشنیدم | جان چشمم همین که می بینم
منزل اول است تفته ترا | بدم آخرین که می بینم
کیست این خشمگین که می بینم | چیست این خشم و کین که می بینم
همه خصم من اند و تشنهٔ خون | آسمان و زمین که می بینم
چه جفا بود آن که می دیدم | چه بلا هست این که می بینم
خواه غم خواه رنج خواه تعب | همه زین نازنین که می بینم
می نماید چنین غمم این چرخ | دگر این سه جبین که می بینم
کس بداناد آن که می دانم | کس مبیناد این که می بینم
تفته جز در صبح بیان نبود | آن بهشت برین که می بینم

رفتم و گومیت ای یار چه رفتم رفتم | نیست زین بیش تو ام کار چه رفتم رفتم
غیرتی هست بشر را که چو آمد آمد | بوده ام گرچه گرفتار چه رفتم رفتم
شب تو لب بستی و من رفتم ازینجا اکنون | چه ضرور اینهمه گفتار چه رفتم رفتم
وجه نا آمدنم اگه تو پرسی اینست | بسکه بودم ز تو بیزار چه رفتم رفتم
میشدی رنجه چو رفتی مرضم اکنون نیست | چیست پروا من بیمار چه رفتم رفتم
چه بیان از غم و غمخوار چو مردم مردم | چه سخن از دل و دلدار چه رفتم رفتم
بزم یار است دلا دیر دلی تفته چه حظ | رشک غیر است دلازار چه رفتم رفتم
ای دلازار من زار چه رفتم رفتم | نکنم بد بتو زنهار چه رفتم رفتم
حسل بر رفته مکن بوسه ده و ساغر گیر | که نیایم دگر این بار چه رفتم رفتم
دام ازین زلف منه دانه ازین خال مریز | رفتم اکنون مکش آزار چه رفتم رفتم
اگر آئی و کنی پرسش حالم وقت است | که ز دنیا من بیمار چه رفتم رفتم

در نسخی
ازینجا ای [illegible] چو رفتم رفتم ا. | لطف کن لطف [illegible]

انچه پرسی بچه شغل آمده عمر تو بسر
میچکید از مژها خون بچه حسرت الکاه
تفته رسوائیم انجا که شد از غیر نبود
درواست فراوان وری این سان بکه کویم
یارب چه کنم قصه زلفش زکه پرسم
رفت انکه همی کفت غم خویش بمن کوی
هرکس بخیالیست کرفتار و نه خبطی
حالیست دلم را که منم دیدنی از وی
حسن تو عیان لیک نگفتم سخنی هست
خواند انچه فسون چشم تو بر تفته که داند
نارفته برش انچه کشم آن بکه کویم
این کرچه مرا کشت بدانسان زکه پرسم
آئی که در آیم بخود ایمه زچه آیم
کیفیت می هیچ اگر نیست حریفی
کویند باعدا که فلان نیست ستم کش
کم دانیم ای آنکه ز مجنون بفن عشق
آن جان سخن تفته چه خوش کفت بخسرو
همه از تست اینکه می بینم
نامه ام دی کشاده و هنوز
بی سخن می نشانمش در دل
میدید یاد غمزه ات چقدر

یا همی آمدم از کوی تو یا میرفتم
که تو میراندی و من رو بقفا میرفتم
خود دلم داشت بران در بخود چرا میرفتم
اندک شنوی نیست فراوان بکه کویم
پیش که روم حال پریشان بکه کویم
این از که دگر بشنوم و آن بکه کویم
من با که نشینم غم جانان بکه کویم
تا صورت حالش من حیران بکه کویم
پیدا از که پرسم من و پنهان بکه کویم
بست انچه بمن زلف تو پیمان بکه کویم
یک دل شده من و همه پیمان بکه کویم
دین کرچه دگر نیست پشیمان بکه کویم
کوئی که بگو حال خود ایجان بکه کویم
دل نیست بمن لذت حرمان بکه کویم
اندازه ستمکاری خوبان بکه کویم
صد چند از و بیشم و چندان بکه کویم
دل نیست بدستم سخن جان بکه کویم
تو هم ای دیده بین که می بینم
بر جبین تو چین که می بینم
سخنی دلنشین که می بینم
هر کرا در کمین که می بینم

برآمد فزونش داغ نهایت زانجم
ترا نقشه اسنایه نشمرده بودم

تنگ خسته بودم دل افسرده بودم
اگر زنده بودم وگر مرده بودم

عمدا رانه بوجه آزرده بودم
که حیرت بخود شب گمان برده بودم

بلایی سر گردون میدی اورا
بساطی کز امید گسترده بودم

نخوابند عشاق و خفت از زلیخا
من اورا ازین قوم نشمرده بودم

نیم گردها بز عمی که دانی
بمیدان او با عجب کرده بودم

بود هستی ای آنکه سرمایهٔ زیست
اگر می نمیخوردمی مرده بودم

من و تاب بیدارش ای نغمه حریفیت
کی آورده بودم نیاورده بودم

وی پی دیدنی اورا بقفا میرفتم
او نمیدید و من از خویش جدا میرفتم

گر نمیریخت بمن کفر مسلمان بودم
وه نمیزد رهم آن بت بخدا میرفتم

منزل عشق تو گرچه سر و پا هیچ نداشت
شوق می برد و من بیسر و پا میرفتم

آمدی ناگه و در پرسید نشاط از اندوه
من که میرفتم ازین بزم جدا میرفتم

دیده سویم بنگاهی که ندانستم دوش
زکجا آمده بودم بکجا میرفتم

گفتم از کاهلی ای دل تو فزودی این درد
گفت می مردم اگر بهر دوا میرفتم

نقشه مست تو دم آمدن ازمیکده صبح
آن ادا داشت که قربان ادا میرفتم

صبح گر باغ من عقده گشا میرفتم
غنچه میخواند مرا من چه صبا میرفتم

یافتم این دم و بر رفته تاسف بودم
کو من بود و عبث من همه جا میرفتم

شب تو از بزم خود دم راندی از خود بیم
این قدر بود که دنبال قضا میرفتم

یاد آن شب که دلم چون ز برم گم میشد
شمع بر کف بمزار شهدا میرفتم

بسکه مشتاق عدم از همه افزون بودم
پیش هر قافله چون بانگ درا میرفتم

رفتن من ز درت بود بلایی که مپرس
گویی آنوقت من از خدا بخدا میرفتم

نامه بر را شمرم مرده ز رفتن ها پیش — چاک از بسکه گریبان قلم می بینم

ای رخت حور و لبت کوثر و قدت طوبی — چشم بد دور ترا باغ ارم می بینم

دیدی آئینه و گفتی که بلائی دیدم — هر چه دیدی تو دمی من همه دم می بینم

بسکه مضمون فنا پیش نظر هست مرا — آن کمر بینم و دانم که عدم می بینم

من و این چشم عنایت بمن از حضرت عشق — که بلا بعد بلا غم پس غم می بینم

تو بصد داغ نه غرهٔ دبین فرعونی — نقد آنرا که بکف کیسه و درم می بینم

تیر تو برزه و تیغ تو علم می بینم — در تغافل ز تو گویم که ستم می بینم

هر چه پیش آید از چشم تو شم ای چرخ — ستم و دوست کشم جور تو هم می بینم

غیر را چشم دلب آن نیست که بود است مرا — من ستم بینم و گویم که کرم می بینم

باز فرمائیم ایکه خورم خون کسی — برلب تو عجب انداز قسم می بینم

خاک این در چو به از سرمهٔ طور است مرا — سگ این کو به از آهوی حرم می بینم

ابروی تست پرستندهٔ چشم مستت — یا سر کعبه درین میکده خم می بینم

آنچه گفتند ز کم لطفی تو دیدم بیش — وانچه گویند ز بهشت همه کم می بینم

گویم آیا چه ازین دیده که صادر شد — بر زمینی که از و نقش قدم می بینم

این همه ماکه چها در نظرم جلوه گر است — هر چه اندر نظرت نقطه عدم می بینم

نه تنها همین من جگر خورده بودم — جگر خورده بودم دل افسرده بودم

درین باغ کی فرصت لب گشودن — شگفتن بدل بود و پژمرده بودم

من و دیدن گل الغیاذ ای کمانت — زمانی که گل دیدم افسرده بودم

زدم حرف زلفت که وحشی دل آید — نیامد ولی دام گسترده بودم

حساب کم و بیش من با که پرسی — گیت مایهٔ خویش بسپرده بودم

برد نام قتل این که خضر دو دیده جاغ — بر و در شک حنظلی که من برده بودم

واقف

[illegible] بودم

[illegible] بودم

گفتي ازشت در كمالم نقص — گو نباشد توئي كلف مائيم

چه توان كرد هر يكي مجبور — بر غضب ها و بر شغف مائيم

بقصوري كه سر بزد از ما — بحضور تو معترف مائيم

گفتي ار داشتي زبان گوشت — سخن تعفته در صدف مائيم

حالِ گلشن همه تن دانستم — داغدار است چو من دانستم

ديدم آندم كه رگِ جان بي نيش — مژه را عهدشكن دانستم

نو بدولت چو رسد كس چه كند — داغ تو بود كهن دانستم

خواري را كه كشيدم بسفر — از عزيزانِ وطن دانستم

خاكِ كويت ز تنم گرد كه پاك — مردم و قدرِ كفن دانستم

او برافشاند چه آن مشكين زلف — نافه از رشك ختن دانستم

تعفته راز ليست ز عشق انچه بجن — تو ندانستي و من دانستم

تا چه سرو و چه سمن دانستم — اي جوانانِ چمن دانستم

گفتم از بهر چه بستي اين تيغ — گفت بس طعنه مزن دانستم

ايكه گوئي كمرم يعني چه — همچنانست دهن دانستم

چه بگويم كه چه گفتي با غير — من سخندان و سخن دانستم

چون كسي گفت كه داند رازش — رفتم از خويش كه من دانستم

نزند اينك ره دانستن را — من بيك چشم زدن دانستم

كس نداندست و بجائي ره برد — تعفته را نادره فن دانستم

تيغ نازِ تو بباغي كه علم مي بينم — گو برِ سرو بود پيش تو خم مي بينم

چه نظرها كه نه تو بر همه كس مي فكني — چه الم ها كه نه من از پي آن هم مي بينم

اي خوشا من كه دم آينه ديدن خوبان — آنقدر ها كه نمايند ستم كي بينم

سمک دم شمار ز رخ خود رود ز دست
ای گل منم که داغ تو نشمرده میروم

برگی که ریخت است خزان می نمایت
یعنی جدا ز باغ تو پژمرده میروم

بزم تو خوش دعا نکنم بد دلی ازان
رشکی که کس نبرده کنون برده میروم

من عاجزم ز ناله تو بهر خدا مگو
گر بزم تقته سخت دل افسرده میروم

یاسم گوهت گزدت آزرده میروم
با آنکه چون امید خودم مرده میروم

تا باشدم بحشر هم امیدوار سیئے
سوی عدم جفای تو نشمرده میروم

گو رفتنم بهان ز تربت لیک تازه روی
تا کس نداند اینکه حسد برده میروم

من خوش بیک ادادم رخصت ز تو بسی
وندر قیاس غیر تو پژمرده میروم

ترسم که رفته رفته جفا نیز کم کنند
نگرفته بر دفائی بتان خرده میروم

حرفی نمیزنی که رود شکوه ات زیاد
با آنکه آگهی که دل آزرده میروم

گویند تفته از در تو زنده میرود
وینم کشد که جان بتو نسپرده میروم

ما و عشق ای پدر خلف مائیم
خاندان ترا شرف مائیم

تا و هد عشق با که حسن قبول
زر بکف غیر و سر بکف مائیم

تا نه بربش صدا چه برخیزد
گوهتی بر ره برنگ دف مائیم

هرچه از قیس گفته افواز ماست
گوئیا قصهٔ سلف مائیم

گریهٔ ما برد ز جا مارا
هر طرف شور در طرف مائیم

آنکه را عمر خواندهٔ غیر است
وانکه را کردهٔ تلف مائیم

خبر مرگ ما چه می پرسی
تفته در نامهٔ تولف مائیم

همه دانند جان بکف مائیم
آنکه تیر ترا هدف مائیم

چشم اگر دل ز کف گذارد باز
مژه گوید کشیده صف مائیم

اعتکافم ز خود بدر جستن
شیخ داند که معتکف مائیم

در سر کار خویش کیست چو دیوانه هوشیار　　فرزانگیست از من و فرزانه متهم

گویم بوقت نزع که از مرگ الامان　　تا این گمان کنند کسی را نه متهم

گر بسته خود بهشت نخواهم قدم زدن　　جائی که آدم است بیک دانه متهم

جانانه مست ناز و مرا پاس اتقا　　یارب مباد آشفته جانانه متهم

اگر بر مشکل دل میرسیدیم　　بکام دل بمشکل میرسیدیم

ز آب افتاد شمشیرش وگرنه　　بذوق مرغ بسمل میرسیدیم

گر از دیر آن صنم در کعبه میشد　　بکنه حق و باطل میرسیدیم

مدد فرمود سعی قیس ورنه　　کجا دنبال محمل میرسیدیم

اگر زلفت نمیزد راه چشمت　　ز هندستان ببابل میرسیدیم

چو برق آفتی اندر کمین بود　　چه حاصل گر بحاصل میرسیدیم

چه خوش می بود اگر چون لخته یکشب　　بسوز شمع محفل میرسیدیم

اگر بر ذوق کامل میرسیدیم　　بهر دل بر بصد دل میرسیدیم

ندادی داد جان افشانی غیر　　اگر ماهم مقابل میرسیدیم

دمی گرد اشک کوتاهی وگرنه　　ازین دریا بساحل میرسیدیم

بد زد سایلان گر میرسیدی　　من و دل بر در سائل میرسیدیم

بر من محفل از خود شد دل ما　　چه میشد گر بمحفل میرسیدیم

نیش خوان شد وگرنه از تپیدن　　چه بی منت بقاتل میرسیدیم

فنائی لخته گر رهبر نمی بود　　ظهوری کی بمنزل میرسیدیم

(...)غی که خورد کس ز تو نا خورده میروم　　دست مرا بگیر که آزرده میروم

(...)ب بهر کامی آمدم و زنده آمدم　　ناکام صبح میروم و مرده میروم

(...)ستم بسی که نایم و باز آمدم ز شوق　　بازای بتان فریب شما خورده میروم

چشم بد دور خاک راه کسی است — در بر خود کفن که می بینم
چرخ هرگز بخود نمی بیند — در توان مکر و فن که می بینم
گفتی آنکو ندید این رخ مرد — جان فدای تو من که می بینم
تحفه جز پای من که میداند — غربتی در وطن که می بینم
شوری اندر زمن که می بینم — زین بت کم سخن که می بینم
این یکی خار روان دگر دار است — گل و سرو چمن که می بینم
تو برون نامدی و چشم براه — ای لبا مرد و زن که می بینم
آنکه گوئی ره عدم تنگ است — تنگ تر زو دهن که می بینم
تو که آئی ز نازکی در چشم — من کجا وین سخن که می بینم
دارم از بهر روز هجر نگاه — پر فغان ممتحن که می بینم
سختی عشق شد به تحفه تمام — نه باین کوهکن که می بینم

گشت این نمط هنوز کس اینجا نه متهم — شد جان بکر دلب کم و جانانه متهم
دل محو روی یار و بر آئینه اشتباه — من مست چشم ساقی و پیمانه متهم
دل را بیک خیال کج اکفا از وطن — آواره کرد زلف تو و شانه متهم
دل در بر فلانی و دانند در برم — مجنون بکوی لیلی و ویرانه متهم
شمع مرا داز من و دانندش از رقیب — در بزم سوختم من و پروانه متهم
دلها را کجاست جانی و جان را کجا دلی — در دوری تو بر دو جداگانه متهم
تا چند تحفه خنده دیوانگی بعقل — تا کی بعاقلی من دیوانه متهم
رندی که شد بکید و سه پیمانه متهم — یارب شود بکید و سه میخانه متهم
آن غمزه جان ستان و اجل در میان خجل — گشت آشنا مرا شب و بیگانه متهم
بگذار محتسب که بمیخوار کی مرا — گردند آن دو نرگس مستانه متهم

تو در آیی صواب اندیش بستان
اگر می خورده ام بیتو مکن عیب
پی دردی که سر قربان او باد
در آه گفته آخر چیست کو را
گر تو میگوئی که جانان بودم اکنون نیستم
ای رقیب از رشک تو بر چشم نرمیت خورد و رفت
آستین افشاندن از دنیا چه بود آخر محال
ایکه سرسبزی بی گل بروش چه پیش آمد ترا
جان فدای مرگ گردی گشت حاصل کام دل
لب گشادی و دلم خود چون جواب آمد برت
گفته بنمایدمن آئینه شوخی هر نفس
پیش ازین شیخا مسلمان بودم اکنون نیستم
ایکه گوئی گر به پیش من بود نقشی بر آب
گر نگیری طینت کسان را این سو من با تست من
خوش بر آمد کام من از یاس یعنی مضطرب
بحر در زنیسان نبودی ایکه گوئی پیش ازین
خوب دانم آن وفای را که بدتر از جفاست
گفته زنگ خطا گرفت آئینه اش را غالبا
بی تو صحرا چمن که می بینیم
خار در چشم من چه می ریزد
گویم اما به هیچ خویشتنی

خطا کردم اگر دانسته بودم
منش خون جگر دانسته بودم
دوا را درد سر دانسته بودم
ز اول بی اثر دانسته بودم
من هم ای جانان ثنا خوان بودم اکنون نیستم
فتح از تو مرد میدان بودم اکنون نیستم
گر ز غم سر در گریبان بودم اکنون نیستم
عندلیب آسا غزلخوان بودم اکنون نیستم
گر بجان از درد هجران بودم اکنون نیستم
از سوالت گر پشیمان بودم اکنون نیستم
گو بیا چند آنکه حیران بودم اکنون نیستم
همچو تو در بند ایمان بودم اکنون نیستم
من هم آن صورت که گریان بودم اکنون نیستم
بر سر خوان تو مهمان بودم اکنون نیستم
آنقدر کز مهر جانان بودم اکنون نیستم
با جنون در دست و گریبان بودم اکنون نیستم
پیش ازین الشیخ نادان بودم اکنون نیستم
ور نه چون زانسانکه حیران بودم اکنون نیستم
خاک بر سر سمن که می بینیم
جلوهٔ نارون که می بینیم
رنجی از خویشتن که می بینیم

بزم شگفته گرامیست نازمی آئی | می است حاضر و چنگ و چغانه میطلبم
همین کنون نه بوصلش بهانه میطلبم | بهانه میطلبیدم بهانه میطلبم
ندیدم آه سرانجام کیمیا طلبان | چه ساده ام که وفا از زمانه میطلبم
نه ماهیم که در امید بحر جان سوزم | سمندرم که بطور آشیانه میطلبم
کنون چه دیر منم اینک این گرا گفتی | که تیر ناز کشیدم نشانه میطلبم
خدای بر صفت خویش آفرید او را | چه کافرم که دوئی زان یگانه میطلبم
به مصلحت دهم این خانه را جلا و ترا | یقین همین که کسی را بخانه میطلبم
مرو زجا که بصد احتیاج در معنی است | اگر وصال تو مستغنیانه میطلبم
مباد بی سببی خجلتت شود روزی | مرو که از پی مردن بهانه میطلبم
ولی که چاک بود موشگافیم داند | برای زلف سخن شگفته شانه میطلبم
دعا را با اثر دانسته بودم | نه معکوس اینقدر دانسته بودم
نبردم کام دل بعد از فنا هم | عدم دیدم کمر دانسته بودم
خبرها داشت از نادانی من | کسی کش بی خبر دانسته بودم
معلم خود پدر بود آن پسر را | منش چون بی پدر دانسته بودم
چو رفتم هر قدم پیش آمد امنی | رهت را پر خطر دانسته بودم
نصیحتگر مطوّل کرد آغاز | کلامش مختصر دانسته بودم
تو خواندی شگفته نظم خود پریشان | منش سلک گهر دانسته بودم
ترا من دادگر دانسته بودم | دگر بودی دگر دانسته بودم
سگت خواندند دیگر مردم ای نعش | منت زان هم بتر دانسته بودم
در آنساعت که محمل بسته بودی | زخود رفتن سفر دانسته بودم
اثر برگشته بختم گرد در اشک | من او را راهبر دانسته بودم

تفته من در بلا نیم تنها | تو هم اندر مصیبتی چه کنم
ستاده آمده ام یا فتاده آمده ام | قدم بفرق تمنا نهاده آمده ام
سم فراق کر از راه بر نکرداند | فریب دل بوصال تو داده آمده ام
سحر که آمدم و رفتم امتحانا بود | کنون بر تو بتکرار آمده ام
ن فریب که بسیار خوردم و رفتم | همین بس است که بسیار ساده آمده ام
بغیر داده قدح ترا چه خبر | که شب بکوی تو کم یا زیاده آمده ام
س چهره که شرم از نهاد دل رفته است | بهوش باش که من مست باده آمده ام
هی که بزم ترا تفته جوید از عمری | می که لب بدعایت کشاده آمده ام
ره آمده ام یا پیاده آمده ام | بمنزل تو دل از دست داده آمده ام
ا که خضر ره خویش کمرهی سازم | زبسکه تنک از این راه و جاده آمده ام
شوق من اصلا ز تو نمی آید | هزار بار بغمزه ز یاده آمده ام
کار کسی پرده بر فتد چه غم است | کنون که من بکمانی فتاده آمده ام
تیم که برضوان بگویم از تیغی | بروی خود در رحمت کشاده آمده ام
خود نکنی کار من من و کاری | کنون که تیغ بکردن نهاده آمده ام
ویش رنکیست تفته آنچنانست که من | بخدمت تو پی استفاده آمده ام
تم از تو حیات ای یکانه میطلبم | کشید خنجر و کفتا بهانه میطلبم
ت رشک بجز من که دشمن کام است | منم که دوری از آن آستانه میطلبم
اکهیم از بهشت و آدم نیست | چه آدمم که بکوی تو خانه میطلبم
ی طلب رحم این زمان باشد | ترحمی که بسی بیکسانه میطلبم
از دل بیصبر اندکی صبر است | چه مفلسم که ز مفلس خزانه میطلبم
تیر تو سیری نمی شود یعنی | اگر حیات دهی جاودانه میطلبم

هر کس باصل خویش کند لاجرم رجوع — اشکم گرفت اگر ره دریا مرا چه جرم
نازِ تو گر نگردد مدارا ترا چه شرم — جانِ من ار نماند شکیبا مرا چه جرم
جرم عدو منه بمن آن رازِ مختفیت — من با کسی نگفته ام اصلا مرا چه جرم
خود گو کدام شام مرا صبح ساختی — گر دادها برم ز تو فردا مرا چه جرم
گر دل ترا عدوی خود انیدم قرارداد — سوی عدوی من مکن ایما مرا چه جرم
بیوجه برد هوشم و گفتا جز این چه وجه — بیجرم کشت دوشم و گفتا مرا چه جرم
گفتی که بی اجازتم آمد کسی چرا — شوقِ تو کرده بود تقاضا مرا چه جرم
با گفته سرزنش عبث اینگونه ای ولی — شوق است و صد هزار تمنا مرا چه جرم

فتنه و فتنه تمامتی چه کنم — بی غلط خود قیامتی چه کنم
رتبهٔ شکوه گرچه هست بلند — با فلک پست فطرتی چه کنم
من و آن خوش ارادتی ای وای — تو و این بی عنایتی چه کنم
از جفا هم نهایتی بود است — بی وفا بی نهایتی چه کنم
من همان یکدو دم دگر ای دل — تو همین یکدو ساعتی چه کنم
از مروت نکرده ام چون شکر — شکوه از بیمروتی چه کنم
گفته من خاکِ پای رندانم — گر تو صاحب ولایتی چه کنم
عذر از بی بضاعتی چه کنم — دل ز هم پست همتی چه کنم
ای ظفر از تو من که شیشه دلم — بتو خارا طبیعتی چه کنم
گو بساز خانه نیز تنگ تراست — چارهٔ تنگ قسمتی چه کنم
گفتی از آفت و بلا حذری — هم بلائی هم آفتی چه کنم
در حقیقت رقیب و عشق مجاز — من با و بی حقیقتی چه کنم
خواجه را نیک نیتی است گر این — وصفِ این نیک نیتی چه کنم

طول املم شنیده باشی حرفی بتو مختصر چه گویم
از فرقت تو شب آنچه دیدم دیدم بتو فتنه گر چه گویم
از من خبرم کسی چو پرسد با او من بیخبر چه گویم
گویند که گفته پر خطر باش من ایمنم از خطر چه گویم
دانی همه هرزه هر چه گویم خود گو بتو نامه بر چه گویم
دیدی و ندیدی دگر چه پرسی مُردم مُردم دگر چه گویم
گفتی که چرا زبان شدت لال گوش فلکست کر چه گویم
نه مرده نه زنده این دل الوای نه خوار نه معتبر چه گویم
گویند که فتنه ایست بر پا دیگر بتو فتنه گر چه گویم
گفتی تو و گریهٔ دمادم این گریه و ازو اثر چه گویم
در عشق میرس گفته چون شد خون شد دلم از جگر چه گویم

مفکن ز دست تیغ و مغرها مرا چه جرم جرم دل است اینکه بگفتا مرا چه جرم
کشتی بدان عذابم اگر بعد مردنم ماند شبی بکوی تو غوغا مرا چه جرم
گفتی بلای نو ز من آید به مجرمی خلقیست مبتلای تو تنها مرا چه جرم
خونش بریز اگر نه بپایت فتم بعجز من عاجزم ز دست تمنا مرا چه جرم
گر خواهیم تو قتل نخیزم ز قتلگاه خونم حلال تیغ تو اما مرا چه جرم
ای آنکه پرسیم چه محل داشت آن فغان پیداست حال این دل شیدا مرا چه جرم
گفتی که جان عزیز ندارند عاشقان چون خود نکرد ناز تو پروا مرا چه جرم
چون سایه گرفته‌ای تو دل ز من مرنج سرو تو دلکش است سراپا مرا چه جرم
صد هیچو گفته جستی آیا ز من چه عار عفو تو جرم بخش خدایا مرا چه جرم
کرد آنچه کرد این دل شیدا مرا چه جرم افتی ز من عبث بکجا نهها مرا چه جرم

آماده شدمی که برای دعا لبم
ناممکن است بسکه رسیدن بمدعا
گفتم چشیده می لب میگون تو کجا
آهنگ مهر کرد بیک ناله شب کسی
خواهد بشوخی از تو گلو سوز بوسهٔ
زاندم که بوده است کنارم تهی ز دوست
قربانت این بگو که چرا پرسم از دلت
بر حصتش رواست کرم گفت غمزه اش
گفتی که گفته و کلام ای منت فدا
شوخی که وصف او چه کند بینوا لبم
خندم اگر بگریه شود دیده ام دوچار
دشنام تلخ او شکرم داد تنگ تنگ
از گریه و فغان شود دم راه عشق طی
چشم و لب تو دل نگریست و تحیرم
اینجا میا برای خدا جای خودشناس
یک بوسه ام دگر بده و قطع کن کلام
آن بوسه که بهتر از دنیت سلطنت
عرفی مپرس حال جفائیش ز گفتن هیچ
یا در نگنسیه هر چه گویم
گفتم چه سیه بلاست این شام
بر بسته اگرم نزار یا زار

جانم بلب رسید خوشا من خوش
مشکل که جان رسد ز فراق تو تا
در خشم رفت و گفت کجا می کجا
باز این سر و روانسرا ایدچرا
خواهم که سوزی ای بت شیرین ادا
از گریهاست چشم پر از نالها
هم پرس حال بستگیش هم گشا ل
بیر خصمم بشکوه چرا گشت وا ل
کو راست بوده است بدندان بجا لبم
بر بود دل ز سینه ام و جان ز قال
گریم اگر بخنده شود آشنا لب
آن دم که خورد بر لب آن دلربا لب
خوش بوده است قافله اشکم درا لب
چشم از چه گریها کند و نالها لب
نسبت تراست خنده بر خشم نه با لب
لب بسته ام بمصلحت ای بت کشا لبم
تا چند خواهد این خوبان گدا لبم
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
خوبان بشماد گر چه گویم
دل گفت که از سحر چه گویم
بیدل یا بجگر چه گویم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم

آمدم که از رقیب بمن بود صد گرفت — یکسو نهان شدن نگرفتی کناره هم
دستم بزلف او نرسید شانه دید دل — گردم بدامنهای سرشک استخاره هم
گفتی بمن که نیست چو من کس اشاره فهم — گویا که تفته فهم نکرد این اشاره هم

سر و سامان کجا دارم ندارم — غلط بهتان کجا دارم ندارم
گریبانم بتاراج جنون رفت — دگر دامان کجا دارم ندارم
من و در عشق دانائی چه شد عقل — خمش نادان کجا دارم ندارم
من آفت نصیب و چشم گریان — لب خندان کجا دارم ندارم
تو خود حرمان نصیبم خواندی از ناز — کنون حرمان کجا دارم ندارم
امید وصل او دارند اغیار — من ای یاران کجا دارم ندارم
هنوزت از کمان تیری بخست است — بدل پیکان کجا دارم ندارم
من و شوخی که نامش تفته داند — فلان بهمان کجا دارم ندارم
من اکنون جان کجا دارم ندارم — ببین جانان کجا دارم ندارم
بجا گفتی که چندین بی ادب کیست — ادب چندان کجا دارم ندارم
تو پرسی از غم پنهانم اکنون — غم پنهان کجا دارم ندارم
بیا ای سیل کین ویرانه و من — در و دربان کجا دارم ندارم
من و کفر ای مسلمانان خدارا — سر ایمان کجا دارم ندارم
چه فرمائی چه خواهی در چه فکری — چه گوئی جان کجا دارم ندارم
میوشان رخ که تاب دیدن آن — من حیران کجا دارم ندارم
چو گفتم خویش نهان داری دهانی — نگفتا هان کجا دارم ندارم
سر درد دگر دارم مسیحا — سر درمان کجا دارم ندارم
بجا شد تفته کو دل مرد و جان رفت — غم اینان کجا دارم ندارم

تفته قربان این سبکروحی | طعنه از کس نخوردم و رفتم
همه واحد شمردم و رفتم | می توحید خوردم و رفتم
نغمم تا سپردی و رفتی | بغمت جان سپردم و رفتم
از خودم رفتن او دگرگون خواست | یادران کو فشردم و رفتم
نه بزرگانم از جهان رفتند | من خود از جمله خردم و رفتم
جان امانت بمن ز جانان بود | آن امانت سپردم و رفتم
نخورم غم چنان که از دستت | زخم کاری نخوردم و رفتم
رفتم تفته زنده از کویش | بود دشوار مردم و رفتم

ای آنکه خستهٔ دل و گوئی دوباره هم | گر داند ار سخن چه کنی یک نظاره هم
دیگر کسی نگفت که او هیچکاره است | تو گفتی و شنید شب این هیچکاره هم
نعش مرا کنون که تماشائی است خلق | از غرفه کاش بنگرد آن ماه پاره هم
از سود کی بود غم عشق تو بر کرا | تابوت خوشترش بود از گاهواره هم
چون گفتمش که تو غم پنهان ندانیم | دید از ادا بنشست و گفت آشکاره هم
دل بود اول آتش از آن بعد شعله شد | آخر شراره گشت و فسرد آن شراره هم
با تفته بود گه گه از و شب اشاره | تا که رقیب آمد و رفت آن اشاره هم
رفتم سحر بجائی و کردم نظاره هم | وز دور دید سوی من آن ماه پاره هم
دیگر دل ترا چه توان گفت غیر ازین | گفتیم سنگ جان کسی سنگ خاره هم
عمری که رفت بانگی آمد مرا بدست | رفتم پیاده از عقب او سواره هم
رطلم بطفل اشک به پیری همین مدان | بود ای سرم فدای تو در گاهواره هم
گفتی ستاره گر شمری آیمت ببر | ایمه نیامدی و شمردم ستاره هم
آخر عیادتی که دهم جان بذوق آن | کردی مرا چه اینهمه بیمار چاره هم

گردون بکار بر سی نهان از نظاره هم
آمد بمن ز سر خط پیاده سواره هم

خنجر بمیان داری و گوئی که ندارم — قصد دل و جان داری و گوئی که ندارم
این هم عجب از تو که ز من شکوه گذاری — دانم که گمان داری و گوئی که ندارم
داروئی غلط گوئیت ایدل چه توان کرد — صد درد نهان داری و گوئی که ندارم
قربان کمانداریت این چیست که داری — نامی بکمان داری و گوئی که ندارم
دیگر چه کند آئینه ای مست تماشا — چشم نگران داری و گوئی که ندارم
دل بردی و جان بردی و گفتی که نبردم — این داری و آن داری و گوئی که ندارم
دیگر ز سر تفته چه دارم خبر ای شوخ — بر نوک سنان داری و گوئی که ندارم
صد عشوه نهان داری و گوئی که ندارم — کاری بفلان داری و گوئی که ندارم
قربان یقینی که پس از مرگ منت غیر — گوید که گمان داری و گوئی که ندارم
گوئی که ندارم سر آنها که تو دانی — ای سحر بیان داری و گوئی که ندارم
ایدل دگر اوصاف تو از لب چه برآید — این بسکه فغان داری و گوئی که ندارم
گردانیمه تعلیم نکرد دزد حنایت — در دست کمان داری و گوئی که ندارم
ای شیخ نگر صدق و صفائی تو همین است — روئی به بتان داری و گوئی که ندارم
خوش آنکه بهم در سخن آئیم من و تو — گوئیم که دهان داری و گوئی که ندارم
گوئی که ندارم هوس کشتن تفته — ای دشمن جان داری و گوئی که ندارم

در فراق تو مردم و رفتم — حسرتی چند بردم و رفتم
می شمردی ز خویش رفته چند — خویش را هم شمردم و رفتم
پیش اهل دول بدولت اشک — زر دم از لعل و دُر دم و رفتم
خواند آن طفل و من ز لوح ضمیر — حرف هستی ستُردم و رفتم
تیغ او بی تعلقی می خواست — موی از سر ستُردم و رفتم
عمرها آن کام بردی و رفتی — چقدر رشک بردم و رفتم

باش باش ای دل مضطر برو از خویش خویش   کو بدیدم کو بدیدم آن خوش لب آیم آیم
گفتی آمد دل تو رقص کنان بر دم تیغ   من هم ای خوش سخن این نغمه سرایم آیم
چه بلا بود دلم را هوس از خود رفتن   چه خوشم گفت شب آن حیله گر آیم آیم
لطف کن لطف زبانم مگشا در حق خویش   که من آنم ز تو در شکوه گر آیم آیم
ما تعنت چیست پی سیر عدم لم الله   لغفته من هم گر ازین قید برآیم برآیم
این چه گفتی که بیگناه منم   دیدی او را دلا گواه منم
دشت پر خار پای تخت من است   طرفه شاه و قوی سپاه منم
روی خصمت سیه چه خوش گفتی   رو سیه چشم و دل سیاه منم
نیستی هیچگاه بی من و دل   گاه دل با تو هست و گاه منم
گفتمش مدعی و دعوی عشق   گفت ثابت بود گواه منم
عاشقانند هر دم آه و فغان   در فغانست دل در آه منم
تیره روزم مپرس حال شبم   آفتابی مگو که ماه منم
کم لغفته را خدا حافظ   غم گران کوه و برگ کاه منم
باز فرما که رشک ماه منم   رشک برد از تو مه گواه منم
چند ای بیگناه کش تاخیر   تیغ برکش که بیگناه منم
چه نویسی بخط دگر نامم   چون نگین تو رو سیاه منم
دل به بت دیده سوی بتخانه   گر چه این دم بخانقاه منم
گفتم از رو براه چشمی آه   گفت چشمی که رو براه منم
او چو آهم شنید و گفت که   گفتم اکنون چگویم آه منم
نگهم گه بماه و گاه بتست   نیست شبهی در اشتباه منم
چشم بدخواه و این رخ نیکو   لغفته داند که نیکخواه منم

چه پیش آید ازین گفتن نه دانیم　　که رمز عشق را ما گفتیم و رفتیم
اگر چه ناتوانی ها بسی بود　　چو مرگ آمد بیا گفتیم و رفتیم
شب او را همره اغیار دیدیم　　خدا داند چها گفتیم و رفتیم
اجل از سخت جانیهای ما مرد　　غمت را مرحبا گفتیم و رفتیم
دمی کو تفته را در قتل گه خواند　　کسی کو را دعا گفتیم و رفتیم
منی کو را خدا گفتیم و رفتیم　　چها بود و چها گفتیم و رفتیم
دگر آن غم کجا گفتیم و رفتیم　　نگویان با شما گفتیم و رفتیم
همین گفتیم و رفتیم از در او　　که نشنید آنچه ما گفتیم و رفتیم
حکایتهای ارباب جفا را　　به ارباب وفا گفتیم و رفتیم
چرا چشمت نه بیند سوی فتنه　　نگاهت را بلا گفتیم و رفتیم
برآمد مدعای ما فقیران　　که از دورش دعا گفتیم و رفتیم
دگر از ما چه آید تفته اینجا　　نصیحت ها ترا گفتیم و رفتیم

آییم آییم برت ای فتنه گر آییم ایم　　نروم گر کشیم بخطر آییم آییم
گو بصد خواریم از بزم برانی امشب　　من نه آنم که نه آییم سحر آییم آییم
ای به درگاه تو مس را شرفی بر اکسیر　　عیبم وا ز پی عرض هنر آییم آییم
من نه یم غیر که غافل شوم از تو نفسی　　بخبر گر کنیم بی خبر آییم آییم
گوئی از جنگ چه سود دگر این جنگ　　گو نیایم نه بصلح و دگر آییم ایم
گر بین از دیده کنم فرش برایت مائی　　ور تو شمشیر کنی تیز برایم آییم
تفته ملک گر غیر برین در گندم پوست چه غم　　سگ منصور زدش انخود بعد آییم آییم
گر برانی نه ز کویت بدر آییم آییم　　دگر آییم دگر آییم دگر آییم آییم
من نه آنم که نه آییم برت از دهشت تیر　　تیر بر دل خورم از پا نه در آییم ایم

زروز قیامت نترا ندم حدیثی / بروز قیامت نمدانم چگویم
یکی قطرهٔ خون و صد تیر خونخوا / بر احوال دل لب گزانم چگویم
شنیدم رقیب آنچه میگفت واوهم / کیش لقمه گفتن توانم چگویم
آخر همان نه که تو خوردی شب آن قسم / باور کند کسی دگر از تو چسان قسم
من خوش نبوده ام زسمن باغ شاهدست / من گل نچیده ام بسر باغبان قسم
گفتی که با تو می خورم امشب خوری ولی / زانسانکه خوردهٔ بی ترک فلان قسم
تو دل نمیدهی بکسی خود دلت گواست / من جان نمی برم بهمین نیم جان قسم
چون میخوری قسم بجوانی در اختلاط / جان میدهم بجان توای نوجوان قسم
از مهر خود کنی چه سخن همچنان وفا / وز قول خود شوی چه خجل همچنان قسم
گفت ازادا که هست همینت مکر عزیز / آندم که خورد لقمه بدر و نهان قسم
آن شوخ دلستان و باین نیم جان قسم / ایندعی غلط بهمان دلستان قسم
صد ره خوری اگر بی ترک فلان قسم / باور نیایدم که بجان تو همان قسم
آئی من الفدا شومت کز تو بی سبب / هر دم دروغ می شنوم بر زبان قسم
ترسمت نیامد از من و از وعدهای خویش / با این دروغ جان کسی بر زبان قسم
آخر کجا بجان تو خوردم قسم دروغ / ای بدگمان قسم قسم ای بدگمان قسم
باز آمدست شیخ جهاندیده در سخن / بین یکجهان دروغ و شنو یکجهان قسم
خوردی قسم بتیغ و نه کشتی مرا هنوز / ای من فدای تو چه قسم بود آن قسم
می باز با فلان خوری و آنقدر خوری / با آنکه خوردهٔ قسم و آنچنان قسم
گفتم نخور قسم که دگر من نسوزمت / گفتا بشعر لقمه آتش زبان قسم
نفهمید آنچه ما گفتیم و رفتیم / همین غم جا بجا گفتیم و رفتیم
که دیدست اینچنین بیگانه از عقل / که او را آشنا گفتیم و رفتیم

نسخه

جان بغیر کمان بمانی بسکمان قسم
روزی زوعده ... بر وصل بجان قسم

ه فلان را طلبیدی و تو عیار گوئی که چه میکردی اگر می طلبیدم
نظ که میخواند مرا دوست بمقتل میرفتم و دل را چقدر می طلبیدم
بید بمن آن مه و میکرد تبسم چون تفته فغان و من اثر می طلبیدم
ه نه در دیده بصر می طلبیدم نادیده رخش هرزه نظر می طلبیدم
دل بیتاب دعا داشت پی روز هر شام من خسته سحر می طلبیدم
کسی از باده گلگون بهوسم بود بوئی کسی از باد سحر می طلبیدم
نکس غیبتم و من چو شدم پیش گفتا که بیا از تو خبر می طلبیدم
حال من از بیخبری بسکه دگر بود دل را که بسر بود دگر می طلبیدم
هوس عیش و مرا خواهش غم بود از باده و من خون جگر می طلبیدم
ا دبهر تفته زلالی و ستم بین میگفت نه تفته من اثر می طلبیدم
چه می پرسی ای دلستانم چگویم ندارم زبان بیزبانم چگویم
فرستادیم نامه نانوشته ترا ساده رو یا چه خوانم چگویم
کسی مرده گوید کسی زنده خود را من ایدل نه اینم نه آنم چگویم
توانائی و من دل ندارم چه بازم تو پرسی و من بیزبانم چگویم
کسم کاه داند کسم کوه خواند ندانم سبک یا گرانم چگویم
جگر خستگان را نپرسد کس اینجا یکی از جگر خستگانم چگویم
شب آئینه بر کف رسید و چه گفتم که گفت من تفته سانم چگویم
عیان گشت راز نهانم چگویم عدو شمع سان شد زبانم چگویم
نه تیغ است بر سر نه تیر است در دل بسی بیقرار این زمانم چگویم
زمن پرسد از دوستان چون جدائی جدا نیست از دشمنانم چگویم
دلم گوید از جان بود زندگانی من از زندگانی بجانم چگویم

چه گفتی اینکه دگر قاتل فلان گردم
فلان مگو به من ورنه بدگمان گردم

چه آفتی است دگر گرد اینجهان گشتن
بیا که گرد تو ای آفت جهان گردم

بهر کجا که بود فتنه نشسته به است
نشین فدائی تو ای فتنهٔ زمان گردم

دگر گذشت فغان که اینقدر بفلک
فدای این دل و قربان آن فغان گردم

همه بسیط جهان است غنچهٔ تصویر
شکفته چون شوم و منبسط چسان گردم

ز من مترس که گفتم اگر بدامن تو
نخیزم ای شه خوبان دگر من آن گردم

مبین به تفته که بیچاره دل نمیدارد
منم که تیر نگاه ترا نشان گردم

نامت ای بخت گر رقم زده ام
چقدرها بر آن قلم زده ام

تا سگ خویشتم آن صنم خوانده است
طعنه بر آهوی حرم زده ام

یکه ام در فن ستم زد یکی
که بآن خنجر دو دم زده ام

زده ام من نواله ز غمت
نه غلط میخورم قسم زده ام

چه بگویم که من که ام او کیست
او ستم پیشه من ستم زده ام

بیقراری بمن چها زده است
از صبوری دمی که دم زده ام

گر عدو را کشتی بلاف وفا
من امیدوار هم زده ام

خوانده ام مصرع قدش را سرو
غیر ازین حرف راست کم زده ام

قدسیان دُرد نوش جام من اند
تفته تا می بآن صنم زده ام

بمه دوش دم ز صبر کم زده ام
رفته ام ناله دمبدم زده ام

یارب از کوی فقر دور مباد
سر پائی که بر حشم زده ام

کهنه حرفی نوشته ام بر داغ
سکهٔ تازه بر درم زده ام

زده ام سر بسنگ دیوارت
سر ازین بازکی زنم زده ام

غیر داغم کرا خبر که چرا
خنده بر لالهٔ ارم زده ام

شرح غزلی
از غرور با مان قسم زده ام
زانکه دم مهر او ستم زده ام

معشوق طلب دل است وگوید　　عاشق طلبی بهم رسانم
رویم ولد الخطیب ننمود　　بنت العنبی بهم رسانم
خورشید دو دیکوه وگوید　　یاقوت لبی بهم رسانم
مرگ آمده زور و زاری را　　شور و شغبی بهم رسانم
مجنون لقبی بهم رساندی　　لیلی نسبی بهم رسانم
سرا درد من و خیال زلفی　　کش تفته شبی بهم رسانم
جانی و لبی بهم رسانم　　تا جان طلبی بهم رسانم
درد و المی که بود دل برد　　رنج و تعبی بهم رسانم
گر بی سبب او شود نه جان بخش　　میرم سببی بهم رسانم
فرمود که بی ادب نیاید　　رفتم ادبی بهم رسانم
خود را بسرم اگر رسانی　　ای غم طربی بهم رسانم
شوق عجبی بهم رساندم　　ذوق عجبی بهم رسانم
گر تفته بهم رساند روزی　　من نیز شبی بهم رسانم

وش آنکه گرد تو ای نازنین جوان گردم　　دگر بگرد تو گوئی و من همان گردم
گر تو ماه فلک سیر من فلک زده ام　　وگر تو شاه جهانگیر من جهان گردم
بگو بدایم و خندیده بنگر و سوئی غیر　　ازین کلام تسلی بگو چسان گردم
مباد گاه وقتی ای برق بر زمین ناگاه　　تو او برابری آه آسمان گردم
ی که قاضی محشر ز قاتلم پرسد　　همین دعاست الهی که بی زبان گردم
تو آفتابی و من سایه وین بود روشن　　شوی دمی که تو پیدا و من نهان گردم
رو و براهی و چون بنگرد که بی خبرم　　رود براه دگر چون نه بدگمان گردم
بیان درد و غم تفته شمه الیست ضرور　　نشنبان ز مهر و وفا بتان گردم

مردنم در ره لیلی ز وفق خویشست هوس　　تا غباری شوم و در پی محمل باشم
غیر از حسن خود و عشق منش تا کردد　　روبروش بینش و چو آینه مقابل باشم
راند از بزم مرا پیشش و پیشم او را　　تا دل از من خجل و من خجل از دل باشم
گفته از حق مگذر پیروی عرفی و من　　تا بکی همره اندیشهٔ باطل باشم

علم عاشقی افراخته ام　　سرو بالای ترا فاخته ام
او بشوخی ز دلم رم کرده است　　من بوحشت همه جا تاخته ام
کس نپرداخت بمن غیر از عشق　　عشق داند که بپرداخته ام
آخر ای بنده نواز اینچه کلام　　بنده هست که ننواخته ام
چشم بد دور ز روئی که برو　　غیر کو دید نظر انداخته ام
پرسی از جانی چه بود شیرین تر　　کوئیا قدر تو نشناخته ام
گفته دارم چه هراس از دوزخ　　من که با سوختگی ساخته ام
آنکه پرسی چه برافراخته ام　　پیش تیغت سپر انداخته ام
داغم از غم که بخود ساخته ام　　آبم از شرم که بگداخته ام
سر دلباختگان تو منم　　من دلباخته سر باخته ام
دشمن خود منم و تیغ بکف　　بر سر دشمن خود تاخته ام
چون بسرو دگری فاختهٔ　　ای که تو سروی و من فاخته ام
گفت در کور چه کوئی آخر　　خانه از بهر تو پرداخته ام

دیدی چه من خسته جگر می طلبیدم　　می مردم و یک زخم دگر می طلبیدم
دل میطلبیدی اگر سپه دم تو ظالم　　باز اینچه کلام است که سر می طلبیدم
یار آید و من بنمیش از بو العجبی ها　　تا غمزه نداند که کمر می طلبیدم
درنزع چگویم که چها دل نگران بود　　می رفتم و اسباب سفر می طلبیدم

آن صنم خنجری بمن زده است — مغبچش اینکه من صنم زده ام
زده ام تا قدم برون ز انکوی — دست بر سر بهر قدم زده ام
بر غنیم وجود یافته فتح — خیمه در کشور عدم زده ام
لفته چون خوانیم نیم لفته — من فدای غم تو غم زده ام
…دکشم تیغ جفا بر خود و لسبمل باشم — مطلب اینست که منت نه قاتل باشم
…بر چیز نیست خوش اما چه کنم ای ناصح — من که دل داده آن شکل و شمایل باشم
…ند از کم نگهی حال دلم این باشد — چند ای جان تغافل بتو مایل باشم
…ل شود اینقدرت مسئلهٔ عشق کجا — گر نه ای قیس منت مرشد کامل باشم
…لم من جهل نه قران و حدیث العالم — جهل بنمایم اگر پیش تو جاهل باشم
…زل آواره ز نامم شود ای خسرو کر — ننگ آوارگیم اینکه به منزل باشم
…ر میدید بمن چون صعقش میکردی — مطلب این داشت که من هم بتو شامل باشم
…ر گزینم ز درت گوشه گزینم بچه صبر — در زعشاق تو باشم بچه حاصل باشم
…عی آمده دل گفت مگر رشک نماند — من از این پس بتوانم که به محفل باشم
…هی از نازم که اینجا تو نه آسان باشی — گر همین است بمن ناز تو مشکل باشم
…نم آن عقل مجسم که فلاطون گوید — منصبم نیست که با لقمه مقابل باشم
…لم عشق است کزین سان بتو مایل باشم — ور نباشم بتو مایل بکه خوشدل باشم
…ه دانا که مرا خلق بدانند نادان — همه آگاه که من از همه غافل باشم
…بدانم که به از سایهٔ طوبی چه بود — ای خوش آندم که ته خنجر قاتل باشم
…نقدر ما که زنم وقت خزان دست بسر — آنقدر موسم گل پا بسلاسل باشم
…اد بود چه نه تیغ تو حیات ابدم — این دعا خود ز ازل بود که لسبمل باشم
…ن بد ترک تو از این پس تو نه آئی که دگر — بتو عاشق بتو مفتون بتو مایل باشم

تا چه زاید ازین که دنیارا — قحبکی پیشه و عزب مائیم

بهر آن آه و آن فغان دل ماست — پی این شور و این شغب مائیم

سگ خود لقفته را مخوان هرگز — که ملقب باین لقب مائیم

بر در تو تمام شب مائیم — عجب است این شب و عجب مائیم

پسر شیخ و لوطیان دگر — عاشق دختر عنب مائیم

کی درود نکهه بر و بتو شد — از چه رو مورد غضب مائیم

جان در انکو و مرگ در رنگ و بو — دل بمطلوب و در طلب مائیم

ما کجا بخت دشمنان داریم — دوست داند که در طرب مائیم

او بآن زلف و ما چو آئینه محو — در غش یار و در حلب مائیم

صاد چشمی نگاه کن چه بماست — بر غلط نیست منتخب مائیم

سبب خجلتش رسیدن غیر — خجل از یار بی سبب مائیم

روی تا بیده این مپرس که چیست — می تپد لقفته و به تب مائیم

چو شب آمد آن مسیحا نفسی که مرده بودم — ز لبم همین برآمد که گمان نبرده بودم

چه بگویم اینکه اکنون چقدر فشارده‌ام غم — بغل ترا همه من چقدر فشرده بودم

بمن این سخن چه حاصل که تو دیر جان سپردی — همه کار و بار خود را الشما سپرده بودم

چه تعلقیست نازک بمیان مو میانان — که میان شده است موی که ز سر ستره بوده

ز شب غمم که پرسی نه عجب که اشک ریزی — چه تب غمم که اختر همه شب بشمرده بودم

چو ز نقض عهد گفتم دم می بغیر خوردن — بچه ناز گفت کافر که قسم نخورده بودم

چه خوش آمد آن حدیثی که بلقفته گفتی الکی — تو خوش آمدی دگر نه چقدر فسرده بودم

چه خوش آمدی که خود را باجل سپرده بودم — تو دم من و من ای جان غم تو شمرده بوده

منم آنکه نعمت نو رسدم ز غیب هردم — نخورم کنون قسم ها بعیی که خورده بودم

ذیعقعد جعفر ۱۲۸۷

نخفتی

چو وقت رخصت او در آغوش سپرده بودم

عجب ... آمدم ... خورده بودم

کفت حرف دوم بجا چو شبش
یارم و ز ضعف بمسکن فتاده ام
بچون خودی ندیده منت دیده ام بسی
ز دود کفر و دین من اکر نیستم چرا
دیده ام که دوست ره دشمنی کرفت
بی صد احتیاج بدامن جیان کشم
شکفت انجا انکه ز کل نشکفد کسی
ید جان فدای جستیم ایل ببین جیان
تو ز چپال دور و دراز او فتاده
نجیر ها کسسته چه خوشش من فتاده ام
ار دفتادنم پس دیوار او سبب
نخوابیست و دیده و بیتابیست و دل
ین کمین شکر لبان بچه ذوقم خورند چون
بعد مردنم که کند جان برد نثار
و زم بهر که چشم کند رشته ام بیا
ز فوت آرزویم و مرک دلم مپرس
رفت انکه کوه و دشت بکردیدمی کنون
در طرب غیر و در تعب مائیم
چونتو آئی زمانشان مطلب
قیس ما را برادر خرد است
انکه کفتی حذر ز بی ادبان

تقیه بیکنه خواند و ما بیرحم
هر چند مردنست فتادن فتاده ام
تو کی فتاده بلا من فتاده ام
ز بیسان ز چشم شیخ در برهمن فتاده ام
از بهر دوستی پی دشمن فتاده ام
دست هزار شوق بکردن فتاده ام
دشمن دمی که دید بکلخن فتاده ام
دنبال مرکب بر زده دامن فتاده ام
من تقیه و راز آن بت پرفن فتاده ام
آن رخنه ام که در دل آهن فتاده ام
همدم برو که چشم بر وزن فتاده ام
تا در بلای عشق کسی من فتاده ام
امروز طرفه نان بروغن فتاده ام
در فکر تازه دم مردن فتاده ام
کوئی که من بطالع سوزن فتاده ام
یعنی ببین بحلقه شیون فتاده ام
هیچم مپرس تقیه بمسکن فتاده ام
می طلب یار و جان طلب مائیم
روز روشن توئی و شب مائیم
یکی از مردم عرب مائیم
معنیش اینکه بی ادب مائیم

نظیری کم الوجودی
مرا از فضای وسعت گلشن بیابان داد
از چشم ما ایران بوران وطن داد

هان چه بود آن نکته که بود کهین | نکته گو که نکته یاب منم
ذرهٔ فرق هم توان کردن | چند گوئی که آفتاب منم
مطلب جان ز زندگی طلبان | که سوال ترا جواب منم
لطف بیحد به تفته ارزانی | طالب جور بیحساب منم

باز آکه صید نرگس مرد افکنت شوم | تیرت خورد دل من و قربان منت شوم
آندم که غسل کردی و دیدی بخادمی | در خاطرم گذشت که پیراهنت شوم
اول مرا گذشته این آرزو منم | ای من فدای برزدن دامنت شوم
بی انگ واه نیست تصرف بملک عشق | کو لشکری که مالک این سلطنت شوم
مهتابی سوئی و رو من از آن چشم یافتم | تا آمد کنون کسی بدراز مسکنت شوم
او خسته کرده همه تنت ای دل مرا طلب | تو گرچه جان من شدی من تنت شوم
گفتی که تفته را کنم امروز پایمال | آن بخت کو که گرد ره توسنت شوم
خواهی یکی ز آئینه داران منت شوم | کی اینچنین نمایم و کی دشمنت شوم
با چشم یک اشاره که تیر افکند دگر | ای من شکار آهوی شیر افکنت شوم
سوزم چو بیند او بتو این طرفه ای رقیب | برق شود نگاهی و من خرمنت شوم
آخر چه آید از من مضطر دم وصال | اول فدای آمدن و دیدنت شوم
بردار پرده از رخ و بگذار این عتاب | گر گلخنت بر آیم و هر گلشنت شوم
گفتم من و طلب تو و سلطانی دلم | گفتا مباد طالب این سلطنت شوم
در خواب شو که چشم تو بوسم و گر نه چون | صیاد این غزاله صید افکنت شوم
مردم کش است و لب مکن انکار در نه من | تا که مقابل نکهه بر فنت شوم
حسن اینقدر کجا غزل تفته داشته است | ای من فدای گفتن مستحسنت شوم

نالم سببی بهم رسانم | تا بر غضبی بهم رسانم

که بود که در نماند به تعلقات دنیا   همه دام گشته مویی که ز سر ستُرده بودم
شب هجر بود حالی که چه پرسی و چه گویم   که نه زنده بودم ای جان نه بغمت نمرده بودم
همه آب گردم اکنون ز خجالتی که دارم   همه گشت خون دلی کش ز بر تو برده بودم
غم دل خورم نه اکنون که ندرد ز دل هم آخر   ز جگر گذشت تیری که بسینه خورده بودم
من و تفته همان دو بیدل بسراغ کین چه امکان   بره تو پای خود را نه چنان فشرده بودم
دارد اینجا نه بهر خواب منم   کاین قدر مورد عتاب منم
دست زد کس چو بر عنان کسی   گفت دل پای در رکاب منم
بکه گویم دگر فسانهٔ غم   بخت گوید برو بخواب منم
خانه دوزخ ز آه دمبدم است   چه کنم آه در عذاب منم
سوخت آنجا شراب خوردن تو   بخور ای مست من کباب منم
دگری را چه تاب این شوخی   دگری نیست رو متاب منم
گفتی آیا سیاه نامه کدام   شیخ ز ریش ترا خضاب منم
برق و اینگونه گرمی دعوی   طرف طرف آن نقاب منم
این جهان را بچشم تر نگرید   طرفه بحری و یک حباب منم
گفتی اشعار تفته باید خواند   در گمان تو نکته یاب منم
تا چه این لحظه در عذاب منم   او خورد باده و کباب منم
دل کشد آه و دیده ریزد اشک   گه در آتش گهی در آب منم
رعد آگه که دل خروشانست   برق داند در اضطراب منم
ایکه پرسی سگ درم که بود   هر کجا باشد این خطاب منم
آنکه از من کناره گرد تونی   وانکه هست اینچنین خراب منم
ای خوش آندم که می خوری با من   باز گوئی که بی حجاب منم

دسمبر جعفر ۱۹۴۱

فغان تفته کو پر ناتوان بود — ولیکن ای اثر گرد تو گردم
خوش آئی از سفر گرد تو گردم — بیا افتم دگر گرد تو گردم
خورم خون جگر تا چند ساقی — بیاور ما حضر گرد تو گردم
مده ایذا دگر حالم تباه است — بگیر از من خبر گرد تو گردم
نه چون گیری دلا راه عدم را — چرا داری خطر گرد تو گردم
بلا گرد سر شوریده گردد — من شوریده سر گرد تو گردم
من دگر در پی کشتن چه امکان — بمن این ظلم مبر گرد تو گردم
کسی کو تفته را گردانت مفتون — توئی ای فتنه گر گرد تو گردم
هان چه خواند کسی ترا بیرحم — شوخ یا جور پیشه یا بیرحم
بغلط رحم نگذرد بدلت — بدلت رحمت خدا بیرحم
باشلم از زیست تا کی دلگیر — باشی ای مرگ تا کجا بیرحم
بیش ازین یارت ایمل صیقل — بود بیهوده جا لیا بیرحم
دل عدو دیده کینه توز ای وای — این جدا ظالم آن جدا بیرحم
بوفا گفتمت عدوی بشمشیر — چه بگویم کنون ترا بیرحم
تفته بی صبر بی سکون بیتاب — یار بیداد بی وفا بیرحم
ساخت بختم دگر گرا بیرحم — رحم خواهم من و شما بیرحم
بود آنکو در ابتدای نفس — چقدر شد در انتها بیرحم
رحم خواهم دمی بمن آید — این نگویم تو خود بیا بیرحم
صبر در دلم کجا چون نیست — رحم را در دل تو جا بیرحم
خواندمت آنکه سالها بیدرد — دائمت چون نه عمرها بیرحم
کو یکی آفریده اش این گرد — بنده گوید چنان خدا بیرحم

چه پرفن است و من از وی چه فن نمی‌بینم   بغیر بیند و داند که من نمی‌بینم
دلم بسوی تو ای بت ز خویش می‌بیند   من آن عقیده که در برهمن نمی‌بینم
زمانه نو شد و آن خنده هم دگر شد و من   نمک هنوز بداغ کهن نمی‌بینم
چه دید از تو که خون شد دلم منم که ترا   کم نمی نگرم هم دهن نمی‌بینم
کمین اشاره که می‌بیندت سخن چینی   مپرس هیچ که وقت سخن نمی‌بینم
کدام روز که بر حال دل نمی گریم   کدام شب که از و خون شدن نمی‌بینم
چه کرد تفته و دشمن چه گفت کز تو کنون   نگاه لطف بر آن خسته تن نمی‌بینم
چها ببام و در خویشتن نمی‌بینم   ترا دمی که به بیت الحزن نمی‌بینم
چه شد که بخت سیاهم دگر شکست نداد   چرا بزلف تو امشب شکن نمی‌بینم
دلم سلامت و داغ دلم سلامت باد   چها در آئینه هر دم چمن نمی‌بینم
تعلقی که بمن بود سوخت ماتم مرگ   بدوش خویش کنون جز کفن نمی‌بینم
دگر چه آئینه گیری بخویشتن بینی   ترا چه عکس تو در خویشتن نمی‌بینم
بهر کجا که دلت خواسته است مانع چیست   بمن مبین دگر اینگونه من نمی‌بینم
چه گفتمش که دل از سینه رخت بست ببین   بخنده گفت که جان هم بتن نمی‌بینم
بگو چه کردیم ای تفته میرود همه عمر   چه غربتی که من اندر وطن نمی‌بینم

بیا ای نامه بر گرد تو گردم   چه آوردی خبر گرد تو گردم
مرنج از دل اگر رنج تو گوید   بگردان من اگر گرد تو گردم
نه عمری عمرها بهر تو میرم   نه کمتر بیشتر گرد تو گردم
دگر آئی دگر با من نشینی   دگر خیزم دگر گرد تو گردم
دو اندی کو بگو دیگر چه خواهی   بگردان در بدر گرد تو گردم
بسویم یک نظر چشم تو بوسم   بخاکم یک گذر گرد تو گردم

شنو حال من و دردل پشیمان شو دمی یعنی — ازین رنگی که داری اندکی تغییر میـ
ز ترکستان چشمت بسکه بارد تیر لی در پی — بهندستان زلفت فرصت شبگیر میـ
اگر گوئی که تقصیر است یار از غیر خود جستن — کجا در جستن خود میکنم تقصیر میـ
چراغی از حنا برکف شب آن بت گفت در مسجد — که من رخت سرائی زاهد سیلے پیر میـ
برا نکو عاشق زلف خود است الیشانه کش زحمی — پری دیوانه کردید است و من زنجیر میـ
هلاک جستجوئی خویشتن گردم که از عمری — دعا خود کرده و من از دعا تاثیر میـ
تو کردی خانه آبادان دلم ویران و با گردون — بگوید نقبه از تو فرصت تعمیر میجویم
توکل کو گرا یدل اندکے تدبیر میجویم — خدا را مصلحت از تو بهر تقدیر میـ
ز عمرم هرچه رفت و میرود مشکل که باز آید — چه نادانم که از تقدیم خود تاخیر میـ
تو و این عارض ساده من و آن ذوق خط یعنی — ترا مصحف خدا بخشید و من تفسیر میـ
فلک خود کج نهاد است و بزلف آنجوان مانا — دریغ از راستیهای که من زین پیر میـ
بیا مطرب بباغ و همصفیر عندلیبان شو — دلم دیوانه و من از هوا زنجیر میـ
بفرما صورت حالی که چون آئینه زد راهت — مسخر گشتی و من سعی تسخیر میـ
فغان زین حیله جوئی ها که بعد از کشتن خلقی — چو آمد نوبتم گفتا که هان شمشیر میـ
کسی کز دادن تعذیر بخشد راحت دیگر — توئی دانستم اکنون حیله تقصیر میـ
چو بهر نامه اش میجوشد از دل معنی رنگین — مداد از دیدهٔ پرخون دم تحریر میـ
ترا ای سرو دلجو اینقدر دیگر که میجوید — گرفتی در دلم جا و من دلگیر میـ
کجا این طفلی و گو گرد لعلش آن خط دلکش — تو گوئی در بدخشان سبزهٔ کشمیر میـ
زیم تا از خضر بیش و کنم ملزم مسیحا را — دم ذبح از لب جانبخش او تکبیر میـ
نمیدانم چه بود آن مفلس الا اینقدر کامروز — ز خاک تفته میجویم اگر اکسیر میجویم
کسی بلاغری خویشتن نمی بینم — تنم کجاست که در پیرهن نمی بینم

عیان پیش بتان رفتیم و کردیم   غمی کز دل نهان کردیم و رفتیم

بهر خاکی که شد قتل کس آنجا   سوارا امتحان کردیم و رفتیم

دم مردن غم آید پیش و هم نیز   وداع این و آن کردیم و رفتیم

منجم گفت سختی پیشت آید   دلت را امتحان کردیم و رفتیم

نگه گفتی چسان کردی و رفتی   ندیدی تا چسان کردیم و رفتیم

تو نادان تفته ترک پا کن و رو   اگر ما ترک جان کردیم و رفتیم

بد تو گر عیان کردیم و رفتیم   چه بد کردیم ما آن کردیم و رفتیم

گذر بر آستان کردن چه باشد   حذر از پاسبان کردیم و رفتیم

مکن هستی مرو از خود تو گفتی   تو گفتی ما همان کردیم و رفتیم

مه ما گر بساز دوست بودست   سفر هم از جهان کردیم و رفتیم

بروی او نگه کردن چه امکان   بکوی او فغان کردیم و رفتیم

کس از قهر خدا ترساند ما را   بیان پیش بتان کردیم و رفتیم

کجا صدر و کجا ما بینوایان   طواف آستان کردیم و رفتیم

چو جای خویش کرد اندر دل ما   فدای خویش جان کردیم و رفتیم

دگر از ما چه آید پیش آن شوخ   شکایت تفته سان کردیم و رفتیم

خاک کربلا سوگند کی اکسیر میجویم   شهادت دولتی بودست و زان شمشیر میجویم

رم بار است بر دوشم دلم خصم است در پهلو   ز دست تیغ میخواهم ز شست تیر میجویم

ل و بیداری بخشش من و جمعیت خاطر   چنین خواب پریشان را عبث تعبیر میجویم

ساد آن جستنم آرد بلای نو دگر بر سر   بلاها بر سر از تقدیر و من تدبیر میجویم

بر آنم کانه سح ز رخنده واکرده من گویا   گل مقصود خود از غنچهٔ تقصیر میجویم

اگر پرسی که ام خواهد دل جانباز میخواهد   دگر گوئی کدام جوید من دلگیر میجویم

گفت فرهاد صفت بنمائی | لب شیرین ترا بنده شوم

آفرین گفتم از جا چه برد | ایکه نفرین ترا بنده شوم

سرو موزون تو آزادم کرد | گل رنگین ترا بنده شوم

کوه غم بر سر و پایت برجا | لقمه تمکین ترا بنده شوم

هر چند که من رخصت فریاد ندارم | اما چه کنم طاقت بیداد ندارم

بگذر ز کس و زاری کس یاد نداری | آخر چه کسی چون تو کسی یاد ندارم

آخر نه همانی که سبق دادمت ای قیس | این حرف چه گفتی که من استاد ندارم

دل دارم و دلدار ندارم چه کنم های | صید عجبی دارم و صیاد ندارم

راز لیت درین ورنه تو اینها کنی و من | تاب کلمات ای ستم ایجاد ندارم

تیرت بدلم باشد و تیغت بگلویم | دیگر هوسی ای بت جلاد ندارم

سر بر که دهد بر غزل لقمه کدام است | شیرین سخنی دارم و فرهاد ندارم

هر گز نام اکنون سمن فریاد ندارم | گر کوه الم بر سرم افتاد ندارم

آخر بشد و عمر من و سرمایه نباشد | پیش آمده راه عدم و زاد ندارم

من بارکش عشقم اگر بار رود دل | گو رو که طمع از کسی امداد ندارم

اطفال سرشکم همه گو در بدر افتند | مهری که توان داشت باولاد ندارم

از عشق تو ایگل جگرم پاره همانست | وز بند توای سرو دل آزاد ندارم

گویم چه کس است آنکه دل شاد ندارد | تا غیر نداند که دل شاد ندارم

الشیخ حزین لقمه کجا زهد پرست است | می ده که سر الفت زهاد ندارم

قضا را بدگمان کردیم و رفتیم | گذر دیم دهقان کردیم و رفتیم

بسی جستیم دلی را بعل گم بود | جگر ندیدستان کردیم و رفتیم

ز رفتیم از جهان دل مرده یعنی | نثار یار جان کردیم و رفتیم

شیخ علی حزین

جز زلف تو سر رشته [illegible] ندارم

[illegible] سر الفت زهاد ندارم

چون گفت کسی کو بسفر میرود امشب   برجستم و نی خوردم و نی خفتم و رفتم
دیدم که سر زلف تو در دست عدو بود   از بزم تو ناچار بر آشفتم و رفتم
گو بود غلط جمله شب او انچه بمن گفت   اما چه کنم گفته پذیرفتم و رفتم
او گفت روا نیوقت و من این گفتم و رفتم   میداشت غباری که دلت رُفتم و رفتم
آورد بلا هم بمیش بر سرم آخر   افسوس که منعش نه پذیرفتم و رفتم
فیروزی بختم چه قدر داد فریبم   فالی زدم و آمدم آشفتم و رفتم
میرفت دی و گفت کسم چون رسی از پی   گفتم دگر از پای نمی افتم و رفتم
برآمدم از کوی تو بسمل چه گناهست   گفتند مرو من همه نشنفتم و رفتم
باید که نپرسی تو هم از مصلحتی چند   رازی که شب از غیر تو بنهفتم و رفتم
ای داشته از راه عدم خوف خود این راه   هموار چنان بود که من خفتم و رفتم
عرفی لشنید از سخن گفته چه پروا   انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

مهری ای کین ترا بنده شوم   کین دیرین ترا بنده شوم
چه در آئینهٔ دل می بیند   چشم خودبین ترا بنده شوم
خواب نوشین تو نبود بیوجه   می دوشین ترا بنده شوم
گفتی آئین مرا بنده شوی   این نو آئین ترا بنده شوم
تا کنیم بندهٔ بیدین خوانی   ای صنم دین ترا بنده شوم
پیش او مشک غلام حبشی است   زلف مشکین ترا بنده شوم
چون کند یار دعائی مرگم   گفته آمین ترا بنده شوم
ای بت آئین ترا بنده شوم   بخدا دین ترا بنده شوم
حسن خود دیدی و کردی تحسین   حسن تحسین ترا بنده شوم
اینقدر بود نه مرگم ای من   دل غمگین ترا بنده شوم

کرعشق همین خانه براندازِ کسان است   نبود زنشان نامی واز نام نشان نه
زین سان دهن خویش بدشنام میالا   کویم سخنی ورنه من هیچمدان نه
ایشمع فغان ازتو که ما لفته صفت دوش   کفتیم چها وزتو نجنبید زبان هم

نه بتو بر مینخورم و میزیم   خون جکر مینخورم و میزیم
در هوس مرک چه دانی که من   غم چقدر مینخورم و میزیم
هست پی خوردن تیر دکر   نیرش اکر مینخورم و میزیم
لب خوش ازین لخت جکر کو بیا   میوهٔ تر مینخورم و میزیم
چیز دکر هست غم و من همان   چیز دکر مینخورم و میزیم
شمع نیم لیک باعجاز عشق   تیغ بسر مینخورم و میزیم
پرسدم آنطفل زبازی خویش   لفته کمر مینخورم و میزیم
سیف اکر مینخورم و میزیم   حیف دکر مینخورم و میزیم
طعن کسان زینکه نمردم بهجر   شام وسحر مینخورم و میزیم
غصهٔ آن میکندم دل کباب   می نه اکر مینخورم و میزیم
تا چه ام آیا که بهجو نتو بلا   اینهمه در مینخورم و میزیم
طرفه نهال چمن هستیم   کآب تبر مینخورم و میزیم
چشم تو زهری که بمن میدهد   همچو شکر مینخورم و میزیم
لفته خدنکی که خضر خورد و مرد   ذوق نکر مینخورم و میزیم

این مژده بآن سرو روان کفتم و رفتم   کز باغ جهان رفتم و نشکفتم و رفتم
در میکده رفتن مزه دارد دکر الشیخ   دیدی که چسان پند تو نشنفتم و رفتم
استاده بره منتظرم زهد فروشی   غافل که خریدند بتان مُفتم و رفتم
اندر لحد این غصه که دارم چه نمایم   واند رکفن آن روی که بنهفتم و رفتم

[illegible]

از شما دورم از شما دورم ‌ ‌ ای بتان مردم ای بتان مردم
بهتر از زیستن چنین مردن ‌ ‌ که بگوئی حیات خان مردم
تفته آن زلف هم ندیدم شب ‌ ‌ چه بلا زود که ناگهان مردم
بر در یار دلستان مردم ‌ ‌ مردم از جور پاسبان مردم
مژه کس با تمم تر نیست ‌ ‌ بسکه ناخورده آن سنان مردم
وای محرومی آه ناکامی ‌ ‌ یار زه کرد چون کمان مردم
همه دانند نام او ای دل ‌ ‌ این مگو کز غمم فلان مردم
او نهان گشت و من شدم بیجان ‌ ‌ او چنین رفت و من چنان مردم
بود تنهائی و من بودم نزع ‌ ‌ کس چه داند که من چسان مردم
تفته و زنده ماندن اینچنین گمان ‌ ‌ مردم الطفل به گمان مردم
برفت و چو گفتیم ربودی دل و جان هم ‌ ‌ گفتا که خمش ورنه ببرّیم زبانت هم
زخواریم این بسکه شب آواره دلم برد ‌ ‌ جائی که یکی مدعیم بود و فلان هم
غنچی که بلا خوش سنجی تو مکر الشوخ ‌ ‌ آنها که تو کردی نتوان کرد بیان هم
ن لحظه که گریبان زبرش نامه برآمد ‌ ‌ خون گشت دل مضطر و چشم نگران هم
نفتم که کمر بستی و نامم زمیان رفت ‌ ‌ زد تیر بجان من و گفتا که نشان هم
بود آرزوی دل که ترا بینم و میرم ‌ ‌ المنة لله که چنین گشت و چنان هم
هجر است و منم تفته کنون وای من از هجر ‌ ‌ بس همنفسم بود یک آهم که شد آن هم
چون رفتم و گفتم که دلی بود شد آن هم ‌ ‌ خندید بزیر لب و فرمود که جان هم
من از چه توئی وعده یقین داشته باشم ‌ ‌ انهاده نبودست مرا این بگمان هم
اینحرف که گوید که دلم خاک رهش نیست ‌ ‌ غلتان برهش دیدم در خاک تپان هم
اکنون چه کنی عذر ستم گفتیم از مهر ‌ ‌ حرفی که تو را دیده از دکین نهان هم

آخر از وی گر دهان تنگ آمد — نکته دان بود نمیدانستم
غم با وی گفتم و کم گفتم — شادمان بود نمیدانستم
تفته زان پیش که دل شد نابود — کس دران بود نمیدانستم

ماییم و غم یار و بلا بعد بلا هم — میریم گر اکنون نکند رحم قضا هم
هرگه که کشی تیغ پی قتل اسیران — یاد ای بت بیرحم توان کرد مرا هم
دل مایل چشم تو و من عاشق کاکل — ای من بقفای تو نگاهی بقفا هم
نازت دلم می برد ای شوخ و ادا نیز — شرم تو مرا می کشد ای طفل و حیا هم
زلف تو کجا بود باین رنگ سیاها — دزدید سیاهی همه از بخت سیا هم
من کشته آن تازه ادا کز پس کشتن — مو کرد پریشان برخ از بهر عزا هم
در محفل او شب کذرم شد پس عمری — بنشین چه بود تفته نفرمود بیا هم
آن شب که رفت و همه بودیم فرا هم — الکاش که میکرد نگاهی بقفا هم
گفتی که توان کشت فلان را و فلانرا — من آه چه کردم من دل باخته را هم
تا صبح قیامت نه پسندیم جدائی — یاریم بهم بسکه من و بخت سیا هم
تنگ آمده ایم آه ز بیداد رقیبان — داد از که ستانیم رقیب است خدا هم
گویند که جائی نگهش ریخت دو صد تیر — الکاش که می بود دران جا دل ما هم
تیغی بکف بود شب و خنجر کین نیز — خلقی بدرت مرد و من بی سر و پا هم
کردم چو دم کشته شدن روز جزا یاد — گفتا که کشم تفته ترا روز جزا هم

هست پیدا که من چسان مردم — گشت یار از نظر نهان مردم
او زمانی که زنده ام دانست — از خجالت من آن زمان مردم
آخر آن طفل نیز گفت افسوس — خوب شد اینکه نوجوان مردم
خضر کی زنده ماند در دورت — من عبث اندرین گمان مردم

دی ز اشت تماشای من و او چه تماشا
او لاله و من داغ کهن می نگرستم

میگفت که سویم نگرستی و نگرستی
او را چه قدر وقت سخن می نگرستم

تا قصد کجا بود بسامان چنین زودش
بر دوش تر القصه کفن می نگرستم

دی رو بعد و سوی تو من می نگرستم
خود می نگرستی بچه فن می نگرستم

بو دم چقدر جان کسی دست بسینه
دی چون دم غسل تو بدن می نگرستم

گه ستر نهانی وگهی نکتهٔ باریک
سوی دهنت وقت سخن می نگرستم

گفتی که کجا می نگرستم بغلانی
قربان تو این حرف مزن می نگرستم

گیر دنه جلای ز من آینه اش اکنون
آن رفت که در خاک شدن می نگرستم

گفتم که ندیدی سحر این خسته تنم را
گفتا تو ندیدی همه تن می نگرستم

خال لب او لقته چهاد اشت تماشا
یعنی که حبش را بیمن می نگرستم

او همان بود نمیدانستم
خصم جان بود نمیدانستم

آمد امروز یقین چون مردم
بدگمان بود نمیدانستم

دادمش دل دگر این حرف چه سود
که زیان بود نمیدانستم

غم کنون حال دگر پیدا کرد
تا نهان بود نمیدانستم

همه تن یا غم اکنون او را
همه جان بود نمیدانستم

آمد آخر بسر نعشم آن ماه
مهربان بود نمیدانستم

لقته آن کو بود تن همه تا نام
بی نشان بود نمیدانستم

دل بجان بود نمیدانستم
جان روان بود نمیدانستم

مردم و گفت ندانستم قدر
قدردان بود نمیدانستم

بیزبان خواندمش آمد بعتاب
بیدهان بود نمیدانستم

آنچه از قهر خدا می گفتم
از بتان بود نمیدانستم

وعده ام داد و نیامد پس از آن چون برجی — دیدمش شد خجل و گفت که بیمار شدم
وعده کردی و دل ذوق طلب رفت از خویش — آمدی از در و من صورت دیوار شدم
من ز لطف صنعتم نغمه بدور عشقش — هر کجا ساخت غمی دایره مسمار شدم
دیده ای سیر غم دگر دهدم — که نه فرجم کند نه سر دهدم
سایه سانم فدای سرو قدی — نخل امید تا چه بر دهدم
مرو آنجا که مدعی باشد — مخور آنکه درد سر دهدم
هر دو چون گشت گیت آنکه نشود — باز دل بخشدم جگر دهدم
از جهان هر که منعدم گردد — چقدر یاد آن کمر دهدم
اضطراب آنقدر که هجران داد — وصل تسکین نه آنقدر دهدم
نغمه نومیدی توان دریافت — زین نویدی که نامه بر دهدم
آنکه این مایه درد سر دهدم — رود و در فرد دل دگر دهدم
گیر داند اولم غم رفتن — وعده آمدن اگر دهدم
من وانشده بخت از گردون — زهر خواهم اگر شکر دهدم
گوید آیم ولی کجا باور — زین نمط مژده بیشتر دهدم
از طریق وی آنگهی نخورم — بازیی را که نامه بر دهدم
حال بیطاقتی کنم اظهار — گر خدا طاقت اینقدر دهدم
چه کنی راز خود نهان کین نظم — نغمه از سوز تو خبر دهدم
دیگر چه شب العهد شکن می نگرستم — با غیر تو میرفتی و من می نگرستم
دیدی نچه انداز شب آواز کمر خویش — میگفت و منش سوی دهن می نگرستم
تا دیده چه نادانیم این لحظه که گوید — زین پیش ترا نادره فن می نگرستم
یکدل چقدر داشته بود الکل تر داغ — در غنچه ندیدی که چمن می نگرستم

داری سر تیغ آزمائی
اکنون نگری چرا چه خواهی
گر گفته پسند او همین است
لتی رفت سحر که چو بر یار شدم
م آزاد ز غم باد که مسکین جائی
چه گفتم دهنش را که شب آن رمز شناس
ر دیگر فتن تو حال من خسته تباه
ن چو گفتم که دمی کار دلم ساز نساخت
ر دردم آمد و من غافل و تا آیم رفت
یم پرسی چه کسی عاشقم و هیچ کسم
ب جان بخش توام تا چه دگر بنماید
دوش بکجام میم بر در بجای که مپرس
یم الکاش لب هیچ مگوئی میداشت
بر نیاوردمی الکاش خدنگ از جگرت
که مشهور غیور ای بت عیار شدم
قدر ما که کنم شکوه زخمی توکم است
الی ما از رشک درین دور کسی نیست دلا
چه بود آنکه در اقرار وفا بودم دوش
دوست مست شنیدم سخنانت دیدی
گفتم آنم که کنم آنچه بمن حکم کنی
واب دیدم که بمن غرش ... ساخته است

افسوس هزار بسر ندارم
دل بود یکی دگر ندارم
صد عیب و یکی هنر ندارم
یار پرسید چه کار است و من از کار شدم
شد گرفتار و نگوید که گرفتار شدم
گفت منکر نشوی باز و در انکار شدم
یعنی انکار شدم خوار شدم زار شدم
او چو فرمود که انکار شو از کار شدم
آه کز آمدنش دیر خبردار شدم
وانکه گوئی چه شدت آمدم و خوار شدم
چشم بیمار ترا دیدم و بیمار شدم
لله الحمد که من محرم اسرار شدم
سخنی گفت که رسوا سر بازار شدم
چقدر گفته ترا دل آزار شدم
تو عزیز دگری گشتی و من خوار شدم
سخن اینست که ناخوش ز تو بسیار شدم
بمسیحا نتوان گفت که بیمار شدم
چون رقیب آمد و خندید در انکار شدم
بچه تدبیر ترا محرم اسرار شدم
گفت بسیار شوی نادم و بسیار شدم
افضل آنکه منظر بود و چو بیدار شدم

بگو دگر که بمست اعتراض نتوان کرد — گزم لب که من از بوی این دهن مستم
بیا که امنی حسن و عشق می لرزم — که خانه خالی و معشوق مست و من مستم
بکیش تلفته بود کفر می نهان خوردن — چو شیخ من نه بخلوت در انجمن مستم
نه گل نه خویش ربود و نه از سمن مستم — همین زجام بکف لاله در چمن مستم
همین که گفتیم امشب من و تو و می و جام — دگر بگو که دگر ساز داین سخن مستم
رسید و دید و دلم برد و گفت اگر این را — کنم کباب و خورم طعنه ام مزن مستم
نه گل نه سرو بود دلربا چنانکه توئی — نه بلبل است نه قمری چنانکه من مستم
نگاه مست توام زد خدنگ و مردم مست — بگور نیز روم مست و در کفن مستم
عبث تو شیخ موذن کنی خروش که من — زبانگ دلکش ناقوس برهمن مستم
نموده در مژه‌ها چشم گفت تلفته کسی — ببین که تکیه زند بر نزار تن مستم

چشم از ره تیر بر ندارم — با آنکه دل و جگر ندارم
پرسی چه کسی چه حال داری — دیوانه‌ام این خبر ندارم
گر رفت سرشکم از درت رفت — من آرزوی سفر ندارم
با مهش فلکست زانکه انجا — دارم نظری و گذر ندارم
یارب نرسد بدامن عقل — دستی که زعشق بر ندارم
کی گشت زبان ناصحان لال — خاموش که گوش کر ندارم
گو تلفته و گو بهشت بهتان — از کوی تو ره بدر ندارم
آن لحظه که دیده تر ندارم — گوئی که دلی ببر ندارم
چشمی که بسر چه ربط دارد — دستی که بآن کمر ندارم
گر تیغ کشی سپر شود دل — در تیر زنی خطر ندارم
گفتم بمحبت تو سوگند — فرسود که اینقدر ندارم

بجستم آنکو که بمن میل نهان داری و غیر — سر بدست داری و در بانیش آسی دارم
گفتم از کوه غمم نیز خبر میداری — دست زد بر کمر و گفت که باری دارم
تفته بر روزه مضامین نوی بند دوش — بر شبی صد بر خود تازه نگاهی دارم
دل بمن بودن ای بتان معلوم — بیش ازین بود این زمان معلوم
صبر کو چیده هوش را چه بیان — تاب بار خصت شد و توان معلوم
باز بر گشته ام نخواهی دید — کشته از دیدنت چنان معلوم
گر نهان رفتنت همین بعد دست — رفتن از دل غم نهان معلوم
پس ازین ناله و فغان چه ضرور — اثر ناله و فغان معلوم
رخت خود چون بران در اندازم — ای دل انداز پاسبان معلوم
تفته گر مرد مرد رفتن تو — بر سر نعش آنجوان معلوم
آنچه کرد این غم نهان معلوم — وانچه دیگر کند عیان معلوم
چند گردی نهان نهان گردید — بودنت با فلان فلان معلوم
در پی صبر عمرها رفتم — نه از رفته ام نشان معلوم
ایکه گوئی دعای تو چیز نیست — اتفاق دل و زبان معلوم
دیده گریان و سینه بریان است — دل نهان خون و حال جان معلوم
ایکه پرسی زکیست اینهمه رنج — راحت از دست آسمان معلوم
تفته چون گفت کعبه خواهم رفت — گفتم ای قبله جهان معلوم
من و کلام چنین گر زئی کهن هستم — نه مستم اینقدر از خون خویشتن هستم
نموده بود بصد وعظ واعظم هشیار — که گرد چشم تو دیگر زنگ سخن هستم
چه نالها که ندارند بلبل و قمری — ز نغمه سنجی مرغان این چمن هستم
نخوانی از چه مرا مست ازمی عشق — قسم بمستی مجنون و کوهکن مستم

مشکل که نصیب تفته گردید / آسان بکند خدا نصیبم
شد آفت و شد بلا نصیبم / شد آن بت و شد جفا نصیبم
گفتم چو بمن شد جفا نصیبم / نشنید و گذشت یا نصیبم
هر کس برواز فلک نصیبی / حسرت نشود چرا نصیبم
حسرت زده از کجا دلم را / حرمان شده از کجا نصیبم
گفتی که دل تو ام خوش آمد / ایجان کسی خوشا نصیبم
بی تو من و زیستن چه امکان / این را نکند خدا نصیبم
حرفیست که شد شهید تفته / کو قسمتم و کجا نصیبم

بسکه با پرده نشینی سر و کاری دارم / شب بمابت و هوائی شب تاری دارم
گلرخی پیش نظر سرو قدی تنگ ببر / کوری چشم رقیبان چه بهاری دارم
تو بروزم نه نشینی بر و الشیخ که من / هر شبی در بر خود تازه نگاری دارم
نفس اکنون بشمار است و غم از دل زحساب / یا دو یکر نه حسابی نه شماری دارم
گفتم این دل که تو دیدی سر تیری دارد / گفت من هم هوس تازه شکاری دارم
من نه آنم که زنم حرف بجز صدق و صفا / در دل از رهگذر زلف غباری دارم
آه از آنکار که میرفت و نپرسم تا من / خود بیک رهگذری گفت که کاری دارم
تفته عمریست که دامان بگریبان لمانست / و زگریبان چه سخن یکدو سه تاری دارم
کار با جامه دری در غم یاری دارم / دل بیارایت اگر دست بکاری دارم
گفتم از بوالعجبی های فلک حیرتهاست / گفت این خود نه فلک آئینه داری دارم
چون نه پامال شوم از چه نه برباد روم / خاکم و در نظر انداز سواری دارم
داد یادم چو کشش کرد تامل لختی / بعد از آن گفت که هان عاشق زاری دارم
برم آمد برم آید برم آید ایکاش / سر یاری سر یاری سر یاری دارم

مرزا افضل

هرچه از دوست میرسد نیکوست / تحفه داند به از دعا دشنام

این که دید بسوی کسی و من مردم / کسی گذشت بکوی کسی و من مردم

سم بروی نکوی کسی که خورد کسی / قسم بروی نکوی کسی و من مردم

م بود سبب زیست هر کجا که بود / کسی شکست سبوی کسی و من مردم

ان زمین که کسی هیچ دانه دوش اندر / نظر فکند بروی کسی و من مردم

ز خوی جرم ببین که کس بجمعی گفت / حذر کنید ز خوی کسی و من مردم

ب معامله بیت این که یار خنجر کین / نهاد شب بگلوی کسی و من مردم

بحیرتم چه بلا شب گذشت بر من و او / که تحفه مرد بکوی کسی و من مردم

ب او بر بدیکلوی کسی و من مردم / گره شمرد بروی کسی و من مردم

ان ز بی ادبیهای غیر شب وا شد / زبان بیهده گوی کسی و من مردم

و آب خضر گو سکندری ورنه / کس آب خورد ز جوی کسی و من مردم

بردنش بطلب فرض بود عاجز ماند / دل من از رگ و بوی کسی و من مردم

ال تو اثر داشت طرفه یعنی دوش / فدا چشم تو سوی کسی و من مردم

ن تو نازک و ناگاه حرفکی سر زد / ز خاطر گله جوی کسی و من مردم

ک غیرت خویشم که دوست تحفه ترا / قرار داد عدوی کسی و من مردم

تیری نشد از قضا نصیبم / برگشت نصیب یا نصیبم

تا ما ز بلا چه آیدم پیش / پیش تو من بلا نصیبم

بیماری دل اگر همین است / گاهی نشود شفا نصیبم

گفتی گشت بمنصبی نصب / قربان شومت کجا نصیبم

گرد ایل و دیده افتی چند / با هم شدن شما نصیبم

هر لحظه کشد دلم سوی دوست / وز دوست شود جدا نصیبم

هردم این دل که کند لقغه شکایت از تو — خانه در کوی خطر میطلبد دانستم
آنچه دل همچو جگر میطلبد دانستم — زان سنان زخم دگر میطلبد دانستم
آنکه گوید نرسید از تو بگوشم پندی — ای دل ساده گهر میطلبد دانستم
او بروی‌ام نگران بود و چگویم چه طنز — مدعی گفت که زر میطلبد دانستم
قاصد او دگر آزار دل من مطلب — او ز من آنچه خبر میطلبد دانستم
آه از آن دم که چو گفتم بده از صبر نشان — گفت بیچاره سفر میطلبد دانستم
چه ضرور اینهمه تمهید ز کوی و چوگان — جان من تیغ تو سر میطلبد دانستم
او زمانی که ز نکهت دل چیزی خواست — گفتم از لقغه جگر میطلبد دانستم

یافتم دوش بوسه با دشنام — مرحبا بوسه حبذا دشنام
جور او بین یک از هزار که هست — یک دعا و هزارها دشنام
بدرت نیز شکوهٔ میکرد — ای پسر داده کرا دشنام
تا کی این کین و تا کی این رنجش — تا کجا خشم و تا کجا دشنام
آنکه تا زد بخلق خویش او را — یا سقط بر لب است یا دشنام
من و باز آن سوال کاید خوش — ای بتان از لب شما دشنام
لقغه نامت چه خوش که نام برده — شودش با لب آشنا دشنام
ای خوشا لطف وای بدا دشنام — ابتدا لطف و انتها دشنام
روزیی غیر لطف یا شفقت — قسمت ما عتاب یا دشنام
کشور حسن را روائی بین — ناروا بوسه و روا دشنام
زینکه گویم چه نیز با نست این — مطلبم خشم و مدعا دشنام
کاش بر عکس این شود تا چند — بر قیبان دعا بما دشنام
نکشیدم جفا چها به پرسش — نشنیدم چها چها دشنام

داغ من گوید که من از یک شکوه　　افسر از فرق فریدون افکنم
واي اين و واي آن تا چند من　　کار خود با مردم دون افکنم
نجد گردد دشت قستان سر بسر　　پرتو عشق ار بمجنون افکنم
شربتي كز مرگ نوشيدم از آن　　زهر در جام فلاطون افكنم
این عجب بین پرکشند اغیار و یار　　گوید از پا تفته را چون افکنم
جان خود را در بلا چون افکنم　　به که دل از سینه بیرون افکنم
پر نگردد از نکونیهای بخت　　جام خالی گر بجیحون افکنم
ژاله اشکي گکندم بر زمین　　ناوک آهي بگردون تا افكنم
عشق اگر خاکم کند از خاک خویش　　طرح صد فرهاد و مجنون افکنم
آدم از جا ار بودم کوه را　　بیروم شوري بهامون افكنم
تا برون نايد زتن در هجر دوست　　كوه غم بر جان محزون افكنم
گر بمجنون بفتم زان نظر　　از نظر چندين فلاطون افكنم
آن شهادت تشنه ام کز فرط ذوق　　خويش را در دجله خون افكنم
تفته کوه و دشت گردیدم بسی　　خویش را بر بستر اکنون افکنم

آنچه دل بار دگر میطلبد دانستم　　بهر تیر تو جگر میطلبد دانستم
هرچه آن شوخ پسر میطلبد دانستم　　نجد امرکت پدر میطلبد دانستم
شب وصل اینکه بمن گفت قیامت شدنی است　　سخنی هست سحر میطلبد دانستم
دل کجا در طلبت ناله نزد آه نکرد　　این چه گفتی که نگر میطلبد دانستم
قاصدا همچو منی را طلبد همچو وئی　　غلطست این و اگر میطلبد دانستم
گوید از سوز دلت رفت بهر جا بوئی　　مست من خیز دگر میطلبد دانستم
دید چون نامه بر من دم از فتنه بهي یا جگر　　گفت جبریل که پر میطلبد دانستم

شرمنده نرفتم بدم نزع هم از دوست　　جانی که بلب بود فدا کردم و رف
از دیر برون آمدن من سببی داشت　　چون خواند صنم شکر خدا کردم و رف
تا چند شکست دل خود بینم دیگر هم　　تسلیم بآن زلف دوتا کردم و ر
آخر بودم خلد نشیمن نفسی چند　　در باغ جهان کسب هوا کردم و رف
ای شعله رخان مصلحتی بود اگر من　　از دور تماشای شما کردم و رف
می گفتمش آخر بوفائی تو دهم جان　　امروز من آن وعده وفا کردم و رف
رفتن که تواند بر آن ترک جفاجو　　جز من که بجود تفته جفا کردم و رفتم
هر چند حق گریه ادا کردم و رفتم　　گریم دگر از غم که کجا کردم و رف
کی رفت باین لطف شهیدی سوی جنت　　خون در دل خاک شهدا کردم و رف
گویند رود نقش نه از سنگ و من الوای　　صد ره بدل سخت تو جا کردم و رف
افتاد هوس در سر قدمم شب چه بتانم　　دشنام ندادند دعا کردم و ر
چون راه عدم طی شده در گام نخستین　　راهی که توکل بخدا کردم و ر
از یاد نگردد از من و از رفتن من نیز　　گو آنچه کنند اهل وفا کردم و ر
من رنجه ز جان بودم و تو دشمن جانم　　کام خود و کام تو روا کردم و ر
گویند زود هر که گذاری کند اینجا　　گویا که من سیر و پا کردم و ر
من بودم و انجمت می نازنین سیمی　　وانگاه چه گویم که چها کردم و ر
هر کس رود از خود شود ای تفته لسی شاد　　زین راز من آگاه ترا کردم و رفتم
گر نمی زین دیده بیرون افکنم　　لرزه بر اندام جیحون افکنم
ساختم دو نیخ زآه پر شرر　　طرح خلد از چشم پرخون افکنم
گر زنم از وحشت خود حرفکی　　غلغل اندر ربع مسکون افکنم
چشم او گوید که من از یک نگاه　　رخنه ها در سحر و افسون افکنم

پرسید کس از دل شده حال خود و دوش برخاستش از سینه صدائی که چه گویم
دل رفته ز کف دوش بذوقی که فزون باد شوخی بنظر آمده جائی که چه گویم
از دست بت تیغ زنی عربده جوئی دیدم بسر نقشه بلائی که چه گویم

رفت یار آه چه سازم چه کنم شد قرار آه چه سازم چه کنم
ماند باقی ز گریبان دو سه تار دو سه تار آه چه سازم چه کنم
یار یکتا و بیک احول چشم شد دوچار آه چه سازم چه کنم
دامنش گیرم و گوید بغضب بگذار آه چه سازم چه کنم
بی سبب باز گرفت از من زار دل کنار آه چه سازم چه کنم
روزیی از روز ازل شد شب تار شب تار آه چه سازم چه کنم
نقشه جان رفت و جگر خون شد و دل گشت زار آه چه سازم چه کنم
دل نزار آه چه سازم چه کنم غم هزار آه چه سازم چه کنم
زارم و هر نفس اینم بلب است من زار آه چه سازم چه کنم
تنگی جا کندم باز هلاک در مزار آه چه سازم چه کنم
خاک من داد بآنی بر باد آن سوار آه چه سازم چه کنم
دمبدم گویم ازین دوری داد بار بار آه چه سازم چه کنم
ناصبور اشک چه گویم چه شوم بیقرار آه چه سازم چه کنم
نقشه شد در شب تار اینجا باز گم مرار آه چه سازم چه کنم

دیر را چه ز دام تو رها کردم و رفتم رفتم دگر از خود که چرا کردم و رفتم
شیخ من و سوی خرابات نرفتن اینست نمازی که قضا کردم و رفتم
چرخ همین نیم قدم در نظرم بود روزی که من از آه عصا کردم و رفتم
بشکفت ز شرم دل هر غنچه دل آخر کاری که کند باد صبا کردم و رفتم

من ندارم سر ایمان هرگز | کافرم کافر اگر داشته‌ام
چه کنم سیل اگر باز آید | که نه دیوار و نه در داشته‌ام
میخورم ناوک و گویم که دگر | تفته بنگر چه جگر داشته‌ام
کی بکوی تو گذر داشته‌ام | که بروی تو نظر داشته‌ام
هر نفس حال دگر داشته‌ام | دگر از خود چه خبر داشته‌ام
آنقدر زخم که بر داشته است | آنقدر زخم که بر داشته‌ام
من زدم لاف صبوری او نیز | کاش گوید که کمر داشته‌ام
دل کجا داشته‌ام بهتان است | جان برآنهم اگر داشته‌ام
چه کسم بوده‌ام ایمن ز خطر | وز تو ای امن خطر داشته‌ام
تفته آنم که ز عهد طفلی | اشک سان خاک بسر داشته‌ام

دل بر سرم آورد بلائی که چه گویم | باخود دگرم برد بجائی که چه گویم
آن لحظه که گفتم نیم ای همنفسان مست | برخورد بمن هوشربائی که چه گویم
یک عضو نبودش که دو صد زخم نمیداشت | دیدم بر هی بیسر و پائی که چه گویم
شد سایه فکن بر سر من داغ تو گوئی | در دام من افتاد همائی که چه گویم
حال پس دیوار تو گفتن که تواند | در گوش رسید است صدائی که چه گویم
گفتم چو باو کاینهمه خاموش چرائی | گفتا که چه گویم بادائی که چه گویم
این شاعریم تفته ز فیضی است که دانی | وین نطق بمن داد خدائی که چه گویم
دارم نظر ماه لقائی که چه گویم | نازی که برسید و ادائی که چه گویم
آویخت شب از زلف تو دستی که چه بر سینه | لغزیده سر کوی تو پائی که چه گویم
ترسم که برد تا بدر کعبه مرا شیخ | من گمرهم و در ره نمائی که چه گویم
وی آنکه نه ضمیر تو ... | پنهان نه لب دانند دعائی که چه گویم

از لطف تو در دیده دوائی که چه گویم
در دام صفیر سرپائی که چه گویم
مرزا فقیر

تفته سودا نخواهد از سر رفت / میکنم ترک سر دگر چه کنم

نیستم یک لحظه دور از تو که گریان نیستم / همکنار حسرت و همدوش حرمان نیستم

دی بزور آنانکه بوسیدند لعلت دیگرند / روی خود از من بگردان من از ایشان نیستم

هم از آنکس دل بر یادین بمن مفروش لطف / دی فریبت آنکه خورد ای شوخ من آن نیستم

ای خوش آنساعت که چون آوردم ایمان سوی شیخ / گفت زلف او که من پابند ایمان نیستم

آنکه گوئی کیست غیر از تو مقیم این درم / گر همین آمد شد غیر است دربان نیستم

در حقیقت از من است این شکوه گر بر یک کینه / خوب دانم طرز گفتار تو نادان نیستم

ایکه بر بیهی نام من دیوان من کمیاب نیست / آشکارا گو بمیت چون تفته پنهان نیستم

آنکه گوئی بیخطر از چون تو انسان نیستم / گر گشتی شام از تو شاکی بامدادان نیستم

رفتی و بیچاره صبر این گفت و طبل کوچ زد / پیش پا هجر صف شکن من مرد میدان نیستم

بسکه دانم نیست بر یکحال دایم وضع تو / حالم از هجران دگر گشته هراسان نیستم

آنکه نشناسد ترا من نیستم دوری مجو / دین سخن با من مگو کای مرده من جان نیستم

زلف بر روی بتان افتاده را مانم غرض / هندوی آتش پرستم من مسلمان نیستم

درد هجران تا چه درد آمد که با این زاریم / مرگ گوید من هیچ درد هجران نیستم

خاکساری رتبه دارد که نبود در شهی / غم مخور ای مدعی مورم سلیمان نیستم

بر زبان حرفی نیارم بهر چندین مصلحت / ورنه من هم بیخبر ای غیر چندان نیستم

تفته چون گفتمش علاجی کز مریضان توام / زیر لب خندید و گفتا از طبیبان نیستم

تا گرایش نظر داشته ام / که نظر از همه بر داشته ام

دل در امید دگر میگردد / من تمنای دگر داشته ام

دولت غم نرسد هر کس را / کس چه داند چه قدر داشته ام

جز به تیغ تو نگویم زنهار / هوسی را که بسر داشته ام

هلاک میکندم نرگسی که تو داری   مپرس جان من از قاتلی که من دار[م]
یکیست آگهی و غافلی بعشق تو اینش   چه آگهی است دل غافلی که من دار[م]
پی نیامدن ایمه بهانه چه ضرور   چنان نهان نبود منزلی که من دار[م]
دل تو و لو فا مایل ای منت قربان   نه آن دلی که تو داری دلی که من دار[م]
چو گفتمش که بروز جزا دهی چه جواب   بخنده گفت توئی سائلی که من دار[م]
قتیل با تو چه گویم که گفته ام چو نست   نصیب کس نشود مشکلی که من دارم

یاد آن خاک در دگر چه کنم   خاک گردم بسر دگر چه کنم
بر در تو گذر کند دگری   من بدر تو گذر دگر چه کنم
ترک جان چون نهادی کردم   گر بپائی دگر دگر چه کنم
از رخ مرگ بر گرفتم زلف   شام غم را سحر دگر چه کنم
مدحت آن دهن زبانم بست   صفت آن کمر دگر چه کنم
نکنم گر بدو روی آن ماه   سوی گردون نظر دگر چه کنم
رفتم و سر زدم بسنگ درش   چاره درد سر دگر چه کنم
گفته از حال زار تو یکبار   کردم او را خبر دگر چه کنم
نکنم ناله گر دگر چه کنم   چه کنم فتنه گر دگر چه کنم
آنقدر ها که کس نکرد وفا   میکنم آنقدر دگر چه کنم
بال ... بندر کردمت صیاد   من بی بال و پر دگر چه کنم
اگه گوئی ز خود سفر چه ضرور   میرود نامه بر دگر چه کنم
چشم پوشیدم از خود و از خلق   کار خود مختصر دگر چه کنم
صبر کردم چنانکه نتوان کرد   ای قضا و قدر دگر چه کنم
کرده ام بارها مبارک نیست   از در تو سفر دگر چه کنم

شفا را تا نمی‌توانم گرفتن — من بیمار چندان ناتوانم
فغان از دور پرداز پست و بلندش — تو گویی گه زمین گه آسمانم
سرشکم پیش ازین یاری همیکرد — کنون خود را بجایی میرسانم
الهی غنچهٔ امید بگشای — بسی دلتنگ اندر بوستانم
همان از مرگ باشد شکوه برلب — اگر تا روز محشر زنده مانم
چو او فرمود من دانم که آنی — همین گفتم که من آنم که دانم
مپرس از من که مردی یا نمردی — فدایت تفته من خود در گمانم

باد سوخته جان و دلی که من دارم — ببرق اگر ندهم حاصلی که من دارم
جان سپاریم اکنون گمان نماند او را — چرا باو نسپارم دلی که من دارم
ام حور نژادان شهر جلوه گراند — همه بهشت بود محفلی که من دارم
لم سپند تو باز این مگو بمن از دور — که دور چشم بد از محفلی که من دارم
صیحت تو همه دلپسند لیک ای شیخ — کجا پسند دل جاهلی که من دارم
تیغ دوست شدن کشته کار آسان نیست — سپرده‌ام بعلی مشکلی که من دارم
لی که در خور دادن بود کجاست مرا — چه خون دل خورم از سائلی که من دارم
گر دل آب شد و دیده گل بهم سازند — حسد کجاست باب و گلی که من دارم
رای تیغ تو ای نازنین دگر دو سه زخم — بود همین دو سه دم بسملی که من دارم
ستم نگر که برد غیر کام دل بفریب — ز ساده بوفا مایلی که من دارم
مگو که تفته مگر شد قتیل تیغ فلان — تویی فدا شومت قاتلی که من دارم
ه حکمت است در آب و گلی که من دارم — که جز بغم نشکیبد دلی که من دارم
فا ببین که مرا میکشد بجرم وفا — وفا کشی بجفا مایلی که من دارم
عا کند پی آسایش مخالف نیز — که داشت هست چنین مشکلی که من دارم

نصیب کس نشود ... که من دارم
نصیب دشمن ... که من دارم

نیست با شعرم آن ساده پسر را رغبت   تا چه معنی کنم ایجاد و چه مضمون آر[م]
گیردم مرگ بلطف و کشدم تنگ ببر   رنجه خود را اگر از کوی تو بیرون آر[م]
گفتی از تیر چه ترسی جگر خسته بیار   جگر خسته چه باشد دل پر خون آر[م]
آن نماندم که تو دانی گله تو بزبان   گر ازین بیش نیاورده ام اکنون آر[م]
گوش و ال تفته زاوار دمی غوطه دگر   تا درین بحر زنم گوهر مکنون آرم
منم آن غیره که گرد روی بهامون آرم   آنچه تا آورد فلک بر سر مجنون آر[م]
ایکه فرمائیم آیا از پی گوی توبئے   تاب دیدار تو حاشا من مفتون آر[م]
رفت چهل سال من اندر عدم و هیچ نشد   اعتقادی نه چرا بر صنم اکنون آر[م]
اشک از دیده فرو بارم و رنگین بارم   ناله از سینه بلب آرم و موزون آر[م]
غیر را این حوصله ممکن نبود غور بکن   تاب جور تو چه قدر ها من محزون آر[م]
رفتم از پیش تو و رنج فراوان بردم   آیم و تحفه ترا از دل پر خون آر[م]
چه جگرها که نه خون کرد و چه دلها که نه سوخت   شکوه برلب نه چرا از فلک دون آر[م]
تفته مردم ز غم دیده چو زمود قتیل   از کجا نبض ترا دست فلاطون آرم

که میگوید چنینم یا چنانم   تو بد گوئی و من بدتر ازانم
کجا از دست کام دل برآمد   فلک باشد یکی از دشمنانم
منه انگشت بر شعرم که گرم است   بترس از من که من آتش زبانم
نشاندستی بجا کم من هم ای چرخ   بگریم تا ترا در خون نشانم
بده ای عشق دل را بیقراری   جگر را سوز پنهان دیده رانم
برای مصلحت ترسیدن است این   وگرنه تو بهانے من بهانم
چه پرسی تفته حال بیخود او   تو خود دانی که من خود را ندانم
دعا عنقا شد ارت اندر زمانم   عبث زاغان کبوتر می پرانم

...ید بر آنکه ببندم این دشمن خود است
زانرو که دوستی بتو مکاره کرده ام
...صید خو نگرفته مرا خوانده بناز
من نیز نام توبت خونخواره کرده ام
...ار هجر بوده ام و رفته ام بمرگ
خوش چاره خویش را من بیچاره کرده ام
...یدم که تا چنین نشود کی خجل شود
خود را بمصلحت دگر آواره کرده ام
...و بنید تفته دوش بیک تیر جان سپرد
من خوب کرده ام که دل از خاره کرده ام

دل بیک شاه داده ام چه کنم
بر رهش ایستاده ام چه کنم
سر راهش فتاده را پرسید
من ز چشمش فتاده ام چه کنم
مید بد وعده پر فن من و من
میشوم شاد ساده ام چه کنم
ضعف رفتن نداد تا مقتل
مانده در دل اراده ام چه کنم
گر کند زخم شکوه ام تمکینت
دهن او گشاده ام چه کنم
کنم از مرگ شکوه تا چه کند
دل بمردن نهاده ام چه کنم
صابر از تفته کمترم چه علاج
مضطر از حد زیاده ام چه کنم
شمع گو ایستاده ام چه کنم
من که از پا فتاده ام چه کنم
سر به تیغی سپرده ام یعنی
لب بحرفی گشاده ام چه کنم
بدگمان را کند کسی گر عیب
یار کم من زیاده ام چه کنم
اینکه پرسی که می تپد ببرت
دست بر دل نهاده ام چه کنم
نکنم گر تواضع تو مرنج
شیخ در شغل باده ام چه کنم
داده ام دل ترا ولی برقیب
گر نگویم نداده ام چه کنم
تفته من از کجی نه پیچم سر
دم تیغی است جاده ام چه کنم

...که از ناله بلا بر سر گردون آرم
خود نگو رحم بمرغان هوا چون آرم
...م پیش تو مستانه نخواندی یا رفتم
خویش را پیش تو زین بعد دگرگون آرم

میرزا فضل
من دامان نبود در کف لطف افشانده ام
بجز افشاندن دل از زلف نیفشانده ام

ای کاش نرفتمی باین داغ — در خلد لبی عذاب دیدم
در لطف شمائد بدیدم ایوای — آن لطف که در عتاب دیدم
یک نور بدیده ام در آمد — صد ماه و صد آفتاب دیدم
جز تفته دکر که این بلا دید — چشمم که دکر بزیر آب دیدم
این غوره نه من آفتاب دیدم — روئی است که بی نقاب دیدم
چون غوطه زدم ببحر عرفان — عالم همه یک حباب دیدم
کردم نکهی و تیغ چون آخت — اقرار خطا صواب دیدم
بوی ستمت شنیدم از دی — هر جا که دل کباب دیدم
میکفت که خواب کردم آنجا — رفتم من و کفت خواب دیدم
دنیا که برو توان کرستن — نقش عجبی بر آب دیدم
از تفته دکر مپرس بیدرد — احوال کسی خراب دیدم
کاری شب از پیش من عیار کرده ام — کفتم ببین که آمد و نظاره کرده ام
مه پاره کر خطی بغلامی نوشته — من هم خط غلامی خود پاره کرده ام
آنمهد امن را همه تابوت خوانده ام — اینست شوخئی که بکهواره کرده ام
بازم بکو که نیست کس آواره تر ز تو — خود را دکر برای چه آواره کرده ام
تا داند اینکه جور چه باشد به مصلحت — دوشش دو جا یک بت خونخواره کرده ام
طبع ترا رقیب اکر کرده با وفا — خوی ترا منم که ستمکاره کرده ام
عشق است و صد هزار بلا تفته یاد کن — دوش آن نصیحتی که درین باره کرده ام
مژکان مشر یک سیل نه این باره کرده ام — هموار ره ز خار تو هموار ه کرده ام
بنکر که لخت دل سرانکم چه خوشنماست — پیدا چه باغ بر سر فواره کرده ام
کر خار خار دل بهمین رنک بوده است — روزی فدای یک کل خاره کرده ام

نسخه
روزی که پاره پاره دل صد پاره کرده ام — این ناز بی نهایت ترا چاره کرده ام

در کشمکش عجیبم انداخت — منت ز غم شما کشیدم
خمیازه بجای ساغر می — در دور تو ساقیا کشیدم
آن کرم روم که تفته داند — کی خار رهت ز پا کشیدم
خود قضا را ز غم آماده بشیون کردم — خم زمانی که ته تیغ تو گردن کردم
ز غم بلبل مرحوم دگر تا چه شود — نخل ماتم شده آهی که بگلشن کردم
شکر لله که نماندم بخود از دیدن او — کامی از غیر که او جست روا من کردم
تا چه کردم که بخود نازم و گویم هر بار — بود کاری که مرا لایق کردن کردم
نه بافسون نه بجادو نه بزاری نه بزور — از خودت بین بچه فن ای بت پرفن کردم
گریه زد جوش زمانی که من شیدا را — خنده بر بیسر و سامانی دامن کردم
تفته آنم که دلم مرد و کسی ناله نکرد — دشمنم مرد و منش گریه بمدفن کردم
رفتم و در دل بیرحم تو مسکن کردم — آنچه کردن نتوانست کسی من کردم
در حرم مسلم و اهل حرم بنگر دیده از شیخ — در گذشت آدم و رو به برهمن کردم
نیست یکداغ از گل نه بدو زنخ ما ناست — سینه داند که چرا خنده بگلخن کردم
تا جرای دم قتلم بمن و قاتل رفت — گو به تیغ خود و من ناز بگردن کردم
بنیم اکنون چقدر میفکنی تیر که من — جگر از سنگ نمودم دل از آهن کردم
برق سان میروی و پای بخاکم نه نهی — چه گنه ای بمیان برزده دامن کردم
گفت بلبل که بخاکم نفشانی نه چه گل — شمع بر تربت پروانه چو روشن کردم
تفته گشت آن نگهه دبار دگر سوخت مرا — شکر برقی که من سوخته خرمن کردم
بی می نه همین دل آب دیدم — دل آب و جگر کباب دیدم
گرد آدمی حساب گیری — بیداد تو بیحساب دیدم
عمریست که مردی و من امشب — ای بخت ترا بخواب دیدم

کس نمیخورد غم عشق تو تا جانم بود کس نمی مرد بهجران تو تا من بودم
خاکسارم همه تن ای بجز امت همه ناز نقش پائی که بره بود ترا من بودم
اجر طاعات خدا هم دهد آخر ای بت نکش اغیار که مصروف دعا من بودم
شب که او اهل وفا را طلبید از پی قتل من نشدم چون یکی از اهل وفا من بودم
بدگمانی بنگر انچه تو خود می کردی باعث آن بگمان رقبا من بودم
گویم انچه نگفتندم نه اگر چون منصور چون خودی لعنه زمن رفت خدا من بودم

دست از تو کنون بجا کشیدم کز دست تو صد جفا کشیدم
دل حسرت و دیده حیرتی برد جان محنت و من بلا کشیدم
ای داده غم خودم چه فکرت کین بار تو بارها کشیدم
دنیا همه ساده صفحه آمد بروی خط نسخ را کشیدم
اول من از و جفا شنیدم آخر من از و جفا کشیدم
خوش باش که من ز عشق تو دست وز انجمن تو پا کشیدم
بر سفله کشیدمی ز دستت خجلت من ناسزا کشیدم
دیدم که کسی نمی خرد مفت رخت خود ازین سرا کشیدم
خوش آنکه کشید شکل مجنون وین گفت که لعنه را کشیدم
یک ناله هزار جا کشیدم او شوخ و از و جفا کشیدم
آهی ز فلک کشیده بودم جوری دگر از شما کشیدم
تا سایه بمن فکند زلفت نقشش بسر هما کشیدم
آنم که بزور زیر تیغش پیش از همه خویش را کشیدم
میکرد دیده دعای عمرم رفتم اثر از دعا کشیدم
یکبار بکشتنم تیغ ناز تو جفا جفا کشیدم

مژه‌های تو چه خواهند از من   ای فدای مژه‌های تو شوم
دائم این مهر و وفا را ایمن   کشتهٔ مهر و وفای تو شوم
آنقدرها که دهی دشنامم   آنقدر وقف دعای تو شوم
چه خوش آئی بادای مطلب   من بقربان ادای تو شوم
تو خطای کنی و طرفه تر این   که خجل من ز خطای تو شوم
من که عمرم همه شد صرف سرور   گفته مصروف عزای تو شوم
من دو جا به مژهای تو شوم   تا یکی از شهدای تو شوم
منما روی که ترسم بیجان   خجل از روی نمای تو شوم
گر همین کام تو کایم بتیغ   آیم و کام روای تو شوم
ای نو آموز جفا تا یکجا   تختهٔ مشق جفای تو شوم
من مطیع تو گر آئی بر سر   در روی رهنمای تو شوم
بر سرم خاک اگر این نشود   خاک خواهم که بپای تو شوم
خوب گفتی که بت من چیز نیست   گفته قربان خدائی تو شوم
ود بگوید که آنوقت کجا من بودم   غیر داند که بدنبال شما من بودم
شب از دست تو شوریده چها ایندل بود   زلف می‌بستی و آشفته چها من بودم
ن نگفتم دگر آنراز نه او گفت که گفت   یا عدو بود در خواب تو یا من بودم
ی چه خوش بر روش غیر سخن میراندم   یار میگفت خوشا غیر و خوشا من بودم
د عهدی که بیدار همه شب در طفلی   فارغ از عشق تو چون اشک بدامن بودم
نه میدید نهان با دگری از در رشت   دگری بود نه هرگز بخدا من بودم
گفته یادآر که چون دوش بهم دست بدست   همه جا او همه جا تو همه جا من بودم
نه میکرد شب از تو گلها من بودم   غیر در دام تو خوش بود رها من بودم

با تن خویش دید و گفت بمن — مطلب خویشتن نفهمیدم
گفتمش هیچ نگفت و گفت نفهم — معنی این سخن نفهمیدم
پرسند رهٔ کوچهٔ جانانم و گریم — میدانم و گویم که نمیدانم دگر
شرح غم پنهانم ازین بیش چه باشد — پرسند بتان از غم پنهانم دگر
آن راز چه بوداست ندانم که دم مرگ — گفتن من دلباخته نتوانم دگر
تا چند نیایی تو و تا کی بخیالت — گویم که به تنگ از غم هجرانم دگر
گردند ز شرم آب همه بلبل و قمری — در باغ زمانی که غزل خوانم دگر
آید که دهد کام و نفهمم من ناکام — گوید که ستان بوسه و نستانم دگر
آن لحظه که پرسد چه کسی و بچه کاری — گویم که همان بی سروسامانم دگر
آن خط که باغیار فرستی بغلط گر — در دست من افتد چه کنم خوانم دگر
خوش آنکه چه گویم که مرنجانم ازین بیش — اوگویدم ای تفته مرنجانم و گریم
آنم که ز هجران تو درمانم و گریم — بنشینم و از تو گلها رانم دگر
خواند سوی خویش آن گل خندانم و گریم — گویی که بدروازهٔ بستانم دگر
سیلاب فنا باشد و رخت طرب وصل — یاد آید اگر از غم هجرانم دگر
یکسان بغم تست مرا شهر و بیابان — در شهرم و نالم به بیابانم دگر
احوال خود ای وای چه گویم بتو دیگر — اینست که گفتن بتو نتوانم دگر
گر این دو صفت باعث نفرت بود ای ابر — من هم یکی از خانه بدوشانم دگر
خوش آنکه تو پرسی غم پنهان رقیبان — گویم که نپرسی غم پنهانم دگر
هر کس که بگوید که از و روی بگردان — برخیزم از و روی بگردانم دگر
عمریست کزین دار فنا تفته شد و من — در ماتم او مرثیه‌ها خوانم و گریم
چند ناشاد برای تو شوم — شود ار شاد فدای تو شوم

ی کہ من بخوار و ذلیل آشنائیم
خوار و ذلیل و هرچه بخوانی دگر منم

ی کہ از چہ نور بظلمت نشد بدل
شاید بر تو شام رقیب و سحر منم

داد ای عدو سخنت را اثر بعکس
هان باز گو که خوار توئی معتبر منم

انچه می برم بر جانان که می برد
خود نامه حسرت من و خود نامه بر منم

انگه برسی از الم رفتگان مپرس
بر نعش دل نگر چقدر نوحه گر منم

ائیم ندانم ازین پس کجا رسد
مجنون که رفت از و قدمی پیشتر منم

عد ز من که چون بگریزد خرد ز عشق
آن بیخرد که هیچ نداند مگر منم

بخواری دگران چشم تر کنی
چشمی بمن که از همه کس خوارتر منم

فت کنون کشید بجائی که بعد ازین
بر تفته جورها ننمای اگر منم

گفت من آن سخن نفهمیدم
این چه فهمید من نفهمیدم

هیهات کمر بوهم افکند
مدعای دهن نفهمیدم

تا چه میگفت از خزان به بهار
بانگ مرغ چمن نفهمیدم

رفتن از آمدن ندانستم
مردن از زیستن نفهمیدم

بشنوید اینچه قصه شیرین است
قصهٔ کوهکن نفهمیدم

نامد آن بت گهی بعشوه که من
شیخ را برهمن نفهمیدم

سخنی گفت ناصحی که هر
تفته نشنید و من نفهمیدم

راز دل در چمن نفهمیدم
خوش شد و خوش شدن نفهمیدم

سدی دنیا خدا سیاه کند
مکر این پیرزن نفهمیدم

او بفهماندن من آمده بود
من از آن آمدن نفهمیدم

مردم و پنبه بهر داغ آمد
بود آن خود کفن نفهمیدم

این چه گفتم کز او من و من او
فرق در جان و تن نفهمیدم

مطلب کرد غاست خواه مخواه — خواه از من مخواه ازین مردم
تفته را کشت مردم چشمش — حال من شد تباه ازین مردم
مطلب هیچگاه ازین مردم — مردمی کو تباه ازین مردم
تا کجا آه آه از من زار — تا بکی قاه قاه ازین مردم
نکرم هیچ مهر ازین افلاک — نیست کس نیکخواه ازین مردم
رفت تمکین من بباد آخر — کوه گردید کاه ازین مردم
شب ما تا چه رنگ بنماید — روز ما شد سیاه ازین مردم
یکسر و صد هزار شمشیر است — داد ازین فتنه آه ازین مردم
نبود تفته واجب التعذیر — حق چو پرسی گناه ازین مردم
ای آنکه سر نهاده برین خاک در منم — حال مرا نگر که بحال دگر منم
خوار است دل مرا و ز دل خوار تر منم — یعنی که کو نکوست دل و در بدر منم
گفتم کنون بکعبه روم یا به بتکده — گفت از ادا که در همه جا جلوه گر منم
خصمی چو مرگ بر سر من مو روی دوست — آن بیخبر که هیچ ندارد خبر منم
چون سنگ سر نهاده بهر در دل من است — چون نقش پا فتاده بهر رهگذر منم
دانم هر آنکه هست به پیش تو یاد کو — طول سخن چه سود سخن مختصر منم
آنرا که جا بچشم دهد یک جهان توی — وانرا که هر کسی فکند از نظر منم
گفتی که زنده چون جبلی مرده میشود — بینی خورش دمی بجهان زنده گر منم
بانگ درای قافله ام می توان شنفت — گز رفتگان ملک عدم بیشتر منم
قاتل توی دلیر توی تفته کش توی — بیکس منم اسیر منم مشت پر منم
صیدی که بند تیر تو آزرده جگر منم — غیر و چنین جگر دگر این ظن مبر منم
صد سر زبان بسترض خوف و خطر منم — در هر زمین که تیغ ببارد سپر منم

مولوی غلام امام شهید
صیدی که در سر زلف تو پابسته منم
مرغی که از شکسته پر ندارد خبر منم

آن بخت که التفات گهگاه — دارد بمن آسمان ندارم
گویند که تفته همی از تیغ — دارد غلطای بتان ندارم
...شب بدیده دریا دیدم ندیده بودم — در خانه نیز صحرا دیدم ندیده بودم
...م که او بخشم فرمود قم ز شوخی — گفتم که من مسیحا دیدم ندیده بودم
...یائی از لطافت پیداست آن دُر گوش — گوئی بقطره دریا دیدم ندیده بودم
...ی که وی ز شوخی بنمودنی نمودی — چشم تو سوی اعدا دیدم ندیده بودم
...دم که شمع آسا استاده است خندان — امشب پیش سراپا دیدم ندیده بودم
...ان آن خیالی کاندر دل من آمد — یعنی پری بمینا دیدم ندیده بودم
...شاید که از رقیبان برگشت بخت کامروز — همراه تفته او را دیدم ندیده بودم
...ت نهان با عدا دیدم ندیده بودم — در دیده دیدنت را دیدم ندیده بودم
...بریه سیر طوفان کردم نکرده بودم — وز ناله حشر برپا دیدم ندیده بودم
...آنکه موی سویت دارد هزار لیلا — یکجا هزار لیلا دیدم ندیده بودم
...م که گفتم ایمه همتای خود ندیدی — آئینه دید و گفتا دیدم ندیده بودم
...جز نه اشارت آخر چه دید از دل — کان خسته را شکیبا دیدم ندیده بودم
...عده گشت شوخی امروز تا کجایم — گوئی که بعد فردا دیدم ندیده بودم
...یا گشت امشب شاید که بخت تفته — برتر ترش کسی را دیدم ندیده بودم

حال من شد تباه ازین مردم — آه ازین مردم آه ازین مردم
گر بگویم شما پناه منید — می کشندم پناه ازین مردم
میکنم گریه گاه ازین گردون — می کشم ناله گاه ازین مردم
باز نایند چون گنهکاران — بپرسیم گر گناه ازین مردم
یا بیم بکینه خداست گواه — طلبی گر گواه ازین مردم

تنها بدر او نه جبین سایم وگریم   گویم که ندانم چه تمنا یم وگریم
از وحشت دل خانه بپردازم و نالم   وز فرط جنون بادیه پیمایم وگریم
پرسند دم نزع گر از دشمن خویشم   سوی فلک دون شود ایمایم وگریم
گویند که هرکس بود از کوی تو گرید   وین طرفه من خسته خود اینجایم وگریم
از ناله نه باز آیم واز گریه هم ای وای   از خود روم و نالم و باز آیم وگریم
هرکس که بپرسد سبب گریه ام او را   از دور سر کوی تو بنمایم وگریم
این گریه عجب گریه بود تفته که امروز   بگریستم از هر مژه صد نایم وگریم
باز آنچه تو خواهی آن ندارم   یعنی من مرده جان ندارم
آری بغم یقین چه امکان   هرگز بتو این گمان ندارم
گرد آمدن انجوان نه اقبال   اقبال بگر جهان ندارم
تو کینه بمن چنانکه داری   از تو گله آنچنان ندارم
ای سوده زبان من بذکرت   وصفت چه کنم زبان ندارم
دارم بغم تو یکجهان عیش   وین غم که جهان جهان ندارم
تا چند نشینی از پی دل   برخیز که تفته سان ندارم
از دوست وفا گمان ندارم   من طالع دشمنان ندارم
کو تاب وکجا توان ندارم   میداشتم این زبان ندارم
دارم سر تو ولی اگر تو   داری سر این و آن ندارم
در سوختن فلک عجب نا   وز تو عجب ای فغان ندارم
آن ماه و بمنزلم طلوعش   من طالع آن چنان ندارم
گفتم صفت میان خود کن   گفتا چه کنم دهان ندارم
با اینهمه جور کار با او   دارم چه کنم چسان ندارم

خط نوشتم ولی نمیدانم — چه نوشتم کجا فرستادم
ای بتان مژدها بگور کنان — در فراق شما فرستادم
کو تو دشنامها فرستادی — من همان یکدعا فرستادم
او فتاد از نظر پیام وصال — بسکه من بارها فرستادم
هرکه در هجو من گشاد زبان — لعنة او را ثنا فرستادم

بتو آخر جها فرستادم — دل جدا جان جدا فرستادم
کر فرستد بدعی چه زیان — خط بیدعا فرستادم
کس چه داند که آذرین دم نزع — چقدر بر قضا فرستادم
خضر بی تو ره عدم می جست — صبر خود رهنما فرستادم
زلف او چون نه بر هم از تو شود — که منت الصبا فرستادم
درو جان سختیم اجل میداشت — مردم او را دوا فرستادم
غم خریدم بهجر جان دادم — جنس بردم بها فرستادم
دل که در فن عشق یکتا بود — بدو زلف دوتا فرستادم
لعنة از بهر دولت دیای کسی — خون گرستم حنا فرستادم

…ن راندم از بزم برون آیم و گریم — چند آنکه خود آید بتماشایم و گریم
…ی وعده امروز مرا داد و گر ستم — امروز دهد وعده فردایم و گریم
…یم بتقاضای وی و چون بار نه است… — گویم یکی از اهل تمنایم و گریم
…بر سیم از لاله شبنم زده و من — داغ جگر خود بتو بنمایم و گریم
…ز بسکه نخواهم من بیمار شفا را — هیدم بر ویش مسیحایم و گریم
…ش آنکه چو گویم که بمن لطف بفرمای — او گوید ام از ناز بفرمایم و گریم
خوانم غزل لعنة و چون بر سدم الکل — گویم که همان بلبل شیدایم و گریم

سحر بد مستی من عالمی داشت — دران عالم خبر گفتم چه گفتم
بود کمتر بوصفت هرچه گویند — اگر چه بیشتر گفتم چه گفتم
چه رنجد تفته نبود راستی عیب — گرا ورا بی‌هنر گفتم چه گفتم
در سر غیر هوائیست که من میدانم — دلش امروز بجائیست که من میدا
بوفا مهر تو گنیست که دل میداند — هم وفائی تو جفائیست که من مید
شب بسم گفت فلانست و سحر گفت فلان — شاه من گفت گدائیست که من مید
هرچه گوید دل دیوانه ز بیهوشی نیست — آن پری هوش‌ربائیست که من مید
درد بر درد من افزودن و خندیدن تو — ای گل تازه دوائیست که من مید
کس چه داند که چرا خنده بلب تیغ زنی — هر جفائی تو وفائیست که من مید
تفته هرجا متکلم مشو از بهر خدا — در کلام تو ادائیست که من میدانم
دل گرفتار بجائیست که من میدانم — یعنی آن زلف بلائیست که من مید
هوش من برد کسی کو بمن این گفت شبی — دلبرت هوش‌ربائیست که من مید
جوید او را کسی اینجا و کسی آنجا لیک — او خود اینوقت بجائیست که من مید
کی ادا میشود آنکه کبک دری حق خرام — در خرام تو ادائیست که من میا
گفتم این خال عجب نافهٔ خط گفت که بس — گفتنش نافه خطائیست که من مید
ای دل آنرا که چنین هیچمدان بناید — تو ندانی و بلائیست که من مید
تیر تو عقده‌گشائیست که دل میداند — تیغ تو کارروائیست که من مید
صفت تفته همین بس که خود او گفت بغیر — عاشق بی‌سروپائیست که من میدانم
کس چه داند چرا فرستادم — دل بدانجا بجا فرستادم
آه گردون شکاف سر کردم — بمسیحا فنا فرستادم
دل فرستادمش که ره گم کرد — جان دگر رهنما فرستادم

سودیست برسوائی عاشق که برسید — از خانه روم بر سر بازار نشینم
تاکی بودم تفته سرشک از مژه جاری — تا چند بخون از ستم یار نشینم
هرگاه که من منتظر یار نشینم — صد بار ز جا خیزم و صد بار نشینم
عشق ز مشکل شده برخاستن از ضعف — مشکل که دگر در سر این کار نشینم
گفتی که بیا آمدم اکنون چه بگوئی — برگشته روم یا که من زار نشینم
آمدن و رفتن غیرت بدین سان — آسان ز درت خیزم و دشوار نشینم
بیند که در دیدهٔ خونبار نشینی — زان پیش تو با دیدهٔ خونبار نشینم
خیز بقتلم که همین است تمنا — تو تیغ کشی من چو گنهکار نشینم
بوسه بایار شب اغیار نشستند — یارب که بروز شب اغیار نشینم
پرسد که بگو تفته دگر عزم سوی کیست — یکدم چه بر آن بت عیار نشینم
جز آن کت مو کمر گفتم چه گفتم — گفتم هیچ ور گفتم چه گفتم
که داد اینگونه داد بی تمیزی — ترا من دادگر گفتم چه گفتم
زماهی تا بماهت شمس گویند — ترا من گر قمر گفتم چه گفتم
مپرس احوال اشکم گر چه دیدی — بصد خون جگر گفتم چه گفتم
نگهه سوی درای یاران دم مرگ — سحر حرفی مگر گفتم چه گفتم
چه گفتی اینکه نبود اینقدر غم — اگر خود اینقدر گفتم چه گفتم
مگو کز تفته نشنیدم بجز شعر — بجز وصفت اگر گفتم چه گفتم
غمت عمری اگر گفتم چه گفتم — هنوزش مختصر گفتم چه گفتم
ز تیرت بی به پی رفت انچه بر دل — به تیغت سربسر گفتم چه گفتم
گر گردون گویم احوال لب خشک — اگر با چشم تر گفتم چه گفتم
ز موی او شبم شد انچه روزی — بروئی او سحر گفتم چه گفتم

اندوه ترا لقغنه نه حدي نه حسابي — من مختصر الوداي چه گويم چه نويسم

شرح اين لحظه حال تب چه کنم — من بيمار جان بلب چه کنم

چه کنم گر رقيب بي ادب است — سگ کوي ترا ادب چه کنم

نيم اي قيس من چنان عجمي — بين که با مردم عرب چه کنم

دل بيمار و مرگ چيست حيات — من ناکام و غم طرب چه کنم

يارم آئينه ديد و من حيران — که آتش افتاد در حلب چه کنم

صلح با غير هم نمي بينم — با کسي جنگ بي سبب چه کنم

آيد و گويدم کنون چه کني — چه کنم آيدم عجب چه کنم

اين بلاي سيه نرفت از سر — آمد اي لقغنه باز شب چه کنم

از فلک خواهش طرب چه کنم — ندهد آنچه کس طلب چه کنم

با ادب آن کند که او گويد — با چنين طفل بي ادب چه کنم

آرمش در غضب بمصلحتي — وين ندانم که در غضب چه کنم

دل بي صبر و آن فراق افسوس — من بيتاب و اين تعب چه کنم

امشب الشيخ مستي دگر است — بين که با دختر عنب چه کنم

گفت با بلهوس سخن که کند — سخني گفت بو العجب چه کنم

لقغنه خواندم فرشته اسک او — دگر اکنون ترا لقب چه کنم

خواهم که دگر پيش تو اي يار نشينم — کان نمکي با دل افگار نشينم

برخاستم و کار خود از تيغ تو کردم — شوقم نه پسنديد که بيکار نشينم

بسيار روم جاي و بسيار کنم شور — بسيار دهم زحمت و بسيار نشينم

آمد شد اغيار نهان بسکه در انجاست — در بزم نخواهد که من زار نشينم

در بزم تو چيلنه ندهندم سگ دربان — ظالم پس ديوار تو ناچار نشينم

تفته را داد تپیدن وا دیار دگفت غیر
..ا که گوید حال زارت بیشتر دانسته ام
..ر نگوئی گفتت را هیچ نبود اعتبار
..یده سوی رقیب دنیستی از من خجل
..فتم امشب نگهبان دل را بموئی دیده ام
..رچه نادانسته ام لیکن چو او پرسد سحر
..و بیاز وی کر حدیثی بهر آزار من است
..گر عدو لافی زند لوک قلم فرسوده نیست
..ز خود خبر الوای چه گویم چه نویسم
..نج شب هجران و غم روز جدائی
..ئی که نمی پرسی و آنم که مدامم
..بار غم او گرچه کشیدم همه لیکن
..نهانه دلم برد شب ان نا نگمر زلف
..کامی نه درت رفتم و این گفتم و مردم
حالم که بسی تفته عجیبات و غریب است
..حال جگر الوای چه گویم چه نویسم
..شکم بتری در شد و آهم بثریا
..یک لحظه کر ستم من و شد خانه همه دشت
..ن چشم براه وی و وی بالکل انجا
..پرسد که بوایم تو کجا داشته بودی
..ن در بدرایی آه چه سازم چه شکیبم

داد گر رامن عبث بیداد گر دانسته ام
کذب و زان گفتن مراد او دگر دانسته ام
گویم آنخوایی که دیدم معتبر دانسته ام
بیخبر دانسته ای بیخبر دانسته ام
گفت ای دیوانه من آنرا مگر دانسته ام
آنچنان گویم که حال شب نکر دانسته ام
نیست پیش دوست دشمن را گذر دانسته ام
تفته دانا نکه را من نکته ور دانسته ام

مردم دگر الوای چه گویم چه نویسم
شام و سحر الوای چه گویم چه نویسم
سنگست و سر الوای چه گویم چه نویسم
حال کمر الوای چه گویم چه نویسم
تاب کمر الوای چه گویم چه نویسم
رنج سفر الوای چه گویم چه نویسم
پرسند گر الوای چه گویم چه نویسم
خونشد جگر الوای چه گویم چه نویسم
لیک از اثر الوای چه گویم چه نویسم
از بام و در الوای چه گویم چه نویسم
از نامه بر الوای چه گویم چه نویسم
بشکست سر الوای چه گویم چه نویسم
او بیخبر الوای چه گویم چه نویسم

رفت صد سال از وفات تفته و زخاکش هنوز	این صدا خیزد که نظم روح پرور داشتم
مژه‌های تو در نظر دارم	رگ جان وقف نیشتر دارم
بر بیار آرزوی مدعیان	آرزو از تو اینقدر دارم
شب بمرهم چه خندهٔ نمکین	داشت زخمی که بر جگر دارم
نامهٔ عمر شد تمام و هنوز	چشم بر راه نامه بر دارم
بسکه در طفلیم غم عشق است	داغ ازین غم دل پدر دارم
عیش کو آورد هجوم از وی	غم چه دارم غمت اگر دارم
دارم اکنون بصبر تفته چه کار	کار با یار عشوه‌گر دارم
آنچه دور از تو ای پسر دارم	چشم بد دور چشم تر دارم
تیغ زد تا دهم چه زخم بهاش	من کجا زهرهٔ سپر دارم
دوشتم شب بحال خویش و کنون	گریه بر حال بام و در دارم
وقت آن شد ز رشک غیر که من	دست از خود دل از تو بردارم
دل ز حسرت مباد اگر باشد	جان ز حرمان مباد اگر دارم
آنی از حسن تو دگر داری	شانی از عشق من دگر دارم
تفته سر بر ندارم از در حق	که هوای بتی پسر دارم
من بجز این دیگر چه از طرز نظر دانسته‌ام	آنقدر از من نه خویش اینقدر دانسته
گفتم ای شام و او چاک گریبان وانمود	وز تقاضا دل گفت ایوای سحر دانسته
گر بجای تیغ لب بوسیده‌ام معذور دار	تو دگر فرموده شب من دگر دانسته
سنگ راه تو همان بیرون در افتاده ایست	حال آن افتاده بیرون در دانسته
گرچه بی‌صبریست عیب ای ناصحان بی‌هنر	چون کنم این عیب را من خود هنر دانسته
ایکه خواهی اشک رنگین چند روزی صبر کن	خون شد اینک خون من اندر جگر دانسته

دیوانه شد ای نعمته هر آنکس که شنیدش
...ه بود آن بیخودی و آن می که در سر داشتم
...ن آخر گشت روز محشر و روزی نگشت
...ره او میداد صبح و غیر از این دیگر چه حرف
...یا خودبینی که سویم ننگرستی کو بیا
...پایی که جانی داشتم و ز فرط ذوق
...سیل تیغ و چو من جا بر لبی این گفت و مرد
...م پیش گریبان رفتنم را باز داشت
...از عمرم همان دم در شمار من که من
...ار چون میگفت یکره بیخودی خودبین
...ه بر زعم عدو مقصود دیگر داشتم
...ب هجر تو کردم آنچه در سر داشتم
...بر من میرود از نقص فهم میرود
...ا او آئینه بر کف وین تماشا بین که هما
...سه آن جان نام غمخواری نشاط انگیز بود
...ه دیگر کامجوئی تا خموش ای مدعیا
...د زر باعث رنج و عقوبت وقت نزع
...پشت حال من از ماضی من بهتر است
...ن بر خویش و بکند زین ستم ور نه بمحشر
...ت کار دیگر اند گوی غیر چون مرا
...ه او میگفت روزی ارد زنه مکشایم چو

شعر تو فصولست چه گویم چه نویسم
من که دیشب یار در بر چشم بر در داشتم
هر چه را من مختصر بر روز محشر داشتم
یاس می زد خنده بر من بسکه باور داشتم
پشت از آئینه من سد سکندر داشتم
ناوک نازت را با جان برابر داشتم
بس همین از تو تمنا داشتم گر داشتم
ناتوان گو بودم اما دل توانگر داشتم
سر ته شمشیر و پهلو زیر خنجر داشتم
نعمته من چشمی یا نکو چشمی پیا ساغر داشتم
شکر لله یافت تیغت آنچه در سر داشتم
من نه آنم کانتظار روز محشر داشتم
تا سخنهای دروغت از چه باور داشتم
شکوه از خود بینیش پیش سکندر داشتم
گشت گم دل تا هم یاری نیک محضر داشتم
من که دلبر داشتم زر و نیز دل بر داشتم
این عقوبت اهل زر را من که با زر داشتم
جز دل محزون که دارم جان مضطر داشتم
گریم و گویم همین یار ستمگر داشتم
دیده با کوه گفت اینی انکار دیگر داشتم
چشم بر ره گوش بر الله اکبر داشتم

بنگر اوقات من خاک بسر — چون بسر میکنم و میگریم
یاد آن زلف و رخ از اول شب — تا سحر میکنم و میگریم
سنگ ره میشود آب از درد او — چون سفر میکنم و میگریم
تیغ کین میکشد و میخندد — ترک سر میکنم و میگریم
گریه از کوی توام برد او را — این خبر میکنم و میگریم
مرگ پروانه چو می آید یاد — شمع بر میکنم و میگریم
یار در خانه و من تفته نظر — سوی در میکنم و میگریم

کارم ز تو چونست چه گویم چه نویسم — خبطلت و جنونست چه گویم چه نویسم
دنیا که باین رنگ کنم گریه بحالش — خوش بوقلمونست چه گویم چه نویسم
بیتاب و توانم من و این راحت جان دل — بی صبر و سکونست چه گویم چه نویسم
هر بار چه پرسی که کنون درد تو چونست — هر لحظه فزونست چه گویم چه نویسم
در چاه غم افتادم از چرخ نگونست — وز بخت زبونست چه گویم چه نویسم
هر لفظ که بنویسم و هر حرف که گویم — آغشته بخونست چه گویم چه نویسم
شد دیدنم ای تفته ترا گر دغم الکین — حالیکه کنونست چه گویم چه نویسم

گردون همه چونست چه گویم چه نویسم — روزم شبه گونست چه گویم چه نویسم
جان خوار و ذلیلست جگر ریش و فکار است — دل زار و زبونست چه گویم چه نویسم
داغی که نصیب جگر و روزی دل شد — پیداست که چونست چه گویم چه نویسم
از دست و زبان من مجنون چه برآید — کارم بجنونست چه گویم چه نویسم
خود نیست دل من بمن و پرسد اگر کس — کان غمزده چونست چه گویم چه نویسم
جور تو و بیداد رقیب و ستم چرخ — ز اندازه برونست چه گویم چه نویسم
این دل که از و قصه رنگین ترانهاست — یکقطره خونست چه گویم چه نویسم

له گوش به بانگ تو داشت معلوم است — حقیقت لب دیوار خوب میدانم

ن چه سود که گفتی من و تو و همه شب — تا آل اینهمه اقرار خوب میدانم

فتمش که بد من مکن ز کس باور — بخنده گفت که بسیار خوب میدانم

شود که شب تار من شود شب قدر — منم که قدر شب تار خوب میدانم

چه اعتبار بخوبان ندانی ایشانرا — تو گفته زود شوی خوار خوب میدانم

یق یار ریاکار خوب میدانم — هرانچه گفت من زار خوب میدانم

دگر که حذر از فریب عیاران — چنین فریب تو عیار خوب میدانم

ان نیم که ز هم کذب و راست نشناسم — قسم چه سود نه یار خوب میدانم

یکه گوئیم آید کم از تو مهر و وفا — تفاوت کم و بسیار خوب میدانم

ب کیست بقول خودت کجا ماند — ترا بادچه سر و کار خوب میدانم

خبر که عار آیدم ز صورت تو — خمش که معنی این عار خوب میدانم

تو گفته زار و ندانی که زاری تو چه کرد — از انچه او شده بیزار خوب میدانم

کله سر میکنم و میگریم — مختصر میکنم و میگریم

همه که بیدمکن گریه و من — گوش کر میکنم و میگریم

خست تیر تو چنانش که نظر — بر جگر میکنم و میگریم

چه تبسم بمن دیوانه — خنده گر میکنم و میگریم

او بدرمه کند و میخندد — من نظر میکنم و میگریم

او نمی آید و من یاد قضا — چه قدر میکنم و میگریم

تا بدر گردیم از در گله ات — در بدر میکنم و میگریم

گفته جز قصه تیغش نبود — انچه سر میکنم و میگریم

دل دگر میکنم و میگریم — دیده تر میکنم و میگریم

من بندهٔ کسی که چو رفتم قفای او — گفت ازاد اگر طرفه یک انسان خریده ام
هر قطره خون که میریزد از دو لعل بی بهاست — چشم مرا اگرچه بدخشان خریده ام
خوانی ز سر فروشی غیر انکه قصبها — دانی که من برای چه سندان خریده ام
ای پای همتی که بگلشن بشکفته گل — وی دست قوتی که گریبان خریده ام
بفروشم از وهی همه هندوستان بمن — دیوان لقمه را که بایران خریده ام

جز غم یار ندارم چه کنم — یار غمخوار ندارم چه کنم
بی تو دل صبر ندارد چه کند — با تو کز کار ندارم چه کنم
چشم بیمار تو خواهد صحت — من بیمار ندارم چه کنم
درد بسیار کم از درمان نیست — درد بسیار ندارم چه کنم
بخت دشمن که بخواهد بتو من — بخت بیدار ندارم چه کنم
هوش هرگز نه بجا ماند مرا — صبر زنهار ندارم چه کنم
منکر دین تو مرا خوانی و من — لقمهٔ انکار ندارم چه کنم
ره بگلزار ندارم چه کنم — گل بدستار ندارم چه کنم
در قدح باده نه بینم چه بلاست — در بغل یار ندارم چه کنم
گفتی آن درد که داری چه بود — تاب اظهار ندارم چه کنم
بخت منصور تمنا دارم — در نظر دار ندارم چه کنم
آن دلآزار دگر جان طلبید — ای دل زار ندارم چه کنم
سیل می آید و من میگریم — در و دیوار ندارم چه کنم
دل من لقمه بمن می سوزد — دیده خونبار ندارم چه کنم

کدورت تو باغیار خوب میدانم — چه حاصل اینهمه تکرار خوب میدانم
ازین که میکنی اظهار مستی آگاهم — طریق مردم هشیار خوب میدانم

لطف دیوانگیم بین که بغیر — گفتگو میکنم و میگریم
چاک شد سینه چنان از دست — که رفو میکنم و میگریم
وقت باران طلب از یاری خویش — آبرو میکنم و میگریم
جستجویت نه همین شهر بشهر — کو بکو میکنم و میگریم
گرچه بدخوست مدعی نعمتش — تفته خو میکنم و میگریم

ن وحشیم که رم ز غزالان خریده ام — در شهر رم تمام بیابان خریده ام
ل آرزو گذاشته حسرت گرفته است — من شوق را فروخته حرمان خریده ام
ز تاجر امید ببازار عاشقی — اغیار نفع و من همه نقصان خریده ام
همسایگی ست گرای زاهد اینچنین — در کوی میفروش من ایوان خریده ام
نم که چون خورد بسرم سنگ کودکان — گویم بیا که دشت مغیلان خریده ام
ن داغ دل نمایم و آن طفل شوخ طبع — گوید به هم سبق که گلستان خریده ام
نجا کسی نیافته آزار نیز مفت — درد جگر بقیمت درمان خریده ام
عتی ز عشوه ام چه خبر بر گراو من — آن عشوه را ز چشم تو پنهان خریده ام
ان بر لب است و دل بتلایق نهاده ام — پیش است کوچ و اینهمه سامان خریده ام
خنجر تو سینه گل عیش چیده است — وز زخم سینه من لب خندان خریده ام
تا دیده ام که نیست باندک قناعتش — رنج از برای تفته فراوان خریده ام

بوسه از لب تو بصد جان خریده ام — چیزی که من خریده ام ارزان خریده ام
تم گشاده کار اسیران بدست تست — کفها که قفل نوبی زندان خریده ام
فا غافلم که ره همه طی گشت و گو همت — بهر سفر من اینهمه سامان خریده ام
ی گفته ام چه سهل که آسان تراست عشق — مشکل برای خویش چه آسان خریده ام
ر گر غمی نه دل داده از تو کاشش — از بسر بلای تو ز تو جانان خریده ام

تو دلا ز دیده هرگز نچکیده هنوزم — همه خون شدی و در خون نکشیده هنوز
مگر آن ندیده باشی که زمین بر آسمان زد — دگر این مگو که در ره نه تپیده هنوز
تو چنان رمیدی از وی که ز خود رمیدی ای هم — سخنی است اینکه از دل نرمیده هنوز
منم خسته کرده الفت بسی از ره عدم طی — چه بلا ز دست که از پی نه دویده هنوز
بکسی مگو شب اینچه گفتی که رقیب نیز داند — تو کجا بخلوت خود طلبیده هنوز
من جان بلب چنانم که نه به شوم نه میرم — بچنین الم شنیدم نشنیده هنوز
تو مسیح و تفته مرده مرو آمدی گر اینجا — نفسی که روح در تن ندمیده هنوزم

یاد او میکنم و میگریم — سر فرو میکنم و میگریم
طفل اشک از نظرم رفت او را — جستجو میکنم و میگریم
بی طهارت نبود گریه روا — زان وضو میکنم و میگریم
یادت ای سرو چگویم چقدر — لب بجو میکنم و میگریم
رو برویش صفت نو خطیش — مو بمو میکنم و میگریم
دست در گردن خود بی ساقی — چون سبو میکنم و میگریم
تا دو چارم شود آن ماه نگاه — چار سو میکنم و میگریم
صفت آئینه می پرسد و من — رو برو میکنم و میگریم
سنبلش چون نشود تر که منش — تفته بو میکنم و میگریم
سو باد میکنم و میگریم — های و هو میکنم و میگریم
هر زمان از مژه تر خون ناب — شست و شو میکنم و میگریم
جست و جو کردم و ماندم اکنون — تک و پو میکنم و میگریم
لطف از و شفقت از و الفت از و — آرزو میکنم و میگریم
منم افتاده که جورش اظهار — به عدو میکنم و میگریم

دلاور دل توانا دل جوان دل
چه دل قربان آن دل پهلوان دل

دهد از فتنه ما را کی امان دل
یکی از دشمنان ایمن ستان دل

بصد خنجر است کافی یکی نکش
چه میخواهد کرد رضوان طپان دل

نه در دو خویش چون کل لشکفم من
بداغ خویش بیند گلستان دل

بدشمن بخت یار و همچنان چرخ
بمن دلبر عدو و همچنان دل

الستم ترا ز انسانکه بودی
فغان از من که دادم رایگان دل

فدای یکدم تو گفته بردم
ثنا خوان هر نفس جان هر زمان دل

بدل جان دوستت دارد بجان دل
نشو خصم چنین جان و چنان دل

که داند اینکه دارم شادمان دل
نهان هجران نهان حرمان نهان دل

یکی نافهم نادان دلبر من
دگر نامهربان ناقدردان دل

نه جان درمانده تنها پیش جانان
توانا دلستان و ناتوان دل

رباید از تو هم آنش یارب
چنان کز من ربودی ناگهان دل

به بیند سوی چشم شر نگیست
نمیدانم چه گوید بزبان دل

اگر داغت زری زردار گفته
دگر دردت متاعی پاسبان دل

...ی و شکوه ات سرایم نبریده هنوزم
نه تیغ بکینه کش نکشیده هنوزم

...روم ملول و گویم که دگر نیایم آیم
نگرم ترا و دانم که ندیده هنوزم

...دش آمدی و گفتی که بکار دل نه بندم
نفسی مرو که در دل نخلیده هنوزم

...این غلام خود را بچه مرتبت فروشد
که بقیمت نگاهی نخریده هنوزم

...یدن لب او چو کنم اراده گوید
لب تیغ او که نادان نکشیده هنوزم

...ه روز شد که بی او منم و تصور تو
چه شد ای اجل که برسر نرسیده هنوزم

...پسی و هر چه خرابی عجب از تو گفته آید
که فسانه ام بعشق و نشنیده هنوزم

گفتي که بره شيخ رہ همچو مني نيست / زان ره که شدي هيچ نگفتي خبر ايدل

بيني که جها آمد و داني که جها شد / آمد شد تو ماند بدينسان اگر ايدل

اين ضعف نبودت که نيائي بنظر ها / حال تو کنون در نظر آيد بتر ايدل

تا چند نشيني بخيال ضرر عشق / برخيز که نفع تو بود در ضرر ايدل

گفتي که دهانش بگمانم سر موئي است / قربان گمان تو دگر آن کمر ايدل

آه از تو که شد تفته بآن حال و نديدي / من مردم واز من نگرفتي خبر ايدل

نه يکدو نه سه چار مشکل / يک عاشق و صد هزار مشکل

مشکل که دگر شمار باشد / تا چند کنم شمار مشکل

آسان نگشايد اين معمّا / مضمون دهان يار مشکل

هان شکل دگر کنم وگر نه / در خلوت يار بار مشکل

مشکل شودم چگونه آسان / پيشت بودم گذار مشکل

من ترک تو اختيار کردم / دل ميکند اختيار مشکل

گفتي که شکيب سهل کاريست / از تفتهٔ بيقرار مشکل

بنگر چه فتاده کار مشکل / بيحد غم و بي شمار مشکل

بي آفت روزگار بودن / اي آفت روزگار مشکل

يکبار دگر بگو که جان ده / قربان شوم اينچه کار مشکل

مرديم ز رشک هم من و دل / خفتن بيکي مزار مشکل

يکبار نگفت ظالم آسان / گفتيم هزار بار مشکل

مشکل که کنم زياده انکار / انکار درين بهار مشکل

گو مشکلم اين که بيقرارم / ليکن چه کنم قرار مشکل

اي تفته نه مرگ نه قيامت / مشکل بود انتظار مشکل

برت می آمدیم از ضعف در راه
چه گویم تفته فرق جان و دل را
خدا داند که برد از دست ما دل
من از روز ازل دادم ترا دل
نمی یابم چه مقصود است در سر
بلا گردان این ربطم که تا ماند
بود پیش من و بیند لکا کل
بجان شکر تو میکردم همه عمر
ز دشمن خوار تر داری مرا تو
اگر با او رود جان حبذا جان
کس از تیر تو حرفی با جگر گفت
ن انپئی در میان نبرم در دسر ای دل
ید که با تیر و کمان میرسد آن شوخ
ن میرود اینک نفسی پاس محبت
ی گونه بمن تاب سخن بود که گفتم
ن نیز بهمراهیت آماده شد اینک
خ است بجدی که چگوئیم د تو زنهار
ی که نه بی توشه توان مرحله طی کرد
چنین نتوان داشت یقین بر سخن او
گذرانم بامیدی دگر ای دل
بودم و صد رنج و صد اندوه و صد آفت

نشستم جا بجا من جا بجا دل
بها بیگانه جان نا آشنا دل
غمین دل مضطرب دل مبتلا دل
ندانم کیست ظالم کیست ما دل
نمیدانم چه دارد مدعا دل
بلا بی دل نماند و بی بلا دل
ز بیم این که ناید از قفا دل
نمیدادی مرا اگر ای خدا دل
من از جان دوست تر دارم ترا دل
دگر او را خوشاید دل خوشا دل
جگر با تفته گفت و تفته با دل
این ظن مبر ای دل بمن این ظن مبر ای دل
این مژده مبارک بشما ای جگر ای دل
مشکل تو هم اینوقت نباشی اگر ای دل
امروز چگوئیم که چسان شد بسر ای دل
زینسان مرو از پهلوی من بی خبر ای دل
زان شوخ نداری حذر از تو حذر ای دل
پیش آمدنی هست ز دنیا سفر ای دل
تا تفته نیفتد بکمان دگر ای دل
آن ناله کجا رفت و کجا آن اثر ای دل
دیگر چه توان گفت که چسان شد بسر ای دل

شاد میشد کس از تپیدن تو — نه تپیدی چه شد ترا ای دل
تفته با خویشتن کجا پیوست — چون بریدی چه شد ترا ای دل

سعی تو پی قتل من زار چه حاصل — ای شوخ چه سودای بت خونخوار چه حاصل
خود میروم از بزم پی راندنم ای شوخ — در دیده اشارت سوی اغیار چه حاصل
آزار مروت که بما بود کجا رفت — اظهار محبت دگر ای یار چه حاصل
بر قول دروغ تو کرا شبهه کجا شک — هر بار قسم ای بت مکار چه حاصل
گر خسته گشتیم ای ترک جفاکار — قربان شومت دیر دیر کار چه حاصل
شب بود کسی با تو و میرفتی ازان راه — من آگهم از راز تو انکار چه حاصل
با تفته چو گفتم که ازین غم چه حصولت — آهی زد و گفتا بتو اظهار چه حاصل
گفتی که ز پوشیدن اسرار چه حاصل — چون گوش نداری بتو اظهار چه حاصل
من آن نیم ای شوخ که طور تو ندانم — این لطف و عنایت بمن زار چه حاصل
خود را مفروش اینهمه در دست مذلت — با غیر نشستن سر بازار چه حاصل
یکبار شود هر چه شود راضیم اما — رنجش بمن دل شده هر بار چه حاصل
یک تیر بزن بر دل و این کار چه بودست — امید دگر داشتن از یار چه حاصل
لطف اینهمه با غیر هوس پیشه چه شایان — جور اینهمه بر یار وفادار چه حاصل
ای یاوه خمش تفته و ترک سر کویت — گفتن چه ضرور اینهمه تکرار چه حاصل

بزلفش زد و کجا دست ای صبا دل — کجا زلف و کجا دست و کجا دل
چو آن غارتگر آمد رفتم از خویش — ندانم بعد ازان جان برد یا دل
کجائی چون نمی آئی کجائی — بیا دل تا کجا گویم بیا دل
دگر آهیخت تیغ غیرت این عشق — دگر افتاد ما را کار با دل
چه گل رعنا گلی دل از کفم برد — چه دل قربان آن گل صد عنا دل

نور العین واقف
ز من بیرون ...
در وصل افتاد ما را زمین بعد از دل

صبح حشر طالع بیدار از انکه هست	با یار همکنار چو شبنم ببرگ گل
شاید بمرد تغفته که امروز اشک چشم	دیدم بروی یار چو شبنم ببرگ گل
ی مرا چکار چو شبنم ببرگ گل	افتی هزار بار چو شبنم ببرگ گل
ز رشش گل نگر که چه با شبنمی قبا	افتاده است یار چو شبنم ببرگ گل
ادائی لبت زمی آمد بیاد من	افکند روزگار چو شبنم ببرگ گل
ان آبدار تو دارد لطافتی	بر سینهٔ فکار چو شبنم ببرگ گل
به که می گزی لب خود می نمایدم	دندانت ای نگار چو شبنم ببرگ گل
راکجا شکیب چو بلبل ببر گریز	مارا کجا قرار چو شبنم ببرگ گل
در گلشن جهان زنهان تغفته تا سحر	چمن تغفته صد هزار چو شبنم ببرگ گل
آرمیدی چه شد ترا ای دل	یار میدی چه شد ترا ای دل
نالهائی که میکشیدی های	نکشیدی چه شد ترا ای دل
زلف او میفروخت سودائی	نخریدی چه شد ترا ای دل
گفتی از دیدنش جهان شود	باز دیدی چه شد ترا ای دل
گفته بودی رسم بداد تو من	نرسیدی چه شد ترا ای دل
می شنیدی گر آنسخن چه شدی	نشنیدی چه شد ترا ای دل
تغفته امید خویش یافت از او	ناامیدی چه شد ترا ای دل
خونشی دی چه شد ترا ای دل	تا چه دیدی چه شد ترا ای دل
انچه نتوان بغیر حق طلبید	طلبیدی چه شد ترا ای دل
آرزو مرد و تو لب افسوس	نگزیدی چه شد ترا ای دل
دگر از خون شدن چه فایده بود	نچکیدی چه شد ترا ای دل
پیری اکنون طریقت مارا	ان گزیدی چه شد ترا ای دل

ای آنکه بعشرت گذراندی همگی عمر / آخر بغمت چون گذرانیم من و د

تا هست بجا دو گرانش سر بید او / از هستی خود تغنة بجانیم من و دل

چون نالهٔ ما شنید بلبل / آه عجبی کشید بلبل

گفتی که امید واری گل کیست / قربان تو نا امید بلبل

شب ماندی و صبح رفتی از باغ / این رو زبد از تو دید بلبل

داغست از ینکه جز گل یاس / از نخل وفا نچید بلبل

شد شام کنون چه عذر باقیست / خوابید گل آرمید بلبل

مصحف گل و خانقه گلستان / من پیر ره و مرید بلبل

آنروز که مرگ تغنة گل کرد / دیدی چقدر تپید بلبل

تا زحمت خار و دید بلبل / در خاطر گل خلید بلبل

مانند بهار رفتی از باغ / چون رنگ رخم پرید بلبل

گفتم کاین بغنچه سر برآرد / آندم که بغنچه دید بلبل

رفتیم ز خود دمی که گفتند / بوئی ز صبا شنید بلبل

آه از سخنی که گفت و نالید / پیراهن گل درید بلبل

گل دید بدست گلفروشی / این تازه بلا خرید بلبل

گفتی غزل و نوشت تغنة / کوئی و دو فغان کشید بلبل

عمر است مستعار چو شبنم ببرگ گل / کی دارد اعتبار چو شبنم ببرگ

زین شرم آبم آب که گفتم ببر برم / یکشب بآن نگار چو شبنم ببرگ

ای آفتاب من دم صبحت رو نمای / خلقیست بیقرار چو شبنم ببرگ

یاد آر از من و مژهٔ درفشان من / بینی درین بهار چو شبنم ببرگ

این شاهی دو روزه چو گل بر فراز شاخ / وین دُرِ شاهوار چو شبنم ببرگ

دیدم او را او وسیلی گشتم
حال من بین با و مبین ایدل

حالت تفته گر بپرسی به
در بگویم شوی غمین ایدل

سختی جان من ببین ایدل
تو نه سنگین نه آهنین ایدل

بر جهانی که تو فشانی جان
ما فشاندیم آستین ایدل

خواب بود آنچه می نمود فلک
خفتی آخر ته زمین ایدل

ما مقیمیم و تو جهان پیما
ما چنانیم و تو چنین ایدل

واپس آئی اگر از رش وقت است
منم و وقت واپسین ایدل

تا کجا اشک لاله گون ای چشم
تا بکی آه آتشین ایدل

تفته سان زود کن هر آنچه کنی
دشمنی هست در کمین ایدل

ب آمد و هر سو نگرانیم من و دل
آه از من و دل در چه گمانیم من و دل

ین گله از جور تو دانیم من و دل
دانیم و لیکن نتوانیم من و دل

شته و کس خسته دلی ما بره عشق
آنیم که آنیم نه آنیم من و دل

اشق و تو غافل و یک خلق نظربان
در کوی تو لیکن چه گذرانیم من و دل

یان من و دل در غم آشوب زمانی
چندانکه خود آشوب زمانیم من و دل

ند بپرسی به تجاهل من و دل را
یاد آر که بهمان و فلانیم من و دل

تو یک سخن عشرت و کو کلفت صد سال
سوی تفته بلا غمزدگانیم من و دل

و دگر چون گذرانیم من و دل
رفتی و بحسرت نگرانیم من و دل

حسرت و حرمان بگذارید خدا را
سوی عدم این لحظه روانیم من و دل

یم بهم هر دو که دنیا همه هیچ است
تا عاشق آن تنگدهانیم من و دل

فته و پس گرد بتانند سر و پای
آواره و رسوای جهانیم من و دل

بندانیم دگر شوخی ادا
پرسد چه قدر آنچه ندانیم من و دل

ببین تغافل من هم که چون بمصلحتی — مرا تو پیش نظر بوده و من غافل
دلم فدای چنین غافلی که گفت بمن — تو تفته تفته جگر بوده و من غافل

او و دل آزار و وای بر من و دل — من و دل زار و وای بر من و دل
یوسف ما هیچ رسوا شد — سر بازار و وای بر من و دل
خنجر کین بکف گرفت و گذاشت — آن ستمگار و وای بر من و دل
خواستم راحت اندکی ز وی و داد — رنج بسیار و وای بر من و دل
خود مسیحا دمی که چشم ترا — گشت بیمار و وای بر من و دل
من اسیر دل و دلم جائی — شد گرفتار و وای بر من و دل
تفته چون کرد کز دل دهیم — غارت دلدار وای بر من و دل
تو و اغیار و وای بر من و دل — من و آزار و وای بر من و دل
گر همین کوه غم چه من چه کمر — در همین بار و وای بر من و دل
شیوه پرکار غمزه دشنه گذار — طره طرار و وای بر من و دل
بخت برگشته و مهر ناهنجار — چرخ دوار و وای بر من و دل
عشق پرکار شهر پرآشوب — دشت پرخار و وای بر من و دل
من و دل ساده مدعی پرفن — یار عیار و وای بر من و دل
با دل افتاد کار تفته دگر — آه ازین کار وای بر من و دل

بود شرط وفا همین ایدل — آفرین ایدل آفرین ایدل
شیخ راه صلاح بنماید — چه صلاح است بعد ازین ایدل
چه نمود آه آسمان سیرت — نه نهی پای بر زمین ایدل
پهلویم را دگر که سازد گرم — دو سه ساعت دگر نشین ایدل
تو ز باز آمدن بخویش مگو — گر نمی آیدم یقین ایدل

بود دریاد قدرت هم اثرها
بیا بنگر چه موزون می تپد دل

من آن صحرانوردم تفته کز من
جنون را همچو مجنون می تپد دل

ز رنگ سینه بین چون می تپد دل
درون تیر است و بیرون می تپد دل

ز شورشهای دوران می زند جان
ز گردشهای گردون می تپد دل

تو خود گوکی تپیدای قادر انداز
باندازی که اکنون می تپد دل

بس است این سینه ای فرهاد و مجنون
کجا در کوه و هامون می تپد دل

که داند جز حکیم عشق چاره
کسی را کای فلاطون می تپد دل

ترا در نبض کم بین گرم مهر
مرا از بس دم افزون می تپد دل

کجا شعر و کجا من تفته اکنون
همین بس تازه مضمون می تپد دل

بدهی چقدر بوده و من غافل
ز شام تا بسحر بوده و من غافل

بدولت تو مرا خلق میکند تعظیم
تو اینکه چیز دگر بوده و من غافل

ضانه مگر ای بت جز این صفات چیست
ز حال من تو خبر بوده و من غافل

طلب ز غیر کنی زر همی که من باشم
غرض که طالب زر بوده و من غافل

ندانمت چه رساندند ناگهان که از آن
تمام شب بخطر بوده و من غافل

...ام که نیست هنوزم خبر ز قاتل خویش
تو همچو تیغ بسر بوده و من غافل

بگو دگر که بسی تفته مست و من هشیار
خوشم تو آگه اگر بوده و من غافل

در روز و شب بنظر بوده و من غافل
تو به ز شمس و قمر بوده و من غافل

بحیله از پی کس کس روانه کردی و باز
در انتظار خبر بوده و من غافل

کند دگر چه قضا و قدر که تو نکنی
تو خود قضا و قدر بوده و من غافل

بو هم آنکه بمن بودی ای پسر تا شام
تو شب بغیر بسر بوده و من غافل

گهی مراو گهی دشمن مرا طلبی
تو در خیال دگر بوده و من غافل

مشکل که رسم گهی بمنزل
من رهرو و رهزن است این دل

ای از دل تفته بی خبر بین
سرتاسر ملحن است این دل

چه باشد لطف صحبت بر نخیزد تا حجاب اول
برآورد ستی از معجز بگیر از رخ نقاب اول

همین ندان بیشتر زد تیغ کز ابروی او بر سیم
تماشا می توان کردن سوال آخر جواب اول

چه بود ایمن فدایت آن زمین از بی شوخی
برامید داران دشمن کردن خطاب اول

من آنم کز ازل خبر بر درت نهاده ام سر را
مرا کن سرفراز از تیغ ای عالیجناب اول

بی وصل آن شتاب دل نوشتن دین درنگ آخر
فدای این درنگ آخر چه بود دهت آن شتاب اول

سحر چون حسن فال از نظم خود جستم بی آنمه
برآمد مطلعی کش بود لفظ آفتاب اول

شب چون آمد گفتا شهید من که خواهد شد
فدائی تفته جان من که سر گرد اضطراب اول

چه پرسم دیگر ای از تو نصیب من عتاب اول
گذشتی تا کی مرا آخر بده این را جواب اول

کنون ذوق خدنگ بیحسابت بردار خوشیم
کرمهای ترا لیکن میکردم حساب اول

دل ما را خیال نقطه خالت نه امروز نیست
تو خود دانسته باشی تا کرا کرد انتخاب اول

چه گوئی رخ زمن تا بیده کآخر آنکنم با تو
تو آخر آنچه خواهی کن ولیکن رخ متاب اول

خوشم آندم کآتش دوری چه سوزد وز آن تنعم
بجانم گریه گوید که می بایست آب اول

شب آنمه در کنار من همی رفتی بخواب آخر
تو ای طالع زمانی گر نمی رفتی بخواب اول

منم مضطر بسی فرصت ندارم اینقدر بنشین
اگر با تفته میلی هست رخصت کن جواب اول

چه گویم تا چه اکنون می تپد دل
نهان خود دگرگون می تپد دل

من و دل هر دو صید یک نگاهیت
ببین چونم من و چون می تپد دل

جدا از تیغ سرکش می کشم جور
جدا از بخت وارون می تپد دل

چه گویم از ترسائی تو ای چشم
ز خشکیهای جیحون می تپد دل

نمودم لاله ات جنبان گر از باد
مرادم اینکه در خون می تپد دل

مولوی جامی
چو گویم از غم [illegible] چون می تپد دل
[illegible] چون می تپد دل

یارب ندرد پرده گر شام غم این نوع | زد چاک سحر تعنه گریبان بعجب حال
...انه بهجر تو بود جان بعجب حال | جان داد دل و حسرت و حرمان بعجب حال
...اش نمیکردم از و شکوه بان نوع | او رنجه من از کرده پشیمان بعجب حال
...دش آمد و چون گفتمش اکنون چه غبار است | رفت آنگل تر بر زده دامان بعجب حال
...یالهٔ خط نامه سخن رفت بر او | گویند که هست آنمه تابان بعجب حال
...ن جبت زدام وی افتاده بجا کست | در حسرتش آن زلف پریشان بعجب حال
...سنبل او زد چه طراوت بگل او | آشفته نسیم است و گلستان بعجب حال
...ودی تو کجا تعفه دریغ از تو وقتت | رفته شب از میکده مستان بعجب حال

در سینه لشیون است این دل | خوش مرغ نواز است این دل
سرو آه من است و سنبل افغان | جنبی که چه گلشن است این دل
گفتی بت فتنه خیزم اینک | بنشین که برهمن است این دل
تا چند بسختی آزمایی | نه سنگ نه آهن است این دل
صد سلسله گر بپایم افتاد | صد طوق بگردن است این دل
هر جا که بمرد آرزویی | آنرا همه مدفن است این دل
جانی دو ز تعفه کن فدایش | آنی بدو رسا من است این دل
غم را همه مسکن است این دل | غم مرغ و نشیمن است این دل
ساقی نتوان شکست بازش | در توبه شکستن است این دل
ای یار نه غیر باشد این جان | وی دوست نه دشمن است این دل
نه قیس نه کوهکن که ما را | هم پیشه و هم فن است این دل
بنگر که خدا چه سی نماید | آئینه روشن است این دل
نبود نفسم ز آه خالی | تا همنفس من است این دل

کند چون قصد کوئی او دو پیش   زعاشق صبر عاشق چند فرسنگ
برهمن بت پرستد شیخ کعبه   نمیدانم چه بنهفتند در سنگ
مکن کوشش که آید در دولت نور   بکش زحمت کجا گردد گهر سنگ
تو جمشیدی مران از در گدا را   تو خورشیدی مینداز از نظر سنگ
توای یکز تغفته وز خوارش پرسی   بهبین افتاده اندر رهگذر سنگ
بود فرهاد را مقصود در سنگ   همین دیدم رقم کندیده بر سنگ
من دیوانه خواهم سر بر سنگ   بشرط آنکه تو گر ریزی بفرسنگ
مراد یا همین خار و دگر هیچ   مراد سر یکی خشت و دگر سنگ
دلی داری بدخشان آفرینی   مدان این لعل را ای بیخبر سنگ
فتنده تا کی بمن ناخورده برخاک   فتنده تا حشر یارب در بدر سنگ
بدل جویم من دیوانه وحشت   بجان خواهم من شوریده سر سنگ
بود با بوسه اش ابرام ما را   همان نسبت که دارد با ثمر سنگ
چه حکم است ای جنون از پیشگاهت   بسنگ آیند هم سر یا بسر سنگ
دل خود باز گیر از غیر ای طفل   بلی دیوانه میخواهی اگر سنگ
جنونت تغفته مقداری ندارد   کجا بستند یاران اینقدر سنگ

آئینه بکف بود زدل جان بعجب حال   در صورت این واقعه جانان بعجب حال
یکحرف از و سر زد و زانخوف هنوز است   هندو بعجب حال و مسلمان بعجب حال
با آنکه تو بودی نظر جمله بمن بود   در بزم تو بودم من حیران بعجب حال
او گفت که مهمان تو خواهم شدن امشب   دل داغ و من بی سر و سامان بعجب حال
از عاشق بدروز خود آن به که نپرسی   مسکین گذرانند شب هجران بعجب حال
رفتم من مضطر بدرش چون لس عمری   رگ بود بآن شورش مژگان بعجب حال

ابرویش زد بدل خدا حافظ — تیغ نازش گران سپر نازک
باز نازکترت توانم گفت — تر مشو گفتمت اگر نازک
کوه غم فکند دلم از سر — تفته گر من گران دگر نازک

گو نبینم دگر رُخش تا دم مرگ — بر نخیزم ز در رُخش تا دم مرگ
همه گویند که آخر عدم است — من ندیدم مگر رُخش تا دم مرگ
دل ندانست که شادی چه بود — بود غم اینقدر رُخش تا دم مرگ
درد عشق و حضر رُخش تا دم زیست — صبر با و سفر رُخش تا دم مرگ
نرسیدم بدر رُخش تا دم نزع — نکشیدیم ببر رُخش تا دم مرگ
گرد سر گشتگیم باید گشت — گشته ام گرد سر رُخش تا دم مرگ
تفته این می ز کجا یافته بود — یافتم بی خبر رُخش تا دم مرگ
عاشق و چشم تر رُخش تا دم مرگ — آبرو در نظر رُخش تا دم مرگ
آن پسر سلمه الله کسی است — که لب زد بدر رُخش تا دم مرگ
نه کس آورد برم یک نفسش — نه کسم برد بر رُخش تا دم مرگ
عاشقش راه حرم کی پیمود — بود معبور گذر رُخش تا دم مرگ
غیر گفت او همه عیش ابدیست — من نه بینم مگر رُخش تا دم مرگ
قاصد این گفت دم رفتن و مرد — که نگویم خبر رُخش تا دم مرگ
مکن ای تفته دعای عمرم — که نیابی اثر رُخش تا دم مرگ

سرم را شکند یکسر اگر سنگ — جنونم مینهد بر سر دگر سنگ
دستت بر سرم خورد آنقدر سنگ — که اکنون نیست در کوهی دگر سنگ
سه دلهای ما را اینقدر غم — میفکن در دکان شیشه گر سنگ
سر هر کس خطر از سنگ دارد — من آنم کز سرم دارد خطر سنگ

دل تشنهٔ ذوق است و جگر سوختهٔ رشک — این باد ته خنجر و آن باد ته خاک

کی زلف ترا سایه فتد بر سر خاکم — کی بخت سیاهم کند امداد ته خاک

بر روی زمین تفته کسی یاد کسی داد — رنجی که دل مرده مرا داد ته خاک

یاس است و همان خاطر ناشاد ته خاک — یاران چقدر مشکلم افتاد ته خاک

رفتند بسی خادم و مخدوم ازین کاخ — خفتند بسی بنده و آزاد ته خاک

بود است همین آه و فغان تا دم مردن — باقیست همان ناله و فریاد ته خاک

تنها گذراندن بمصیبت بود آفت — یا رب غم او مونس من باد ته خاک

تا عکس تو در آئینه و آب عیان شد — گشتند نهان مانی و بهزاد ته خاک

می بر سر خاکم خوری و یاد نیاری — زان خون که خورم ای ستم ایجاد ته خاک

پیش نظر است آئینهٔ روی تو هر جا — از تفته بپرس اینکه چه رو داد ته خاک

طبع عشق است هیچ اگر نازک — آن دهن هیچ و آن کمر نازک

دل عاشق بهیچ می شکند — هیچ شی نیست اینقدر نازک

گفت ره نازکست دیر آیم — این سخن گفت نامه بر نازک

جان و دل را کجا برم چه کنم — این یکی سخت و آن دگر نازک

گفت روی مرا ندید رقیب — یافت خوی مرا اگر نازک

غم مژگان دوست چون نخورم — رگ جان سخت و نشتر نازک

تفته بر بستنش مبند کمر — هست مضمون آن کمر نازک

ای میان تو سر بسر نازک — تیغ از وهم زیاده تر نازک

دهنت هرچه هست خود دانی — سخنت قصه مختصر نازک

چون بگفتم دل اینقدر مشکن — زیر لب گفت اینقدر نازک

یارد وصف نزاکت سخنم — قاصد آورد این خبر نازک

ی که عشقت بر عقل حالتی رفت — گوچید عیش وگفتا غم بر زبان مبارک
د خنجر آنمه چون بر گلوی لعنة — گفتم سرم گران شد گفت این سنان مبارک
و دل از غیر برگرفت اینک — کز تو ایدل خبر گرفت اینک
ریه جای دگر رسید اکنون — ناله خویی اثر گرفت اینک
جا بچشم ترم گرفت چرا — که چنینم بتر گرفت اینک
ا بجود ماندم از تو ماندم دور — صحبتم با تو در گرفت اینک
یکه پرسی چرا دوی هر سو — دوست راه دگر گرفت اینک
دل که یکعمر خواندیش پرکاه — کوه غم بر کمر گرفت اینک
اینکه گویدکه سرو نارد بر — لعنة سروت ببر گرفت اینک
صبر را تا چه در گرفت اینک — از چه ترک سفر گرفت اینک
ساقیا همچنان دگر دو سه جام — راز من پرده بر گرفت اینک
نخل امید را خدا حافظ — نا امیدی ببر گرفت اینک
نگیریم نام شام دگر — شام نام سحر گرفت اینک
بر زمین کی بلند شد تیغت — آسمان چون سپر گرفت اینک
ه مرا بی خبر فکند براه — که ترا رهگذر گرفت اینک
چه خوش ریخت عشق رنگ عطا — سر و پایم بزر گرفت اینک
خسرو لعنة را چون گیرد — گل ز رخ پرده برگرفت اینک
ت جهانشهر غم آباد ته خاک — مجنون ته خاک آمد و فرهاد ته خاک
خرامت سستی رفت بگلشن — سروات بجوی اندر و شمشاد ته خاک
مان در طلب داد دوانیم — آرام کجا ای بت بیداد ته خاک
ندگی بود که کردم ته پایت — آن زندگی اکنون چه کنم باد ته خاک

زغمخواری گر اندک پرسیم حال — عدو بسیار و غمخوار من اندک
متاع برق سوز تفته اندر شک — شود گر گرم بازار من اندک
کسی کو داند آزار من اندک — نپرسد از دل زار من اندک
ترا گر الصبا عزم در او ست — من اندک ها ستم و بار من اندک
چه معنی ها که صورت وانماید — نهی گر دل باشعار من اندک
ندیدستی اگر دریای خون را — نشین در چشم خونبار من اندک
کشیدندی بتان بسیار خجلت — شنیدندی گر اظهار من اندک
چه پرسی از من و کار من ای چرخ — منم اندک دگر کار من اندک
بر او تفته گو بگشاد طومار — پسند افتاد گفتار من اندک
داغت بدل فرو شد دردت بجان مبارک — زین ها هر چه خوشتر آنهم بر این و آن مبارک
هر کس بخویش باشد واصل بحق نگردد — گم گشتگیت رهبرای همرهان مبارک
دشنام داد و آمد حیرت چو هر کسی را — گفتم دهان نداری گفت این زبان مبارک
ما ئیم و هر نفس داد یار است و هر زمان دید — این هر نفس سلامت آن هر زمان مبارک
دل خوش نبود خوش شد صاحبدلان نویدی — من از جهان گذشتم اهل جهان مبارک
گر در بلاد عقلی سودا ز تو نشسته — ور در دیار عشقی بر تو زیان مبارک
یک بدگمانیت را قربان دو صد قیامت — بر خاست تفته از گو رای بدگمان مبارک
شاها همای تیرت بر استخوان مبارک — هم سختی از نیفتد بر مغز جان مبارک
بی محنت و غم اصلا نبود مبارکی خوش — محنت چنانکه خوشتر غم همچنان مبارک
آید بسیر دریا نے بر کف از ره ناز — زین چشم گریه خوشتر بر لب فغان مبارک
رفتم بباغ و دامی دیدم لبانیهٔ گل — افتادم و بر آمد از بلبلان مبارک
ننگ من از جهان رفت ز اهل جهان فراغت — ناموس من فنا شد بر خاندان مبارک

غیرہ
دل را بعشق نوازت بجسم و جان مبارک
بر ما صبح عید صبح غم و ذوق فغان مبارک

قطعاً نگرفت مقطعم یاد　　آخر نگرفت نام عاشق

بنگر قد تغنه تا چه خم یافت　　ای عشق ترا سلام عاشق

…روی امشب کجا ای شوخ با این طمطراق　　وز ره شوخی بما گویان که می بین طمطراق

…ی سراپا گلشن آئی گر بگلشن مطلبی است　　سرو دارد سرکشی گل نازنسرین طمطراق

…و باندازی که باید دید چون آید برون　　میکند او را دعا گردد فزا آمین طمطراق

…د قتل عاشقان آندم که از مقتل گذشت　　آفرین او را اجل گفت و تحسین طمطراق

…نغش از قیس زاری بنگر از لیلی شکوه　　هردم از فرهاد سختی بین ز شیرین طمطراق

…ی بدا ما یک دل افگاریم و چندین انکسار　　ای خوشا او یک جفا کار است و چندین طمطراق

…چون رود در بت این شش تغنه را از شش جهت　　ناز استغنا او انگیز تمکین طمطراق

…ه در جولانگهش تازد برآئین طمطراق　　رخش او دارد شکوه تازه و زین طمطراق

…حضور او فروغ مه جبینان دگر　　همچنان باشد که پیش تیر پروین طمطراق

…یا خوش آن بزمی که هیچ از نا نبودش در سر　　ما زجا برخاستیم و گفت بنشین طمطراق

…ش خواید با من درویش یکشب تا سحر　　آنکه بستر عز و شان او را و بالین طمطراق

…ن هستی میدارم ای زاهد که تا روز جزا　　مذهب او را گر و فرمی باشد و دین طمطراق

…ن فدای آنکه گوید سادگیهایم نگر　　عاشق خود را نماید از چه آئین طمطراق

آفرین شاباشت آیا کیستی شعر تو چیست　　من ندیدم تغنه کس را شعر با این طمطراق

نمودی سهل دشوار من اندک　　شنودی گر ز بسیار من اندک

خدا آگه که با این بندگی نیست　　صنم آگه ز اسرار من اندک

دل اقرار وفایت کرده بسیار　　کنون غوری در انکار من اندک

چه شد گر جان بلب آمد بصد جهد　　نیامد مرگ در کار من اندک

خدا اگر کرد رحمت بر تو بسیار　　خدارا بر دل زار من اندک

از بنده چه نسبت بخدا انکه به پرسشی … تدبیر به تقدیر چرا نیست موافق
عمریست که می بینمش ای تفته بیک حال … یا هست منافق بتو یا نیست موافق
گر با تو همین صحبت ما نیست موافق … پرهیز بکن زانچه ترا نیست موافق
از بسکه هوای دو جهان رانده ام از سر … در جنت اگر هست صبا نیست موافق
گو خضر که این گویم و جام افکنم از کف … زهر است حیاتی که مرا نیست موافق
این رسم قدیم است که گویند حریفان … شعر تو بشعر قد ما نیست موافق
بیمارم و هر لحظه خورم خون دل خویش … زین رو که مرا هیچ غذا نیست موافق
آه اینچه شنیدم که شنیدم بتو الغیر … آشوب دلی آفت جا نیست موافق
ای چاره گران از مرض تفته چه پرسید … اینست که تدبیر شما نیست موافق
معشوق و سر پیام عاشق … کی گشت فلک بکام عاشق
بی باده نمی توانمش دید … ساقی نگهی بجام عاشق
سوگند بروی و موی معشوق … صبح دگر است شام عاشق
جز عشق مقیم در دلم کیست … بوداست دگر مقام عاشق
آنماه تمام کی نهد گوش … بر قصهٔ ناتمام عاشق
رم کرد چو گفتم ای دلارام … معشوق بود است رام عاشق
بنگر غزلی که تفته آورد … بشنو نغمی کلام عاشق
ایمرگ برآر کام عاشق … کن صبح امید شام عاشق
اینهم ز ستم طریقهٔ تست … ورنه تو و احترام عاشق
گفتی که بود غلام من عشق … ای شاه منم غلام عاشق
مائیم و خیال سیم ساقی … بینید خیال خام عاشق
هر چند که پند دلپسند است … کی می شنود کلام عاشق

ص چند شعر ازین غزل دو [illegible] موافق

پیش او غیر معتبر من خوار — کس زناکس نمی شناسد حیف
نیست مردم شناس چون او کس — تفته را کس نمی شناسد حیف

گفتی آید کی وفا از من تکلف برطرف — از همین گفتن من و مردن تکلف برطرف
گر بود تکلیف صحبت لذت زخمم حرام — تیغ تیزت وین گردن تکلف برطرف
اینکه گوئی چون بخشم آری مرا مقصود چیست — تو همان برقی و من خرمن تکلف برطرف
از عدو شادم که هر یکی خواند دلت را این و آن — پیش من سنگست یا آهن تکلف برطرف
تا کی آئی از تکلف پیش و گوئی ماه کیست — ای مهت چون سایه پیراهن تکلف برطرف
از خیالات جانان و دل گلشن تصنع برکنار — در جمالت چشم ما روشن تکلف برطرف
تفته بود از غم بجان کندن شب و ناگاه مرد — چون زشوخی گفت آن پرفن تکلف برطرف

قصد سیرت برد هوش از من تکلف برطرف — میروم پیش از تو در گلشن تکلف برطرف
گر بعشقم آمدی احسان ولی می بایدم — از قدومت زینت مدفن تکلف برطرف
اینکه پرسی روز و شب گرد سرم گردد کدام — چشم مهر و مه ز تو روشن تکلف برطرف
از گست زر خواستن ننگم دگر داغم مکن — ای ز داغت سینه ام مخزن تکلف برطرف
تیغ پنهان در بغل آئی و گوئی خواند دوست — آنچه خواهی دانم ای دشمن تکلف برطرف
باغ شاداب و جنون در جوش و دست من دراز — ای گریبان رخصت ای دامن تکلف برطرف
ناتوانی سد ره شد راندنش بینی در چه شد — تفته نتواند دگر رفتن تکلف برطرف

بیمار ترا هیچ دوا نیست موافق — وین قصه چگویم که چرا نیست موافق
پنهان نه همین صبر و سکون گشت منافق — آرام جدا هوش جدا نیست موافق
گوئیم همی ما ز نهان و تو ز پیدا — پیداست که رای تو بما نیست موافق
با دل هوس زیست نه تنهاست مخالف — با طبع تمنای شفا نیست موافق
ای گریه و ای ناله و هم جان من و جانان — گویند بمن این آب و هوا نیست موافق

خود هم آتش چکاند از پس قلم دو سه اشک	چون قضا گفت که افسوس وقدرگفـ
نه ز دوری گهر تفته شد گفت که های	چون از ان گوش جدا گشت گهر گفت که
نه همین دل به غمت مرد و جگر گفت که حیف	در گلو ناله گره گشت و اثر گفت که
تا چه میداشت امید و چه شتابی رو داد	بعجب یاس دلم وقت سفر گفت که
غور بیرحمت دل کن که دگر گردید آب	چون ارس خشک شد و دیده تر گـ
گشت آن لعبت حیفم که به تیغ دگری	خسته ام دید و باندازِ دگر گفت
کاش میمردمی آن لحظه ازین ناخلفی	که نمردم شب هجران و دیدر گفت
تیر او چون بعدو خورد و غم آنم گشت	دل بجان گفت که هی جان بجگر گفت
دوش افکند بیازیچه همه تیر بخاک	باز چون تفته اش آمد بنظر گفت که حیـ
قدر ما کس نمی شناسد حیف	از شما کس نمی شناسد حیف
از جوانان این چمن ما را	الصبا کس نمی شناسد حیف
جان ز تن کس نداند اکنون های	سر ز پا کس نمی شناسد حیف
گوید از ناز ادا شناس منم	وین ادا کس نمی شناسد حیف
دل ز ما کس نمی ستاند آه	مدعا کس نمی شناسد حیف
یا خور و خواب یا فریب و دغا	زین سوا کس نمی شناسد حیف
تفته دلدادهٔ کسی کین گفت	دلربا کس نمی شناسد حیف
بنده را کس نمی شناسد حیف	جز خدا کس نمی شناسد حیف
جز الم کس نداندم الوای	جز بلا کس نمی شناسد حیف
همه بیگانه آشنا دیدیم	آشنا کس نمی شناسد حیف
بی نظیر الهی و قدر ترا	ناصحا کس نمی شناسد حیف
ای منت بنده اینچه فرمودی	که خدا کس نمی شناسد حیف

پاره شد سراز خط پیشانیم چه حرف … گویا که نامهٔ عمل از هم درید تیغ
…د که در وجود تو آمد چرا خزان … گویا ز باغ من گل عشرت نچید تیغ
…ن آدمی که چو قاتل نمود روی … زین سو خمید نرم وزان سو دوید تیغ
…نیست در سرا و دیده بهر نام … محو سر من است ندانم چه دید تیغ
…ده مست بود مگر کز کمال شوق … گفتم که جام در کش و او بر کشید تیغ
…ن حرفها که تفته زد از ابروی کسی … مطلب بر این که ساخته او را شهید تیغ

گفتی که تو و ترا جگر داغ … زین حرف منه بدل دگر داغ
بنیائی درد و داغ اگر هست … بین درد بدرد و داغ بر داغ
گل بر سر جوش یا ازین قد … سر داست ز پای تا کمر داغ
رفتن ز خود دش باد خالیست … مقصود دلم ازین سفر داغ
یارب بطفیل سینهٔ من … هر سینه شگفته باد و هر داغ
عشق است خدایگان عاشق … گر درد دهد مرا دگر داغ
همسایه چه خوش گرفت آتش … دل داغ و ز رشک او جگر داغ
تو داغ بسر نوشتی و من … نه داغ بسر که بسر داغ
گفتم بنما بیاض گردن … گفتا نشود اگر سحر داغ
من دوزخی از بو و بدو زخ … سوزنکه تراست تفته در داغ

…حیف دگر گفت اگر گفت که حیف … بعد مرگم چه بگویم چقدر گفت که حیف
…عیاری اوندا… زمن هیچ مپرس … شانگهه خواند و شبم گشت و سحر گفت که حیف
…آدم که بمن دیده ز نظاره ببند … دیده خون گشت بیکبار و نظر گفت که حیف
…این شوخ که خندید ته لب در نه … هر که از مردن من یافت خبر گفت که حیف
…مرد سحر بر ستم خویش دلی … دیده چون حال من خسته جگر گفت که حیف

تفته
١ گفتم چه خوش از تو بر جگر داغ … گفتا من النار و القرداغ
٢ قارون نبرد اگر بجا رشک … گوئیم که ما و اینقدر داغ
٣ برخیز و دعای گلشنت کن … ای آنکه شجر غمست ثمر داغ
٤ چون تفته لبیبر جشنم خواند … گفتم چه خوش است در نظر داغ

ای بترک دروغ خورده قسم — تو و ترک جفا دروغ دروغ
تفته گوید غم بتان در حشر — گر نگوید خدا دروغ دروغ
دلبران دل کجا دروغ دروغ — جان فدای شما دروغ دروغ
حاجت من روا که کرد آخر — کیست حاجت روا دروغ دروغ
کیست زلف ترا عدیل و بدیل — چیست ظل هما دروغ دروغ
آخر ایمه دروغ را چه فروغ — تو و مهر و وفا دروغ دروغ
زنده ام خواند و گفت می کشمت — دگر آمیخت با دروغ دروغ
من برین و دنیا دم غلطت — بغضب در میا دروغ دروغ
اینکه گوئی بجان تفته خورد — یار سوگندها دروغ دروغ

آندم که قاتل از پی قتلم کشید تیغ — آیا ز من چه دید که در خون تپید تیغ
معشوق من کسی که بود عاشق جفا — من میکنم جها لب آن کو مکید
گفتی که سر فروشیت اینجا که میخرد — ای حیله گر دگر که کنون نو خرید
شکر خدا که پیشتر از آفریدنم — رزقم چو تیغ بود خدا آفرید
یارب کجا روم من بی پا و سر کنون — پا را شکست گرزش و سر را برید
از بسکه بر دعاست مناسب بهر مقام — خواهم دم جزا نبود رو سپید
گو کو تهی نرفت هم از خنجر و سنان — در دل خلید ناوک و در سر خزید
تا داشت اینقدر پی قتل که اضطراب — کافتاد از کف وی و در ره دوید
قربان تفته ما و چو ما صد هزار صید — آن سرفراز بود که بهرش خمید تیغ
تو غافل و دو نفع بیک زخم دید تیغ — کاسود بسمل تو شب و آرمید
از عشق شکر بود که آزرده گشت حسن — وز مرگ شکوه بود که بر سر رسید
ناخورده تیغ از بر آن آدمی شکار — یارب که خورد رم که لب خود گزید

دانست هماناکه نشد جزو تنم داغ
بر داغ مرا صد چمن این دم بکنار است
زبان ادائی که خالسته زخونم
ماند که غم لاله رخان تا بچه حداست
بیرون و درونم همه داغ است چه پوشم
ا د تو بهر صورتم ازبسکه بسوزد
چگونه پرستیدن بت جان مرا سوخت
حیران نه همین چشم بود تفته بر آتش
ز خویشتن ای شمع دلارانه منم داغ
ر دعویم ای گل دگر انکار چه حاصل
ن در چه شمارم کند از تیر تغافل
تیغ کجا لبت و کجا خورد دگر بان
انسان نه مکانی نه مکینی دگر اکنون
ن لاله باغ غم و غم لاله باغم
ین طرفه که من محو حنائی تو و مردم
کس تفته کجا دید باین رنگ چنین چیز
من و ترک شما دروغ دروغ
ما نگفتیم راست گوی ترا
ای دروغ آشنا که میگوئید
گفتی احوال دل بگو گفتم
دل ما و کید رنه راست نه راست

ظالم سخنی گفت که کرد آن سخنم داغ
بیند و ست چگویم که چها در چمنم داغ
گفتا که زدست ستم خویشتنم داغ
نا آتش چو بیند لحدم چون کفنم داغ
من به بیرهن داغ تو در پیرهنم داغ
بر انجمن و شمع و بهر انجمنم داغ
بگذار که از رشک تو ای برهمنم داغ
دل چاک و جگر پاره و جان زار و تنم داغ
داغ است دل من ز دل خویشتنم داغ
بر لاله گواهست که شد جزو تنم داغ
آهوی حرم راست ناوک فکنم داغ
وا دا این کرم حیرت و کرد این و منم داغ
بیکوه فغان دارم و بیکوه کنم داغ
داغ کهنش تازه و یار کهنم داغ
گویند که شد برهمن از دست صنم داغ
من دیدم و از دیدن آن سیم تنم داغ
ای بتان کی کجا دروغ دروغ
افترا افترا دروغ دروغ
تو نه آشنا دروغ دروغ
باز گوئی چرا دروغ دروغ
قلب غیر و صفا دروغ دروغ

همی بدل از روز جزا داشته بودم — حرفی بلب از بخت دژم بوددم
ما را که همه عمر بفکر دهنش رفت — اندیشه چه از ملک عدم بوددم
بیمار توئی کرد شکایت ز جفایت — میمرد و بجان تو قسم بوددم
آندم که رسیدم بجهان دفعه کجا بود — زاندم بمیان یکدو قدم بوددم
عالم چه قدر درهم و برهم همه شب بود — هم بود غم فرقت و هم بوددم
گفتی حق تیغم نشد از تحفه ادا هیچ — تا گردن او پیش که خم بوددم تیغ

اینقدر ای قضا مکش تصدیع — سخت جانیم ما مکش تصدیع
آشنائی است بیکران بحری — تو نه آشنا مکش تصدیع
مرو از جا بحیله سازی شوق — مرو آنجا دلا مکش تصدیع
کشته را دگر مکش برخیز — از برای عزا مکش تصدیع
بهر ترک جفا مشو بدنام — پی کسب وفا مکش تصدیع
تو و قرب خدا کوشش عبث — شیخ بهر خدا مکش تصدیع
هست بس دور عالم تجرید — تحفه با من بیا مکش تصدیع
بهر اینها میا مکش تصدیع — دل کجا جان کجا مکش تصدیع
غنچه ام لیک غنچهٔ تصویر — نشگفم ای صبا مکش تصدیع
من ازین درد خود نخواهم زیست — تو برائی دعا مکش تصدیع
تو و چون من ز خویشتن رفتن — کم ای دل کتا مکش تصدیع
ره بجای نمی توانم برد — دگر ای رهنما مکش تصدیع
آخر ای دل شکست غم کمرت — گفتمت بارها مکش تصدیع
کشتیم را دگر سوی ساحل — مکش ای ناخدا مکش تصدیع
باجل حکم کن که جان گرفت — خود مکش تحفه را مکش تصدیع

خار در دل کسی و خنده زنان گل بدامن کسی زهی طالع
رفت آن بت بدیر و گفت از رشک به برهمن کسی زهی طالع
من به بر سیم زا من و تو گوئی نیست ایمن کسی زهی طالع
زین بتان تیغ زن کسی بوده است ناوک افکن کسی زهی طالع
خواستم دوست طالع خود را گشت دشمن کسی زهی طالع
تفته را یافت خوشه چین و زناز گفت خرمن کسی زهی طالع
~~نه بر~~ [خوش بکلش] من کسی زهی طالع ~~نه معاون~~ [رو بکفن] کسی زهی طالع
طالعم بعد مرگ کرد مدد جست مدفن کسی زهی طالع
من بگلشن شدم با میدی شد زگلشن کسی زهی طالع
من و آهن دلی عجب قسمت دل و پرفن کسی زهی طالع
از لبی زنده شد کسی و نهاد دل بمردن کسی زهی طالع
خواستم داد و از نکویان خست جان کسی تن کسی زهی طالع
تفته بیدار گشت طالع من خفت با من کسی زهی طالع

مو دگر تا چه رقم بود دم نزع میمردم و در دست قلم بود دم نزع
ل بر من بود و نه دلبر بر من من بودم و غم بر سر غم بود دم نزع
ر تراشب چه یقین بود که از مرگ مهلت طلب یکدو سه دم بود دم نزع
فت که از مرگ ستمگارتری کیست دل بسکه طلبگار ستم بود دم نزع
ن بودم و اینحال که نه زنده نه مرده یعنی نه وجود و نه عدم بود دم نزع
یان رود و از تن نرود کفر ز کافر دل بود و همان یاد صنم بود دم نزع
بر بستر غم تفته چها داشت تپیدن ما را ز دم تیغ چه کم بود دم نزع
شنگی آب دگرم بود دم نزع یعنی بگلو تیغ دو دم بود دم نزع

ذکر میخواریت بصومعه ها — هر سحر میرود خدا حافظ
از پی حفظ کردن قران — آن پسر میرود خدا حافظ
تو روی دور و طفل اشک کسی — دربدر میرود خدا حافظ
آنکه از دل نمیرود گاهی — از نظر میرود خدا حافظ
گفتم این تیغ حافظ سر باد — گفت سر میرود خدا حافظ
تفته جائیکه کس رود کمتر — بیشتر میرود خدا حافظ

منم و از نگه تیز تو حظّی و چه حظ — وز کلام گله آمیز تو حظی و چه حظ
مهر دنباله دو قهر تو باشد یعنی — می برد رخش ز مهمیز تو حظی و چه حظ
اینکه گفتی نبود خیر تو گو باز که من — دارم از حرف شر انگیز تو حظی و چه حظ
بود هر نقش سمش جام نشاط ای شیرین — یافت فرهاد ز شبدیز تو حظی و چه حظ
تو و این حرف بدشمن که نشستی چو غبار — من و زین حرف صفاخیز تو حظی و چه حظ
روشن است اینکه پس از بوسه ز دنهار هیچ — می برد مهر ز دهلیز تو حظی و چه حظ
شب که در بزم عدو داشتی از می پرهیز — تفته میداشت ز پرهیز تو حظی و چه حظ
من و از چشم فسون خیز تو خطی و چه خط — وز نگاه غضب آمیز تو حظی و چه حظ
باشد این روی روان بخش تو خلدی و چه خلد — دید این موی دلاویز تو حظی و چه حظ
خوردم از نرگس خونخوار تو زخمی و چه زخم — کردم از غمزهٔ خونریز تو حظی و چه حظ
بر زد بر چنبر ابای تو چنبری و چه چنبر — من ناچیز و از این چیز تو حظی و چه حظ
ساغر چشم تو لبریز ز زهری و چه زهر — من و از ساغر لبریز تو حظی و چه حظ
سینه هم با تو و انداز تو جانی و چه جان — می برم از تو و انگیز تو حظی و چه حظ
بر سرش آئی و گوئی ز سر جان برخیز — می برد تفته ز برخیز تو حظی و چه حظ
من و بر فن کسی زهی طالع — نیست چون من کسی زهی طالع

از زبان تو نگفت آنچه عدو تعبیه کرد — یافت از طرز بیان تو غلط بود غلط
…ن نگفتم که بیان تو غلط بود غلط — قسم از غیر بجان تو غلط بود غلط
…ن بر در تو شب دگری بود نه من — بودن من بگمان تو غلط بود غلط
…بندی همن از ناز دروغ است دروغ — من و توصیف میان تو غلط بود غلط
…فهمیدن آن نکته که تو دانی و من — کنی طبع روان تو غلط بود غلط
…وئی ز بیانم نشدت هیچ عیان — این عیان خود که بیان تو غلط بود غلط
آن چیز که در خواب خیال است خیال — بوسه چیدن ز لبان تو غلط بود غلط
…گویم بجناب تو صحیح است صحیح — همن آن لطف نهان تو غلط بود غلط
…فته کی گفت که دانم همه سر دهنش — طعنه بر هیچمدان تو غلط بود غلط

نامه بر میرود خدا حافظ — پر خطر میرود خدا حافظ
جان اگر رفت حق نگهبانش — دل اگر میرود خدا حافظ
دم آئینه دیدن از خود یار — چه قدر میرود خدا حافظ
ذکر آنمه ببزم غیر از شام — تا سحر میرود خدا حافظ
الحذر میرود بلب همه را — فتنه گر میرود خدا حافظ
بی دهن آنکه آمدی بسخن — بی کمر میرود خدا حافظ
هم قضا بر گشت از کوشش — هم قدر میرود خدا حافظ
ز حضر میشود ملول این صبر — به سفر میرود خدا حافظ
تفته طفلی که نام او اشکست — در بدر میرود خدا حافظ
دل دگر میرود خدا حافظ — بی خبر میرود خدا حافظ
صبح رفت و همن جهاکه نرفت — شام اگر میرود خدا حافظ
دیده میگرید و دل اندر خون — تا کمر میرود خدا حافظ

ترسیدم از نزاکت طبع ار چه در رهش — پر میفشاند شوق پریدم باحتیاط
رولیش لطیف بود و کلامش لطیف تر — دیدم بچشم غور و شنیدم باحتیاط
تا رنجش گسیختن از هم روا نبود — بود آه من ضعیف کشیدم باحتیاط
آخر بگفت یار خمیده است چرخ هم — وقت سلام گر چه خمیدم باحتیاط
آنگل چگویم آه چها خنده زد بمن — هر چند لغتنه جیب دریدم باحتیاط
چشم دلی آنچه گفت شنیدم باحتیاط — لبریز جام بود کشیدم باحتیاط
دی رنجه بود از جگر کاوی خودم — امشب گلوی خویش بریدم باحتیاط
زلفش شکسته بهتر و دل گو بدار چون — دامش گسسته بود رسیدم باحتیاط
خو و غور کن تو و بد رش زین نمط گناه — زنهار ای فرشته زنیدم باحتیاط
گفتی ز با غبائی حسن منت چه لاف — گویا که بوسهٔ تو نچیدم باحتیاط
چون احتیاط راه زهر سو گرفته بود — خون گشتم و ز دیده چکیدم باحتیاط
این ما نکی که جلوهٔ رنگ مسی گرفت — لعل لبش اگر چه مکیدم باحتیاط
نور دو چشم اردو هند به بیعانه اش بهشت — دیوان تفته را که خریدم باحتیاط
آنچه سر زد ز زبان تو غلط بود غلط — آزمودم سخنان تو غلط بود غلط
آنچه ما یافته بودیم خطا بود خطا — بعد و کین نهان تو غلط بود غلط
بمیانت که میان تو عدم هست عدم — بد هانت که دهان تو غلط بود غلط
ایدل این لحظه حواس تو بجا نیست بجا — شب غم صبر از آن تو غلط بود غلط
از درت رفتم و نارفته دمی جان دادم — زنده ماندن نگران تو غلط بود غلط
بخدائی که چنین ساخته بیرحم ترا — آیت رحم بشان تو غلط بود غلط
جستم و هیچ ندیدم اثر از مطلب اصل — بگمان حرف دهان تو غلط بود غلط
آنچه در سینه نهان بود نمیدانستم — این نگویم که نشان تو غلط بود غلط

میرزا غالب سلمه الله تعالی
غیر در عهد زبان تو غلط بود غلط
هر که ز... زبان تو غلط بود غلط

گرا آن رقعه بنوشتی بآن غور — فدائی رقعهٔ تو یکجهان خط

من این مضمون نمی فهمم که باشد — بدست سادهٔ چون هر زبان خط

سیه بودیم سیه بودم سیه روز — ازان زلف وازان خال وازان خط

تلاش سبز بختی بود مارا — که آمد بر رخ تو ناگهان خط

هجوم گریه دارد ماجرائی — نویسم نفقه او تا چسان خط

لت دل گرچه گفتن نامه بر شرطست شرط — لیکن او بد خوست تمهید دگر شرطست شرط

تم آن حرفی که گفتم فهم کن خندید و گفت — یک سطول گشت دانیجا مختصر شرطست شرط

ها فلاح در ره عشق اینقدر ها سهل نیست — اولین گام اندرین ره ترک سر شرطست شرط

ی اگر بشکست ای بیرحم تیرت راچه شد — رحم اگر بسیار نبود اینقدر شرطست شرط

یار ابخبر آن رفتن پنهانیش — ورز ادا با مدعی گفتن خبر شرطست شرط

ف کردی لیکن ازیک تیر تسکینم نشد — من فدای شست تو تیری دگر شرطست شرط

نفتم آهم عرش پیما گشت گفت آنهم چه سود — نفقه آه عرش پیما را اثر شرطست شرط

فرمای که تدبیر دگر شرطست شرط — قتل کن قتل من بیجرم اگر شرطست شرط

رش از جانب ما بد گمان گردیده است — بهر چندی از سر کویش سفر شرطست شرط

و خبر سیاشتم کانجا توانی شد بغیر — تو عبث در نامه بنوشتی خبر شرطست شرط

نقان بیجگر را میکند این غم هلاک — گر پئی یک ناوک او صد جگر شرطست شرط

فرمای که مرهم نیز چیزی بوده است — ای مسیحا دیدن زخم جگر شرطست شرط

هر اغیار و کین یار و جفا آخر چه عیب — آدمی را در جهان کسب هنر شرطست شرط

دیدم آن چشمی که مستی بارد از وی بیحد می — نفقه زین پس بیخبر گردم خبر شرطست شرط

طلب تو بسکه رسیدم باحتیاط — گوگشتیم بجور رتپیدم باحتیاط

اشدم چو صبح در آفاق صبحدم — با آنکه شب ترا طلبیدم باحتیاط

دل را فلک ز آتش غم گر کند کباب
دل هم ز شعله ریز فغان میدهد عوض

من دست بسته پیش تو این عرض میکنم
می بندد آنکه دست زبان میدهد عوض

گر تفته در حرم همه عمرت بباد رفت
در دیر هم اگر پیر مغان میدهد عوض

یار آنچه میبرد به از آن میدهد عوض
گر گریه میبرد خفقان میدهد عوض

میگو بیا ز او که تنت میکنم فکار
تن میکند فکار که جان میدهد عوض

عشق این زیان ز داد و ستد چون کشید دست
نه سود می برد نه زیان میدهد عوض

رشک نظاره ام اگر او خود برو چه غم
این غم که چشم شعله فشان میدهد عوض

گفتم بسوزهای تو سازم درین جهان
گفتا که کارساز جهان میدهد عوض

تیرت دل شکسته بخون می برد اگر
تیغت سر بخاک تپان میدهد عوض

با آن وفاست تفته چه مغلوب دشمنی
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

کشیدی بر حیات عاشقان خط
زهی خط آه از آن خط واز آن خط

چه پرسی قاصدا عاشق چه خواهد
همان آشفته پیغام و نهان خط

نگو کین حرف بنوشتم فلان را
که اینک در بغل دارم فلان خط

چه شد قاصد چه پیش آمد چه دیدی
که وا پس میدهی زاری کنان خط

پس از عمری مراد من بر آمد
نوشت آخر بمن آن نوجوان خط

همانا قاصد جانم همان بود
یکی را در کمر دیدم نهان خط

شب از غم تفته میرد جامه را چاک
کزان مه پاره آمد ناگهان خط

که میدارد چنین خال و چنان خط
ببین چون میبرد دل خال و جان خط

بخون من قضا محضر نوشت است
چه می فهمد کسی مضمون آن خط

مخطط گشتن او چون شنیدم
فرستادم برای امتحان خط

جهانگیر دانت تسخیر رخ او
جهان میدارد اقبال جوان خط

من مریضت شب آنکه می افتاد ‌ ‌ ‌ چشم تو جابجا چه بود مرض
انچو هش آمدم که غیر مبرد ویار ‌ ‌ ‌ پرسیدم از او چه بود مرض
من ندیدم چو تفته هیچ مریض ‌ ‌ ‌ زیست از مرگ تا چه بود مرض
ـنت اکنونت باین بیار جان بر لب غرض ‌ ‌ ‌ آمدی بهر چه باعث مدعا مطلب غرض
ـزم اشک لاله گون دان رخ رنگین مراد ‌ ‌ ‌ گویم از بخت نگون وان چه عجب غرض
ـی قضای مرگ و مرگ از من گریزان وای من ‌ ‌ ‌ هیچ بیکس را نیفتد با کسی یارب غرض
ـپیش لبت کوکب ازچه بینی هر دمش ‌ ‌ ‌ آخر ای ماه تمام من باین کوکب غرض
ـیدم از حاصل و مطلب نهان برق نگاه ‌ ‌ ‌ گویدم از عمر و نجود راندن اشهب غرض
ـدو زلف مسلسل گره کشا دو گاه لبت ‌ ‌ ‌ درمیان این تکلف ها بسر شد شب غرض
دین و مذهب هر یکی را باشد اما تفته کیست ‌ ‌ ‌ نیست با دین مطلب او را نیست با مذهب غرض
ـن زلف دلبری آمد مرا بر لب غرض ‌ ‌ ‌ روسیه تا حشر بادا یا خدا یارب غرض
ـن او یکمرده را جان داد و گفتم داشت خوش ‌ ‌ ‌ قالب بیجان کس با جان بقالب غرض
ـن خدا را هم نخواهیم از خدا یعنی مرا ‌ ‌ ‌ مشربی کان از غرض یکسو بسان مشرب غرض
ـبر از ناز بستی یک نگاه گرم هم ‌ ‌ ‌ آنکه دل را تاب مقصود است و ما را تب غرض
ـه بهمه این اوقات خلق انیست و بس ‌ ‌ ‌ صبح کام و شام مطلب روز امید و شب غرض
ـرا قاضی روا دارند دین او ریا ‌ ‌ ‌ وانکه را مفتی دین خوانند لا مذهب غرض
تفته چون گفتش که دارد کس باین لب مطلبی ‌ ‌ ‌ گفت زیر لب ترا ای تفته زان مطلب غرض
ـید که دلبر تو نهان میدهد عوض ‌ ‌ ‌ خود دل برد عیان و چنان میدهد عوض
ـتی به پیش من به ازان کش عوض محال ‌ ‌ ‌ گر هوش میبرد به ازان میدهد عوض
ـن این قسم که خورده در پی وفا ‌ ‌ ‌ خوش میبرد یقین و گمان میدهد عوض
ـست دمی نمیدهم الشیخ من زوست ‌ ‌ ‌ آن چیز را که حق بجهان میدهد عوض

مرزا طالب سلمه الله تعالی
[illegible]
[illegible]

چور زمانه گشت و عجب بین که دفن من باساز عاشقانه بر اهل زمانه فرض
دیدم خضر شب آمده این گفت و داد جان جان دادنم بود بهمین آستانه فرض
بر تفته گر تلاوت قرآن ضرور شد بر کیست گفتن غزل عاشقانه فرض

ای جز بهانه بر تو غم کار مانه فرض ما را حیات مشکل و بر تو بهانه فرض
زلف تو دام و خوبی آن دام را بپرس زان مرغ دل که سیکندش آشیانه فرض
با او غم بتان چه کنم گر نه سر کنم گز بهر خواب بخت خودم شد فسانه فرض
آخر محمدی منم از روزه و نماز منکر نیم ولی نکنم زاهدانه فرض
شمشیر یار خوردن و سر بر زمین زدن ما را نهاده عشق بگردن چهانه فرض
ما ای بتان زمذهب هر قوم واقفیم آئینه سنت است شما را و شانه فرض
گر بعد عید فرض بهر کس دوگانه است بر تست تفته خوردن می چون دوگانه فرض

دل بیمار را چه بود مرض زیست از مرگ تا چه بود مرض
این نداند که من چرا مردم آنکه گوید دوا چه بود مرض
گشتم از یک غم تو شادی مرگ غیر شادی مرا چه بود مرض
دل که میخواند کوی قاتل را همه دار الشفا چه بود مرض
نرگس از خاک ما دمید آخر انتظار شما چه بود مرض
خواند دل چین و شین و قاف و تو شوخ میم سی ضاد تا چه بود مرض
مرد و چشمش همان به بتکده است تفته را یا خدا چه بود مرض
ای مسیحا ترا چه بود مرض گردیم چاره تا چه بود مرض
زنده در گور خویش را کردی چه شدت زاهدا چه بود مرض
صحتم شد ز رفتن جانم که مرا زین سوا چه بود مرض
گرچه از مرده حرف سر نزند منم و این صدا چه بود مرض

خوب گفتی تراست نام حریص / باز گو من باین کلام حریص
دهن تست آن مقام که بس / چه کند اندرین مقام حریص
حرص ما هم بجا که از هندیم / ای بزلف تو اهل شام حریص
صبر چندانکه داشت شرف دل / همه داد و کنون بوام حریص
بغلامی تو حریص شهان / ور تو بدمی بری غلام حریص
قاصدا عدا بیک سخن قانع / من تنها بصد پیام حریص
هم بروی توام نظر محتاج / هم ببوی توام مشام حریص
گفتم از چه نشوئی نبردم کام / گفت همچو نشوئی دوام حریص
گفته این ره شود طی از تو و بس / باز ماند بیکدو گام حریص
گفتی آمد دگر کدام حریص / متوکل ولی بنام حریص
کار حرص است ناتمام هنوز / گرچه اهل جهان تمام حریص
دل درازلف اسیر و زلف بتاب / صید دربند دام و دام حریص
دست بر سر زندوی از حرصش / هر کسی را کند سلام حریص
چرخ تنها نه گرد تو گردد / مهر و ماهند صبح و شام حریص
بنگاهی که نگنی گاهی / خاص بر حسرتند و عام حریص
دل غیر است و حرص ها آری / یکسانان قانع اند و خام حریص
گفته هیچ نیش بوسه یابی / ننهد هر کجا که گام حریص
در دین عشق شکر غم جاودانه فرض / بر دیده گریه واجب و بر لب زبانه فرض
چند اگر شکار ترا لب مگو خموش / ای شکر ناوک ستمت بر نشانه فرض
چون اشک من روان شده گفته شهریان / تعظیم سیل بر در و دیوار خانه فرض
دانی که چون به تیغ تو آریم سر فرود / ای دلبر یگانه بمن ایندو دوگانه فرض

خجل از زندگانی خویشم / بی تو باید زیست چون بسر کنمش

پرسدم شام غم چسان گذرد / گر زییم این خبر سحر کنمش

وصل او بحر و قطره را ماند / خود نمانم ز خود اگر کنمش

دل بمن ده که داغ بسیار است / خوار اگر گشت معتبر کنمش

ابر بر خاست وقت می نوشی است / چون نه ایا بچشم تر کنمش

ترسم از خوی نازکش ترسم / چون ملقب بمو کمر کنمش

من و از آتش جحیم حذر / تفته قربان این جگر کنمش

ما را کند اشکی که بچشم نگران رقص / طفلی و نماید چه بر قاص بیان رقص

صیدش چه بذوق عجبی داشت تپیدن / میرفت ز خود ناوک و میکرد کمان رقص

یک نغمه اش آن کرد بزاهد که شب ای وای / او را بیقین حالی و ما را بگمان رقص

بین چون بدم تیغ سرم رقصد و گوید / کی کرد حباب اینهمه بر آب روان رقص

نگاه سکم لیک ز حالم شوی آگاه / آندم که کشم آه و کند کوه گران رقص

من شب صفت رقص تو میکردم و از شوق / میزد لب من دست و میکرد زبان رقص

ای آنکه نداری خبر از لذت تیرش / بنگر که کند تفته نه خاک چسان رقص

وی بزم خوشی بود و چه آن نغمه چنان رقص / امشب تپش و ناله نه آن نغمه نه آن رقص

خون ریختن از دیده و بیخود شدن از دل / بر گوفتن از ما و از آن آفت جان رقص

دل نغمه سرا گشت بذوق دم تیغش / آندم که سرم کرد بر آن نوک سنان رقص

شب هر شنه کوبیم من از گردش جامی / حرفی زده و سر زده از پیر و جوان رقص

یار از اثرش آمده رقصان بلب بام / خود گو بلب من نکند ناله چسان رقص

رفتیم نویدی بلب از مردن واعظ / تا بر در میخانه کند پیر مغان رقص

مدد وجد قتیل آمد و از تفته چگویم / دیروز که کردند پریچهره بتان رقص

مرزا قتیل
دیروز که کردند پریچهره بتان رقص
[illegible] آفت جان رقص

...دازان رفتن و چیزی به تو لب گفتن او — آه ازین آمدن و دست بخنجر زدنش
داشت لطف عجبی تحفه سر نعش تو دوش — ناله دمبدم و آه مکرر زدنش
...ی آن بزم طرب چیدن و ساغر زدنش — وآن رخ آراستن و زلف بهم بر زدنش
...بیک چشم زدن تیره جهان امید — چه بلا بود برو گوشهٔ معجر زدنش
...تمش یکدو سه ساغر زدن و خوردن بخت مرا — چین بابرو زدن و سنگ بساغر زدنش
...ن شب گرم و چگویم که چسان زد در غیر — آه ازان آتش غیرت بدلم در زدنش
...ی بر گله ام حرف خجل خواهی شد — مصلحت نیست که گویم سبب سر زدنش
...زمش دیدی و از خلد گذشتی اکنون — لب لعلش نگر و خنده بکوثر زدنش
...لنم طاقت پرواز نداوند مرا — ورنه جبریل ببام چو توئی پر زدنش
...ند آنماه بیک منزل و شد راه غلط — کس نفهمید شب این میکده را در زدنش
...گویم که نریزد ز لب لعل تو قند — تا چه شیرین بود آن خنده مکرر زدنش
...بنگر این رد و بعد و کردن و پرسیدن و باز — چشمک از ناز سوی تحفه مضطر زدنش
گله تا چند مختصر کنمش — سر ببازم چه باز سر کنمش
زخم بر جان زد است و در خطر است — ندهم جان و بی خطر کنمش
رفت دل از شنیدن خبری — آمدم تا ازین خبر کنمش
گله ام پیش غیر و من بقفا — چه کند منفعل اگر کنمش
چون نمایم نه لعل او بعقیق — چون ز غیرت نه خون جگر کنمش
خود به بیداد او کنم ناچار — نتوانم که دادگر کنمش
گریه سر برود نیل می آید — خشک گر دیده است تر کنمش
صبر از من برود و منزل پیش — تحفه با خود چه همسفر کنمش
غم یکی شد چسان دگر کنمش — جا بدل کرد چون بدر کنمش

آه اینچه بود آمدن و دیدن و دگر
قربان این طلب من و دل از برای دل
من آن جفا کشم که پسند آیدم بسی
آید دگر که آمدنش را بود دلیل
باشد نگر بپارش قاضیٔ روز حشر
بیرآن … دولی
دیدی شب آن نگاه سوئی ما نگردنش
ترسم که افکند سر و کارم بدیگری
میداست دوش طرفه تماشا بقتلگاه
خوشدل شو عدو که نه بی مصلحت بود
داد از دل خودم که قیامت شد و نهانست
داد از چنین حجاب که دوشم هلاک کرد
گفتم بنزع نیز چها از تو گفته خواست
دیدی آن شانه بگیسوی معنبر زدنش
چه بگویم که چها عقده کشا شد ناگاه
داشت لطفی سحر آن آمدن از ناز و بمن
گرد چشمت دلم این لحظه چه خوش میگردد
باده میزد بمقامی و دم در زدنم
چه بگویم که چها جامه صبرم زده چاک
دیدی آن گرم در دوق رفته بر و در بستن
شب وصل است و چگویم دگر از خفتن بخت

برگشتن و به پهلوی کس جا نکردنش
حسن طلب ببین و تقاضا نکردنش
کسب وفا و ترک جفا ها نکردنش
رنجیده رفتن و گله از ما نکردنش
این عمان خلق کردن و حاشا نکردنش
آید چسان ز گفته تمنا نکردنش
رو داد ما نشنیدن و پروا نکردنش
اقرار لطف کردن و اصلا نکردنش
غلطیدنم بخون و تماشا نکردنش
دل از تو بردن و بمن ایما نکردنش
امروز شادی از غم فردا نکردنش
قصد کلام کردن و لب وا نکردنش
گفتا غرور بود و ادا نکردنش
و ز ادا خنده سوئی عاشق مضطر زدنش
خانه ام در شب تار آمدن و در زدنش
دیدن از دور و بر دگوشه معجز زدنش
هست منظور به تیغ نگهی گر زدنش
داشت رنگ دگر آن سنگ بساغر زدنش
کج کلهه بودن و دامن بمیان بر زدنش
و ان ببام آمده حرف از در دیگر زدنش
چشم بستن بنگر د تکیه به بستر زدنش

آه از آن شوخی و دامن بمیان بر زدنش

برگشت اگر نگاه با بروا اشاره کن ... ناوک اگر نماند به تیغ جفا بکش
ن نفس را نمیکشم از گفتن کسی ... ای بت بیا برای خدا شیخ را بکش
مشیر کین بکشتن اهل هوس مکش ... ما را که عاشقیم بحسن ادا بکش
شنامی از تو بود مرادم که راندیم ... گردارم از تو باز امید دعا بکش
ین پیش گفته که به تنگم ز سایه هم ... افتاده ام کنون که ترا در قفا بکش
بیچاره تفته حاضر و گوید که بکیسم ... زین بعد هر چه رای تو ... ایکه ...
بود دل در سینه بیرون گردش ... منت ایزد را که ممنون گردش
چون نباشد رتبهٔ شعرم بلند ... برلب آمد ناله موزون گردش
عشق بر عشق تو افزودم دگر ... بود کم کمزوری افزون گردش
مبتلایم شد بلا هر جا که بود ... فتنه آمد بر تو مفتون گردش
از خم می این صدا خیزد که ساخت ... هر کسی با من فلاطون گردش
زلف او آشفتم آه از باد آه ... لیلیٔ بود آنکه مجنون گردش
آن پری رام بیک افسانه شد ... تفته میداند که افسون گردش
دل دگرگون خواستم خون گردش ... گردش چون تا دگرگون گردش
خانه تنگی داشت هامون گردش ... دل خرد ور بود مجنون گردش
ساقی دوران کز آئینش مرس ... جام عیشم داد پر خون گردش
در دل با او نگفتم بیش ازین ... خصم جان خویش اکنون گردش
ایکه گفتی آه از آن بیگانگی ... دیدی آخر آشنا چون گردش
وسعت دل را کنون پایان کجاست ... قطرهٔ بود آنکه جیحون گردش
گفتم امشب نیز بیمارت نمرد ... تفته بد کردم که محزون گردش
داز تظلم دل و سپر دانگردنش ... وز عار رو سوی من شیدا نکردنش

به بینم آنچه شنیدم ز گوش و تا کشش / کند اگر سوی فردوس آب و دانه خویش
ز حیرت دل ما جوی راز آئینه است / ز سینه چاکی ما پرس حال شانه خویش
گرانه بحر عطائی ترا کجا ساقی / نمی به تفته هم از بحر بیکرانه خویش
بلاست رشک دمی تازه کن بهانه خویش / بلاست دل نفسی بر مدار خانه خویش
خوش است از من و تو زین قبیل ناز و نیاز / تو و بهانه خواب و من و فسانه خویش
بنای خانه مردم ز آب افتد و من / نهم بر آب سنانش بنای خانه خویش
من آنکه سجده به تیغش هزارگانه مراست / تو شیخ شهر چه نازی به یگانه خویش
دل من است ز دل داد نیست خبر برخیز / به بین در آئینه انداز عاشقانه خویش
هنوز چشم تو دارد نگه به سوی دلم / رسید تیر تو با آنکه بر نشانه خویش
به بخت قبیل خود آخر چسان نه گریه کنم / تو آنکه گوئیم آوخ ز درد شانه خویش
ز چرخ آه که ز اغیار گشت یار قدیم / ز بخت داد که بیگانه شد یگانه خویش
به بین که ابلق ایام رام کیست کنون / کشید تفته که از زیر تازیانه خویش

کس مانع تو نیست بیا بنده را بکش / ما بنده توایم برای خدا بکش
ای آنکه گوئیم لقبم بخطا کش است / آخر چه دیدی از من مسکین خطا بکش
نه حاکمت کسی و نه خونخواه من کسی است / بیم از که داری ای الشه خوبان بیا بکش
بیش از رقیب زنده جاوید کن مرا / ای من فدای تیغ تو اول مرا بکش
تاکی شکیب صبر دگر تا کجا بخیز / تاکی بهانه حیله دگر تا کجا بکش
هرگو کند ز کشتن ما منع گشتنی است / ای ترک ما بکش بکش ای ترک ما بکش
بیگانه وش مرو تو اگر آشنا کشی / بیگانه نیست تفته هم ای آشنا بکش
دیگر نگوئمت که بهان سان مرا بکش / گشتنی مرا ولیک عدو گفت تا بکش
ناکرده جرم گر نکشی این فقیر را / اول بران و چون کنمت شکوه ما بکش

رشک قاصد بر کرا بیمار کرد — من غذا خون کبوتر کردمش
شکوه بود از پریشان خاطری — پیش جمعی رفتم و سر کردمش
کافرم کافرم اگر گویم غلط — دل مسلمان بود کافر کردمش
کاشکی ابهم نمی گفتم باو — از صفا گفتم مکدر کردمش
رفتم و گفتم بده داد ستم — دادگر بود و ستمگر کردمش
آخر از آئینه حالی رو نمود — منع از دیدن مکرر کردمش
طفل اشکم خواست تا خوابد دمی — کوه بالین و شب بستر کردمش
بسکه نبود عشق را حد حساب — تفته زد حرفی و دفتر کردمش
رفتم و خونخواره دیگر کردمش — شکوهٔ امید اشتم سر کردمش
این قیامت بین که باز آن شوخ داد — وعده دمن باز باور کردمش
نسبتش کردم بخوبی نیکوان — طالعم بد بود بدتر کردمش
من ولی امید اشتم دادم بباد — وان پری گوید مسخر کردمش
چون کنم یوسف یکی حاسد هزار — رفتم و ترک ای برادر کردمش
دادمش آئینه دادم ده که من — چون خود از تدبیر کردمش
رخنهٔ دیوار شد گوشی که بود — بود وحشی حلقهٔ در کردمش
مطلب رنگین درین میدانت دل — خوب کردم تفته خون کر کردمش

دردلی و دلم مضطرب بخانهٔ خویش — بر که سر دهیم این بو العجب فسانهٔ خویش
ن شاد و هم جان که خضر رشک برد — مسیح غم خورد از عمر جاودانهٔ خویش
نیا مدن از شرم مدعی بیرم — زهی بهانه دمی شرم از بهانهٔ خویش
کجا سر خود شیخ و برهمن نزنند — همین هم که سرم هست و آستانهٔ خویش
رکه ما همه عنقا شویم ازین آفاق — شریک خویش نداریم در زمانهٔ خویش

دگر چه برد که گویم دگر نماند بمن
که بود آنکه عیان پیش چشم بود و نبود
دمی بیاب مرا ترنه بعد ازین گوئی
بدست و بازوی خویشت دگر چه ناز الطفل
ببر همش ز تجاهل دگر بخود گویم
تو آنکه گفتیم آخر دری بیافت کسی
رود و خبر نباشد ز ره دگر هنوزش
من و صد گمان دیگر که دو روز شد برین در
بت فتنه قامتم را چه قیامت است خفتن
برقیب چند گوید که بیاد ترک سر کن
چه گنه چه جرم آخر چه کند دل چو کاهم
بتو بوده است دگوئی سخن الیه و لطرزی
عجب انه تو لفته کامشب صنمی کشید خود را
شده ام ملول وازمن نبود خطر هنوزش
منم آنکه رفتم از خود رخ او ندیده و آنمه
زمن آنکه پرسی آیا چه کنی و در چه فکری
تو بمن شبی که بودی سحرش رقیب دیدت
تو و تیر تو سلامت دهم از چه جان بحسرت
عبث ای رقیب حاسد بمن این گمان فاسد
خفقانی ار جوئی بدر تو لفته حاضر
رفتم و با خود برابر کردمش

دگر چه گفت که گویم دگر نیافتم
شدم همه نظر و یک نظر نیافتم
فغان ز من که بچندین هنر نیافتم
زدی تو زخمی و من کارگر نیافتم
از آن خوشم که باغیار ره نیافتمش
دگر بگو که من ای لفته ره نیافتمش
بره دگر ندیدم بکسی کمر هنوزش
من خسته مردم و کس ندهد خبر هنوزش
شده شام و این تماشا که نشد سحر هنوزش
من و ترک او سر من نبود اگر هنوزش
که غم چو کوهست امیه سکنده کمر هنوزش
که نبوده است گویا بر تو گذر هنوزش
بر تو در ای نادان بکشی ببر هنوزش
من و جنگ تازه نبود سر صلح اگر هنوزش
نکشد ز جیب سر را نگرم مگر هنوزش
چه کند کسی که قاتل نبرید سر هنوزش
سخنی است اینکه گوئی نبود خبر هنوزش
نکشیدی ای ستمگر اگر از جگر هنوزش
نه باو گذر هنوزم نه بمن نظر هنوزش
نگرانی که خواهی بدلم نگر هنوزش
گفتمش حالی یاد منظر کردمش

ه نعمت کونین نذر می کنمش　　خدا نخواسته اغیار و لذت المش
ی از وجود و عدم گفت کی سخن در گفت　　نه خود وجود و نبودش نه خود عدم عدمش
مه عاشقیم را مزاج معشوقیست　　غمش فدای من است و منم فدای غمش
یکه از دل خود با تو شکوها کردم　　غنیمت است که گفتی بدان تو مغتنمش
بیاس بدل میکند امید مرا　　تغافلی که چکد از نگاه دمبدمش
زمین کجا و کجا آسمان غرض همدم　　تو خود بغور نگر فرق تعنه و قدمش
کرشمه برد صد دل و هنوز کمش　　کرشمه این و چگویم ز ناز دمبدمش
یار رنا شدنم باعدو مصلحتی است　　مباد بینم اینحال و داند از ستمش
سد که بگویم که برتر از من کیست　　من و همی که خود اینجا ز کمترین خدمش
ری تو فغانست ناصحا یعنی　　رخ خوش نتوان دید و زلف خم بخمش
خواند و ستم بین ندا و کام دلم　　دلم ببرد و دریغا نداشت محترمش
آنکه دانی و خلقی قفا و من بدنام　　کنم کناره مبادا کنند متهمش
ر آنکه بر دو لب شعر تفته خود خضر است　　مگر که میچکد آب حیات از قلمش
د آنکه گذشت و دگر نیافتمش　　دگر نیافتنش چه خبر نیافتمش
آب دلش میکشید کی زین پیش　　فدای گریه که شب بی اثر نیافتمش
م ز خویش دوی آمد بسر کنون چه بیان　　جز این که یافتم و بی سفر نیافتمش
د گفت بچشم و دل خودم دریاب　　ز بس دل آب شد و چشم تر نیافتمش
یا که شام تو فرمود لیش سحر آیم　　شب از نشاط بمردم و سحر نیافتمش
تیغ تو با مرگ من موافق بود　　تمام عمر بسر شد بسر نیافتمش
بپرس تفته که چون طی شد این ره از چه توئی بسوی　　هزار داشت خطر بیخطر نیافتمش
چه هم که ز تو در حضر نیافتمش　　مگر شکیب که جز در سفر نیافتمش

پرسد چه میکشی زغم ومن همان خموش … یعنی همان یک آه و مکرر کشیدنش
این طرفه نقل محفل هر کس کند مرا … با غیر می کشیدن واکثر کشیدنش
گویم که سرکشی و ببین بردن دلم … گویم که دلبری و ببین سر کشیدنش
کشت آن نشستنش بتکلف قریب من … وان جستن از ادادم و در بر کشیدنش
روزم سیاه کرد شب آن رو بمدعی … از دست تفته زلف معنبر کشیدنش
جدا ای رقیبان کجا بینمش … اگر بینمش با شما بینمش
سرم را بسر بر ثریا لسی است … الهی بران خاک پا بینمش
مرا دیدن اسفل السافلین … ازان به که با سفلها بینمش
به بیگانگی آشنا شو دلا … به بیگانگان آشنا بینمش
چه شد انعم عشق چشم مرا … من امروز بینم چرا بی نمش
مبادا اینکه از من جدا بیندت … دل من که از تو جدا بینمش
مرا رندی تفته حیران نمود … که گوید که من پارسا بینمش
مهی کاینچنین پر ضیا بینمش … بخود بینمش هر کجا بینمش
جفاها گفتم و بهم جفاها گویمش … جفاها دیدم و بهم جفاها بینمش
چه آفت چه محنت چه کلفت چه غم … به بینم من خسته تا بینمش
نه بیند چنین حال یارب کسی … یکی جان و در صد بلا بینمش
چه شد آنکه گفتی خدا بین منم … صنم بین منم یا خدا بینمش
به بیند آئینه ساز اینچه ساخت … من مبتلا مبتلا بینمش
ندانم که زلف ترا پایه چیست … که جا بر سر و سر بپا بینمش
تو از دل ولت از تو بیمار تر … بگو بینمت تفته یا بینمش
خوشا کسیکه بنامش ترا داد این رقمش … زهی لطافت قرطاس و گردش قلمش

جامی
دل من که بس مبتلا بینمش
از آن خوشتر [illegible] در صد بلا بینمش

[illegible]
درین [illegible] دو صد [illegible]
[illegible]

نه بیند کسی قرص خورشید نیز — گر اینچنین نباشد فلک نان فروش

ندیدی چنان دل بعشقم فروخت — باین سان ندیدم کس انسان فروش

فدای تنش جان چه عریان تنش — گر او تن فروش است من جان فروش

چه گفتم جوی مهر گفت این سخن — بگندم نما جو فروشان فروش

خطت را است امروز بازار گرم — ترا چون نخوانند ریحان فروش

نه بینی دمی در گریبان خویش — بدست جنون تغنه دامان فروش

…دان رسیدن و ساغر کشیدنش — وآن لب گزیدنش دم در بر کشیدنش

…ز خود بدست من آن کاکل و کنون — ابرام من نگاه کن و سر کشیدنش

…شتن من تنها کشید و گشت — عالم تمام کشته خنجر کشیدنش

…می که من بکشم غم ز دست دل — هر دم دل من و غم دیگر کشیدنش

…غم بتکم ز مردم که چون قبا — و ستم نمید به بغل در کشیدنش

…ن فدای شوکت حسنش چه خوشنماست — هر دم بجانم از مژه لشکر کشیدنش

…ز منکر نداز و جمله زاهدان — خواهم ز دست ساقی کوثر کشیدنش

…گفتم و چقدر ها بخون نشاند — تیر ستم گشادن و خنجر کشیدنش

…آن کشیدن می و نشاط آن — بیخود دراز با من مضطر کشیدنش

…یک تغنه از ستم من جدا کشید — بیند دمی که ناله بمحشر کشیدنش

…یل این تکبر و این سر کشیدنش — بی هیچ رنگ کشتن و خنجر کشیدنش

…رفت و دید بیک بلهوس ببین — خط بر حیات عاشق مضطر کشیدنش

…ن جفا که جفائی تو دلکش است — منت بجان نهد دل من در کشیدنش

…گفت آنکه بیک ساغر الحریف — دارد بهار ساغر دیگر کشیدنش

…نین کجاست در بین فن رقیب را — چمن میکشد نقاب تو بنگر کشیدنش

چون بآن قامت و عارض بچمن رفت کسی
سرو از پای درافتاد و سمن گفت که بس

من چنان با حضر غم طلب از دل کردم
که لبش گفتی یا حضرت من گفت که بس

دل کم لبت و باندوه و الم گفت چه دیر
جان سفر کرد و بیاران وطن گفت که بس

تفته میرفت و چگویم که چها در دل داشت
دم آخر بمن آنگونه سخن گفت که بس

چون زدم آهی و آنجان سخن گفت که بس
حالتی رفت نو و چرخ کهن گفت که بس

گفتم افسوس ز معدنی نازک طبعان
گرتش خورد بخود تاب دهن گفت که بس

دل بهمان زخم طلب تیر دگر زن هر چند
جان بیک تیر تو رفت از تن و تن گفت که بس

سخنی گفتم و کردم متعجب همه را
وین عجب تر چو توئی نادره فن گفت که بس

او همان کرد که میخواست یکی گوش نکرد
زخم هر چند دم تیغ زدن گفت که بس

آنقدر ریخت ازان خنده تروی نمک آب
که بآن تشنه لبی زخم کهن گفت که بس

شوخیش بین من و او هر دو چه حرفی راندیم
بعد و گفت بگو باز و بمن گفت که بس

خنده اش طرح شد و زخم جگر گفت که شکر
گریه ام جوش زد و بیت حزن گفت که بس

تفته خامش چه بپرسی دگر از مهر و وفا
سخنی پیش من آنعهد شکن گفت که بس

چه تسبیح ای شیخ ایمان فروش
دمی بنگر این چشم مرجان فروش

فروشی بصد جان یکی بوسه را
ندیدم کسی چو تو ارزان فروش

نه چون ناز چشمت دل من خرد
نگاه تو بود است پیکان فروش

صبا مژده ده شیخ شیراز را
گل ماست ایندم گلستان فروش

دل ما لبی درد خواهد خرید
اگر عیسی ماست درمان فروش

دگر عشوه تیغت آید چکار
بیا و بما سر فروشان فروش

شود گو چو منصور صد مشتری
تو راز حق ای تفته پنهان فروش

دوی هرزه چون اهل جان فروش
بیا رانچه داری بجانان فروش

مدعی همان بود و مدعا همین ... ما ای بتان چند ثنا میکنیم و بس
ز عمر ما دفا نکند اختیار نیست ... ورنه تمام عمر وفا میکنیم و بس
آه از دمی که ما بر تفته چون شدیم ... گفتند مردمان که دوا میکنیم و بس
دلم از بیکسی سوزد بر آن کس ... که دلسوزش نباشد در جهان کس
گمان باشد مرا بر غیبت خویش ... اگر گوید سخن با او نهان کس
بگوئی او روم پنهان و ترسم ... شود پیدا مبادا ناگهان کس
کنم یاد ابتدائی عشق و آنحال ... بحال کس چه بینم مهربان کس
من از چشم کبودش هر چه دیدم ... نه بیند از جفای آسمان کس
قیامت غیر ازین دیگر چه باشد ... نمی پرسد کسی را این زمان کس
ندیدی تا چه دیدم از رقیبان ... چه سازد تفته با این ناکسان کس
کشد آنغمزه در دم یک جهان کس ... مپرس از چشم یعنی ناتوان کس
خجل گشتی بحرفی باز این چیست ... مبادا باز بگشاید زبان کس
سخن در بدگمانی ها گذشت است ... کند الکاش ما را امتحان کس
برون آ ای بمنت قربان برون آ ... زند سر تا کجا بر آستان کس
چنان مستی که آنغالب حریفی ... فلان کس گرد و مگوئی فلان کس
نه تنها الغیاث از تو کنم من ... بگوید الحذر کس الامان کس
مسیحا را چو نظمم بر داز خویش ... بگفتا تفته یک معجز بیان کس
تپیدم من و آن صیدفگن گفت که بس ... یاس من خنده زد و حسرت من گفت که بس
ز غم آب شد و دیده فرو ریخت سرشک ... ناله سر زد ز من و چرخ کهن گفت که بس
بر سر من ماند طبیبی دسحر ... دید چون نوع دگر حالت من گفت که بس
ز آن آتش عشقم که پس از مرگم نیز ... لحدم گفت که فریاد و کفن گفت که بس

کجکلاهی سر راهی پرسید | ماجرائی بادائی که مپرس
ناصحا چند زبان فرسائی | کرده ام گوش صدائی که مپرس
بهر پابوسی ازو چون پرسید | نغمه راز و سر پائی که مپرس
زان صنم دیدم ادائی که مپرس | بنده قربان خدائی که مپرس
رفتم از خود چو بفکر دهنش | آمد از غیب ندائی که مپرس
چشم او شعبده بازی که ببین | مست من نوشربائی که مپرس
ناز تا کی بجفای خویشت | کرده ام با تو وفائی که مپرس
عشق را گر سر و پائیست منم | عاشق بی سر و پائی که مپرس
سیر در شهر خموشان دگر است | برده ام راه بجائی که مپرس
بوسه زد غیر بپائی که دریغ | گفته شد نغمه بجائی که مپرس

هر دم سخن ز اهل ریا میکنیم و بس | یعنی که شکوه ات همه جا میکنیم و بس
دیگر بگردن که بود حق تیغ تو | قاتل دمی مرو که ادا میکنیم و بس
بی یاس و ناامیدی ازین در نمیرویم | در میرویم رو بقفا میکنیم و بس
هرگز نرفت شکوهٔ کس بر زبان ما | شکر خدا که شکر خدا میکنیم و بس
آن دل که داشتیم نثار تو شد کنون | این جان که بوده است فدا میکنیم و بس
قاتل مپرس اینکه لبت جنبد از چه رو | در حق آنکه کشت دعا میکنیم و بس
دیگر که نغمه بیشتر از وعده جان دهد | این وعده را وفا همه ما میکنیم و بس
با شیخ هیچ بحث بدعا میکنیم و بس | تا داند او که یاد خدا میکنیم و بس
دانی که ما فقیر و فقیران چه میکنند | ای پادشاه حسن دعا میکنیم و بس
ای آنکه صد فغان شب هجر تو کرده ایم | دیگر یک آه روز جزا میکنیم و بس
از ما سیاه روز تر امروز نیست کس | تعریف خط و خال تو ما میکنیم و بس

تفته سان مردم شب الوعده خلاف   عاشق چشم براهی که مپرس

گوید که چرا درد خود اظهار کند کس   مشکل که علاج دل بیمار کند کس

ا در قدمی رنجه نما ورنه بلای است   آن ناله که تنهایی دیوار کند کس

ام همه بخشید چه از تیغ و چه از تیر   بیجاست کنون گر گله از یار کند کس

وبند به بیکس نکند کس ستم و من   بسیار شدم بیکس و بسیار کند کس

دبخت که رنج از دل بیمار برد مرگ   تا گریه سر نعش من زار کند کس

شمن بد من دی بکسی گفت و عجب این   اقرار کند دشمن و انکار کند کس

با تفته همی رفت و چو بر من نظر افتاد   فرمود که خوارش سر بازار کند کس

ن از ستم این دو سه خونخوار کند کس   دل ریش کند کس جگر افکار کند کس

لی بر تو حال من اظهار کند کس   تا چند مرا جان کسی خوار کند کس

ن ورد دران نیست نداند منش یار   گو ناله چو من در پس دیوار کند کس

ار من دل شده یا کار دل من   ایکاش از این هر دو یکی کار کند کس

ناله چرا منع کس ایجان نه از کست   صد بار شوی مانع و صد بار کند کس

نه تو که گوئی به ازین نیست دوائی   درد دل اگر پیش تو اظهار کند کس

ی است مسیحا نکنی و نکنی را   کاری که کنون مستقیم انکار کند کس

ن سگ همه شب گرد درش گردم و گویم   روزی یا لقیم یار وفادار کند کس

با تفته چه کردی دگر اکنون بچه امید   خود را ببلای تو گرفتار کند کس

دیده ام از تو جفائی که مپرس   وز دل و دیده بلائی که مپرس

دلم آن آئینه باشد که ببین   دارد این خانه صفائی که مپرس

الفدائی دم تیغت گردم   در سرم هست هوائی که مپرس

پرسی احوال رقیبان از من   دارم از تو گله هائی که مپرس

چو گفتمش دهنت از چه نیستی در زید | بخنده گفت که هستی است حایل همه کس
منم برای تو زار و فغان ازین که مرا | عدو همه کس و رائی تو شامل همه کس
برانکه داد خدنگ تو میدهد دل ما است | غرض کجا دل ما و کجا دل همه کس
تو تفته رندی و تنها نه ذاکر تو شرف | حدیث مشرب تو نقل محفل همه کس

ناله دیدم و ماهی که مپرس | ناله کردم و آهی که مپرس
جرم خود کاش نمی پرسیدیم | کشت ما را گنهی که مپرس
سخنی بر لب و لب رفته ز کار | دارم احوال تباهی که مپرس
گم گشتهش دگری خواند و من | کرد دزدیده نگاهی که مپرس
از دل و دیده گریان تفته | دعوئی هست و گواهی که مپرس
برده ام رنج نهانی که مجوی | مرده ام بر سر راهی که مپرس
زد بدل چاک قبائی که ببین | کج بمن باخت کلاهی که مپرس
ای رخت رومی و زلفت شامی | بر سرم ریخت سپاهی که مپرس
میکند تفته قیامت برپا | قامت فتنه پناهی که مپرس

منم آن نامه سیاهی که مپرس | تخته مشق گناهی که مپرس
وقت برگشتن مژگان کسی | سخنی گفت نگاهی که مپرس
حال دل پرسم و آید چه خوشم | گوئی از ناز تو گاهی که مپرس
مردم از هجر تو روزی و شبی | بر زبان سالی و ماهی که مپرس
می شنودم من و حرفی میخواند | از خط نامه سیاهی که مپرس
کرد ای جان نزاکت ما را | کوه اندوه تو کاهی که مپرس
گفتی اندر دل تو تعمیر که زرد | جان من هست گواهی که مپرس
آنکه از شرم نمیدید بمن | گفت حرفی سراهی که مپرس

نسخه
منشی بر سر راهی که مپرس
مرده ام بر سر نگاهی که مپرس

...ستخوانی که غمت سوخت چگویم حالش
...که برخاستن از راه نخواهد تا حشر
...ازان دم که بناز آمد و خندید و نشست
...ستیت تفته همانست که دانم ورنه
...ب چو حرفی زدم و او بادا گفت که بس
...ازان سوخته جانی که سحر وقت وداع
...ن جفابین که پس از راندن هرگونه سخن
...خواهیم من و هم خواهیم از و داد اگر
...د هرکس که زکس زخم سنان گفته که های
...ن گدایانه مرا بر در خود دید کسی
...من نبودم پس دیوار تو تفته خجل
...ه ام قدمی ای تو مایل همه کس
...لوه ام ز فلان و فلان بغیبت خویش
...مین و هزاران طرب گزین یعنی
...ن اینکه چنین فتنه از چه گشت بپا
...ا بل جفا نسیر دغریبی را
...روا است که ره گم نمیکند گاهی
...مشکل است که تیغی زند نه بر من بسمل
...که گفت نگاهی تو قاتل همه کس
...م اینکه مهی و منزل تو همه جا
...کس تو جز در دلم فتنه جو خیر

آخر ازان نخورده کردار آتش عشق آنکه از آن سوخت از آن خورده ها گفت که بس

زان صفا کردن و بیخود دوری

ای بقربان تو ناخورده هما گفت که بس
زخش راند آنمه و خاک شهدا گفت که بس
خواستم گیرم از و کام حیا گفت که بس
نعره زن دوست کرا دید گدا گفت که بس
من خجل گشتم و دشمن ز قفا گفت که بس
آتش آید بلب و مرغ هوا گفت که بس
چون گرفتم بر او نام وفا گفت که بس
داور روز جزا روز جزا گفت که بس
دیده هر کس که دمی آنمژه ها گفت که بس
گفت مقصود تو گفتم که دعا گفت که بس
تو کجا حرف زدی یار کجا گفت که بس
کجا برای تو زیباست محفل همه کس
توئی که پیش تو حق حرف باطل همه کس
دلم چه کرد ترا ای تو در دل همه کس
توئی فدای تو گردیم قاتل همه کس
دلم یکی و جفا بین که بسمل همه کس
رود کسی که بر غمم بمنزل همه کس
کسیکه سهل کند تفته مشکل همه کس
چه جرم دل که تو خواندیش بسمل همه کس
مرو از آن تو این دل بمنزل همه کس
منم خود آئینه نشین مقابل همه کس

آن جان جهان نماند با من | من هم بجهان نمانم امروز
بینید بتان ضعیفیم را | کز چشم شما نهانم امروز
ای آنکه گذشت با تو امشب | بی تو بچه بگذرانم امروز
باور نکنند آنچه گویم | گویا سخن بتانم امروز
دیدم ز تو آنچه شب چه گویم | خاموش که بیزبانم امروز
گفتند که چیست روز محشر | گشتند پریرخانم امروز
هشدار که این سرای فانیست | دریاب که میهمانم امروز
دی آینه دید در رو دیوار | فرمود که نقشه سانم امروز
از درد کسی بجا نمانم امروز | دانم که بسی نمانم امروز
زیر قدم بتانم امروز | واله بر آسمانم امروز
تیرش بهدف رسید گویا | آسوده دل تپانم امروز
منشی بنده است اکنون که مجنون | بنوشته خدا ایگانم امروز
دم عقل نزد چو عشق گفتش | تو پیری و من جوانم امروز
یا آنهمه باده گوئیم بود | یا اینهمه بی زبانم امروز
چشمش اگر از مسیح انیست | من زنده ترا نخوانم امروز
دی بستی و کشتی و فکندی | با من چه کنی ندانم امروز
از هستی من چه پرسی ای جان | از هستی خود بجا نمانم امروز
طی کرده زمین این غزل را | چون نغمه بر آسمانم امروز
خود مرا خواند و چو رفتم باد اگفت که لب | کس ندانست که چون خواند و چه اگفت ا
حال آن لحظه چه گویم کردم نزع مرا | بر لب آمد سخن یار و قضا گفت که ر
یاد آن مجلس و آن بحث که یار از سر ناز | آمد و گفت که برخیز و بیا گفت که د

ساخته دیوانه ام آن جستن ورفتن … وان دیدن وگفتن که پری پیکرم امروز
ید که او تیغ بکف رفت سوئی غیر … ایکاش که می بود سرے دیگرم امروز
گفتمش اصلا نکنم گریه ازین پس … ازدست تو ای دیده گریان ترم امروز
تیغ بکف آمده فردا نشناسم … فردا چه نوازی بنوازی گرم امروز
بغل جام بکف مست وغزلخوان … آمد بادائی عجبی بر سرم امروز
لغتا که اگر چرخ بد اختر نبرد رشک … با تفته دمی چند بسرے برم امروز
دارند با وگل وسمن ناز … قربان بتی چمن چمن ناز
بگذشت زحد خود نیازم … وقت است که او کند بمن ناز
گفتند نگشتنت صواب است … کشتند مرا بتان طناز
دیگر بکه روی خود نمائی … آئینه کند بخویشتن ناز
این شمع خان زبسکه جمعند … گنجد بکنون در انجمن ناز
طفلی وبطفلیت چه نازد … شوخی انگیز بکر فن ناز
دیدم همه دیر ودیریان را … میدانست به تفته برهمن ناز
یاد آیدم از تو شوخ طناز … آن هر سخن وبهر سخن ناز
کس با تو نیاز نو ندارد … کردید بکر ترا کهن ناز
ممنون تو دلربای من دل … مفتون تو نازنین من ناز
قربان بتان سیمتن جان … نازد به بتان سیمتن ناز
گر حسن نیازمند عشق است … ایدل تو بعشق خویشتن ناز
کو باده مباش خود دل ماست … آنرا که بود بجون شدن ناز
نازی نه چرا بجود تو تفته … بر طبع تو میکند سخن ناز
دل مرده وخسته جانم امروز … فردا چه شود ندانم امروز

چه کنم عیش غم فرستاد است — چه بود مهر کینه است هنوز
دم صبح است ساقیا ر شمی — که خمار شبینه است هنوز
اینکه نیکی کن و در آب انداز — تفته اندر سفینه است هنوز
دل کجا خود لبینه است هنوز — بر در و بام و زینه است هنوز
محتسب دوش سخت زحمت داد — سنگ بر آبگینه است هنوز
عدل نوشیروان کجا رفت است — گر ز قارون خزینه است هنوز
روزی ای پیر چرخ خواهی دید — طفل اشکم شبینه است هنوز
دل سوی چرخ دید چون گفتم — در کمین یک کمینه است هنوز
فکر مرهم برای دل چه ضرور — همچنان داغ سینه است هنوز
گر خدا تفته راه بنماید — آرزوی مدینه است هنوز
من کشته آن یار پری پیکرم امروز — کامد زاد ا تیغ بکف بر سرم امرو
تیری که نخورد است کسی میخورم اکنون — حظی که نبرد است کسی می برم امرو
امروز بیک مصلحتم گو نه شکیبا — فردا بتو گویم که بسی مضطرم امرو
گر طالع برگشته من بود نه دربان — مرگ آمده برگشت چرا از درم امرو
افغان ز کسی کامد و گفتا بمن و غیر — آغشته بخون که شود خنجرم امرو
فردا اثرم نیست ز داماں و گریبان — آن بی تو دریدم شب و این میدام امرو
دانم که غم آخر کشدم از مرگ تمنا — جز مرگ تمنا نبود دیگرم امرو
فردا شنوی تفته غم کعبه پرستان — یعنی که بتی رفت بسیر حرم امروز
صد شکر که شمشیر دلبت د سرم امروز — حظ عجبی از ستمش می برم امرو
ای آنکه براهی نه نشستی بامیدی — باور نکنی ورنه چها مضطرم امرو
شب زلف گره گیر تو برچید مگر دام — انبوه اسیران بدرت بنگرم امرو

ازشوق تو زین سان عجبی در سرم امروز
[illegible]

ورش و کجا عرش کجا دشمن و کو من
بد تو نگنجی ز صنم خانهٔ ما خسیز
دی تفته در ینجا همه سوز آمده بودی
ج سفاکی نوای بت سفاک انداز
بی رنجه بخاکم کن و زین بدگویان
ست چون ساختن باغ ارم حق گفتم
گوئی من وصید چو توئی عارم باد
با گردم از آتش غم سینه کباب
که گوئی نه آگاه ز انداز بتان
فته را از روی هست که حق میداند
و هر چه بجز کفر برو خاک انداز
یرند دلا هیچ در ینجا جز سوز
بستی سر زلف تو کشیدم ساقی
بفروش و لی با دل زارم بفروش
ی نیز بود فیض رسان ای ساقی
گریم اگر آتش زده در خانه چشم
ز مین غزل جامی شیرین گفتار
در دولت گر نه کینه است هنوز
چارهٔ داغ سینه باید جست
ساقیا خون مکن دل از حسرت
گر گسستی تیغ هم قرین بود است

در کشمکش شیب و فراز آمده باز
دانم پی ورزیدن راز آمده باز
تا چیست که امشب همه ساز آمده باز
تیغ نگه او ز غمزه بدل چاک انداز
هر که منع تو کند در دهنش خاک انداز
طرح طوبی پی این باده کش از تاک انداز
بسته اش گیست دمی چشم بفتراک انداز
ساقیا در قدحم آب طرب ناک انداز
ما که با کیم سوی ما نظر پاک انداز
پرتوی در دلش ای صاحب لولاک انداز
زاهدا ظرف وضو بشکن و مسواک انداز
برق بر عقل فکن شعله در ادراک انداز
طوق در گردنم از پیچ و خم تاک انداز
ناوک انداز ولی بر من غمناک انداز
جرعهٔ در دهن زاهد ناپاک انداز
وقت یاریست تو هم ایزد خاشاک انداز
تفته گفتی دو غزل شور بر افلاک انداز
چون سنانم بسینه است هنوز
زر بسی در خزینه است هنوز
باده در آبگینه است هنوز
کشتنم را قرینه است هنوز

مولوی جامی
زین شیشه‌ها در کشم گر حاک انداز
ای صحن فلکی بر ... انداز

از بلای کسی ترا چه خبر — بکسی مبتلا نهٔ هرگز
دانیم بیوفانیم ز نهار — خوانمت با وفا نهٔ هرگز
گفته دانا شدن نه آسان است — آنچه دانم ترا نهٔ هرگز
هرچه گفتیم ما نهٔ هرگز — بد بلائی بلا نهٔ هرگز
گر بپائی منم ترا بنده — در نیائی خدا نهٔ هرگز
یک جوابم بده ازین دو سؤال — هستیم دوست یا نهٔ هرگز
ما و رازت باین و آن گفتن — واقف از راز ما نهٔ هرگز
تو و بودن بجای جان ما را — غلط ای دل بجا نهٔ هرگز
چه گشاید دلم ز آمدنت — ایکه مشکل گشا نهٔ هرگز
رحم بر گوش من کن ای بلبل — نغمهٔ خوشنوا نهٔ هرگز
خود رفتی و خود ایکه بناز آمدهٔ باز — آری بخودم بازکه باز آمدهٔ باز
دی آئینه بردی و دل خلق شکستی — امروز بر آئینه ساز آمدهٔ باز
باز آیم و اکنون روم از گفتن اینحرف — باز ای گرای بنده نواز آمدهٔ باز
دیدی که کسی بود نه اینجا و نه انجا — چون سهره یک محرم راز آمدهٔ باز
بگداز دلا باز که در چشم مبصر — خالص شدهٔ گر بگداز آمدهٔ باز
آن قامت کوته چه بلاها که نزاد است — ای آنکه باین زلف دراز آمدهٔ باز
معذوری آن نازکه نغمه بهان نیست — کای ساده باین عجز و نیاز آمدهٔ باز
بهر چه بمن ای همه ناز آمدهٔ باز — کو جان و کجا دل بچه از آمدهٔ باز
زین صید چه دیدی که کمان باز کشیدی — کنکم چه نوازد که تو باز آمدهٔ باز
دریاب کنند ابروئی یاد آنچه اشارت — الشیخ گراز بهر نماز آمدهٔ باز
خوش از سخن بر زده مرا برده از جا — خوش از سفر دور و دراز آمدهٔ باز
صد نعش فتاد است هنوز اهل دریه را — در مسجد و تو بهر نماز آمدهٔ باز

گفتم که بمان شبی بمن هم | فرمود که تحفه بگذران روز

ر دبستان ستمکاری سبق خوانی هنوز | طفلی و انداز معشوقی نمیدانی هنوز

ره نرنجی گو بیت نزدیک من بر ساده | گرچه خوبی لیک دور از وضع خوبانی هنوز

هبت الکین بود آن لفظی که شب گفتی یار من | شکوه آمیز است این حرفی که میرانی هنوز

ن گر الکفتی که قدر کس نداند کس چو من | من که کردت کردم از من رو بگردانی هنوز

ب اگر رنجاندیم رنجاندی اکنون از تو من | راضیم راضی چرا از من پشیمانی هنوز

نعت دیوانگی ای دل نبو شدی چنان | گر کنی در بر هزاران جامه عریانی هنوز

بسیم از ناز کاسان شد نکرد دشوار تو | گوئیا نشناسی از دشواری آسانی هنوز

کارها کردی شب الظالم باین خنجر علی | غیر کار تحفهٔ مسکین که میتوانی هنوز

ن همان رسوا که میدانی و حیرانی هنوز | انچنان می پرسیم گویا نمیدانی هنوز

د کن آن رفاقت آن شب این رقیب نسخ باغ | کی کنم باور که چون گل با گدا مانی هنوز

ن ندانم وی چه کرد آن شانه و آئینه لیک | دیده حیرانست و خاطر در پریشانی هنوز

فتم آن عهدت هنوزم یاد و تو غافل همان | گفت ای غافل ز کارم طرفه نادانی هنوز

ر من آخر شد و حرفی نمی آری بلب | نامهٔ من ختم کردیده و نمیخوانی هنوز

ردیم که می عطا زهر است در جامم صریح | خوانده‌ئی کی یار جانی دشمن جانی هنوز

ینده فرمائی که دارم آشکارا شد ز تو | آشکارا گو بیت کز دیده پنهانی هنوز

بست عمری تحفه مرد و خاک بر سر زینکه تو | بر مزارش یک دو اشک از غم نیفشانی هنوز

الکهه از درد ما نه هرگز | درد ما را دوا نه هرگز

از رقیبان جدا نخواهم ماند | گز رقیبان جدا نه هرگز

بست بهر دل آشنائی تو | جدا از آن آشنا نه هرگز

سنم از دل غلام اهل صفا | تو ز اهل صفا نه هرگز

صحیح

بیت از دو بیت را اصلاح [illegible] هنوز در [illegible] نشانی هنوز

تاب فغان نمانده درین تفته سوختیم   گویم باو که راه فغان بسته ام دگر
زنار دین نگر که چسان بسته ام دگر   نیت بکعبه دل به بتان بسته ام دگر
صد ره رسیده ام بعدم وین کمال ذوق   چون آمدم بخویش میان بسته ام دگر
ای یکنظاره ات نگهم را هزار خلد   چشم از نظارهٔ دو جهان بسته ام دگر
گفتم گمان نبود ز خونم گذشتنت   گفتا حنا بپای گمان بسته ام دگر
تا چند پرسیم که دل چون توئی بچند   ای مشتری برو که دکان بسته ام دگر
مضمون دلخراشم اگر یابی ای فلان   خنجر بقتل مدعیان بسته ام دگر
پیمان مهر و عهد وفا گفته بس نبود   ناگفتنی است آنچه نهان بسته ام دگر
در ناله شبیم و در فغان روز   فریاد که این شب است و آن روز
شامم ندرید پردهٔ صبح   شب را ننمود آسمان روز
روزیست مرا همین شب غم   گوئی که نماند در جهان روز
مارسیه است هر نفس شب   نارسونده هر زمان روز
روزی که چو مهر تابد آنماه   گوئیم بماست مهربان روز
گفتی که شبت بلاسیاهست   قربان غم تو همچنان روز
روزی که خوشست گفته خاموش   روزم همه شب تواش بدان روز
ای زنده چنان شب و چنانش روز   این لحظه نه آن شب و نه آن روز
گفتا که بر تو شب نشینم   ایکاش که خیزد از میان روز
صبح آمد و گفت میتوان دید   کردیم شب ترا چنان روز
آئینه بروز من نشاندش   ایکاش ندیدمی آنچنان روز
شب گفت بمن که صبح آیم   اینک دم صبح و بر زبان روز
ماهی چه تو از کجا بر آمد   قربان شبم جهان جهان روز

تیرش بزه است دل در و بند
تیغش علم است ترک سر گیر

ناحق نه مرید آن دهانم
پیرم فرموده مختصر گیر

ای آه ببال و سقف بشکن
وی اشک بجوش و بام و در گیر

فردا چه خبر که زنده ماند
امروز مرا ز دی بتر گیر

ای بسته کمر چه حسرت عیش
زادیت غمش دم سفر گیر

کس گفت که تفته زر نگیرد
گفتم نگر نفسش بزر گیر

ای دل سر راه او دگر گیر
سر در ده و زندگی ز سر گیر

بنشین لب جوی و دیده واکن
چیزی که جز اوست در گذر گیر

خود نفس تو خصم یعنی آن کو
نزدیکتر است دورتر گیر

خوانند خطرگه این جهان را
برخیز و کناره از خطر گیر

هر غنچه که بنگری درین باغ
پیکان کسی است در جگر گیر

هر چند که منزل عدم دور
سر کن ره و نام آن کمر گیر

پروانه خودت چراغ راه است
رو آتش عشق زیر پر گیر

نخل املت بگلشن دهر
گویند کشید سر تبر گیر

گر تفته گرفت خو بخواری
تو خواری تفته معتبر گیر

او شکسته همان بسته ام دگر
القصه دل بدادن جان بسته ام دگر

راگر دهان بگشای عیان کنم
مضمون تازه که از آن بسته ام دگر

م توانم از سر جان بعد ازین گذشت
گوئی که تهمتی به توان بسته ام دگر

هرچه در دل است که دل بشکنم ترا
گو آنچه خواهیم که زبان بسته ام دگر

طنزش اینکه چه از تیغ تو گشاد
بر قتل خویش بسکه میان بسته ام دگر

سته ام ز عشق الهی شکسته باد
عهدی که من بترک بتان بسته ام دگر

ولی دشت بیاضی
گر میکشی بصبر میان بسته ام دگر
از شکوه بد مبر که زبان بسته ام دگر

انکه خویش آمد در ره حق گو باستغنای تو
گفت با دنیا که نامردم چه میخواهی

بردی از لاف وفا دل او اکنون میزنی
از محبت اینکه دیگر دم چه میخواهی

زبیکه گوی بسر داغم مراد حسیت من
تفته از بر یابیا در دم چه میخواهی دگر

منم کجا و کجا زیست تا زبان دگر
مرا ز مرگ یقین و ترا گمان دگر

دمی که گفت عدو کار ما کند وستم
گرفت دامن دلرا غم نهان دگر

مرو بخانه و خنجر منه ز کف که هنوز
تپید بخون سر راه تو نیم جان دگر

بیک جفای تو دیدی عدو چگونه گریخت
نباشد اینهمه موقوف امتحان دگر

خموشی از تو وصف خموشیت از من
تو و دهان عجیب و من و زبان دگر

گل آن پریست که دیوانه ام کند از نو
گل آن فرشته که بنمایدم جهان دگر

بیار تفته مضامین بهر غزل عالی
که ساخت حق بزمین تو آسمان دگر

دلی که بر نفس از دمی بری گمان دگر
مباد دل و همش گر بد ستان دگر

برانکه جو بدم از قیس و نجد مجنونست
از انکه نام دگر دارم و نشان دگر

کدام تا ز تو جانم نبرده و نبرد
منم همان و تو در قصد امتحان دگر

مگو که بابر کس آستان ما را چه
خمش دگر نه سر ما و آستان دگر

من آن نیم که زنم دم ز زیست بعد از مرگ
خورم چگونه قسم جان من بجان دگر

چو گل شگفته توان بست ازین خزانکده رخت
شنیده ام که بهاریست در جهان دگر

چه بود تفته ندانم که بعد رحلت او
همین فسانه نو بود و داستان دگر

بر خیزد دل اندر رقیب بر گیر
و ز هجران خود خبر گیر

ای مهر مراد تو منور
جام از گیری دم سحر گیر

گوید که مریز اشک و این نیز
چون دامن چشم تر گیر

رهزن لشه همه رهبرانت ابدل
از خویش برو و ره دگر گیر

عاشق و عقل ایفدای تو من ماند از کار عشق عاقل دور
پیش آئینه آورند احباب هرگهم گردی از مقابل دور
تفته در دشت دیلیش در شهر قیس را پاشکست و محمل دور
یار نزدیک و مطلب دل دور کشتیش را هنوز ساحل دور
دور چشم بد از کسی کین گفت چشم مرهم ز زخم بسمل دور
ایکه گوئی نگاه من قاتل از نگاهم مباد قاتل دور
چو کنم پاشکست دوست تهی چون رسیم راه سخت و منزل دور
ایکه آئی ببرسشم باغیر گریه زد جوش پایت از گل دور
هست هنگامهٔ تو از من گرم شمع خود را مکن ز محفل دور
تفته آنسان کجا رود جایت کو هرکه از دیده دور از دل دور
هسفرهای از ورم چه میخواهی دگر من بجان درد تو پرورده‌ام چه میخواهی دگر
زتو ورزیدم و ورزم مرادت چیست باز گرد تو گردیدم و گردم چه میخواهی دگر
بود آنکه خاطر خواهم آرزوی ولی شکوه‌ات بر لب نیاوردم چه میخواهی دگر
خواندی یکدمم دوش و قیامت ساختی بد که اکنون خوانیم بردم چه میخواهی دگر
گوئی حق ز رسوائی ترا محفوظ داشت بر زبان هر زن و مردم چه میخواهی دگر
نمودی بمن دیدم چه بینی سوی غیر وانچه فرمودی بمن کردم چه میخواهی دگر
ز من از صدق و تجرید همت خواستی تفته در تفرید هم فردم چه میخواهی دگر
نگ غیر تا آوردم چه میخواهی دگر ترک خود بل ترک تو کردم چه میخواهی دگر
هین فترا کی را صیدست تازی از چه باز من همان زخمش ترا گردم چه میخواهی دگر
سپهر بهای تست آئینه دار حال من یعنی از حسرت فرو دل بمردم چه میخواهی دگر
نیلم سرخ و برگش ناگهان با خود بهار ای خزان از گونهٔ زردم چه میخواهی دگر

روزوات کرد گریه ام رو دربی
رمضانت محرم است مگر

گویدم دل که جان بلب آمد
رفتن آنجا بقدم است مگر

تفته آهست بود بلاکش
جای او عرش اعظم است مگر

رسم کجاست بیهده گردیدن اینقدر
با هر کسی نشستن و خندیدن اینقدر

آخر ز کودکی من و غیبت زهی تمیز
حرف غلط شنیدن و رنجیدن اینقدر

خواهی که غیر بیند و داند که قصه چیست
ورنه تو و ز ناز بمن دیدن اینقدر

ای برق جلوه چیست گمان ز روا کجاست
دامن ز خاک سوختگان چیدن اینقدر

گفتم غم تو آنقدرم هست گفت نیست
موقوف بر شنیدن و نشنیدن اینقدر

از بهر چیست راندن و لی خواندن بود دگر
نزد خودم نشاندن و پرسیدن اینقدر

از دیده و دل تو منم تفته در عجب
یعنی گریستن همه نالیدن اینقدر

ست است ورنه چیست بمن زیستن اینقدر
خندیدن و رمیدن و پرسیدن اینقدر

شد هرچه شد غرض شنی اشد کنون چه سود
بر نعش من رسیدن و نالیدن اینقدر

بیدار شو که من شدم آواز پای من
تا کی ز درد نشیدن و خوابیدن اینقدر

گفتی که ذکر یار نگی کل گران گذشت
یعنی نبایدش بتو سنجیدن اینقدر

دیدن بغیر آنقدر از ناز تیز تیز
وز من نگه فدای تو دزدیدن اینقدر

تو سهل یک نظر بکسی دیدی و مرا
افگند در گمان دگر دیدن اینقدر

با تفته رغبت تو اگر هست در چیست
از مدعی چه فایده ترسیدن اینقدر

اینکه میخواستم غم از دل دور
گشت از دل مرا مشکل دور

همرهان رفته اند و میگریم
کشتی من بود ز ساحل دور

خواهدم کشت حسرت تیغش
من بمردن قریب و قاتل دور

کیست آگه چو من ز دوری کام
یعنی آگه قریب و غافل دور

ستاره در شب تارم کند هلاک
از مهر اگر علم نکند صف شکن سحر

بوقت شام ولی مست انبساط
در هر کلام باده و در هر سخن سحر

تی بیار باده و بگذر ز امتحان
بهر نشاط باده کشان ممتحن سحر

ی زنیم با تو صبوحی و لطف بین
گنجد از این نشاط نه در پیرهن سحر

ت لطف وعده‌ات ای رشک مهر و ماه
میرد ز غصه شامم و پوشد کفن سحر

م رقیب دور چه شام و چه خلوت است
یاد آر گفتی آنچه تو در انجمن سحر

آنها و کجا گذراندن بکس شبی
برآرزدی تفته بود خنده زن سحر

دیدم جام می جم است مگر
بخشدم بوسه حاتم است مگر

دیدهٔ زخم دل سوی لب اوست
نمک خنده مرهم است مگر

سخنی از بهشت می راند
شیخ بیعقل آدم است مگر

هرچه گفت او از اندهان و میان
کس نفهمید مبهم است مگر

دم میلاد هر کسی گرید
شور این دهر ماتم است مگر

بار رفتار بوده است آهم
دل در آن زلف پرخم است مگر

لذت غم زیادکت کم نیست
یادکت مینخورم غم است مگر

داد غیر از حریم یار نشان
دانمش تا که محرم است مگر

عالم گریه ام بیان چه شود
تفته خصم دو عالم است مگر

اینقدر نیز غم کم است مگر
که بگوید ترا غم است مگر

پرسد از من که زلف او چون است
خاطر دل فراهم است مگر

خستی و گوییمت دگر زخمی
آن دگر زخم مرهم است مگر

ناله گوید که بعد از این من و چرخ
دعوی او مسلم است مگر

دل ما را جهنمی گفتند
سینهٔ ما جهنم است مگر

عیداست هر دم بروزی نمیخورم
تو در قیاس من ز عید و میخوری فریب
ای لبی بسیر تابان گل باغ ارم بود
سرنکیهم فدای تو و جان نثار سر
دیگر مپرس نغمه زنا اهلی جهان
من خود چه گویم اینکه بیان میکنم بسر
بنگر خرامم خود که قیامت بسر مرا
تا دگر آسمان بسر من بلای نو
آه از دل چه فغان زمن اینهم نسیدکس
رفت آنکه بود در پی افتاده هم هنوز
یا سر گذشت عار رقم میکند من
در رنگ گر بهر تو وقعه را گمان
پرنور شام از می و در رشک چمن سحر
رفت از کنار من بعجب نازو عشوه شام
گر جام آفتاب نمیخواهد از غمان
ای شمع بزم جلال غریب که بشنود
سنبل بسر و خوش نسل و نرگس بلالاشاد
تو هم بیا ببین که مه امید متعد مسته
نقشه همه چو نسته کشاده ذلب لب شور
ای گفته اینکه مه بود و رعی بی سن سحر
ساقی بیا و باده گلرنگ هم بیار

من الملک بیارۀ نان میکنم ز
من ده گمان تو تغافل میکنم
خاکی که من ز دست بتان میکنم
یعنی بجز تو دشمن جان میکنم
اینها رهم زنال جهان میکنم بسر
خوانده آنچنان که بیان میکنم
چین میکند بیا و چیان میکنم
با یک بت بلای زمان میکنم
چون دل یاد و من فغان میکنم
عمری گذشت و در چه گمان میکنم
من روید آه تیغ بیان میکنم
من هی بسر آب روان میکنم بسر
مه چهره شام دارم و گل پیرهن
آمد به پیش من بعجب مکر و فن
بهر چه باز کرد بد نیسان دهن
فرصت نمیدهد که راند سخن
آراسته است خوش چمن انجمن
... است هر شب من و در شام من
تا قوس ... چویک برهمن سحر
... ز مهر و دی ای تو چراغ کهن
تا کی چو غنچه انگم اندر چمن

نداناز تو هر کس چه حصول از اظهار
گوئی که خدا عصمت من داشت نگاه
اتل تفته توئی و بتو خونش ثابت
دل بجانست بیا و بنگر
عاشقت مرده و منوزش گویند
صورت آئینه گشتست این چشم
جان بلب تن بتعب دیده براه
نتواند که دل آید پی دید
رقمی کز قلمم سیه ریزد
حالت تفته چگویم دیگر
چه زبانست بیا و بنگر
چه حدیث است بیا و بشنو
نگرستم من و رفتم ز میان
غیر تو کیست مکین این دل را
نه کنون زنده ام و نه مرده
شود از دیدن او پیر جوان
اگر آهست چه گویم چه بلاست
از جهان رفتم و گریان بسرم
تفته را کار تمام است از تو
ب ره تو گریه کنان میکنم بسر
رچنان نگر دبسر یک شکسته دست

هست اوصاف تو هر جا چه ضرور اینهمه مکر
هست پنهان تو پیدا چه ضرور اینهمه مکر
چه ضرور اینهمه حاشا چه ضرور اینهمه مکر
جان روانست بیا و بنگر
برزبانست بیا و بنگر
نگرانست بیا و بنگر
دل تپانست بیا و بنگر
ناتوانست بیا و بنگر
خونچکانست بیا و بنگر
همچنانست بیا و بنگر
چه بیانست بیا و بنگر
چه وهانست بیا و بنگر
چه میانست بیا و بنگر
چه مکانست بیا و بنگر
چه گمانست بیا و بنگر
چه جوانست بیا و بنگر
درفغانست بیا و بنگر
یک جهانست بیا و بنگر
نیم جانست بیا و بنگر
باری بیا ببین که چسان میکنم بسر
تا گویم الغلان که چنان میکنم بسر

نخورم از دوا فریب دگر
چه کند چاره ام طبیب دگر

هان چه گفتی بکشتن احباب
من فدای توای حبیب دگر

تو بنازِ دگر نماز کنی
خطبه خواند نه چون خطیب دگر

دگر آئینه چون نخواهی دید
دیدهٔ صورت عجیب دگر

کردیم در وطن غریب ای چرخ
چه کنی با من غریب دگر

کرد آهی که گوش گل کر شد
چه کند نالهٔ عندلیب دگر

ایکه گوئی بده مرا چیزی
آورم از کجا شکیب دگر

نشوم خوش مشو انیس بمن
نه هم دل بده فریب دگر

گر زمین را بآسمان دوزی
نشود ایغلان نصیب دگر

نام خود تفته کرد و شاعر شد
چه رقابت کند رقیب دگر

تو و یاد من شیدا چه ضرور اینهمه مگر
نشنوم نشنوم اصلا چه ضرور اینهمه

کردمی باور اگر رفتی از خانه برون
شب تو و آمدن اینجا چه ضرور اینهمه

چند گوئی که ترا غیر عبث کرد ذلیل
جان خورد ش کرده ایما چه ضرور اینهمه

من کجا از پی من جنگ تو با غیر کجا
حال شب راست بفرما چه ضرور اینهمه

تو و رنجش بفلانی شدنی نیست گهی
بهر تسکین دل ما چه ضرور اینهمه مگ

شب نگشتی خجل از من که ذلیلم کردی
با من دلشده حالا چه ضرور اینهمه مگ

تفته را بر در خود دید چو در حالت نزع
سر پای زد و گفتا چه ضرور اینهمه مگر

سخن از حشر مفرما چه ضرور اینهمه مگر
تو و اندیشه فردا چه ضرور اینهمه مگ

آن ادا از تو باغیار نه بیوجهی بود
ما ادا فهم تو با ما چه ضرور اینهمه مگ

چند گوئی که چنین با تو چنان با تو کنم
چه گشاید دل ازینها چه ضرور اینهمه مگ

کن انکار که شب غیر درین بزم نبود
دیده ام دیده ام ادرا چه ضرور اینهمه مگ

ندیده رفتن و بقفا دیدنش نگر — وز نیمه ره بعربده گردیدنش نگر

افت شاید این که بی بوسه آمدم — دستی بهر وگذاشته خوابیدنش نگر

ی پرسد از ادای تو بی حال من ولی — دیدن بمدعی دم پرسیدنش نگر

ی آنکه گوییم دل خود را نگاه دار — خندد نگاه کافزود ندیدنش نگر

و ساقی و بمن ندهد قطره دریغ — ابر کرم شد است و نباریدنش نگر

رد حیان ز دیدنش اصل ندیدنش — فکر ندیدنش مکن و دیدنش نگر

کرد نکه نغمه اینقدر محو وضع خویش — خندد حیان بوضع تو خندیدنش نگر

د نهان و هر طرفی دیدنش نگر — عالم همان که دانند و پرسیدنش نگر

یساله راه دور بیکدم شود زمن — عمر من است در راه تو دویدنش نگر

غتم که منکر آئینه در نجه شد ز من — مدعی به مطلب من رنجیدنش نگر

ز دو دست بجو در طرب چند چون هلال — شد ماه چون تمام بکاهیدنش نگر

ن این نگو بمیت که پریشانیم ببین — نالد دلم بزلف تو نالیدنش نگر

یجو بردن و شگفتن و بالیدن و سرو قد — گلگشت باغ کردن و گلچیدنش نگر

گفتی که درد من زچه بود نغمه را نگشت — ای من فدای داغ تو خندیدنش نگر

ای حبیبم من و حبیب دگر — اینچه مکر تو و فریب دگر

دی در آئینه ماه او دیدیم — گل تو بود و عندلیب دگر

نیست در اختیار چشم اشکم — باید این طفل را ادیب دگر

چاره ام کن ببوسه ورنه — دردمند تو و طبیب دگر

غیر و وصلت من از کجا آیم — قسمت دیگر و نصیب دگر

تو و هر دم نظر بآئینه ها — من و هر ساعتی رقیب دگر

نکنم آه بی اجازت دل — نغمه ام نایب منیب دگر

با غمزه مگو چیست سنانی دو سه دیگر — گر خست دلی یکدو سه جانی دو سه دیگر
برخاستن او پس برخاستن عمر — در خاطرم افکند گمانی دو سه دیگر
گو لعل تو شیرین خط و خال تو سیه کار — سود دم زیکی هست زیانی دو سه دیگر
گر سینهٔ من تنگ دل و دیده فراخست — خالیست برای تو مکانی دو سه دیگر
در کشته ات از جان رمقی هست خدارا — مگذار ز کف تیغ زمانی دو سه دیگر
گر جان برم از دست یکی در پیم افتد — ناوک فکنی سخت کمانی دو سه دیگر
نه سعدی و حافظ نه ظهوری و نظیری — ای تفته تو و سحر بیانی دو سه دیگر

ایکه گوئی گله چندان چه ضرور — من و از تو گله بهتان چه ضرور
آمدن از پس رفتن معلوم — جان من بستن پیمان چه ضرور
کر شان من و تعظیم عدو — انچه شایان بود و آن چه ضرور
گر نگاهم بتو افتاد افتاد — نگهٔ تیز بدینسان چه ضرور
لب ها انست می ناب چرا — خنده کافیست نمکدان چه ضرور
دی بمن از تو گذشت انچه گذشت — بودن امروز پشیمان چه ضرور
مردن تفته نیرزد بعزا — چه ضرور انده خوبان چه ضرور
ایکه گوئی بمن احسان چه ضرور — ایکه جان میطلبی جان چه ضرور
آنکه دیوانست باو رحم چه سود — ای پری ظلم بانسان چه ضرور
میروم من غرض تست همین — دیدن از خشم بدربان چه ضرور
بودنت آنهمه بیداد بعد — رفتنت اینهمه پنهان چه ضرور
عاشقت حسن او آخر باید — نگهی خنجر بران چه ضرور
بلبلی چون من اگر مرد بخند — گریه ای تو گل خندان چه ضرور
عشق سامان دگر میخواهد — تفته جز حسرت و حرمان چه ضرور

لطفی که ندید تفته در خلد — در یاد تو دید یاد میدار
دل خون گردید یاد میدار — وز دیده چکید یاد میدار
چشمت همه تیغ تا چه پرسی — مائیم شهید یاد میدار
ای مست عدو بجلوهٔ جام — لعل تو گزید یاد میدار
دیگر بخدا چه مطلب شیخ — وصلت طلبید یاد میدار
مرگ تو قریب آمد ایدل — آن راه بعید یاد میدار
من آه و ببزم می زدستت — غیر انچه کشید یاد میدار
گوشت نشنید انچه از من — چشم تو ندید یاد میدار
بر مطلب دل تو در رسیدن — خود دل نرسید یاد میدار
ای روی سیاه در چه خواهی — شد سوی سفید یاد میدار
هم مرد مراد شادی زی — هم سوخت امید یاد میدار
تو عشوه فروش و ترک چشمت — تو بنده خرید یاد میدار
قربان تو تا چه وعده ات بود — عید آمده عید یاد میدار
ارشاد تو کی شود فراموش — شد تفته مرید یاد میدار

...ز رز سر جور زمانی دوسه دیگر — کن زیب سنان خون جوانی دوسه دیگر
...ی انکه یکی جلوه ات این فتنه بپا کرد — نازی دو سر نو سر کن و آنی دوسه دیگر
...ی چاره گر این زخم که پیدات چه بود ات — بودات بدل زخم نهانی دوسه دیگر
...ی انکه چنین فاخته قامت خود را — دیدم بر هی سرو روانی دوسه دیگر
...یغ هشوار کشتن بپیش آمده صیدیا — هستند قفایت نگرانی دوسه دیگر
...فتم چه کنم در غم تو گفت که اول — آهی دوسه زان بعد فغانی دوسه دیگر
تنهانه همین تفته که هر دم کشد آهی — دیدم بر هش سوخته جانی دوسه دیگر

ای کرده تیز اینهمه دندان لبیب او — هست آرزوی خام تو هم تلخ و هم
از قاصدت فغان که نه دشنام و نه دعا — ای بهر ما پیام تو هم تلخ و
روزی مرا دوام بهم زهر و انگبین — یعنی غم دوام تو هم تلخ و هم
جستم چنین چه کام که این گفت و رفت دوست — بود است تحفه کام تو هم تلخ و هم لذید
گفتی که عشق عام تو هم تلخ و هم لذید — نه عشق اتهام تو هم تلخ و هم
ایما بچشم می کنی ای آنکه سوی جام — چشم تو جام و جام تو هم تلخ و هم
ای داده از زبان رقیبان صلای عام — در کام من طعام تو هم تلخ و
شاها چنانکه خوی تو هم نیک و هم بد است — اندر رضای غلام تو هم تلخ و
دیوانهٔ تو زهر و شکر را خورد بهم — بگشا لب ای کلام تو هم تلخ و
ای کرده کار سایل خود زین ادا تمام — دشنام ناتمام تو هم تلخ و
چون گفتمش که تحفه شیرین سخن منم — گفتا که هست نام تو هم تلخ و هم

ایام نبید یاد میدار — گل نیز رسید یاد میدار
خوش سبزه دمید لطف می بین — خوش باد وزید یاد میدار
سنبل بسلام سرو آزاد — چون بنده خمید یاد میدار
افسون شکفتگی دم صبح — بر غنچه دمید یاد میدار
قمری بسخنی که گفت با سرو — استاد و شنید یاد میدار
از نالهٔ من مکن فراموش — بلبل نالید یاد میدار
این جام نشاط نوش میکن — وین عید سعید یاد میدار
دل را نگشود هیچ کس قفل — ای از تو کلید یاد میدار
آن مرغ که خواستی تو دل نام — از سینه پرید یاد میدار
از من تو بریدی و دل من — از تو نبرید یاد میدار

...م که عمر رفته نیاید بدست کس | مردم که سوگوار تر از من کسی نبود
...ی که بود تیغ بکف چه نوزار کشش | خوش میشدم که زار تر از من کسی نبود
...ت کنون کسیست نه عیار تر ز من | زین پیش جان نثار تر از من کسی نبود
...دار و هم خراب تر از تفته نیست کس | هم زار و هم نزار تر از من کسی نبود

آنقدر شوق و اینقدر کاغذ | چه نویسم به مختصر کاغذ
چون نوشتم ز تیره بختی خویش | گشت از بخت تیره تر کاغذ
خامه چون جامه کاغذین نکند | رانمش صبح و شام بر کاغذ
محضر قتل خویش دانستش | چون نمودم بنامه بر کاغذ
وصف روی تو بر طرازم اگر | آفتاب آرد از سحر کاغذ
تاکجا نامه والسلام الشوق | از کجا آورم دگر کاغذ
تفته دیوانهٔ چه بنویسی | بشکن خامه و بدر کاغذ
خواهی از من تو نامه بر کاغذ | یا ستمهای تازه بر کاغذ
از لب و چشم خود چه بنویسم | خشک دارم دوات و تر کاغذ
چه کند ناله بر فلک تحریر | کر مرو خامه مختصر کاغذ
بستی ای پیک بر دروغ کمر | دیده مت نیست در کمر کاغذ
عذر بیجا نوشتن از خواهی | بیشتر خامه بیشتر کاغذ
چون نگیریم وقت بنوشتن | چون نگیریم در گهر کاغذ
نامهٔ تفته هر که خواند گریست | تا چه پیچیده بود در کاغذ

...حرف تشنهٔ کام تو هم تلخ و هم لذیذ | تشنوز من که جام تو هم تلخ و هم لذیذ
...ن گفتیم که لذت تلخی نیافتی | قربان این کلام تو هم تلخ و هم لذیذ
...نج خلف وعدهٔ گاهی امید وصل | اقرار صبح و شام تو هم تلخ و هم لذیذ

نامه طول چون بود یک کاغذ
بحثی
تر شود از آب دیده یک کاغذ

حقا که توئی هر آنچه گویند — یک حرف بهر دهن در آید
از پوششش تفته تا چه پرسی — نعشی است که بیکفن در آید
آن قطره بچشم من در آید — کز جوشش بیم شدن در آید
گل چیده چمن چمن بدامن — در دیده سمن سمن در آید
شیخ از در کعبه چون بر آمد — بت گفت که برهمن در آید
گوید که ز هر سخن بر آیم — شوخی که بهر سخن در آید
مستم نکند گلی و لیکن — بوئی که ز پیرهن در آید
آمد بادا و گفت جانم — رفتم که دمی بتن در آید
هستم نگران ره عدم را — یارب خبر وطن در آید
گوید که گشید شمع را دود — چون تفته بانجمن در آید
دی پیش یار خوارتر از من کسی نبود — یعنی خوش اعتبارتر از من کسی نبود
نومیدیم فزود تر از احباب شد نصیب — گوئی امیدوارتر از من کسی نبود
شوخی نگر که داد بهر کس قرار وصل — با آنکه بیقرارتر از من کسی نبود
دانی کرا دلی از ستمت کشته بود خون — دوش آنکه اشکبارتر از من کسی نبود
حرف ثقیل غیر زجا برد صد ره هم — هرچند بردبارتر از من کسی نبود
صد روز جز غم شب هجران نداشتم — شب تیره روزگارتر از من کسی نبود
میشد دمی که تفته ازین بحر پر بلا — میگفت بر کنارتر از من کسی نبود
هرچند دلفگارتر از من کسی نبود — پیشش تو نا بکارتر از من کسی نبود
رفت آن زمان که ذکر ز صبر گریز پای — رفتم که شرمسارتر از من کسی نبود
ای خاک بر سرم که نکردی تو امتیاز — با آنکه خاکسارتر از من کسی نبود
میگفتمش که کیست ز من بیگناه تر — گوئی گناهکارتر از من کسی نبود

از دوست شکوه خوارتر از من کسی نبود — در کوه و دشت سارتر از من کسی نبود
این بود بیت جامی

خامشیِ آن بت و در خلق ماجرائی است — وین ماجرا که گویم پیش خدا که گوید
ن چشم سرمه سا را آموخت جفا روش جور — زانچه بینم اکنون روز جزا که گوید
این جمله صید بندان غافل ز روز محشر — گویم بسی ولیکن ترک جفا که گوید
میخواست شمع گفتن حالیکه پیشش آید — گفتم خمش که این را پیش از فنا که گوید
دکمان مهر بته در ما بخاطرت جای — آن از چه شد یقینت وین از کجا که گوید
سر و کر رفته رانند رفتیم تا که رانند — در حال مرده گویند مردیم تا که گوید
از عکس خویش پرسد جز من که در تو حیران — بین گفته شوخی او راز تو با که گوید
فت انچه بر سر آمد هم بهر خدا که گوید — دل مرد و جسم شد خاک جان مرا که گوید
ویند بمیر و بینند سوی دگر نگویان — گویند جمله اما با این ادا که گوید
یعت ندارد از خون شاید هنوز سیری — خونریزی و بپرسی از خونبها که گوید
ویند چشم او را چندان ثبات نبود — چون میرد و بچشم او با او بیا که گوید
غتی که سر زد از تو جرمی که گفتنی نیست — ای بر تو ده ملامت جانم فدا که گوید
ر لب تمیز گوید در سینه خرد چه گوئیم — هائیم و [illegible] آن [illegible] سزا که گوید
نج است و عاشقانت راحت نصیبشان کو — نالد ز درد هر یک لیک از دوا که گوید
ل بغیر جوئی غافل ز من چرائی — ای آنکه در حضورت چون و چرا که گوید
یک تفقه و صد آفت امن از خدا که خواهد — کشتی شکست ما را با ناخدا که گوید

کاش آن بت صف شکن در آید — آید ز در و ز بام در آید
یا رب شود او روزئی دل — داغی که به سینه شد در آید
خندد گل من بر نگ دیگر — هر جا سخن چمن در آید
سروی که اگر چمد بگلشن — از پا همه نارون در آید
از خانه بر آ و گرنه حرفی — هر شب به هر انجمن در آید

[illegible]

ور نگوئی که شب اغیار چها خوش بودند … هر چه کردند با غیار بما نیز کنند
زلف سان لب و [illegible] تو بدست آنهاست … گر اسیر اینهمه کردند بما نیز کنند
رنج اگر اینهمه دیدی نگری راحت هم … دوا اگر اینهمه دادند دوا نیز کنند
گوش کردم ز زبان ملک اکثر آمین … گر دهندم همه دشنام دعا نیز کنند
تفته بیجاست که گوئی همه بیجا کردند … گرچه بیجا همه کردند بجا نیز کنند
کس از دل چند واویلا نویسد … ن یک مطلب و صد جا نویسد
به هشیم غافل است از مرگ تا حشر … برای [illegible] کامروز را فردا نویسد
بود افزون ز صد طومار حرفی … ز تنهائی که این تنها نویسد
نویسد بهر مجنون الف لیلا … کسی گو صد قصص یکجا نویسد
بجز آهی کش این همه چرخ نگیرد … کجا کلکی که شوق ما نویسد
غنائی دل نگر عمدا نه از سهو … گدائی حاجت استغنا نویسد
بیا ای تفته برخوان از خط جام … دل امروز آنچه از فردا نویسد
قیامت قامت هر جا نویسد … ز خوبیت از همه بالا نویسد
تو و زلف سمن سائی که سنبل … ستایش در خط طغرا نویسد
کسی گو ذره را خورشید خواند … سزد گر قطره را دریا نویسد
اگر قاضی است اینجا محض بی شرع … دگر مفتی غلط فتوا نویسد
ترا الشیخ زین سرش چه مقصود … نویسد آنکه جرم ما نویسد
ز رنگ رخسار صد مضمون رنگین … جنون بر سر ملا برپا نویسد
توئی ای تفته کلکت را فدا من … کسی گو صورت معنی نویسد
تا از سر رفتن ما این قصه ها که گویند … ما میرویم از خود او بر کرا که گو
جبرئیل گشت غایب باد صبا هوا شد … از یار رخط گر آرد و زمین دعا که گو

بتان بهر خدا بر تفته رحمت | گنهگار ستمها کی دم زدین زد

دمی کو آب تو بر تیغ کین زد | لبم بحری و زو موج آفرین زد

برونم دید و بر پروانه خندید | درونم خواند و بر شمع آستین زد

شب آمد لیک تاب از همه چیز | چو گفتم می بزن چین بر جبین زد

خط تو دلبرد خال تو رهزن | دلم آن برد و راه جانم این زد

گل از می زد بشمن رنگ می باخت | بمن خنجر حیان آن نازنین زد

چو بنشستم پی تحریر مکتوب | ندانم غنچه چون روح الامین زد

چو سر گرم ادا شد تفته را سوخت | چو لاف مهر زد شمشیر کین زد

سحر از زلف او الفت شکستن | ز روی صبح انگشتی زد

عشوه سازان نه پی عشوه جفا نیز کنند | بیدل و دین شده را اسیر وفا نیز کنند

کشتهٔ ناز بتان را چه توقع ز جزا | آنچه کردند کنون روز جزا نیز کنند

غم مخور ای دل و یاد آر چه بود آن همه عیش | زین جدائی که نصیب است جدا نیز کنند

گو کنند اهل ورع خوب ادا حق نماز | لیکن این شکر که گهگاه قضا نیز کنند

گر دلم کرد فغان جان کسی سخت مگیر | شیشه هائی که شکستند صدا نیز کنند

اینکه گوئی حذر از غیر کنند این خوبان | از پی رفع گمان دل ما نیز کنند

ناز بر تیزی خود گردم تیغ تو کند | فخر بر مرتبهٔ خود شهدا نیز کنند

بیدل آنانکه چنین معتقدی ایشانرا | همه تن گرچه ثوابند خطا نیز کنند

من گرفتم که بتان تفته همه صنع خدا | این اداهای الهی با خدا نیز کنند

صبر ای دل که بتان خوف خدا نیز کنند | گر جفا با تو کنند وفا نیز کنند

مطلبت گرچه بعید است طلب هم چیزیست | حاجتت گرچه محال است روا نیز کنند

گه گه آیند لب ریک بلطفی که مپرس | گو بلائید همه رفع بلا نیز کنند

گر نگوئی که بتان شهان و تو گدا | نظر لطف شهان سوی گدا نیز کنند

[illegible]

باشند خویش غالب و تفتہ ورنہ
سخنہای ناگفتہ بسیار ماند

دانی کجا بلای تو سفت است و میرود
جانی کہ مبتلای تو رفتہ است و میرود

ای دل چو سیل با جگر میروی بایست
خود ذکر گریہای تو رفت است و میرود

دارد اثر ز بیم ادب ورنہ ای فقیہ
بر آسمان دعای تو رفت است و میرود

ای سنگر از چہ می‌ندہی داد گریہ ام
در گل گنودم کہ پای تو رفت است و میرود

خواہم دہی فریب بذکر وفا و می
ورنہ خود این جفای تو رفت است و میرود

ای در قفای رخش کسی مضطرب دوان
عمر گریز پای تو رفت است و میرود

از تفتہ پرس تا چہ کشید و چہ میکشد
ہر جا کہ این گدای تو رفت است و میرود

از خود دلم برای تو رفت است و میرود
قربان شیوہای تو رفت است و میرود

طفلیت نو بعرصۂ رفتار آمدہ
اشکی کہ در قفای تو رفت است و میرود

در عمر زلف تو بعزاید خدا ہمہ
عمری کہ در ہوای تو رفت است و میرود

بہر دعا بکعبہ عبث میروی تو شیخ
تاثیر از دعای تو رفت است و میرود

ہر یک ز جور تو گلہ بردہ است و می برد
ہر گوشہ ماجرای تو رفت است و میرود

پیشم رقیب تیر تو خوردہ است و میخورد
اینجا لبی خطای تو رفت است و میرود

ظلم از کہ تفتہ بر تو رسیدہ است و میرسد
بر چرخ ہای ہای تو رفت است و میرود

رسیدان نازنین و تیغ کین زد
شہادت گل بعز قم اینچنین زد

نشست اندر دلم چون تیر و جان خست
شب آخر فی کہ او با ہمنشین زد

چہ نیک آغاز بود آہ و بد انجام
کہ بر چرخ خم رساند و بر زمین زد

شہادت رتبہ دارد کہ دریاب
شہیر او در خلد برین زد

تو پرسی آنکہ تیر مرغ کجا خورد
بیاد آر آنکہ بانگ آفرین زد

فلک از قہر ماہ آہ لرزید
چو اشکم خیمہ در زیر زمین زد

تبسم از لب او گشت شیرین
تو گوئی مرغ بجر انگبین زد

واقف بٹالوی

ل ترا شکایت ازان انجمن چه بود
آن ذکر باده کردن وآن خوش شدن چه بود

جو بر اهل عقل تمیز عرض کنند
میرانی ایکه ذکر سخن آن دهن چه بود

با آنکه پرسیئم بتو این درهمی که داد
آنقطره که بود شکن در شکن چه بود

بان وصد هزار بلا تا چه حال تن
جائی که شب بجان من این بود تن چه بود

بحث ما و غیر که بود از وفا سحر
گفتی خموش باشم و باز آن سخن چه بود

رم که بود دست بستی هم آه ازو
مهری که بود بود بدشمن بمن چه بود

ر قطع کشته بود بد تفته خسروا
وی زخم ناخنش برخ چون سمن چه بود

دهد جان بیاس انکه ناچار ماند
سخن برلب آید لب از کار ماند

فغان وقت مرگم ازین روکه دانم
فغانهای ناکرده بسیار ماند

چو پرسم نشان در دوست از غیر
لبش از خموشی بدیوار ماند

بیک گل کجا صد هزار است شیدا
گل من بجانا بگلزار ماند

ز ارام من غیر ناحق در آزار
که آرام من خود بآزار ماند

بانکار هم باشد امید اقرار
کر اقرار خوبان بانکار ماند

مهنه خنجر از کف مده فرصت از دست
که تا تفته ماند دل افکار ماند

نه مجبور تا کی دل زار ماند
که دلدار او فعل مختار ماند

بحمد الله آن زلف کافر بزین است
که رگهای زاهد بزنار ماند

غمت را نماند اگر هیچ کوهی
دلم تا که ماند تهٔ بار ماند

پس از خون پنهانیم جامه گلگون
نپوشید کین هم باظهار ماند

چه روئی دل آری بسوئی دل غیر
که آئینهٔ او بزنگار ماند

من وغیرت اکنون چه مانم بنرمی
که من زار ودلدار بیزار ماند

بقصد دگر جاست این لحظه مستی
بگوئید او را که هشیار ماند

میرزا غالب مدظله العالی
دریغا که کام ولب از کار ماند سخنهای ناگفته بسیار ماند

خبر از حالم آن قاتل نگیرد / اگر گیرد مرا بسمل نگیرد
بگویم کشتنم سهل و چو سیماب / شوم مضطر چرا مشکل نگیرد
منم آن غرقهٔ دریای خواری / که نامم من لب ساحل نگیرد
چه جان و دل دهد آن ساده را کس / که جان را جان و دل را دل نگیرد
چه خوش در صید و صیاد است رمزی / من از خود غافل او غافل نگیرد
گر از ننگ گرفتن گردد آگاه / گهی مجنون پی محمل نگیرد
غلط کر تقیه گوید مذهبم حق / بگفتم حق اگر باطل نگیرد
چرا سهل مرا مشکل نگیرد / بگویم دل بگیرد دل نگیرد
ز بس گرم تلاش صرصری هست / غبارم هیچ جا منزل نگیرد
تو و مهر و وفا ظالم حق اینست / که کس این مذهب باطل نگیرد
نسازد یکنفس با من که ناگاه / طریق عمر مستعجل نگیرد
مرادم زحمگی وان غمزه در خواب / بخیلان را غم سایل نگیرد
من دیوانه گیرم رهٔ عقل / رهٔ دیوانگی عاقل نگیرد
بغیر از تقیه نبود هیچ معقول / که خونش دامن قاتل نگیرد

ای آنکه گوئی آگهیت شب ز من چه بود / یاد آر با که میشدی وآن سخن چه بود
گوئی بهار نیز بدنبال تو شتافت / تو از چمن وری که گذشتی چمن چه بود
زخمی نخورد کس که لشه سیر زآب خضر / آن تیغ تا چه بودهٔ وآن تیغ زن چه بود
جسمی که بود جان همه ای بیخبر که دید / از من مپرس آنکه ته پیرهن چه بود
از چه تو مهربان بمن این بغض و کین چرا / ور زچه تو ساده دل بمن آن مکر و فن چه بود
شه نازها با طلس و اکسون خویش داشت / دیدم بچشم فقر چو من جز کفن چه بود
از من مپرس آنچه رسید از تو تقیه را / یعنی که رنج قیس و غم کوهکن چه بود

میلی یزدی
سیه ره چشم او بر دل نگیرد / که صیاد آهوی بسمل نگیرد

امیر خسرو
دی زخم ناخنش برخ چون سمن چه بود / وان در پی بلبلهٔ پرشکن چه بود

زلیت درین بار غم معاذ الله   کوه بر سر فتاد باید مرد
بر حیاتی که ما زما داری   فتنه است و فساد باید مرد
از فراموشیست که جان بکسل است   گر توان کرد یاد باید مرد
گر کند لطف از ستم کم نیست   در نماید وداد باید مرد
تیر سش ایدل رسید باید دید   در رحمت گشاد باید مرد
آرزوی که داشتم ناچار   دل برون نهاد باید مرد
بایدت تغنه زلیستن بمراد   ور نه ای نامراد باید مرد
بکه درد تو زاندازه فراوان گذرد   گر همه عیسی مریم بود از جان گذرد
مقامی که ز طوبی گذرانند سخن   چه تماشاست که آن سرو خرامان گذرد
ای خوشا شهر محبت که رضا ولیست درو   غم ز شادی گذرد درد ز درمان گذرد
هر چه خود گفت که من از سر خصمی گذرم   لیک نشگفت که باز از سر پیمان گذرد
ه از ان ناز و ادائی که نمائی تو و من   از سر دل گذرم دل ز سر جان گذرد
نه بل بلکه بجان آتش هجران افتد   نه ز پا بلک ز سر خار مغیلان گذرد
مرون تست نه بخایده ای تغنه بمیر   گر نه گریان گذرد یار تو خندان گذرد
قسمت آن بود که صد رنج بیکجان گذرد   فصل گل بی می و معشوق بهذیان گذرد
از دیت هیچ مگوئید عزیزان که مباد   سر نعشم گذرد یار و پشیمان گذرد
هر قدم پاس رو نامه برم میگیرد   نامه پیش تو ندانم بچه عنوان گذرد
یار چون گفت که عمر تو مگر زلف من است   گفتم افسوس ز عمری که پریشان گذرد
ای لبا آرزوی مرده که خیزند از خاک   یارم از ناز چو بر خاک شهیدان گذرد
دل و آن زلیت که در رنج و غم آخر گردد   من و آن عمر که در حسرت و حرمان گذرد
تغنه خود کافر و نازی تو بخود گر مومن   مومن انست بتحقیق گدایان گذرد

از خانه او نیامده بیرون و این ستم — بر بر روراست آه و بهر ره‌گذار دا
دشمن زبون نگار و پای این زبون شکار — گوئی زکف عنان دل آن شهسوار دا
این هر دو داد یکجهتی بسکه میدهند — بینم سوی رقیب چو خواهم زیار دا
دیگر برانچه هست مرادم کجا دهد — یکبوسه که داد بصد ننگ و عار دا
هر لحظه شکر آنکه دل ناسپاس سوخت — بیحد سپاس آنکه غم بیشمار دا
گفتش اجل که همرهی من مناسب است — رفتن دمی که تفته بانگو قرار داد
روزیکه مرگ مژده بجان فگار داد — دل گشت جان برابر و داد نثار دا
بازم مگو که داد و فا میدهم کنون — این عیب را بخویش نباید قرار د
آمد بهر دل جنازه اش از در پس از دمی — این شوخ در حریم خود آن را که یار د
شب مرد این قدح کش و گفتندش اهل ذوق — جان در غم تو عاید شب زنده دار د
جائی نمیروی که چو من ننگری هزار — حالم مپرس ای ز تو هرجا هزار د
گفتم که خون بهیچ سببی این ادا کند — تا دست خود بدست رقیب آن نگار د
اهل نظر کرد نگاهی که داد از و — گاهی به تفته گر قدح آن میگسار داد
غم او مژده داد باید مرد — وقت شادیست شاد باید مرد
نفس من بسکه بدنهادی کرد — گفتم ای بدنهاد باید مرد
شیخ عشق بتان بهشت خوشی است — چند بی اعتقاد باید مرد
دم مردن پیاله باید خواست — بصلاح و سداد باید مرد
نازنش از حد زیاده جان طلب است — ایدل از حد زیاد باید مرد
عشق دامی است جانفزا که در آن — گر نباید فتاد باید مرد
تفته در هجر زندگی ستم است — روزئی کس مباد باید مرد
مرگ اگر وعده داد باید مرد — نیستش اعتماد باید مرد

بی مصرع او امروز باید مرد
از غم عشق شاد و باید مرد
واقف

گر بما از شمار رسید شکست — مومیائی هم از شمار برساد
در زمین زود شور گریه رسید — بر فلک ناله رسا برساد
چشم بی توتیای تو قهریست — چشم نرگس بتوتیا برساد
از جدائی رسد چو مژده مرگ — بدل و جان جدا جدا برساد
تفته تاکی من و ظهوری کور — گردی یار کوی دلربا برساد

هر که میدارم بسامان برخورد — خاک شد و ز سنگ طفلان برخورد
صد پیمبر ساخت از رحمت خدا — کفر ما یکره با یمان برخورد
برخوردکی کام با او هر کرا — دل بحسرت جان بحرمان برخورد
زخم سیب آن ذقن داروی سوز — من چسان گویم که دندان برخورد
آرزو خون و تمنا خاک شد — سر بتیغ و دل به پیکان برخورد
قامت ایشان کرا آید ببر — کس ز سرو گلعذاران برخورد
کی رسد راحت برنج عاشقی — تفته با این ماند و با آن برخورد

با تو ام کی دل بحرمان برخورد — بی توام کی لب بافغان برخورد
بسکه سرگردان پی زنجیر ماند — پای مجنونت بدامان برخورد
گفتمش تا چند این سختی و من — رفت و باز آن سست پیمان برخورد
چشم خونبارم از آن لب دور ماند — همچو زخمی کز نمکدان برخورد
تا چه وا هم آن غمزه فصاد را — گشت دل خون رگ بمژگان برخورد
شکر کز حیف انچه باید خوردنم — خوردم و دردم بدرمان برخورد
چشم لیلی با ز گردش ماند — تا که مجنون با غزالان برخورد
تفته از دیوانگی خجلت کشم — من که دستم با گریبان برخورد

بلب زجور تو بی اختیار داد — یعنی [illegible] ستم و صد هزار داد

ترسم که رشک هم کند احوال من تباه ... گر بقرار دل شده خونبار دیده
از مرگ تفته اگه نداری خبر هنوز ... داریم مژده که بگوشت رسیده باد
حرفیست بر لبم که همیدون شنیده باد ... یعنی جمال دوست عیانست دیده
یا تن مباد خود قفسی از شگاف زخم ... یا مرغ روح از قفس تن پریده
گشت آسمان کمان و بمن ریخت تیرها ... با او که گفته بود که پشتت خمیده
دیدم چو حال یاس دم مرگ خود تباه ... گفتم که بعد من چو منی آفریده
ساقی بیا که باده کشی این زمان خوشست ... سرسبز گشته خاک و لب سبزه وزیده
پرسد که تیر من چه شد و گل چه بشگفاند ... پیکان که در دل است ز خاکم دمیده
در آرزوی گریه چگویم جز اینکه من ... خونی که خوردم از مژه یارب چکیده
گفتم که تفته نیز بغالب معاصر است ... شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

به وفای دلم بلا برساد ... عافیت را ز من دعا برساد
نرسید و بد بدمن نرسید ... بر بها و بعهد و وا برساد
غمزه اش منصب ترحم یافت ... چشم را مژده حیا برساد
یا دل من مباد اسیر بتی ... یا بغیر یاد من خدا برساد
بود جان و رسید جانان را ... دل که دلدم جدلربا برساد
خونبهایم همین که باز کشی ... کشته تو بخون بها برساد
تو قضای عدو دمی که دویا ... تفته ات نیز از قضا برساد
شوخ ما را ز ما دعا برساد ... نرسد گر بخود بجا برساد
مدعایم بسر رسیدن تیغ ... تیغ قاتل بمدعا برساد
آنکه گوید بکنجه ما کو رسد ... برساد و بآن ادا برساد
دل که بود است غیر ساخت بغیر ... آشنا هم بآشنا برساد

غیره
گردی ز کوی او در ما برساد
دیده جان بتوتیا برساد

نیم دگر چه میرود از این و آن بمن
من حسرتی و ذکر تمنا چه میرود

جائیکه میرود سخن چشم مست تو
بی نی ز خویش لغفته درانجا چه میرود

ایفدای تو مبتلای چند
مبتلا نیم در بلای چند

آشنائی در اصل چیزی نیست
من شنیدم ز آشنائی چند

گو کند غمزهٔ تو چندین خون
یک نگاه تو خونبهائی چند

تو چشمی کز و بیک ساغر
رند گشتند پارسائی چند

یک خدا دان هم از بتان در عشق
کاش میداشتم خدائی چند

دعوییم نیست بر یکی مخصوص
نفی زبود شد دلربائی چند

از کدورت مگوی و در برم آی
یک دل لغفته و صفائی چند

زدمش بر هم انده عائی چند
مدعی داشت مدعائی چند

عشق و در عشق اگر بپرسی داست
یا غمی چند یا بلائی چند

از ثبات این جهان جدا او در دنیا
از خود و از خدا جدائی چند

طفل اشکم مگوی او نرسید
از مژه تا نخورد پائی چند

سر یکی بود و شور صدها داشت
دل یکی هست و مدعائی چند

او همان تیره باطن و با او
از خط و خال تیره رائی چند

رندیت لغفته از همه خوشتر
دیدیم امروز پارسائی چند

خنجر تو سینه‌ام ای گل دریده باد
گویم اگر دریده زبانم بریده باد

یلفت تا چه پیر مغان و دگر نگفت
ان راز نا شنیده الهی شنیده باد

حسرت کشتن تو منت هر کس نمی کشد
تیغ تو بر سر من حسرت کشیده باد

نسانکه او دوید ز چشم من حزین
دنبال اشک و اشک پی او دویده باد

نیم ز هر خلش گل عیشی که چیدنی است
خار است اگر غمت بدل من خلیده باد

دولت داغ تو کي هر یک راست — اگر این را رسد آنرا نرسد
همره پیک تو آید اجلم — مژدهٔ وصل تو تنها نرسد
تو و سردمنش تفته خموش — فهم هر کس بمعما نرسد

از وعده اش مپرس که بر ما چه میرود — امروز رفت حشري و فردا چه میرو
من آنمریض رفته زخویشم که حال من — ناکرده گوش هوش مسیحا چه میرو
ناخوانده میهمان که بود غیر ازین دگر — دلبر نخوانده و دل شیدا چه میرو
چون گفتمش فلان بنیت آید بمطلبي — گفت از ادا که پیش بدینجا چه میرو
گوید باهل بزم که دیدید رفتنش — من رفتم و خطاب بانها چه میرو
دور ایستاده تیغ بکف قاتل و مرا — از شوق سر چه میدود و پا چه میر
من بیخود و بلب رسدم آه خود بخود — بر جان من ز درد تو آیا چه می
خیري کن الغلان و همین زاد ره بدان — یعني که همره تو ز دنیا چه میر
گر بینمش ز دور گمانها چه مي برد — در گویمش بیا برم از جا چه میر
بنگر نیاز عشق و ببین تفته ناز حسن — مجنون چه در پي آید و لیلا چه میرود
بین کان جوان دگر بتماشا چه میرود — شهرے شکار کرده بصحرا چه میر
از رفتنش مپرس که آمد مرا چه پیش — جان رفت و دل بسینه تپان تا چه مر
گویند مجمعیست بجاي زنکوان — آیا در آن میان سخن ما چه مر
پروانه وار سوزد اگر گویم این بشمع — در یار و من معامله شب ها چه مر
شور خط تو لبکه رسید از زمین بچرخ — قربان خضر جان مسیحا چه مر
میخوانده ام بباغ و باین بخت چون روم — در خواب ناز آن گل رعنا چه مر
رنجیده رفت غیر ز عیاري و ببین — آنساده غو براي دلاسا چه مر
دلبر شد از نگاه و بدلها شد آنچه شد — جانان رود ز چشم و بجانها چه مر

مرزا غالب مرحوم [illegible]
چون نگویم از غم او حال دل شیدا چه میرود
[illegible] رفتار را چه میرود

ی برسی ایکه نام مرا یاد کن که دوش
دل را که داد با تو و جان را فدا که کرد

ن بت بجلوه آمد و رضوان زخویش رفت
یک جلوه و هزار بهشت این بها که کرد

با تحفه آن مگو که توان گفت با رقیب
بیگانگی گواه منت آشنا که کرد

ی انکه بر سیم بتو روزی بلا که کرد
اینها که تو کنی بمن مبتلا که کرد

ینه ات که داد و به بیگانگی ترا
اینگونه ایفدای تو من آشنا که کرد

یدم همین ز دو ربتی چند در رهی
آگه نیم که آمد و کار مرا که کرد

ی اهل جاه عزت مردم خوش است لیک
گر خوار دیگرم نکنید از شما که کرد

شمن چو من نبود غمین ہان دمی قیاس
بیجا که کرد شکوهٔ یار و بجا که کرد

یرم که کرد حق چو تو حاجت روا بسی
آن حاجتی که داشت دل من روا که کرد

با تحفه صبحگاه ظهوری مشو شریک
دشنام مفت نیست همه شب دعا که کرد

یکدم اینجا کس از انجا نرسد
کنم ایما و بایما نرسد

انچه وی بود ندیدم امروز
وانچه امروز بفردا نرسد

صرفه در ناله کرا لیک همین
که بگوشش تو رسد یا نرسد

بسرم کاش دم نزع رسی
بلبت ایکه مسیحا نرسد

عالمی هست تماشائی تو
بعد قتلم بتو حاشا نرسد

گله باید ز تو الا بکسی
که بکنهه سخن ما نرسد

تحفه و صبر خدارا انصاف
بمن این دعوی بیجا نرسد

او ببرد دلم اصلا نرسد
گرچه گوید رسم اما نرسد

سخنی چند هم امروز بشنو
از مریضی که بفردا نرسد

گویم آن وعده که کردی یاد آر
بادیم گرچه تقاضا نرسد

نبرد سیل صفت راه باصل
هر که او برد ... لبها نرسد

واقف
[illegible]
[illegible]

خنک مغزی شیخ جانم بسوخت — می گزد تر شود دماغ نزد
معنی بردد ای حسود یکیست — خنده زد گو نمک بداغ نزد
بسکه سوز تواش بجا بگذاشت — تفته پروانه بر چراغ نزد

تو گفتی فلان پا دگر بر ندارد — چه پا او ز راه تو سر بر ندارد
گهه از چشم تر آستین بر ندارم — که دامان صحرا گهر بر ندارد
در افتادم از پا و گویم الهی — مرا کس ازین رهگذر بر ندارد
بزخمم نمک کمتر افشاندن از چه — ز من کس چو حظ بیشتر بر ندارد
منم اینقدر شاکی از دل پی غم — که بردارد و آنقدر بر ندارد
نهال طرب پا نگیرد درین باغ — که غم از پی او بتر بر ندارد
تمنای قتل خودم تفته خون شد — که تیغش چنین درد سر بر ندارد
چرا تیشه ام باز سر بر ندارد — که کوه تو ای غم کمر بر ندارد
نظر بر من انداخت چشم تو وین خوش — که از ناتوانی دگر بر ندارد
دل این گفت و زد پا براه توکل — خوش آنکس که زاد سفر بر ندارد
چها صید او بال شهرت گشاید — گر او دل از آن منت پر بر ندارد
ترا از چه گشتند زاهد درین باغ — بود سرو را برگ اگر بر ندارد
کسی را که قهر تو افکند از پا — قضا بر نگیرد قدر بر ندارد
خورد تفته تا چند حسرت ز تیغت — زبانیت سر خود دگر بر ندارد

ستم ای بتان برای ما از شما که کرد — دل با جگر که سفت و سر از تن جدا که کرد
شهرت مباد از تو بر سم سهن که شب — حرف از وفا که گفت و دگران جفا که کرد
من حاضرم اگر گشته ام بی سخن ولی — تهمت چرا کس سخن مدعا که کرد
من دردمند بودم و شد روزیم شفا — هر گه که گفت یار تلاشش دوا که کرد

ظهوری

ان تو کسی نیست چه جای من و او   عقل اگر پیش تو نادان نشدی اینک شد
شدای تفته چنان دید لیش از دیدن تو   بچنین جا که هراسان نشدی اینک شد
ق کانچه نمایان نشدی اینک شد   دل ز داغی که گلستان نشدی اینک شد
فتی نه ترا آئینه رو اینک گفت   وانکه در حسن تو حیران نشدی اینک شد
یش بین کم اگشت و بدشمن فرمود   سر گران را ز که پنهان نشدی اینک شد
ی غیرت سیه آخر یکی از عشاقم   آنکه منت کش دربان نشدی اینک شد
گفت عدو شکوه گذارت خلقیست   شکر شوخی که پشیمان نشدی اینک شد
یاداشت دهن باز بذوق نمکی   او برین زخم که خندان نشدی اینک شد
ن آمد بدر آن بت و من گفتم اگر   کفر مطبوع مسلمان نشدی اینک شد
ر گوید که ناکام شد امشب ز ورش   مشکل تفته که آسان نشدی اینک شد
لاله جا مے گهی بباغ نزد   که بدل داغ و دل بداغ نزد
تا صبا را چه زو بلا کامروز   بوی زلف تو بر دماغ نزد
دل من مست و نعره اش ز ایاغ   مست من نعره بی ایاغ نزد
بختم از نور مه سفید نشد   راه تاریکیم چراغ نزد
دل لب شاهی عدو گهی ننهاد   که همای تو بر کلاغ نزد
هیچگهه من می از طرب نزدم   هیچگهه دل دم از فراغ نزد
در رهی گشت تفته ات شب گم   که خضر حرف از سراغ نزد
قدم آنگل گهی براغ نزد   که همان راغ راه باغ نزد
مرد در روزه و نماز آخر   شیخ ما ساغر فراغ نزد
غم فردوس خورد و باده نخورد   داغ بر جان ز دو ایاغ نزد
پا بمیدان او زند چون کبک   که بمیدان کبک زاغ نزد

من آن نیم که شوم فارغ از عدم بعدم — غم میان تو گشت انده دهان تو
چه پرسی این که در افتادگی چه برتری است — بهفت تغفه زمین تو آسمان تو
غم که چون روح در تن من ماند — بعد مرگم بعد فن من ماند
نفس یکدم بخود مرا نگذاشت — دوست تا حشر دشمن من ماند
فقر دار رفت و ثوب من خجلت — بوریا چون بمسکن من ماند
کام خلد از جحیم من حاصل — رشک گلشن بگلخن من ماند
بسکه بشکستمش دم مستی — توبه در فکر بستن من ماند
عمر دین بسکه کمتر است از کفر — شیخ مرد و برهمن من ماند
گفت کی تحفه قیس را ماند — در عجب او ز ماندن من ماند
تا چه حسرت بمسکن من ماند — که خرابی بجستن من ماند
حال این اقربا نگفته به است — کس نه جز غم بدفن من ماند
کاکل او به بستن دل بود — زلف او در شکستن من ماند
آنکه گوئی حال تو مخزن درد — مهر داغت بمخزن من ماند
گشت رشک دل خودم یعنی — من نماندم چه هم فن من ماند
اشک من در غمت ز سر بگذشت — گوئی این خون بگردن من ماند
یا من اگر تحفه همکنار تو بود — بیکسی در نشیمن من ماند
آنکه اگر ده پشیمان نشدی اینک شد — حال من دیدی و گریان نشدی ا
آنکه چشمک بغزالان زدی اینک زد — وانکه گاهی به بیابان نشدی این
شکر کامدی ای افتادهٔ المایه بر خم — درد حق درد که درمان نشدی این
طالع خانهٔ آئینه چهار روشن گشت — یکدم آن ماه که عریان نشدی این
شکر کاندازهٔ شان دیده و برید آنکه گهی — خجل از وضع رقیبان نشدی این

بود او خود درون دل دین لطف ... که دل از اختیار بیرون بود
یافت چون ناله رتبهای بلند ... هر کرا نغمه طبع موزون بود
دیده ام دوش بسکه گلگون بود ... هر طرفها که دیدمی خون بود
رفت بر باد هر چه شب دل داشت ... گشت نابود جمله اکنون بود
کوی عشق و کو دل نداهد ... پر نشد ساغری که وارون بود
مگر از وضع خود نداشت خبر ... آنکه پرسید حال دل چون بود
شیخ بیچاره بود شب معذور ... کانکه دل داشت بر تو مفتون بود
یکی از دوستان بمن نگذاشت ... یکی از دشمنان که گردون بود
گرچه شب گفته غم شمار نداشت ... دم شماری ز هر دم افزون بود

[...]م اینکه همین جان بنده جان تو باد ... هر آنچه داد خدا یا دهد از آن تو باد
[...]که بود مرا وقف رهگذار تو گشت ... سری که هست مرا خاک آستان تو باد
[...]ت از ازل آن رتبه که ما دانیم ... هر آنکه گفت ندانیم راز دان تو باد
[...]بخواب عدم رفتن تو میتوانست ... دگر دعا طلبی بخت همعنان تو باد
[...]ود گر چو منی چیست جمله عالم را ... بسوزد اینکه تو آتش دلا فغان تو باد
[...]مان که اثر طرفه در دعای من است ... من و دعا که الهی یقین گمان تو باد
[...]جوش سپردم مرا اگر زر زمین بوست ... تو از ملایکه گفته از سکان تو باد
[...]چرخ دم ظلم از ابروان تو باد ... اگرچه تیر شهاب است از کمان تو باد
[...]یا د زبان گذشته را تا چند ... گذار رفته گذشته در زبان تو باد
[...]یا که نکردم چه جورها که نکرد ... خجل ز من دل نابوده مهربان تو باد
[...]م است مبادا ز بهشت کویت دگر ... دگر ز رشته بود سر بر آستان تو باد
[...]اینکه شماری چو خسته کاغت را ... نخست نام من خسته بر زبان تو باد

[illegible]

برخیز غزلخوان که تو هم هستی از آنان — آنان که جهان تفته باشعار گرفتند
می از میخورد محجوبی چه میکرد — بما هستان ز محجوبی چه میکرد
باب از گریه مژگانم نمیداد — کسی را آستان روبی چه میکرد
در آن بت چه ورزان بخیز شیخ — بسنگ کعبه سر کوبی چه میکرد
نه تنها بود جان از وی بجان دوش — بسل بود و دل آشوبی چه میکرد
خدا اگر یوسفی کس را نمیداد — زلیخائی و یعقوبی چه میکرد
گرای رضوان نمیگفتم که طوبی — بماند با قدش طوبی چه میکرد
بلا بود اضطراب تفته یعنی — با وخود صبر ایوبی چه میکرد
بهی کو شب دل آشوبی چه میکرد — اگر میدید کروبی چه میکرد
بما لفظی رقم میکرد و دیدم — نه ملفوظی نه مکتوبی چه میکرد
جفا عیب و هنر بندیش بنگر — بما اظهار معیوبی چه میکرد
ز ذکر ما و غیر است آنکه منکر — بیان از زشتی و خوبی چه میکرد
چرا بر رقص دیت افتاد شوخی — که اندر رقص پاکوبی چه میکرد
مرا کشت آه طفل نوسواری — بدستش خنجر چوبی چه میکرد
کنون این گریه یعقوبی چه دارد — بنازم صبر ایوبی چه میکرد
اگر بی یار محبوبی همی مرد — جدا از تفته مجذوبی چه میکرد
دانی از وی بریدنم چون بود — حسرت از آرزویم افزون بود
حال دیوانگان خراش مپرس — پیش خود هر یکی فلاطون بود
نامه غیر پیش من نگرفت — من نفهمیدم آنچه مضمون بود
تا چه میگفت چشم او که دلم — گاه محفوظ و گاه محزون بود
من بسی شهر و دشت گردیدم — هر که فرزانه بود مجنون بود

ظهوری
جدا از آن شوخ محجوبی چه میکرد
بنازم شرم محجوبی چه میکرد

ملا وحشی بافقی
دوستی از غمم غم افزون بود
اضطرابم ز هر سبب افزون بود

کاش تا بودن تو می آمد — دیر کرد این اجل شتاب نکرد
من بیک بوسه وا دهم صد جان — او صدم را بیک حساب نکرد
کشتهٔ چشم فتنه ناک توایم — تا که ما را انگشت خواب نکرد
سخنی گفت و بیحساب بگفت — نگهی کرد و بیحجاب نکرد
او کجا دفتر ادا نگشود — تفته ادراکی انتخاب نکرد

یاد آرم که فسون این نمط اغیار گرفتند — تا جا بدل سخت تو بسیار گرفتند
مژگان تو برگشتگی از بخت من آموخت — چشمان تو خوی من بیمار گرفتند
غم بی سر و پایان ترا بسکه ز جا برد — رفتند و سر راه تو ناچار گرفتند
صد چند از آن بیش غم و هم بکمین اند — چندانکه مرا کلفت و آزار گرفتند
بیوجه نبود این که بسحر پیش من اغیار — نام تو گرفتند و بتکرار گرفتند
گفتی که پس از ترک تمناست تمنا — زین حرف بسی ترک تو ای یار گرفتند
چون سیل رسیدند بجایی که چگویم — آنانکه سر راه تو یکبار گرفتند
در دل نخلد تفته چنان حرف رقیبان — گل پیرهنان جانب پر خار گرفتند
اکنون که ملک سیرتم اغیار گرفتند — شاید خبر من ز سگ یار گرفتند
او ر دل بسی حجت و نگرفت بکس هیچ — چون بود ستمگار ستمگار گرفتند
در حشر هم از خواب نخیزند شهیدان — کارام ته تیغ تو بسیار گرفتند
صد بار گرفتند و نمردم شدم از شرم — نامرده عزایم اگر این بار گرفتند
او نامده از خانه و اینطرفه تماشا — اطفال سر سنگم در و دیوار گرفتند
شادند کسانیکه سر راه تو خاکند — زان بوسه که از پای تو صد بار گرفتند
گفتی که ز چشمان من آموخت فسون سحر — تا ازمه سبق ای بت عیار گرفتند
گویند رقیبان که خوشا درد دل ما — زان شوخ مگر رخصت اظهار گرفتند

ع
سکبار دیگر
غمزان کرکس سر کوی تو بیکبار گرفتند
از غیرت تو اغیار گرفتند

تیغ نازت کشیده دیر ازان — که سکون ناز اضطراب کشد
خیمهٔ آسمان اگر کهن است — آهم او را ز نو طناب کشد
گرم و سرد زمانه بین یعنی — تفته‌ات می بتاب تاب کشد
سر ازین در نه آفتاب کشد — ور کشد روی در نقاب کشد
منت باده من چرا نکشم — در رخت باده آب و تاب کشد
گشت از شرم بیغمی دلم آب — غم کجا تا مرا ز آب کشد
حسن اگر بال عشوه بگشاید — ناز گنجشک را عقاب کشد
گوش کی بشنود فسانهٔ بخت — چشم کی انتظار خواب کشد
دیدنم بین و خوی بجبههٔ دوست — نگه من ز گل گلاب کشد
کشمکش چون بسوی آبادی — روی در هم دل خراب کشد
می توان دید ای زمین غافل — شبنمی را که آفتاب کشد
تفته گردد کتان ظهوری چو — ماه من گر ز رخ نقاب کشد

مست گردد چرا خراب نگردد — آنچه گردان نگهه شراب نگردد
گرد با آفتاب عارض تو — بکتان هرچه ماهتاب نگردد
کس ز دریا دلی نکرد سوال — که ز خجلت دل من آب نگردد
من لبی سوی جام میدیدم — رحم بر ذره آفتاب نگردد
کرد باز آنچه کرد صحبت غیر — من لبی گفتم اجتناب نکرد
درد سر بر قدری که کمتر به — رفت صبر و دل اضطراب نکرد
هیچگه مژدهٔ شراب نداد — که دل تفته را کباب نکرد
این نگویم بمن خطاب نکرد — کرد لیکن بآن عتاب نکرد
کیست آزاد کو اسیر نساخت — چیست آباد کو خراب نکرد

از من سیاه تاب نکرد
وز عکس دل او اضطراب نکرد
ظهوری

اي کفت ماه وخنجرت ماهي
ماهي قرب ماه ميخواهد

تفته قربان خواهش معشوق
حال عاشق تباه ميخواهد

و بناي صلح بچين جبين نهاد
صد عقده هش در دل اندو بکين نهاد

ب برگ گاه در خور کوه غمش نبود
منت چها بجان من آن نازنين نهاد

زم لسر بلندي آه رسائي خويش
ديگر که پاي بر فلک هفتمين نهاد

حيرتم که داد چرا سرکشي بچرخ
از خاکساري انکه بناي زمين نهاد

تم ببين وگم شدم انگشتي از قبول
هرگه بديده آن صنم شرمگين نهاد

ال بهانه مشکن و عذر غضب مخواه
دشنام تست انکه مرا انگبين نهاد

آنمست را اگر چقدر هوش بود دوش
چشم تو تفته ديد و زکف ساتگين نهاد

باز پا براه چو آن نازنين نهاد
سر خاک راه بر فلک هفتمين نهاد

ن ديد شيخ آن کلهه کج بان ادا
از سجده خواست حيله وسر بر زمين نهاد

ي انکه مي نهي بدل اين مايه حب زر
دنيا نه آنقدر نتوان دل باين نهاد

ي زبد نهادي در آگهم لسي
غير از تو اي رقيب که دار چنين نهاد

ن دين و دل بعشق سپردم بصد نياز
نازم بعقل شيخ که دل را بدين نهاد

بسکه داشت عار ز من چون شدم دوچار
در قتل عام نيز زکف تيغ کين نهاد

ش او مباد تهي از گل مراد
مژگان من بچشم ترم آستين نهاد

بر گرد سر ز زاويهٔ تفته محشري
روزيکه سر ببالش مرگ آن حزين نهاد

رند چون ز مي در آفتاب کشد
سايبان بر سرش سحاب کشد

يک وفائي تو هست در چه حساب
دل جفاي تو بيحساب کشد

باد اگر زلف او زند برهم
کام عاشق ز رخ نقاب کشد

منعمان نيست آن سؤال از من
که ز کس منت جواب کشد

بیجا نگوشه دل ز میانم گرفته بود ‌ ‌ ‌ ‌ ای تند خوی خوی تو دانم گرفته بود
میگفت قاصد انچه ز لطف نهانیش ‌ ‌ ‌ ‌ باور نبود تا چه گمانم گرفته بود
میگفت با غمش که توئی سنگ راه من ‌ ‌ ‌ ‌ دوش اجل ز بسکه گرانم گرفته بود
گر نامدم بر تو بان بار عام دوش ‌ ‌ ‌ ‌ عذرم همین که رشک نهانم گرفته بود
آئینه می نمود بمن صبح شوخ من ‌ ‌ ‌ ‌ از بهر انکه شب نگرانم گرفته بود
امید را ز منزل مقصود باز داشت ‌ ‌ ‌ ‌ بیم کسی که راه بیانم گرفته بود
میلی به تفته گفت چو اتش کشته یافت صبح ‌ ‌ ‌ ‌ شب شوق بزم او رگ جانم گرفته بود
انکه داد نگاه میخواهد ‌ ‌ ‌ ‌ جان بلا اشتباه میخواهد
بخت رنگیست کی شود رومی ‌ ‌ ‌ ‌ خوش سفید این سیاه میخواهد
مدعی عشق را نشان باید ‌ ‌ ‌ ‌ دعوئی تو گواه میخواهد
گر نخواهی که بیگناه کشی ‌ ‌ ‌ ‌ بیگناهی گناه میخواهد
چون نخود را برآرم از امید ‌ ‌ ‌ ‌ یاس امیدگاه میخواهد
ایکه گوئی ز فتنه خواه پناه ‌ ‌ ‌ ‌ فتنه از تو پناه میخواهد
تفته گر توبه کرد شام از می ‌ ‌ ‌ ‌ عذر آن صبحگاه میخواهد
عفوش از من گناه میخواهد ‌ ‌ ‌ ‌ ور بود کوه کاه میخواهد
غلطیهای دل نگاه کنید ‌ ‌ ‌ ‌ بغلط یک نگاه میخواهد
بر نمی آید آه دل ز نفس ‌ ‌ ‌ ‌ ناله مسید ازدراه میخواهد
چه شود کم ز خنده ات الگل ‌ ‌ ‌ ‌ سرو برگ اینگیاه میخواهد
جاه جاه و مال مال مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ دل نه مال و نه جاه میخواهد
راستی در تمام عالم نیست ‌ ‌ ‌ ‌ اگر آن کجکلاه میخواهد
خار را کاش جا بکف افتد دست ‌ ‌ ‌ ‌ پای من دستگاه میخواهد

برآورد انقدر کان تیغ رنگی
لب زخم انقدر تحسین برآورد

خط تو خوش ولی حیرانم اینجا
که چون این خارها نسرین برآورد

دلم را بین و چندین کهنه اسرار
چه بحر این قطره نو آیین برآورد

چو رفتم پیش در خشم آمد آن ماه
چو گفتم مهر تیغ کین برآورد

برآورد آنکه این شادی و غم را
ترا شاد و مرا غمگین بر آورد

غزل را سادگی میداشت بی رنگ
فدای تفته کش رنگین برآورد

بزلف آن بت نه چندین چین برآورد
ز نه ستان تو گویی چین برآورد

دل و دین نه انکار که ای شیخ
مرا از دل ترا از دین برآورد

شبم گشت او دگرگون دین ادا بین
که نعشم با دگر آیین برآورد

ز تیر تیرش از بستر جگر ساخت
ز پیکانش دلم بالین برآورد

ندیدی فرق کوه و کاه یعنی
ترا فریادم از تمکین برآورد

بسی جا عشق سم را کرد شکر
بسی فرهاد را شیرین برآورد

بسی زاغ و بهار اساخت یکرنگ
بسی گنجشک را شاهین برآورد

اگر با تفته بنشینی بدانی
که معنیهای چندین برآورد

...ام وصل و غیر نشانم گرفته بود
امید و بیم شب بمیانم گرفته بود

...ین هلاک شوخیش از بهر پرسشم
آمد دمی که مرگ زبانم گرفته بود

...د ز نام بوسه خجل ورنه گفتمی
آنم که داده بود بهانم گرفته بود

...م نوید آمدنش گشت گوئیا
زان پیشتر که آمده جانم گرفته بود

...ب چگویم آه که مستانه بر سرش
چون رفته بود دم و بجانم گرفته بود

...ار بود کردن آن چون نکردنش
بیم تو بسکه راه فغانم گرفته بود

...نم که خون کنون بر کاب تو چون رسید
گفتا که تفته دوش عنانم گرفته بود

دور باد از خنده ات نمکی — که بزخم جگر نیفشاند
هست ازین چشم اگر بخستم — تیرگی بر نظر نیفشاند
زجهان آنکه پا برون نکشد — بجهان دست بر نیفشاند
خاک ما برگران ز دامن اوست — اگر افشاند ار نیفشاند
عشق داد این صفت مرا الغیر — رنگ روی تو زند نیفشاند
تفته تدبیرش از طبیبی پرس — مژه لخت جگر نیفشاند

باز می خورد آنگل و باز آن تماشا شد که بود — باز گل گل گفت و باز آغاز سودا شد که بود
بود نت یکدم مرا از آه و افغان باز داشت — رفتی و راز دلم آنگونه افشا شد که بود
بود بر بالین سرم کو از ادا شمشیر زد — از طرب برجست دیگر خاک آن پا شد که بود
چون کنم یارب من بیدل الله آئی و بار — بهر دل بر من همان از وی تقاضا شد که بود
گفتم این جوریکه داری چیست گفتا کیستی — گفتم آن لطفی که بود نیست گفتا شد که بود
گر دو روزی معتکف ماندم مزن طعنم کنون — من همان رسوا که بودم دل همانجا شد که بود
شد قیامت آشکارا کنون چه خوابی در لحد — تفته خیز از خواب خوش کان فتنه برپا شد که بود
آنکه گوئی بازت از غم دیده دریا شد که بود — همچنان از فرط وحشت خانه صحرا شد که بود
باز حکم عقل در سر یافت آن ضعفی که پس — باز شاه عشق اینجا کار فرما شد که بود
تو شدی مستور تا رسوا شود کم وین عجب — شان فزون تر عاشق زار تو رسوا شد که بود
از تپید نهانجون یک لحظه آسوده که تو — تیغ بگرفتی و از تو آن تماشا شد که بود
پرسم از تو ماجرای دل بگوئی گر بمن — آنهمه دلجوئی و دلداری از با شد که بود
بر چه هستی یافتم زین پس من و از تو کنار — آن هوس رفت از دل من و آن تمنا شد که بود
خسرو از لفش نگر ور تفته حال دل مپرس — باز شب افتاد ما را دل همانجا شد که بود

گو نام این فلک در کین برآورد — مرا دم کین تو به زین برآورد

امیر خسرو
باز شب افتاد ما را دل همانجا شد که بود
باز دم ما را همان آغاز سودا شد که بود

ظهوری
... از صحن برآورد
... از صحن برآورد

تل بنوشخند و من از شرم سرنگون — کاریکه منحصر بجزا داشتم نشد
لدار هرچه گفت ظهورش نگشت هیچ — وز تو توقعی که دلا داشتم نشد
تش حال کامم آمد و خوش وقت مطلبم — کی خواستم نداد کجا داشتم نشد
در راند لطف بین که دمی ملتفت بغیر — از بیم این که رد بقفا داشتم نشد
ل بدل یکی آمدنت بود آرزو — زان پس بسر خیال جفا داشتم نشد
زین باغ تفته میشد و میزد شب این نوا — کز من انچه برگ و نوا داشتم نشد
ن بت لبی امید وفا داشتم نشد — هرچند من نظر بخدا داشتم نشد
ید رحمتی ز الم بود رو بتافت — چشم عنایتی ز بلا داشتم نشد
یم مگو که فیض بدوران هم از من است — با انکه در حریم تو جا داشتم نشد
د کسی ز وقت عشا تا نماز صبح — بر لب ز بهر انچه دعا داشتم نشد
دم ز پا من آمدی از بر لحد چه سود — یعنی امید وصل تو تا داشتم نشد
جنگ غیر تر نبود چشم ای بتان — چشم حمایتی ز شما داشتم نشد
شکر خدا که تفته رهین کسی نگشت — در سر هر انچه حرص و هوا داشتم نشد

ص

مژه اشکی اگر نیفشاند — آتش ما شرر نیفشاند
مردگان خاک بر سر افشانند — جرعه بر خاک اگر نیفشاند
من براد گریم انکه در گریه — بر هائی جگر نیفشاند
شیخ اگر رقص آن پری بیند — دست بر خود دگر نیفشاند
عقل کل را باوج مدحت دوست — بال ریزد چو پر نیفشاند
آبرو یم بچشم کس نبود — تا که چشم گهر نیفشاند
پیش ما شاخ بی ثمر باشد — تفته تیغی که سر نیفشاند
خبری جان اگر نیفشاند — جان کسی بر خبر نیفشاند

[illegible]

جز من رند این زمان ز باده طرب که میدهد | شیخ که بود پارسا جان بغم شراب داد
منقلب از گنه دلم نیست گناه روزگار | چشم تو برده کار را جهت انقلاب داد
عیش کجا و خواب کو هست فسانه و بس | جان نتوان بعیش داشت تن نتوان بخواب داد
گفت کسم که داد مرگ کس نبود چنین شتاب | شکر غمت که عمر من داد و بآن شتاب داد
شب بچه نان چشمکی زد بمن و بیاد زد | گرم چو شد کباب خواست مست چو شد شراب داد
تحفه ز کوی او چرا رفتم و مردم از تعب | چون به بهشت در شدم طرفه مرا عذاب داد

نفسم آه و کس نمیداند | کس غلط همنفس نمیداند
در سخن انیش مرا سخنی است | سخن اینست و بس نمیداند
هست بیچاره مرغ آن بلبل | کاشیان از قفس نمیداند
عشق دان رتبه که ما دانیم | کس ز اهل هوس نمیداند
خس آن شعله ام که گفت بخشم | شعله رحمی بخس نمیداند
زاهدا پیش دختر و پسرت | هیچکس پیش و پس نمیداند
آنکه داد ای رسد بکس فریاد | تحفه فریادرس نمیداند
دولت عشق از هوس نمیداند | شاهباز از مگس نمیداند
صورت التماسم این و لطف | معنی ملتمس نمیداند
قصهٔ فتنه بار چشم من است | آنچه رهدار رس نمیداند
کاروان کار و است نادانی | ناله ام را جرس نمیداند
شیخ گزوی قناعت اند سیر | جز برنج و عدس نمیداند
آنکه پرسی خبر ز بیکسیم | بیکسی بین که کس نمیداند
تحفه آنرا که حرف شیرین نیست | طوطی او قفس نمیداند

در سر هوای صحبت یاد اشتم نشد | با آنکه سر براه وفا داشتم نشد

نتوان داد دشمنی ها داد — نتوان نام دوستی ها برد
چه یقین ها که داشتیم وکنون — چه گمان ها که یار از ما برد
دیده آنجا که جان تماشائی — شوقم آنجائی تماشا برد
آنچه گفتم ز سرکشی نشنید — وانچه میداشتم بیغما برد
زلف او از دلم پریشانی — روزها جمع کرد و شب ها برد
صد قیامت شد و همینم درد — کانتظار تو تفته بیجا برد
مژهٔ تو دل من از جا برد — لبنانی که ره به لبها برد
دل تمنای کام بردن داشت — حسرت آخر ازین تمنا برد
چقدر ها بخویش کس را خواند — چقدر ها نه خویش کس را برد
بت چالاک غمزهٔ تو بسی — جان فدائی تو دل نه تنها برد
دگر از برد و باخت است چه ذکر — آنچه دل باخت دلبر ما برد
خجلتی بود و بس ز ما دادن — هرچه گردون ز ما بیغما برد
تفته داد عطای چرخ بده — هرچه امروز داد فردا برد
آنکه ز روی خود نور به آفتاب داد — ساغر می بکف گرفت مژده شیخ و شاب داد
گریه مرا ازین سوال خنده ترا ازان جواب — گر ز تو سوال داشتم زندگیم جواب داد
آنکه ز چار آخشیج حرف زده است و میزند — خاک مرا به باد داد آتشم از به آب داد
آنکه ز اشک و آه من اینهمه می رمی بگو — سرو ترا که آب داد سنبل تو که تاب داد
شیوهٔ چشم مست او یاد بگیر ناصحا — پند چرا دهد کسی تا که توان شراب داد
آنکه بقدر مستی خویشم امیدوار داشت — جام نه بیشمار زد بوسه نه بیحساب داد
جمله شب هجر بخت و خواب هر دو به تفته تاختند — تفته به بخت رو نکرد دیده جواب خواب داد
آنکه بعارض از عرق اینهمه آب و تاب داد — باغچهٔ امید را گرد برفت و آب داد

گوشی که بسته بود بزلف تو شرط ها | دل جمع داشت خواب پریشان من که بود
چون رخ نهفت داغ تو جا در نظر که داشت | چون رفت لبت در بر تو مهمان من که بود
جز چشم دوست آفت دین دلم که شد | جز زلف یار دشمن ایمان من که بود
چشمی بمن ندارد او با فهم من که هست | گوشی بمن نداشت زبان‌دان من که بود
باغ نعیم را چه قدر رفته داغ داشت | رشک جحیم سینهٔ سوزان من که بود
گر جانب آن جمال گیرند | مه را همگی هلال گیرند
یک نام تو هم محال گیرند | گیرم که هزار سال گیرند
گیرند می از کف رقیبان | آن قوم که خون حلال گیرند
گیری تو کمال نقص عشاق | آن نقص ترا کمال گیرند
گفتی که جواب بوسه تلخست | عشاق تو بی سوال گیرند
از عرصات الفراق خوشتر | آن گوشه که از وصال گیرند
گوئیم که اقتباس عشقاست | از نغمه اگر مثال گیرند
آن قوم که جاه و مال گیرند | بار هی بچه احتمال گیرند
زین دام پرند اگر ملایک | بال و پر خود و بال گیرند
از عیش و طرب کناره گیرم | چندان که غم و ملال گیرند
پوشی رخ اگر ز چشم مردم | خوابند و پی خیال گیرند
گفتی که وصال ما چه چیز است | چیزی که بسی محال گیرند
گیرند بوعدهٔ تو هم انس | امانکه مه تو سال گیرند
بی مثل در آینهٔ کمالی | گر عارض تو مثال گیرند
گفتی که وصال اوست ممکن | یعنی ز تو نغمه فال گیرند
ذوق مردن مریض او تا برد | رشک بر ذوق او مسیحا برد

عشاق گر از وصال گیرند [illegible] وصال گیرند

نه والانزادات انکو بخیزي
زناموس والانزادي برآید

بمکو دل فتادم زپا درچه امید
امیدت چو از پا فتادي برآید

فقیر تو حجت کجا وسي آرد
کدائي تو از کیقبادي برآید

بده ساقیا آب آتش سرشتم
که گر تفته خاکیست بادي برآید

اگر شهرها جمله وادي برآید
دل وحشي از نامرادي برآید

نهاد ملک آنچنان نیست ترسم
که انسان زنیکو نهادي برآید

منم پیر وسیل اشک خود ایدل
مرا ریبر انکو زهادي برآید

چنین دل بسي پرده از هم دریدست
کرا اعتماد اعتمادي برآید

تو دلفروشي بان پرفن الغیر
متاعت مبادا زکسادي برآید

نه دیوانهٔ خود چنین کر به تنگي
زشهر تو بیش از منادي برآید

غم از دل برد یاد خط تو یعني
نباتي در آید جمادي برآید

ببین تفته ناندده چون شاد کامم
رود درد دل اندوه شادي برآید

رفت از برم شب آئینه تابان من که بود
من مردم و نیافت کسي جان من که بود

چون گفتمش بداد کسم رخصت درون
دل گفت خوشدلم که نگهبان من که بود

آئینه دار حال من و او ببین که من
حیران یار بودم و حیران من که بود

جز خون دل نریخته دلدار من که هست
جز جان من نسوخته جانان من که بود

دي بر در تو گر چه بجا سیلي که کوهیم
یک شهر بود لیک بجریان من که بود

تا چند پرده پوشي حق ناشناسیش
صحرا بود چاک بدامان من که بود

از مرگ تفته رنگ بروي غزل نماند
و انگل نیافت طبل لبستان من که بود

وقتي که بود از آن عدو جان من که بود
جز مرگ آگه از غم پنهان من که بود

کر غم سر اغیم شده سد ریشش که شد
ور تا در من آمده دربان من که بود

گر زنجی گوییم از مرگست و بس ‌‌ جانم و دل رنجی که اکنون میکشند

کشتگانت ناز زحمت را هنوز ‌‌ هرکجا هستند در خون میکشند

وحشیانت را کجا یا بد کسی ‌‌ پای خویش از ربع مسکون میکشند

تفته من چون حسرتش کمتر کشم ‌‌ میکشان می از حد افزون میکشند

می بجام از پی اغیار ز مینا ریزد ‌‌ نوبت من چو رسد خون تمنا ریزد

شانه در زلف زند فتنه ز سر انگیزد ‌‌ سرمه در چشم کشد رنگ جفا ها ریزد

اگر آن شوخ نه خود آمده یادش آید ‌‌ وا اگر امروز نه خون ریخته فردا ریزد

رنگ شیدائی ازین پیش فلان شیدا ریخت ‌‌ طرح رسوائی ازین پس دل رسوا ریزد

چشمی الشوخ که اب رخ طوفان اشکم ‌‌ هردمی هر نفسی ریزد و هر جا ریزد

گرد باد بنظر آمد و گفتم با دوست ‌‌ که هوا داری تو خاک بسر ها ریزد

پیکر تفته زهم ریخت ولی شهرت بین ‌‌ شهرت تفته زهم پیکر عنقا ریزد

آب گردد دل و از دیده بدر ها ریزد ‌‌ خویش را سیل زمانی که بدریا ریزد

غیر غارت زده ات نیست بیا حالم بین ‌‌ سیه غمزه ات الشوخ نه هر جا ریزد

تو باین گرمی اگر خوی ز جبین افشانی ‌‌ شمع از شرم شود آب و سراپا ریزد

طرفه بحری بود از خون جگر انجم بخویش ‌‌ روزها جمع کند چشم و شب ها ریزد

ما نخواهیم سرشک از مژهای خود نیز ‌‌ خجلت خواست مباد آب رخ ما ریزد

تا چها رنگ عزا ریخته بر نعش خلق ‌‌ کاش او هم گذرد طرح تماشا ریزد

ایکه گوئی چه بود تفته ترا باز بسر ‌‌ هرچه بودست بسر باز تو دریا ریزد

عدو یم گر از بد نهادی برآید ‌‌ غم هر قدر هست شادی برآید

زبتخانه ای بت برآ با ادائی ‌‌ که زاهد ز سست اعتقادی برآید

کند کارها کو تکن نیست ممکن ‌‌ که شاگردم از اوستادی برآید

من که میخواستم از فتنه بهر حال پناه — دست بلای فتنه پناهی شده ام تا چه شود
کرده ام روی بآن هند که زلفش نا هست — پیرو بخت سیاهی شده ام تا چه شود
نغمی هست که آنرا اگذرانم هر نوع — ناله بودم و آهی شده ام تا چه شود
زاهدا این سخنت هرزه که گفتی چه شدی — حق غفوران گناهی شده ام تا چه شود
تفته دی قصد حرم ساختم و هیچ نشد — قاصد امروز براهی شده ام تا چه شود
لالها چون ساغر خون میکشند — دل شود خون کاین نهالها چون میکشند
هرچه غیر از تست ارباب صفا — اندرون سینه بیرون میکشند
تا چه خواهند از رخ صافش کشید — مهره مهر و مه بگردون میکشند
انتظار بوس مستانت و بس — هرچه آن لبهای میگون میکشند
سوزن از مژگان لیلی می برم — خار اگر از پای مجنون میکشند
عاشقان البکه هم از خوی اوست — نالها کم خجلت افزون میکشند
ذوفنونان غم زگردون میخورند — یا بلا از مردم دون میکشند
بی نیازی یا رخت از دلها کشید — شاعران هم ناز مضمون میکشند
تا چه بید رواند این عیسی دهان — درد هم از جان محزون میکشند
سروی بالد بخویش و تفته نیز — قمریان چون ناله موزون میکشند
انتظارم کوه و هامون میکشند — تا چه از فرهاد و مجنون میکشند
از ضعیفان تو حیرت میکشم — ناله با این ضعفها چون میکشند
من نگردم گریه را ممنون چرا — منت از سیل و جیحون میکشند
کوهکن سختی دگر صورت کشید — سخت جانانت دگرگون میکشند
دیدم آن مژگان و گفتم گریه را — از رگ چشم جها خون میکشند
انکه گویی نیست حکمت میکشی — می ارسطوی و فلاطون میکشند

غیب دان است آنکه از نگهش | بی سوالم جواب میریزد
کاسه گیریست آنکه خود بر بحر | آبروئی حباب میریزد
یکدم الغافل آب شو از شرم | آب طرح حباب میریزد
از دل تفته می تراود خون | یا شراب از کباب میریزد
آنکه رنگ خطاب میریزد | گل بجیب عتاب میریزد
تا چه در خرمن حجاب افتد | نگهم بر نقاب میریزد
دهنش این دو حرف روشنش آن | ذره اش آفتاب میریزد
تیغ جان بخش تست بس دم نزع | آنکه در حلقم آب میریزد
عرصهٔ عشق بین که کنجشکی | پر و بال عقاب میریزد
بی تو ای آفتاب من مهتاب | نمکم در شراب میریزد
تا چه کردی که گریهٔ بلبل | بر سر گل گلاب میریزد
تفته طرح سخن ظهوری ریخت | در سخن بشهد ناب میریزد

باز با خود گناهی شده ام تا چه شود | تهمت آلود گناهی شده ام تا چه
باز مژگان کس از عهد وفا برگشته است | باز پامال سیاهی شده ام تا چ
از دل این مرتبه حرفی زده ام تا چه زند | در خود این لحظه برآهی شده ام تا ج
غیر چون گفت فلان در هوسی میسوزد | گفت [illegible] برق گیاهی شده ام تا ج
او بکس گفت زهی کوه وقاری دمنش | گفتم از درد تو کاهی شده ام تا
پیش از این صبر بصد تیر نه داست مرا | قانع این دم بنگاهی شده ام تا
دشمن آزار مرا خواهد و من سوختنش | تفته از حرف دهن آهی شده ام تا چه شود
آگه از طرز نگاهی شده ام تا چه شود | طرفه برقیت گیاهی شده ام تا ج
عشق زلیخه زبر افکنده کلاه خردم | باز مفتون کلاهی شده ام تا

زرسید کس بمنزل چه بلا رفاقت دل	پی آن دوم که گاهی پی دل دویده باشد
عجب انکه خون نگردید ضمیری که تفته را دید	غلط اینکه گفت دیدم بخدا ندیده باشد
دل چو از بحر تیغت آب خورد	جان چو موج آه پیچ و تاب خورد
با تو می چون بماهتاب خورم	ذره مشکل که آفتاب خورد
نمو دل با برشته غم اوست	مست ما چون غم کباب خورد
چرخ محکم ز آه ما دبه نه	پای این خیمه بی طناب خورد
با تو مینا چه قاه قاه زند	بی تو ساغر چه خون ناب خورد
انکه پرسی ز حسرت تعمیر	چند رها دل خراب خورد
تفته وسر باستان بهشت	قسم آخر باین جناب خورد
انچه وش انکو شراب ناب خورد	رزق غم نبود و شراب خورد
بخت من کی رهین بیداریست	چشم من کی فریب خواب خورد
گر سر و گردنی ببالد صبر	پای از دست اضطراب خورد
کافرم تازه گر کنم ایمان	از چه زلف تو پیچ و تاب خورد
فصل گل آمده مپرس از شیخ	من شراب او غم شراب خورد
سوخت بی خنجر تو ماهی دل	خنک آن تشنه که آب خورد
می اغراق را به بحر فنا	دل به پیمانه حباب خورد
نخورد انکه بیحساب شراب	طعنه از تفته بیحساب خورد
زلف او مشک ناب میریزد	زخم دل پیچ و تاب میریزد
کاش بر آتشم زند ساقی	انچه امشب سحاب میریزد
تا قیامت نخواهمش بیدار	خون بختم بجو اب میریزد
گر بگویم که ستم از بو بیت	همه رنگ عتاب میریزد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جفا بین روشن افتد از نگاهش — نگاه من اگر بر روزن افتد
بعکس افتاد از بس در جنون کار — گریبانم بپای دامن افتد
کنون کز کوه غم شد سرمه هر عضو — عجب نبود که چشمت بر من افتد
بوسه صد ره هم خاک مرده جان — مسیحا گر بذوق مردن افتد
کنم تا امتیاز خاک هر در — سواد دیده یارب روشن افتد
بماتم از غمم ماتم نشیند — بشیون از وفاتم شیون افتد
بگوشش گل بگو ای باد از هیچ — مبادا بر زبان سوسن افتد
بقمری سرو پنهان گفت چیزی — مگر طوق تو ام در گردن افتد
بحرف چرب بگشا لعل شیرین — که نان تفته هم در روغن افتد
پی مهوشی خوانده‌ام که دلم تپیده باشد — ز زمین گذشته باشد بفلک رسیده باشد
نگهی تو تیغ و خونی که از و چکیده باشد — چه قدر دویده باشد بکجا رسیده باشد
چو بجنون تپان کسی را نگرم در ایم از پا — که ز دست او مبادا المی کشیده باشد
بچنین سخن که دشمن ز زبان خود لب ارزد — من بنیر یانم آنرا که زبان بریده باشد
بعلاج اهل دردت چو کند مسیح سعی — بودم بآن تسلی که مرا ندیده باشد
ز دل او رمیده دل خون بتصور گناهی — من و این غمم که یارب بکه آرمیده باشد
تو مشو خجل ز غیری که سخن از آن مثال ساخت — نبود ز نغمه رازی که کسی شنیده باشد
دل و آرزوی اشکی که بسر دو دیده باشد — من و اشتیاق آهی که بدل خلیده باشد
ز تو آنقدر که این دل ستمی کشیده باشد — بمن آنقدر بلای ز فلک رسیده باشد
دم شرع بود حالم نه چنانچه که کس ندانند — اگرم ندیده باشد خبرم شنیده باشد
نفسی که دیده باشم ته تیغ او سر کس — بحسرت از نگاهم همه خون چکیده باشد
سخنم حق است و هر کس که ز خود رمد بداند — بحق آرمیده‌ای که ز خود رمیده باشد

[illegible]

شوق عدم نشاند نه آسوده یکدمم
با این غریب حب وطن انچه خواست کرد

دی نغمهٔ تو مردو چو میخواست سوختن
از آه و ناله زیر کفن انچه خواست کرد

شد دست و بجد بیت شدن انچه خواست کرد
یعنی مشنو ز غیر سخن انچه خواست کرد

گفتم چه جرم من که نه حرف از تو نه سخن
حرفی انچه خواست گفت سخن انچه خواست کرد

قربان می گزو گزک تازه شد نصیب
دندان من بسیب ذقن انچه خواست کرد

صد ساله راه طی بدمی کرد بوی زلف
تنها نه با خطا بختن انچه خواست کرد

یارب نصیب کس نشود بی تو سیر باغ
سروم بجان خلید و سمن انچه خواست کرد

سامان زیبی چه بجان ناگوار بود
قربان لاغری که بتن انچه خواست کرد

بیکار داشت پاس ادب نغمه را ولی
بیچاره وقت کشته شدن انچه خواست کرد

کسی را کار با افتادن افتد
که ناگه زان نگاه پرفن افتد

در آید سالک تو چون بر فتن
نخستین گام سوی رهزن افتد

من دیوانهٔ سختی کش آنم
که در پایم همادم آهن افتد

نهفتم در دل خویش نهفتم
بزخمم تا نه چشم سوزن افتد

چه گویم چون بلبنیم دوست خیزد
دگر در پوستینم دشمن افتد

منیفکن تیر بی تخصیص ورنه
چه خصمی ها که در جان و تن افتد

گزارش زان برروی بام افتاد
که غوغای بکوی و برزن افتد

کشتی چون ناوک افتم در دعاها
که یارب از بر من جوشن افتد

روم و اندر شهاد نگاه غلتم
مگر کاین قرعه بر نام من افتد

ازین گفتن گه گفتی نیستم برق
ندانم تا چه ام در خرمن افتد

من آندم نغمه ات را نغمه خوانم
که از سوز درون در گلخن افتد

ز بس هم انگل آتش در من افتد
ز آهم آتش اندر گلشن افتد

در چمن من رسیدم و چه نشاط
آنکه هست او به از چمن نرسید

شو دم تا چه در چمن نوروز
گل رسید و مئی کهن نرسید

او بباغی که جلوها سر کرد
نوبت لاله و سمن نرسید

گلهٔ نارسیدنش ما را
چه رسد کو بخویشتن نرسید

یکی از صد امید صید نگشت
بر هدف تیر آهِ من نرسید

جان عاشق بلب رسید هنوز
بر سرش ترک تیغ زن نرسید

تا چه میرد کسی بامیدی
لقمهٔ مرده وا زو کفن نرسید

کس بفریاد جانِ من نرسید
بس درین کار دادِ تن نرسید

هیچ اسرار غیب کشف نگشت
تا که بوی از آن دهن نرسید

او عجب پُر فن است نام خدا
کس بکنهش ز اهل فن نرسید

طرفه ناقوسِ ناله راست ندا
وین ندا جز ببرهمن نرسید

آنقدر رفته بود دل از خویش
که بگردید و در وطن نرسید

من زگلزار چون نیوشم چشم
یارِ گلزار پیرهن نرسید

ای گل کوس زد زباغ هنوز
نوبت دل بخون شدن نرسید

گفتی آن وقت هم رسید و نشم
آنکه بر لطف این سخن نرسید

تفته من سرخوشم مرا چه اگر
جرعهٔ حصهٔ حسن نرسید

دوش آمد و ز حیله دفن انچه خواست کرد
یعنی ببرس یار بمن انچه خواست کر

انچشم شوخ از دل و جان هرچه یافت برد
باز آن نگاه شعله فکن انچه خواست کر

دوشم چو ایدید چه گویم چه رخ نهفت
وین لطف بین بغیر سخن انچه خواست کر

شهرت بخویش ... یم و گفتم چنان که آه
طرز نوت بیار کهن انچه خواست کر

گل را چگونه نشاند سمن را چه خاک ریخت
آن آفت چمن بچمن انچه خواست کر

جز زلف هندوی تو که روزش سیاه باد | صبح مرا فدای تو گردم که شام کرد
من بودم و لبی الف و لام و میم شکر | رحم این زمان بمن الف و جیم و لام کرد
حال دمی مپرس که چون جان بلب رسید | گفتیم الوداعی و ما را سلام کرد
آنم که جمله خویش پسران حرمتم کنند | گر یوسفم خرید ایازم غلام کرد
دل خون چو جام گشت و چو مینا گریست زار | بی او دمی که تحفه می از خم بجام کرد

نماند از چنان مهر کین هم نماند | چنین بر جبین تو چین هم نماند
گرفتم که یادت نماند آن سخن ها | بمن این که میگوئی این هم نماند
ز رنج فقیر اینکه پرسی همین بس | چنان هم نماند و چنین هم نماند
بگفتم نماند آفرینت بسحرم | بگفتا که سحر آفرین هم نماند
بعزم چه می آری ای شیخ حجت | اگر آن بت همین است دین هم نماند
چه گوئی ز دور این دم واپسین است | بیا کین دم واپسین هم نماند
بیفشان بر و تحفه از آستین هم | که جان تو در آستین هم نماند
لا اینکه ز و بینی این هم نماند | اگر در کمین در کمین هم نماند
ز سر بعرش است اهل زمین را | چه اهل زمین خود زمین هم نماند
بگویم که جانم قرین لب آمد | قرین آمد است و قرین هم نماند
ز باریکی آن کمر تا چه بینی | نه بینی که باریک بین هم نماند
ز عزلت نشینی نماند از اثر هیچ | خود این شیخ عزلت نشین هم نماند
سکندر کجا ماند و آئینه اش کو | غرور تو ای نازنین هم نماند
نماند از حسن تحفه هم چند ساعت | منازای بت چین که چین هم نماند

مژده با من ز زیستن نرسید | چون زیم جان من بمن نرسید
من غریب و رسد مرا سوگند | بغریبی که در وطن نرسید

دل نکند کنیم ما یاد خرام سرو تو ... وز مژه جوی خون روان ما نکنیم دل کند
هیچدان نه ایم ما هیچدان جز این سبب ... گر سخنی از آن دهان ما نکنیم دل کند
تفته چو گفت کار ما تو نکنی کند دلت ... تیغ کشید و گفت هان ما نکنیم دل کند
از ستم شما فغان ما نکنیم دل کند ... ما نکنیم ای بتان ما نکنیم دل کند
باز مپرس اینکه چون نیست بدیده تو خون ... باش دمی که شرح آن ما نکنیم دل کند
مضطربانه هر طرف ما نرویم دل رود ... راز نهان خود عیان ما نکنیم دل کند
مطلب ما توئی توئی ظن دگر غلط غلط ... آرزوی فلان فلان ما نکنیم دل کند
اشک مدان که لبریز خون دلست بر مژه ... سوی تو قاصدی روان ما نکنیم دل کند
آنچه کنی بدل کنی وانچه بری زدل بری ... شکوه ات ای بلای جان ما نکنیم دل کند
اینچه سوال کای فلان میکندت که بیزبان ... راز خود از کسی نهان ما نکنیم دل کند
اینچه ستم که ناوکت ما نخوریم دل خورد ... وینچه بلا که ترک جان ما نکنیم دل کند
کیست زخاکیان که او حرف زند ز سر غیب ... تفته حدیث آن دهان ما نکنیم دل کند

شوخی که جلوه چون مه گردون ببام کرد ... کار مرا به نیم نگاهی تمام کرد
یارب مباد بر لب کوثر حریف من ... شیخی که اجتناب ز شرب مدام کرد
روح القدس فنا شد و روح الامین تمام ... از شوخیی که ناله گردون خرام کرد
قاصد نگفت هیچ از انداز آن کمان ... قربان ناوکی که ادای پیام کرد
بر نعشم ازدحام برای قصاص نیست ... قاتل عبث کناره ازین ازدحام کرد
من قدر خود شناسم ازین لطف الامان ... کانم به صد نیاز ز دورم سلام کرد
ننگ آیدم که گویم آنم خدای را ... نام تو چیست تفته تو ان ترک نام کرد
شب گفت چون رقیب که کارم تمام کرد ... خوش گفتم از قفا که ندانی کدام کرد
ای خلق دادخواه تو یکره برون خرام ... بنگر که بر در تو قیامت قیام کرد

مرزا قتیل
امروز کوی یار ز دو ادا بسی بپیام کرد
کار مرا نسیم بهار بسی تمام کرد

برسر سیم و زر همان خاکست   هوس سیم و زر کسی چه کند
سایل اوست هر بشر چه دهد   مایل اوست هر کسی چه کند
از دل من بمن چه گوید کس   وز من او را خبر کسی چه کند
تاکسی گشته خاک در راهت   خاک راهت بسر کسی چه کند
مختصر هم مطول است این جا   گله ات مختصر کسی چه کند
گفت من بر کسی جفا نکنم   غیر ازین جور بر کسی چه کند
دختر رز چه شد که میگوید   دامن تحفه تر کسی چه کند
عمر خود را بسر کسی چه کند   بر کشد تیغ اگر کسی چه کند
حالت خضر دیده ام دگر دم   بی تو عمر اینقدر کسی چه کند
آفتاب رخت جهانسوز است   در رخ تو نظر کسی چه کند
تو نه آن سرکشی که گوش کنی   سختی با تو سر کسی چه کند
بی نوای حیله جو کسی چه زند   با توای فتنه گر کسی چه کند
دیده ام زور دست بازویت   پیش تیغت سپر کسی چه کند
لب و دندان تو زبان بستند   وصف لعل و گهر کسی چه کند
قدمی رفته آمدیم بجان   از در تو سفر کسی چه کند
تحفه این از دو نام کشت مرا   سر نعشم گذر کسی چه کند

نی بیان آن ما نکنیم دل کند   خود کنی و کنی بیان ما نکنیم دل کند
جور دمبدم تو نه زنی ادا زند   آه و فغان زبان زبان ما نکنیم دل کند
نگوی از ادا چون نکنی تو ترک جان   جان طلبی و ترک جان ما نکنیم دل کند
گوید از ادا نازک ما چه دلکش است   مطلبش این که امتحان ما نکنیم دل کند
سخن همین که هان صبر دمی دواو همان   عشق تراغرض عیان ما نکنیم دل کند

یافت چون تیره تر از خویش او را
شام گرد سحرم میگردد

نقفته بیمارم و آن بیمارم
کاجل چاره گرم میگردد

کند عتاب و گمان لطف بیحساب کند
فدای آنکه بلطف دگر عتاب کند

کند سوال که قاصد چرا نیامد باز
خجل مرا چقدر با دل از جواب کند

ز قتل کردنم او را بود ثواب جلی
بود ثواب دگر ظالم ار شتاب کند

بخواب نیز محالست این کجا آن بخت
که سر بزانوی عاشق نهاده خواب کند

ستم ظریفی دل بین که گر منش گویم
تو هرگز نکند دیگر اضطراب کند

چها ز سیل سرشکم فتاده بیخبر است
عدو که خانهٔ او را خدا خراب کند

چه گویمت که چه در دیده بگرد سوی غیر
دمی که مه رخ من روی در نقاب کند

توان شمردنکی از پا فتادگان ترا
چگونه ریگ بیابان کسی حساب کند

لبت کنون که ز خط سبز گشت نقفته چرا
جدائی از چمن و توبه از شراب کند

چه رو نمود که زلف تو پیچ و تاب کند
چه دید دل که پی رفتن اضطراب کند

ثواب هر دو جهان چون دهند تیغی را
اگر نه قتل جهانی پی ثواب کند

پیاله در کف یار است و دل بناله که باز
کرا باده نوازد کرا کباب کند

برای او ز تو بر غم که هست عیش افزاست
تو خود بگو دل از انها چه انتخاب کند

دمیکه پرسم از این زندگی چه آگهیت
دل آب گردد و چشمی سوی حباب کند

رسیده بود و بهر سو چها نظر میداشت
نشسته است و برفتن چها شتاب کند

کسیکه هست خرابی و هر مقصودش
عجب که رحم بحال من خراب کند

صباح حشر چها شرمسار برخیزد
شب فراق که دلدادهٔ تو خواب کند

بر آه نقفته که از دل کند بقول کسی
بر آسمان رود و کار آفتاب کند

سر نعشم گذر کسی چه کند
تو نکردی دگر کسی چه کند

امي قاتلم آندم که خدا خواهد بود ... گو چه داند بچه حسرت مژه تر خواهم کرد
گوئي انشوم رنجه اگر رنجه کني ... منفعل نيز نخواهي شد اگر خواهم کرد
بونر مثال چه نوشتم در خط ... نذر صياد همين يکدو سه پر خواهم کرد
بگويم که بيا دست گزارد بکمر ... تا چه من چارهٔ اين درد دگر خواهم کرد
آدم که زجنت روم اي حور خموش ... من کجا گفتم ازين کوي سفر خواهم کرد
زابروي تو کي چشم تواند برداشت ... من زتيغ تو کجا قطع نظر خواهم کرد
بگفتم گلهات کرو فلان گفت خموش ... ساده دانست که من نيز مگر خواهم کرد
رت آوارهٔ وغم خاک بسر خواهد گشت ... تغنه زين غمکده روزي که سفر خواهم کرد

وصل روزي اگرم ميگردد ... گريه روزي دگرم ميگردد
يافت از بسکه شهادت طلبم ... تيغ او گرد سرم ميگردد
هوش من گرد سر مستي تو ... خوب گفتي که سرم ميگردد
نام سهيل از بزبان مي آيد ... مست ديوار و درم ميگردد
نبود راه عدم چندان دور ... صبر اگر همسفرم ميگردد
تا درم يار اگر ببي آيد ... مي رود تا خبرم ميگردد
من و ارباب ستم تغنه اگر ... گرد ارباب کرم ميگردد
در نظر آن کمرم ميگردد ... عدم اندر نظرم ميگردد
نامهٔ من که برو غير از اشک ... در بدر نامه برم ميگردد
دگر از گردش گردون چه سخن ... هر کرامي نگرم ميگردد
تير من ميخورم و قربانش ... گهه دلم گهه جگرم ميگردد
من هم از دير نگردم زنهار ... شيخ اگر گرد حرم ميگردد
تا خوش آنخوش لبر از چشم ترم ... وزدم بر شررم ميگردد

ماهی به از این نمی نماید   تا عرش برین نمی نماید

عنقاست کسی که سایهٔ او   بر روی زمین نمی نماید

آن وقت که میردم ز پیشت   جز وقت پسین نمی نماید

کی آئینه را ندیده باشی   کی از تو چنین نمی نماید

مردم که دهم چه رو نمایت   جان دو مین نمی نماید

برخیز و بیا که جان هوا شد   بنشین و ببین نمی نماید

اینست که وقت مهربانی   جز صبح کمین نمی نماید

بی روی تو روی زندگانی   ای پرده نشین نمی نماید

پیش نمک تو کو تمکین را   شیرین نمکین نمی نماید

هم گم شده بود در دهم دل   آن یافتم این نمی نماید

دانست که غم از آن من شد   زان تفته غمین نمی نماید

لطف کن ورنه ز کوی تو سفر خواهم کرد   هر یکی راز طریق تو خبر خواهم کرد

گفتیم ناله مکن ورنه شود حال دگر   وین نگفتی که چه خواهد شد اگر خواهم کرد

من و این شیوه خدا روزی دشمن نکند   دوست داند که از و من گله سر خواهم کرد

گو جفا کن به من لیک وفا هم چیزیست   منش اظهار باندازه دگر خواهم کرد

من همان مضطر و از رو نکند زلف جدا   گرچه شب گویدم آنمه که سحر خواهم کرد

تیغ بر کش که منم عاشق بیرحمی تو   رحم گفتی که بیک خسته جگر خواهم کرد

زونم سنگ بسر باعث سوراست و سرور   سنگ اگر نیست دگر خاک بسر خواهم کرد

مرگ خندد و نه چرا صبح صفت بر سخنش   تفته گوید که شب هجر سحر خواهم کرد

گریه کاریست که هر شام و سحر خواهم کرد   چقدر کردم و دیگر چقدر خواهم کرد

این مگو اینکه کنون عهد دگر خواهم کرد   گر تو آنعهد کنی من گله سر خواهم کرد

انچه کردي خوب کردي بعد از آن عذر آن — هرچه گفتي نيک گفتي ياريت معلوم شد
...تي شد نيل و جيحون تشنه لب افتاده اند — تا چه شد ايد بيده خير جاريت معلوم شد
...ح از دشمن که وقت جنگ من خورش خون نگاه — جانبش داري و جانب داريت معلوم شد
...ه ازين بوقت خواب دوش ادا ازين بزم نهان — گفتگو ديگر عبث بيداريت معلوم شد
بعد از ... عمر ديگر عذر بدتر از گناه — تفته رازت برسر ازراريت معلوم شد
...وختي دل او گوي ياريت معلوم شد — يار هم ظاهر ولي دلداريت معلوم شد
...دهان پرکاري و يک ساده و انده معتبر — ساده گيهاي که از پرکاريت معلوم شد
...يک گوئي رفتن انجا شب بناچاري فتاد — هرچه خواهي گو دلي ناچاريت معلوم شد
...چه گرداني زبان ديگر کنين آئين که تو — ذکر من رانديي از من بيزاريت معلوم شد
...ننتش بيمار گشتيم هلاک آن دم که يار — گفت از شوخي که ها نبيماريت معلوم شد
...و گفتي اينکه از خندي من و آزار غير — غير هم خنديد و غير آزاريت معلوم شد
...شناکي از تو تفته هم باشد نه تنها حشم — بيوفا يار او وفاداريت معلوم شد

رو آن بت چين نمي نمايد — تا چين جبين نمي نمايد
آن لطف که ديده ام برين در — در خلد برين نمي نمايد
عمريست که برق جلوهٔ من — در خانهٔ زين نمي نمايد
ايد ورت بکش که مرگ امان داد — دشمن بکمين نمي نمايد
ديروز چه شاد بوم از دل — امروز غمين نمي نمايد
من کشتهٔ اين به زنخدان — چيزي به ازين نمي نمايد
هر لحظه نمايد آفت دين — هرچند که دين نمي نمايد
از جور فلک گريستم خون — چندانکه زمين نمي نمايد
هيچ است ميان او چه بيني — اي تفته مبين نمي نمايد

رنگ عشرت نمی توانی ریخت　　خون من تا نمی توانی کرد
از سواد تو خوانده ام ای دل　　ترک سودا نمی توانی کرد
در چه دانی چرا بر دریم بست　　عقده وا نمی توانی کرد
صبر کن لفته تا قضا خیزنه　　که قضا نمی توانی کرد

خنده تنگ تو شکری پیدا کرد　　دل هم آخر جگری پیدا کرد
رنگ بر اشک عدو چون بزم　　گهری بد گهری پیدا کرد
همچو بو باز نیامد در خویش　　هر که زان گل خبری پیدا کرد
تا نمردیم نرفتیم بباد　　حضر ما سفری پیدا کرد
جرخ در دور من از پا ننشست　　گر خود آواره تری پیدا کرد
داد از دست خدائی که بدهر　　چون تو بیدادگری پیدا کرد
خانه آباد ندید از تو کشاد　　چه کند لفته دری پیدا کرد
داغی آشفته سری پیدا کرد　　مغلسی طرفه زری پیدا کرد
گفت معدومی تو پنهان نیست　　یار گویا کمری پیدا کرد
چقدر گشت زروی تو خجل　　صبر هر کس قدری پیدا کرد
می برد باد صفت هر جانب　　خاک من بال و پری پیدا کرد
صرفه زین لب چه کنی در دشنام　　که دعایم اثری پیدا کرد
آنکه گوید که دلم گشت دگر　　دیگه داند دگری پیدا کرد
من فدائی پدر تو گردم　　که چو تو خوش پسری پیدا کرد
لفته آسوده که گور امروز　　گوشهٔ مختصری پیدا کرد

گر دیم خود خوار دگوئی نخواریت معلوم شد
سخت عیاری غرض عیاریت معلوم شد

گوئیم هر بار در مستی که می رنجی ز من　　گر نرنجی گویمت هشیاریت معل

نو دگرکه دلت یا خدا بیا ساید
مراست قبله نما دل کجا بیا ساید

دست و بازو نم امتناع یعنی چه
قتیلت از چه شکیبد چرا بیا ساید

سرم بکه کنم جان فدای منتظری
که از رسیدن پیک قضا بیا ساید

آن نه که خدنگت بجز دلم جوید
من آن نیم که لبم از دعا بیا ساید

واندا اینکه دلم کشته تغافل نیست
که گوید اینکه بروز جزا بیا ساید

این تن به صید تو گردد زیر و زبر
چرا دگر نزنی تیر تا بیا ساید

متی است از آن قاتل این سخن که کسی
چسان ز دغدغهٔ خون بها بیا ساید

تپید از همه افزون کنون چه میگوئی
دگر بکاک تپد تغنه یا بیا ساید

انچه با ما نمی توانی کرد
یکی با عدا نمی توانی کرد

جور هم بعد لطف عادت تست
لطف تنها نمی توانی کرد

جان بقصد تو دل نخواهد باخت
قصد جان تا نمی توانی کرد

رحم کردن بنا توانی ما
خواهی اما نمی توانی کرد

در تو هرگز نبوده است وفا
با من اصلا نمی توانی کرد

تن بیاری نمی توانی داد
در برم جا نمی توانی کرد

دل لبی را ز غصه خواهی سوخت
خوش کسی را نمی توانی کرد

تغنه رفت بهشت گر کنی امروز
انچه فردا نمی توانی کرد

صلح با ما نمی توانی کرد
جنگ تو تا نمی توانی کرد

گفتنی ها نگفتنی ای بیرحم
کردنی ها نمی توانی کرد

گشته است از انسل دهان تو گم
باز پیدا نمی توانی کرد

انکه گوئی جفا خطا باشد
چقدر را نمی توانی کرد

چه بود ای دل آفتی و غمی
که تمنا نمی توانی کرد

انکه گوئی نیایست بجا
ناز بیجا نمی توانی کرد

چند گوئی حواله خواهم کرد — دل به دوری ناله خواهم کرد
چقدر سینه داغ خواهد شد — چقدر سینه لاله خواهم کرد
هان نویسید قباله آن در را — مهر خود بر قباله خواهم کرد
مطلب تست صاف دل طلبی — حیله مینا حواله خواهم کرد
نذر آن هفده ساله بت آخر — زهد هفتاد ساله خواهم کرد
میکشم نذر شیشه دل کردم — جان فدای پیاله خواهم کرد
تفته عمرت بگریه محتاج است — خرمنت وقف ژاله خواهم کرد
جا بجو بر کشت لاله خواهم کرد — طلب از لعل پیاله خواهم کرد
اشک از فوت گریه خواهم ریخت — آه بر ضبط ناله خواهم کرد
زان نگه هر انچه ظلم خواهم دید — تغافل حواله خواهم کرد
سکه هفتاد ساله ام بحیت — بشراب دو ساله خواهم کرد
وصل حالا محال اگر گوئی — در چه خود لا محاله خواهم کرد
دو جهان غم اگر بمهمانی — آیدم یک نواله خواهم کرد
تفته شعری که گردلش ارسال — زیب چندین رساله خواهم کرد

دگر چگونه دل مبتلا بیاساید — اگر ز ناز نگوئی بیا بیاساید
هزار صید دگی تیر تا چه پیش آید — کرا تپید دل از بیم غم کرا بیاساید
چو گفتمش که من آسایم از بلا گفتا — دمی که خاک شوی جان بلا بیاساید
دلی که صید نگه شد چسان بخون نه تپد — کسی که خورد خدنگت کجا بیاساید
نه از دریچه نگاهیست نه ز غرفه سری — دگر چسان بدر این گدا بیاساید
جز این چه معجزه باشد دگر که از یک تیر — خضر جدا و مسیحا جدا بیاساید
مگو که تفته سر باز را چه مقصود است — بکش بسان که لبش از دعا بیاساید

یض عشق تو من هستم و تو عاشق کش
علاج من ز تو بهتر کسی نخواهد کرد

ف صاف دلی هر قدر که خواهی زن
که خاطر تو مکدر کسی نخواهد کرد

ی از تو جفا جو کسی نخواهد جست
کناره از تو ستمگر کسی نخواهد کرد

ن جفا دلمپن عذر و باز قصد دگر
شکایت تو مگر سر کسی نخواهد کرد

بندوی زلف تو روز رستاخیز
شفاعت من کافر کسی نخواهد کرد

چو گفت تحفه گزین در کسی نخواهد رفت
بخنده گفت بدرگر کسی نخواهد کرد

از دل ما خبر نمی گیرد
شب گرفت و سحر نمی گیرد

چه کسم خاک بر سرم چه کسم
کسم از خاک بر نمی گیرد

گوید آن خسته را خبر گیرید
نام عاشق مگر نمی گیرد

از دل خود کناره می گیرم
بیخودی یاد اگر نمی گیرد

تاج شاهی کجا گدائی تو کو
اینقدر درد سر نمی گیرد

چند گوئی که تیغ بر گیرم
عاشق تو سپر نمی گیرد

عوض یکنظر بده دشنام
تحفه حق النظر نمی گیرد

غیر تیغ آن پسر نمی گیرد
یاد پند پدر نمی گیرد

دل یکی را گرفت و من گفتم
دگری را دگر نمی گیرد

گویدم صبر میبرم چه کنم
صحبتم با تو در نمی گیرد

جز توای اشک کوه و صحرا را
هیچ کس در گهر نمی گیرد

مرد یارب بشب مرا اشک چیست
که عزای سحر نمی گیرد

مگر او نیز خوی یار گرفت
که دل از ما خبر نمی گیرد

عاشقان جمله سرها میگیرند
بلهوس ترک سر نمی گیرد

اعتبار غم همین که میگویند
تحفه را معتبر نمی گیرد

ببطلب خنده بلب می آئی　　خنده بر آمدنت می آید
ای گل تازه خط آمد از غیب　　که خزان در چمنت می آید
یاد می آیدم آن حرف که گفت　　هیچگه یاد منت می آید
کس بآین رنگ نمرد ای بلبل　　بوی گل از کفنت می آید
چون نگیرد به بن سیب انگشت　　حیرتش از ذقنت می آید
تفته بی رحم تو می آید باز　　رحم بر جان و تنت می آید
هیچ رحم از بمنت می آید　　همه از مکر و فنت می آید
غیر هر جا که رود خیر کجاست　　حیف بر انجمنت می آ
انچه آید بدماغ از می سرخ　　ایدل از خون لذنت می آ
یوسف آنگونه که آید در مصر　　بوئی از پیرهنت می آ
خوب سیدا نمت ای رنگ پریز　　رشک بر خویشتنت می آ
باش یکدم که دل از خود رفتست　　الصنم برهمنت می آ
تفته در بزمت اگر شاد شوی　　بلبلی در چمنت می آید
چرا شکایت تو بر کسی نخواهد کرد　　تو کردی انچه ستمگر کسی
نصیب اهل وفا از تو گر همین خواریست　　دگر گذار بزین در کسی
چه آبروی من و من که چون توانم مرد　　با تمم مژه تر کسی
تو در تربت من نوحه همنشین بس مرگ　　چه تو چه غیر چه دلبر کسی
دگر بداغ که پروانه ات شعله طور　　چراغ عشق چو من بر کسی
روم ولیک چه سود آگهم ز وضع بتان　　نگاه بر من مضطر کسی
شنو که نظم گرا تفته قدسیان خوانند　　مگو که شعر من از بر کسی نخوا
جفا بغیر تو دیگر کسی نخواهد کرد　　چنین مگوی که باور کسی

بره عمر زجعي که وقت رحلت نهان
یبائي ورندي چه پرسيم الشيخ
ي که زخورشيد حشر حرف زنند
وش وزبانت چنين دراز مرا
بازدي الكوم رنجه کن يک تيغ
صيد تو بخت ورنه صيادان
هرچه بيان بادل حزين کردند
آه هر اصور نام بهشادند
ان لست آنکه بهر قربانش
باکه از جور اين بتان کردم
ن کنداي اگر گويم از طنز
وعده و گوييد لم هين اعجاز
يدت اميل بهر جفا يعني
ار من اين گلرخان بدي دادند
ت است گنه سر بسر سبب عشق
ندگر سستي و من زخود رفتم
ست مدعي صنم بادل چاک
نشينان نازنين قربان
وات ميخورم قسم غلط است
يف نهان نغمه خامه با چوتو
نحني بر دهنت مي آيد

تو آمدي وفدايت دم پسين کردند
تراچنان نکنند و مرا چنين کردند
کجا نظاره ایزدي آتشين کردند
چو نکته نيست ترا از چه نکته چين کردند
زبان زخم مرا وقف آفرين کردند
بجاي خود چه کمين نغمه در کمين کردند
بريده باد زبان گر بگويم اين کردند
توئي که قد ترا محشر آفرين کردند
بسا کسان که چو من جا در آستين کردند
چه ظلمها که نه بر چرخ هفتمين کردند
غم تو شادئي وزهر تو انگبين کردند
شهورها همه طلعتان سنين کردند
بخود بناز که خوبان نازنين کردند
گهي آسمان من اين مهوشان زمين کردند
بران گنهها که من کردم اهل دين کردند
کرشمهاي توام لبکه دوربين کردند
سياه بکلمش روي چون نگين کردند
که کارها بنگههاي شرمگين کردند
زمن ترا سخناني که دلنشين کردند
مرا غرابهاي قوم اينچنين کردند
کز دهن چون سخنت مي آيد

چون ننالد چنان نگرید کس　　آن فلک این زمین چه باید کرد
خانهٔ یار دور ره شب دیجور　　مدعی در کمین چه باید کرد
گفت زین پس نه بینمت با خویش　　با چنین پیش بین چه باید کرد
ساخت تدبیر کشتنم چه علاج　　آهخت شمشیر کین چه باید کرد
گریه کردم چنانکه خانه نشست　　دگر ای همنشین چه باید کرد
گفته چشمش فسونگر است و دگر　　غمزه سحر آفرین چه باید کرد
دل غمین من حزین چه باید کرد　　او چنان من چنین چه باید کرد
گنه اولین گر آید یاد　　ندم آخرین چه باید کرد
آنکه گوئی فغان مکن هر روز　　روز بیم شد همین چه باید کرد
کردمی با تو عرض حال ولی　　آمدی خشمگین چه باید کرد
می شنیدید آنکه دشمن دین　　آمد ای اهل دین چه باید کرد
جوش زد تب چو گریه ام دامن　　گفت با آستین چه باید کرد
گفته می خفت با تو یا امشب　　خفت زیر زمین چه باید کرد

چه گویمت که چه کردند تا چنین کردند　　ستم بجان من این لعبتان چین کردند
بذره دیدم اگر پیش آن دهن چه گناه　　مرا ملاک عزیزان خرده بین کردند
چگونه خامه تحریر نامه بردارد　　که دست دوست نه سنگ از نگین کردند
من و نگه بکسی ایمنت فدا سوی من　　یکی ببین و منظر او ببین کردند
چه شد که خاک رقیب است و باد دامن دوست　　منم که خون مرا زیب آستین کردند
بتان اگر همه بر دین زاهدان تازند　　نه آن کنند که خود زاهدان بدین کردند
مسیح را خجل از ذکر خیر این دولت　　هزار مرتبه بر چرخ چارمین کردند
زهی بیان که عیان جمله ساختند هنوز　　نه حرف مهر زدند نه ذکر کین کردند

تیز رفت آنقدر که دیده ندید | تیغ زد آنچنان که سر گم شد
دل بسی گرد صبر میگردید | خوب شد خوب شد اگر گم شد
بود جان وقت رفتن اکنونش | آن متاعی که در سفر گم شد
غمزهٔ دوست میخورد سوگند | رگ جان که بنشتر گم شد
ذکر آوارهٔ دل دگر یاران | تا کجا قصهٔ مختصر گم شد
خبری زانمیان کسی پرسید | در میان تحفه را خبر گم شد

جان دادم و آن آفت جانی که مپرسید | پرسید ز من زارم بگمانی که مپرسید
خون کرده دلم غنچه دهانی که چگویم | جان برد ز من سرو روانی که مپرسید
چون در نظر غیر من خواست سخن کرد | حرفی نه لب زد و بزبانی که مپرسید
ای کاش نپرسیدی احوال شب از وی | خون کرد مرا طرز بیانی که مپرسید
چون گفتمش از آه نهانی ز غم آتش | پنهان ز لبش بسر زده هائی که مپرسید
بودم من محنت زده پیری که چگویم | وز جور مرا گشت جوانی که مپرسید
در کوی کسی دی آتشی بود که دیدم | شمشیری و چون تحفه جوانی که مپرسید
دارم بنظر لاله ستانی که مپرسید | وز دیده دروآب روانی که مپرسید
نازک تنی اوست بحدی که چه گویم | او در بر و مار است گمانی که مپرسید
از درد نهانم غم جانی است که چون ماند | وز ضبط فغانم خفقانی که مپرسید
تا چند بپرسید که در سینه چه داری | آهی که از آن آه و فغانی که مپرسید
دوش آمد و بر من کمر خویش عیان کرد | من دارم از و راز نهانی که مپرسید
آمد بسرم لیک بوقتی که نبودم | پرسید ز من لیک زبانی که مپرسید
از تحفه چه گویم دگر ای ماه جبینان | شو ز دیده سری سوخته جانی که مپرسید

گفتم ای نازنین چه باید کرد | گفت چین بر جبین چه باید کرد

کار مرا کجا نکته تو تمام کرد
تیر ترا کجا جگر من نشانه

رفتی ز خانه من و چشم من اشک ریخت
چندانکه دشمن در و دیوار خانه

گفتا که یکحدیث ازین چشم سر شد است
پیدا ز راز چادر شد چون در زمانه

قاصد بگو که هیچ ترا گفت یا نگفت
خط خواند یا نخواند شد آزرده یا نه

خوابی که در خیال تو که گاه داشتم
عمریست تا نه بخت من از آنم فسانه

تا بود گفته را چه در مصلحت که دوش
پشت بحاجت آمد و مستغنیانه شد

بودم بهشتی و غم رویت بهانه شد
یعنی مرا بهشت غم جاودانه

در ره نشسته باشم و از کس نپرسمش
ترسم که گوید او زره دیگر روانه

تا دولت بود خلق نشد هیچ حاصلم
زین پس من و مراد که دشمن زمانه

رم کرد تا کدام غزال از برم که طبع
آمد بگفتن غزل عاشقانه

دیدی چگونه آمد و سویم چگونه دید
بازم چگونه گشت و روان سوی خانه

برد او به تیغ دست و مبر گفت کام دل
زان بیکرانه بحر نمایان کرانه

جز من که گفته بود که رنجیدی از رقیب
اکنون بغیر من که خجل در میانه

تنها نه تحفه همچو سکندر ز شهنشهی
تنها بعالم آمد و تنها روانه شد

طفل اشک من از نظر گم شد
بسکه گردید در بدر گم شد

دگر ایجان که خورد پیکانت
در میان دل و جگر گم شد

زلف دزد است موی مولش بین
کز میان خودش کمر گم شد

دل بدلدادگان کجا باشد
گر دگر دادیم دگر گم شد

تا چه پیش آمدت نخستین کام
چون حواس تو نامه بر گم شد

باز دانخواب و آنخیال کجاست
هرچه شب یافتم سحر گم شد

منزل عشق تحفه یافت کسی
که درین راه بی‌خطر گم شد

بود داغ تو بر جگر گم شد
خورم اکنون جگر که زر گم شد

ترلیث که نه زنده ام از غصه نه مرده … نه یاد مبا لین نه قضا بر سرم آید
وخی که زمین غیر جدائی نه پسندد … کو بخت که از غیر جدا بر سرم آید
کی تفته شود شاد و کجا غم رود از دل … کی یار کند رحم و کجا بر سرم آید
رفتی و جان بتن نمی گنجد … چون نسیم زیستن نمی گنجد
درد هیچ این سخن نمی گنجد … گشت سخن در دهن نمی گنجد
کس نگنجد در آن دل سنگین … من که ام کوهکن نمی گنجد
گفتم از من دو حرف مختصر است … گفت در ذهن من نمی گنجد
می عیش ثابت و من بر دالشیخ … غم درین انجمن نمی گنجد
نگهه من دگر ببر ده چشم … پرده بکیو فکن نمی گنجد
تا تو گفتی که مرده چون بالد … تفته اندر کفن نمی گنجد
درد دو جان من نمی گنجد … جان من در بدن نمی گنجد
غنچهٔ لاله داغ کرد مرا … در دلم خون شدن نمی گنجد
حال عاشق کجا شنید الفطن … در قیاس این سخن نمی گنجد
از که گنجید بوی اند و گل … که گل اندر چمن نمی گنجد
با چنین رخ در انجمن که نشست … شمع در انجمن نمی گنجد
آن غریبم که بوی گل داند … غربتم در وطن نمی گنجد
انچه از گریه میکنم تحریر … در زمین و زمن نمی گنجد
گل ز بوی خوش تو خندان است … غنچه در پیرهن نمی گنجد
دل بجائی اسیر شد که آنجا … رفتن و آمدن نمی گنجد
زینکه گفتی دمی بخویشتن آ … تفته در خویشتن نمی گنجد
او خواه جمع بر آن آستانه شد … دیگر پی شامداع اورا بها نه شد

ظهوری
در لب حرف من نمی گنجد … کلام در سخن نمی گنجد

میرزا قتیل
تهمت گرفت دامن و دشمن رها نشد … خلق برگذشتن انسان گوبها نشد

بیوفا عهد وفا می بندد　　　وین جفا بین که بما می بندد

گو بیا این دل یکجا می بندی　　　بر من آن شوخ جفا می بندد

می کشاید همه تنگی آن گل　　　دهن از حرف چرا می بندد

آنکه مهمان شبی بود امروز　　　رخت ازین دار فنا می بندد

در فردوس بروی همه در دم　　　کافر این بند قبا می بندد

چه کشاید ز تو الحسرت دیده　　　چشم اکنون که قضا می بندد

دل ندانم بچه لبت است کشاد　　　دیده مضمون حنا می بندد

کمرش نازک وصیدم لاغر　　　بستنی نیست چرا می بندد

باید آن عمر عزیزم را دید　　　بکه پیمان وفا می بندد

او کجا میل مسلمان دارد　　　تفته زنار بجا می بندد

خواهم که کسی بهر خدا بر سرم آید　　　یعنی تو بلائی و بلا بر سرم آید

یکسو ست غم فرقت و یکسو ملک الموت　　　وقت است گر آنجان ادا بر سرم آید

زینها که بگویند شبی بر سر آیم　　　تا بر سرم آیند جفا بر سرم آید

زخم دل من به نشود یکسر سوزن　　　عیسی انیم آگاه چرا بر سرم آید

این طفل بمانست که از حق نهراسد　　　شمشیر بکف روز جزا بر سرم آید

خوش آنکه برم من ز زبان دگری کام　　　گو مید چو عدو بر سرم آ بر سرم آید

طالع چقدر تفته شود مهر مرادم　　　صبحی اگر از صدق و صفا بر سرم آید

تا آنکه ز هجر آتش قضا بر سرم آید　　　چون پرسدم احوال چرا بر سرم آید

درویشم و زین تیغ جفا بر سرم آید　　　تیغ تو ازان به که هما بر سرم آید

آنم که پس از مردنم آید بفغان درد　　　غم خاک بسر بهر عزا بر سرم آید

تنها نکند تیر تو دلجوئیم از لطف　　　شمشیر تو از راه وفا بر سرم آید

یاد مستانه ادائی که بمن سر میکرد ‌ ‌ من نمی خوردم و او باده بساغر میکرد
نعشم آن لحظه که بردند از آنکوی کاش ‌ ‌ دست بر دل کسی از غره سری بر میکرد
آنکه میگفت پسند است مرا داغ کسی ‌ ‌ خوب دانسته ام از من طلب زر میکرد
گه نگه گاه تبسم گهی آن عشوه که بس ‌ ‌ چه ستمها که نه کافر تها معجز میکرد
داد از حق که چنین داد قد او را ورنه ‌ ‌ چون بپا اینهمه هنگامه محشر میکرد
چو بتو بد عهد نیم لیک چگویم که چنان ‌ ‌ جستجوی دل من دلبر دیگر میکرد
مطلبش صاف همین بود که خاکم سازی ‌ ‌ خاطرت ورنه چرا غیر مکدر میکرد
دوش میمردم و آن کافر عیار ز دور ‌ ‌ با ادائی که چگویم مژه تر میکرد
چه شد آنعهد که گفتی نکنم با تو سخن ‌ ‌ ای خوش آنعهد که با من سخنی سر میکرد
بازی اکنون نخورد رفت زمانیکه تو شوخ ‌ ‌ وعده میکردی و این دلشده باور میکرد
گرچه کم رتبه ام و کمترم از خاک دلی ‌ ‌ رتبه بود که با خاک برابر میکرد
تفته سر کشته شوخی که دم کشتن تو ‌ ‌ چه باندازه خوشی دست بخنجر میکرد

کمر این شوخ کجا می بندد ‌ ‌ تهمتی هست و بما می بندد
حسن بی عشق نگیرد رنگی ‌ ‌ خون نگریم که حنا می بندد
دارم از دست دل خود فریاد ‌ ‌ که لب از ناله چرا می بندد
خاک مجنون بهوا رفت ببین ‌ ‌ محملی را که صبا می بندد
گوئیا شان جفا می شکند ‌ ‌ این که پیمان وفا می بندد
زلف او را دم رفتن قربان ‌ ‌ می توان رفت که پا می بندد
آن دهن عقده چو هیچم نگشاد ‌ ‌ این کمر باز چرا می بندد
گوید امروز دلت می شکنم ‌ ‌ وای عهدی که بما می بندد
تفته دستن رنگین مضمون ‌ ‌ سخنی هست کجا می بندد

نظام صاحب معنی زیست
[illegible]
[illegible]

گویند که تفته در رهی مرد | از کوی کسی چرا برآمد
جان از تن من کجا برآمد | حرفیست که مدعا برآمد
سوگند بکشتگان تیغت | کز دست تو کارها برآمد
رفتم که بلا نباشد آنجا | کویش همه کربلا برآمد
گفتم که برآید اشک رنگین | دل خون شد و مدعا برآمد
در میکده دیده مش مگر شیخ | از عهده اتقا برآمد
دل گفت بمن که سر کجا رفت | زان کوچه دمی که پا برآمد
او گفت وفا کنم ولیکن | این عمر چه بیوفا برآمد
سنجید بحسن خود چو عشقم | نه کم نه فزون برابر آمد
گفتم ز لب آه بر نیاید | این آه ز لب چرا برآمد
جان بود مگر مراد دشمن | گفتیم که بر مسیا برآمد
ما تفته برآمدیم ناکام | کام دل شغلها برآمد

خود مرا در هم و حال دلم ابتر میکرد | گلهایی که شب او نوع دگر سر میکرد
سخنی بود ز خونریزی عشاق دگر | آنچه پنهان ز من آن شوخ ستمگر میکرد
من که ام موسی عمران همه حیرانش بود | تا چه آن نور تجلی نه معجزه میکرد
خوب کردی که نگفتی سخن از مهر و وفا | ورنه ایدل ز تو این قصه که باور میکرد
شب هجران مرا این و مپرس ای همدم | گفتگویی که سحر با من مضطر میکرد
دوش من جان بلب از جور یکی بت بودم | دلم اظهار جفای بت دیگر میکرد
غیرم آن لحظه که میگفت ز مگت چه شود | کاش می مردم و شوخی مژه تر میکرد
گله باشد اگرش شرح دهم شرح چه سود | هر چه میکرد بیان غم زده بهتر میکرد
شب چگویم که چها تفته بیک نوشین لب | صفت قند تو میکرد و مکرر میکرد

...ی که گرد شب چقدر وقت گشتنم — بعد لی و در آن چقدر بعید بود
...قتل خود نه چون بدعا آرزو کنیم — استاد ما ستمزدگان خود قتیل بود
...صده ره بود وعده شام تواش زجای — صبحی که گوش تعزیه بانگ رحیل بود
...خی که در فکندن تیری بخیل بود — بر هر که می فکند نگاهی قتیل بود
...مرده و سرکشی آن گونه جای غرور — گوئی که شیخ ما پسر زنده پیل بود
...رقعه هم نیامد و دیدم تمام شب — چشمم بیاد سبز خطان رود نیل بود
...ی است نامه اش همه ای بی بصیرتان — دوش انکه نامه داد بمن جبرئیل بود
...م شب آنقدر که میش غیر داد خورد — آندم کیش نظر به کثیر و قلیل بود
...سکین بسیج آمد و نابرده کام رفت — لعل لب کسی چقدر ها بخیل بود
...ی که چون فتاده من ای سلسبیل خوا... — بر یک سبیل بودم و خونم سبیل بود
...ی که بید لیل نیاید کسی مگر — آن گفتنت نیامدنت را دلیل بود
...ست عدو با بروی او رفت و تفته مرد — در دست یک کمینه چو تیغ اصیل بود

...مارا همه مدعا برآمد — دشنام کسی دعا برآمد
...پرسد که مراد تو بما چیست — گوئی که مراد ما برآمد
...نا آمده بر لب آسمان سوخت — این آه بلا رسا برآمد
...از لذت زخم او چه پرسی — تیر از دل و دل ز جا برآمد
...بر شام دوی بصبح افتی — بر زاغ زدم هما برآمد
...هر عافیتی که داد چرخم — از بخت بدم بلا برآمد
...تیرم نزد آنچنان که پرسم — در سینه بماند یا برآمد
...چون کوهکن کشید آهی — از کوه عجب صدا برآمد
...یار آمد و گفت شمع محفل — این مه دگر از کجا برآمد

ظهوری
هر نفس از دعا برآمد
هر شب آه بجا برآمد

نشین و ببین یکدم آئینه دل ‌‌‌‌ تراچو نتوئی تا مقابل نشین
مکن ما نیا قصد نقش و هانش ‌‌‌‌ که نقش مراد تو باطل نشین
نشین ای خیال کسی در ضمیرم ‌‌‌‌ مسافر رسد چون بمنزل نشین
بغیر از تو ای انکه برخیزی آسان ‌‌‌‌ که برخیزد آسان و مشکل نشین
منم تفته آن رفته از خود که با من ‌‌‌‌ نه عاقل نشیند نه جاہل نشیند
دگر کیست انکو مقابل نشیند ‌‌‌‌ بدل غم نشیند بغم دل نشین
ز مجنون مرا داغ بر دل نشیند ‌‌‌‌ چو لیلی که او خود بمحمل نشین
به تحت الثرا رفت ازین گریه شوشم ‌‌‌‌ مبادا که پای تو در گل نشین
نگو ناله ات کو من ای جان فدایت ‌‌‌‌ گر این فتنه برخاست مشکل نشین
روان گشت سوئی فلک طفل اشکم ‌‌‌‌ که در خدمت پیر کامل نشین
دل است و همین سوختن شمع آسا ‌‌‌‌ که چون دلنشینی بمحفل نشین
من آگاهم از خواب آہوی مستت ‌‌‌‌ مبادا که صیاد غافل نشین
بود دیده بحر و دل من بمژگان ‌‌‌‌ چو مرغی که بالای ساحل نشین
مه من دگر خط در آئینه بیند ‌‌‌‌ غبار دگر تا چه بر دل نشین
بگوئید با تفته کین عمر برقست ‌‌‌‌ چه حاصل در امید حاصل نشیند
جاری بنعش من همه دریای نیل بود ‌‌‌‌ از گریه کسی که بچشم کحیل بو
نه شوخی و کرشمه نه حرف و نکته خموش ‌‌‌‌ امشب مزاج چشم تو گویا علیل بو
چون گفتمش لبت چه سخن خنده هم نکرد ‌‌‌‌ کردار ادا تبسم دگفتا بخیل بو
خاکش ز مقدمت چه شدی سرمه گر نشدے ‌‌‌‌ گو رشمید چشم همین یکد میل بو
گشت آن کبوترم که شب آنسو برید صبح ‌‌‌‌ گریان به نعش او چقدر جبرئیل بو
یاد آن زمان که چشم تو میگفت جابجای ‌‌‌‌ می گفتمش بگیر و دل من کفیل بو

بدروزنه چون بیند شمعی که مرا سوزد — در ماتم پروانه فرداست که بنشیند
گفتی که ببزمم شب از تفته خطای رفت — قربان گمان تو یار است که بنشیند

دم آخر نظری باید کرد — عمری آخر گذری باید کرد
گفتی اصلا نکنم با تو سخن — این سخن با دگری باید کرد
لا فهامیز نداز دادگری — چه به بیدادگری باید کرد
رنگ رخ می پرواز رنج قفس — فکر بی بال و پری باید کرد
اگه گوئی همه تن باید سوخت — فکر جان هم قدری باید کرد
چشم از طول امل باید بست — گوش بر مختصری باید کرد
جز جگر عشق نخورد و نخورد — تفته پیدا جگری باید کرد
قاصد آمد نظری باید کرد — جان فدای خبری باید کرد
آنقدرها که بحج نتوان رفت — آنقدر طوف دری باید کرد
گل شبنم زده را باید دید — خنده با چشم تری باید کرد
ای هلاک دم تیغ تو مسیح — چاره درد سری باید کرد
ناوک از بهر دلی باید داشت — تیر وقف جگری باید کرد
ایکه بستی پی رفتن محمل — گریه آمد حذری باید کرد
سخنی از دهنی باید گفت — نظری بر کمری باید کرد
تفته خوش طوطی شیرین سخن است — رحم بر مشت پری باید کرد

جگر قصاصم اگر دل نشنید — الهی ته تیغ قاتل نشیند
اگه دل است انکه در صیدگاهت — پی خوردن زخم غافل نشیند
بوید که بی دوست رونق نباشد — مراد اینکه دشمن بمحفل نشیند
کز من و دل نپرسد خدایا — دو روزی بروز من و دل نشیند

این حرف مگو دگر که عیب کرد / تیغم زد و زنده ابد کرد
ناصح سخنت قبول کردم / خوب است ولی دل انچه بد کرد
آنماه بزلف خویشم آویخت / خوش طالع و از گون مدد کرد
بیمار تر است بخت بیدار / کان غمزده خواب در لحد کرد
بیگانه دگر که کرد از خویش / عشق آمد و کار با خرد کرد
گلگشت بهار صنع حق کن / کت لاله عذار سرو قد کرد
هر کس که نگریه کرد منعم / از ابلهی آب در سبد کرد
جا تفته دلم بزلف کس داشت / آشفته چو باد بش از حد کرد
شد خانه خراب خانه اش نیز / آباد مباد باد بد کرد
در پهلوی او دشمن چون خواست که بنشیند / دیدی بچه ناز از جا برخاست که بنشیند
طفلست و نمیداند کاخر چه کنند ایشان / در بزم بد اندیشان بیجاست که بنشیند
اگر به پنهانی دیگر چه بیان یعنی / بنیاد فلک از پا پیداست که بنشیند
از اندیش دانی در پهلوی خود خون دید / با دشمن از این دیدن ایماست که بنشیند
میگفت که بنشینم اما چه بلا خیزد / ناگاه فغان از دل برخاست که بنشیند
هر لحظه بدر از جا بردم لبعد استغنا / مجنونست که برخیزد لیلاست که بنشیند
نشستن او با تو بود از پی دل بردن / ای تفته کرا اکنون پرواست که بنشیند
سروی بدل تنگم تا خواست که بنشیند / تنگی نگر آه از جا برخاست که بنشیند
ناگه چو خیال او شب تا در دل آمد / دل بزم طرب ناکی آراست که بنشیند
گفتی بنگین کس دیدیم عجب نقشی / بر لعل لبت آن نقش از ماست که بنشیند
در مستی تو بنیم هشیاری تو ورنه / هم کج که نهد پا را هم راست که بنشیند
این بار نگو اگفتی برخیزد و دگر بنشین / نه سر که زنده خیزد نه پاست که بنشیند

گردیدن زبان تو گرداندم بلاک   گفت انچه او نگفتم ای نامه بر چه سود
از تو من دکناره چه امکان شد انچه شد   از بزم راندنم شب و پوزش سحر چه سود
ز مود جبرئیل دم نامه بردنم   چون نامه خود زند پر ازین بال و پر چه سود
انم که انوچه مدعی ار است خانه را   از من نهفتن ایمه من این خبر چه سود
شیخت دید فریبی اگر تفته بر مخیز   گویش به از بهشت زکویش سفر چه سود
سیار گفتیم سحر آیم دگر چه سود   چون شام کار خویش کند از سحر چه سود
یدانم انچه غیر بتو گفته است دوش   دلجوئیم بمصلحتی این قدر چه سود
ر دست چون منی بغلط برلبت رسید   ذکرش زساد گی به پدر ای پسر چه سود
فتم هوس لبی است که می باکسی خورم   خندید و گفت خوردن خون جگر چه سود
ی از تو امسیح بسی چاره کرده اند   در دلم نمیرود این درد سر چه سود
بتر است دنیمه شب و عالمی بخواب   دیدن چنین فداشومت سوی در چه سود
یکبار هم نگفت که آخر چه سود ازین   صد بار تفته بر در او جبهه گر چه سود
دیدی چه با دل از حد کرد   چون نیک نظر کنیم بد کرد
مشتاق جمال مهوشان ساخت   مفتون بتان فتنه قد کرد
رنجی که نه کس به کس دهد داد   جوری که نه کس به کس کند کرد
کم طالعیم چو آرزو بود   حاصل شده طالعم مدد کرد
کی بلهوسان کنند بر عشق   آن جور که عشق بر خرد کرد
من از پس مرگ هم نخفتم   بخت آمد و خواب در لحد کرد
گفتم که غلام عشق شاهست   محمود قبول ایاز رد کرد
گر واز حد ملک خود برونم   بیداد ببین که من ز حد کرد
جان تفته بفکر این و آن سوخت   آسوده کسی که فکر خود کرد

زمان زمان نکشیدی کجا تو خنجر ناز — که ناز خنجر تو دل زمان زمان نکش
وفا بمرد و مروت نماند و الفت رفت — هنوز تعفته چرا رخت ازین جهان نکشید
تیغ ما را دگر که بر سر زد — آن ستمگر زد آن ستمگر زد
چه کشاید زبالت ای جبریل — که بیا مش نمی توان پر زد
ناز بر گریهای خود میکرد — خنده بر ابر دیده تر زد
بیشتر طعنه زد بمستی ما — می هشیاری آنکه کمتر زد
آنقدرها که سنگ زد بسرم — آنقدر با رقیب ساغر زد
نیست هرگز کم از بت بیجان — هر که عشق بتان نمی ور زد
آنکه گوئی کیت زدم زخمی — یک نگاهت هزار خنجر زد
تعفته را چاک این گریبان گشت — دامن اکنون نمیتوان بر زد
یار رفت و مرا اجل در زد — بدر از سینه جان مضطر زد
جان فدای کسیکه این میگفت — جان فدائی کسیکه خنجر زد
عاشق تو بهر که گشت دوچار — گریه سر کرد و دست بر سر زد
خون تعامه بگردن آنحال — شب خون زاغ بر کبوتر زد
من بقمری چسان نه طعنه زنم — سرو من خنده بر صنوبر زد
از لب همچو قند خویشش بود — دوش حرفی که او مکرر زد
بر زمین ریخت قطرهٔ اشکم — بادائی که چشمک اختر زد
بوسه بهر عدو مکن ارزان — که بهیچ این اوا نمی ارزد
میکنم تعفته شکرها امروز — کز زبانش شکایتم سر زد
زور اینهمه چه حاصل و مکر انقدر چه سود — بسیار وعدهٔ تو شنودم دگر چه سو
من کی زخانه رفتم و تو کی شب آمدی — این حیلهٔ دگر بمن ای حیله گر چه سو

بردخالی کس ایجان سینه ام را   چراجائی کسی جائی توباشد
همین مستوریی آمد گر تراخوش   که گوید تفته رسوائی توباشد
چراسوئی کس ایمائی توباشد   روم خود گر همین رائی توباشد
بجز عکس تو کورا دیده باشی   که باشد آنکه همتائی توباشد
نه مه آئینه دارتست تنها   سرخورشید برپائی توباشد
نباشد از خود و از ما خبر هیچ   دل ما را که شیدائی توباشد
قیامت مبتلائی قامت تو   بلائی طرفه بالائی توباشد
نه چون از سینه ام سرجوش برآئی   دل عشاق مینائی توباشد
از و گر تفته خلف وعده نیست   همین امروز فردائی توباشد
ن از انمزه کو هیچگه سنان نکشید   که مرغ سدره نشین بانگ الامان نکشید
نازکست ره عاشقی ببین کانزلف   زپا فتاد و دمی دست از انمیان نکشید
یب باد درازئی عمر آن مژه را   که دل به دولت آن منت سنان نکشید
داشت طاقت از پا فکند نم بی تیر   جز ابروئی تو به نیاکس این کمان نکشید
بتت بمن ای بلهوس خود اومی گفت   فلان کشید جفائی مرا فلان نکشید
ربار فزون توبه کرد از می و باز   کجا نرفت و کجا خاطرش بآن نکشید
فدائی حوصلهٔ تفته جان همچو منی   که صد سنان بجگر خورد و یکفغان نکشید
ابروت مه من هیچکس کمان نکشید   کشید اگرچه مه نو ولی چنان نکشید
سوی جفا هیچگه چنان نکشید   که خلق را ته تیغ خود آنچنان نکشید
م آمد و اول خیال باطل بست   می که داد مش آخر بان گمان نکشید
یدانیم آندم که صورت بر درد   بجیر تم دم سرد از جگر چنان نکشید
لف بود که چون بر خورد کند کارم   چه جور کرد که خنجر نزد سنان نکشید

بیدهان بود و مرا بی سخنی
بیزبان کرد چه می باید کرد

بتوان کرد که ای تفته بکس
نتوان کرد چه می باید کرد

آنکه از حال منش هوش خبر بود و نبود
بود مرتی که مرا پیش نظر بود و د

جان فدای پرفنیش را که بی مصلحتی
ملتفت شب بمن خسته جگر بود و د

این ادا گشت مرا هم که پس از کشتن غیر
متحیر بسر نعشش چه قدر بود و

در سپارتن دجان ای تن و جان قربانت
بتو سر دم بود آنفرق که در بود و

آه زان حیله که شب رفت و چنان رفت و سحر
گفت بامن که مرا کار دگر بود و

آنکه آمد بنظر نعل در آتش میداشت
وانکه دیدم بجهان هیچ شرر بود و

تفته چون گفت ز تیغت که خورد آب بقا
زیر لب خنده زنان گفت که سر بود و نبود

آنکه در خواب رخت پیش نظر بود و نبود
در میان شب هجر تو سحر بو

تا چه گفت از تو بمن قاصد و چون گشت خموش
بود قصد مدت امروز و خطر بو

دیده می او را که چه برخورد و چسان دیده و
باز چون گفت که سوی تو نظر بو

جا به پهلوی خودم داد و نداد از ته دل
در دلش جای من خسته مگر بو

دی کشیدیم ببر او را و چگویم همدم
هردم این بود تماشا که کمر بو

تیغ میزد بکنار جستی و چالاکی دوش
که بدوش من حیرت زده سر بو

تا مدت آمد و بانگی زد و برگشت کسی
در دعای تو مگر تفته اثر بود و نبو

نه مارا خود تمنائی تو باشد
تمنائی جفاهائی تو باشد

چرا لیلی نه مجنون تو گردد
اگر یوسف زلیخائی تو باشد

فلک یکمشت خاک و آه صرصر
کنم کاری اگر رائی تو باشد

خدارا مبتلائی خود نکردن
عجب از قد رعنائی تو باشد

بود خود حیرت ای آئینه برکف
کسی کو در تماشائی تو باشد

ود مست و بهر سفله خطابش نگرید ۔۔۔ ور منش می نگرم شرم و حجابش نگرید
ر غافلم از کار در نگم ببینید ۔۔۔ چه بلا میرود این عمر شتابش نگرید
م دمبدمم آن کرد که گفتن نتوان ۔۔۔ یعنی ای همنفسان چشم پر آبش نگرید
بت کز خانهٔ زین خواهد خاست ۔۔۔ در کف دست عنان ها بر کابش نگرید
ن زالتش بهجران که زد و تیغ کم نیست ۔۔۔ عاشقش در چه عذابست عذابش نگرید
م کشته بحرفی که نیاید بلبم ۔۔۔ گر سوالم نشنید چه جوابش نگرید
دل ناخوش و بر ناخوشیم غور کنید ۔۔۔ دل من عاشق و احوال خرابش نگرید
ی با من و خشمش بر دوش خود است ۔۔۔ یکنظر شوخی آغاز شبابش نگرید
طلعت اینکه کند تفته شب اورا در بر ۔۔۔ ناله سرکشیدن و هم خوابش نگرید

ده کمان کرد چه می باید کرد ۔۔۔ قصد جان کرد چه می باید کرد
ل نهان برد چه می باید ساخت ۔۔۔ غم عیان کرد چه می باید کرد
ن بفکر دگر و قصد دگر ۔۔۔ آسمان کرد چه می باید کرد
بر زبان آمد و ناخوش نخودم ۔۔۔ هر زمان کرد چه می باید کرد
ن غمین خواستم و دل را چرخ ۔۔۔ شادمان کرد چه می باید کرد
ب دل غمزده نه ناله نه آه ۔۔۔ نه فغان کرد چه می باید کرد
تفته گفت آنکه بمن گریه مکن ۔۔۔ خفن نهان کرد چه می باید کرد
ل فغان کرد چه می باید کرد ۔۔۔ وانچنان کرد چه می باید کرد
بر درش رفتم و کرد آنچه بمن ۔۔۔ پاسبان کرد چه می باید کرد
ی تو دل داد و دل بیدل جان ۔۔۔ ترک جان کرد چه می باید کرد
ر را چرخ بآن ناکامی ۔۔۔ کامران کرد چه می باید کرد
سته دل ساخت چه می باید ساخت ۔۔۔ تفته جان کرد چه می باید کرد

حال آن ساده پسر میدانم | نه کدورت نه صفا میداند
تیغ بگرفت ادا آگاه هست | خون ما ریخت خطا میداند
هر چه از خط رخ تو یافت نهان | مه جدا ناله جدا میداند
میکنی آنچه تو ما میدانیم | یا دل بی سر و پا میداند
چند پرسی خبر ما از ما | ما ندانیم خدا میداند
ناوک آخر سوی ما اندازی | تحفه انداز ترا میداند
درد را آنکه دوا میداند | ستم و مرگ مرا میداند
این مغز ما که چه پنهان از تو | هر چه پنهانست خدا میداند
کافرم کفر من از زاهد پرس | گمرهم را رهنما میداند
صبح رفتیم چه بی تو در باغ | نه شگفتیم صبا میداند
رنج بردیم فراق آگاه هست | جان سپردیم قضا میداند
آخر از ما چه برد طعن حسود | هر چه ماییم وفا میداند
راز ما تحفه ز دانای پرس | که چها هست و چها میداند

التماس از پی لطفی و عتابش نگرید | چه سوال است ازین سوی و جوابش نگرید
داد ازین شوخی و فریاد ازین شوه گری | شب مرا کشت و سحر چشم پر آبش نگرید
سنگ شیداست و چگویم که چنین سوی دلم | هر زمان می نگرد میل کبابش نگرید
گفتی از جام شراب آنکه الهی توبه | این زمان جام بکف مست شرابش نگرید
دگر از فتنه گریهای کسی شرح چه سود | بود در شهر که آباد خرابش نگرید
نه همه ابرو نه بر شمع چنان خوش فانوس | بر رخ او چه نقاب است نقابش نگرید
گر معاتب شوم اینگونه خوش آمد یعنی | خنده زیر لبی وقت عتابش نگرید
تحفه را چیست تمنا و چه دارد در سر | جانب در نگرستن دم خوابش نگرید

نسخه: شوم و بیتابی آغاز نشستن نگرید
چه تو صد شوخی ز آواز جنانش نگرید

تا چه پرورد میکشند آهی | آه از درد خسته جانی چند
کشتندم بتان بفرط غرور | میکشندم غم نهانی چند
موی مویش ببین که گشت این زلف | جمع گشتند چون میانی چند
از سرم بگذرد دمی که آنماه | در دلم بگذرد گمانی چند
ره بجنت نداد رضوانم | داد از جور پاسبانی چند
آخر ای فتنهٔ زمان چه شود | به نشینی اگر زمانی چند
زآمد و رفت او که جان بردست | آمد و رفت و برد جانی چند
پرسی از قیس و کوهکن چه سخن | گفته یکعشق و داستانی چند
چیدم از داغ دل دکانی چند | سودم آخر دهد زیانی چند
یکزبان شکر خامشی چه کند | کاش میداشتم زبانی چند
تیر بیان میخورد بدل این حرف | تیغ و توصیف تیغ کمانی چند
خوشست ای بت سر کجا بر تست | من و رفتن بر آستانی چند
سکه چون شد غم تو از جانم | الفدای غم تو جانی چند
رعد و نعره ست و برق تیر قبض | خواهم اکنون کشم فغانی چند
سر براه ریخته است رنگ دگر | مشنو احوال بیزبانی چند
سنگ ریزیم ازین صف مژگان | کو یکی دل کجا سنانی چند
گر ازین در روم بکعبه مباد | روزیم جور پاسبانی چند
شد غم دل دو چند دیده بهم | بیدلی چند و دوستانی چند
از که پرسم دل غم آگین را | با که گوییم غم نهانی چند
رتبه شعر نفته را دگر است | این زمین دارد آسمانی چند
قدر دردش دل ما میداند | غیر بیدرد کجا میداند

داغ یا چون بروں نهد او را گل زمین جگر پسند افتاد
باز گویم که غم پسندم کرد گر ترا این خبر پسند افتاد
غمزه سرکش که جان غمزده را نیشتر بیشتر پسند افتاد
صلاش یکدو بوسه نه زر و سیم غزل تفته گر پسند افتاد

از بهر خدا یار مرا بر سرم آرید قربان شما یار مرا بر سرم آرید
صبر است کرا بهر خدا هیچ نگوئید هوش است کجا یار مرا بر سرم آرید
بی یار چسان دور توان کرد بلا را دور است بلا یار مرا بر سرم آرید
تا کی بودم جان بلب و چشم براهش یکره چو قضا یار مرا بر سرم آرید
آهیست بلب درد مرا هیچ مپرسید حسرتیست بپا یار مرا بر سرم آرید
یا نعش مرا از سر آن کو گذرانید یا بهر عزا یار مرا بر سرم آرید
گر زیستن آن کرد سر تفته بجا آرد میگفت چرا یار مرا بر سرم آرید
درد است مرا یار مرا بر سرم آرید فرض است دوا یار مرا بر سرم آرید
از چشم ترم بر سر خلق اینهمه تا چند آرید بلا یار مرا بر سرم آرید
تا کی بسر آرم بتمنای جفائی نا کرده جفا یار مرا بر سرم آرید
یاران سبب زندگیم بودن او بود رفت آه کجا یار مرا بر سرم آرید
از فرط کرم حال مرا باز پرسید وز راه وفا یار مرا بر سرم آرید
دلداری دیاری دگر این همنفسان چیست دلدار مرا یار مرا بر سرم آرید
میمرد سحر تفته و میگفت بزاری از بهر خدا یار مرا بر سرم آید

بر لب است از غم نهانی چند ناله چند یا فغانی چند
سگ این آستان دو فادار است نروم من بر آستانی چند
ای هما سایه ات کنون چه کند بگر افتاده استخوانی چند

طوطی

بر روش یافت خم آنگونه که شمشیری شد — نگهش گشت چنان تیر که پیکان گردید
یکه گوی نتوان گرد هوس دیگر گشت — تو نه آئی که دگر گرد تو نتوان گردید
بود آنمطلبی از من که درآمد بحصول — نیست آنمشکلی از تفته که آسان گردید
نکه پیدا از رخ او غم پنهان گردید — خوار گردید ببزم تو و ز نیسان گردید
ر چون گفت بمن جان ده و خندان گردید — شوق بنگر که جگر دل شد و دل جان گردید
سرم آنمایه ببالید که بر تیغش زد — گوی چندان بخود افزود که چوگان گردید
ان مقیم در تو بیج سفر دور که صبح — قصد حج کرده دراز کرده پشیمان گردید
همین من بچنین شوکت و شان میگردم — هر که گردید ز تو بیسر و سامان گردید
گفتگوی تو دلم را بخموشی انداخت — آرزوی تو مرا مایهٔ حرمان گردید
یار گو بت لبی زلف کشادش همه باد — جمع گو بود لبی تفته پریشان گردید
شب تارم اگر پسند افتاد — بامید دگر پسند افتاد
هست چشم سفیدم اشک طلب — پنبه ام را شرر پسند افتاد
خضر را عمر اینقدر بید وست — نه پسندم اگر پسند افتاد
طور تا ای جو ریشه شادم کرد — جور تا ای فتنه گر پسند افتاد
گرنه نازک پسندم از اعضاش — چون مرا آن کمر پسند افتاد
بردم از خویشتن چنان بردم — که مرا این سفر پسند افتاد
تفته را در غم بتان مردن — تا بمردن دگر پسند افتاد
آنکه را از ور و زر پسند افتاد — کی ز من شور و شر پسند افتاد
ایفدای کمین گهت جبریل — چه ازین مشت پر پسند افتاد
چه کنم قصه ام دراز و ترا — طبع لب مختصر پسند افتاد
گر خود آن خودپسند نیست بلا — چون مرا اینقدر پسند افتاد

دامن خنده چون نباشد تر　　گریه چشم در آستین دارد

انچنان ماه در نظر دارم　　طالع امشب که اینچنین دارد

دل زار است وچشم فتانش　　تا چها فتنه در کمین دارد

تاگذشت است تیغ او بفغان　　ماتمم عقل دوربین دارد

چین بابرو بتی که من دارم　　سخنی بر بتان چین دارد

که نشیند دمی بدلشدهٔ　　که نه همدم نه همنشین دارد

چه نتو ماهی بر آسمان نبود　　آسمان رشک بر زمین دارد

چقدر هست تنگ دیدار آن　　آنکه گوید که تفته دین دارد

هرکه چون من نه دل نه دین دارد　　نه غم آن نه فکر این دارد

بغلانی کس اینقدر گوید　　که فلانی دم پسین دارد

من ندارم امید وصل شما　　دلبران گرچه دل برین دارد

بعد ازین من حزین چرا باشم　　سر قتل من حزین دارد

آفرین تا بصورتی که برو　　نظری صورت آفرین دارد

دل کجا با من است ودین بادل　　من نه آن دارم او نه این دارد

برتری تا زنقش پا دارم　　کیست کافتادگی چنین دارد

مینگشد لطف ساعدش مارا　　تا چه خنجر در آستین دارد

یار دارد اگر دل سنگین　　تفته هم جان آهنین دارد

هرچه کردید عیان زان رخ تابان گردید　　این مپرسید که چون آینه حیرا

حال ناکام خود از غمزه حسرت پرسید　　چقدر کوه نورد و بیابان گ

این نگویم که شهیدت دل و جان کردید　　آنچه منجواست سنان مژه ات ا

هست بیداد چه جز آن یار پریچهره نبود　　آنکه دیدی در نظرم آمد و پنها

چه پیش آمد دل آواره ام را — که پیشم آمد و بس مضطر آمد
نوید آمدن بود از کسی دوش — که ناگاهم اجل از در درآمد
ز رفت و آمدش دیگر چه گویم — ز خویشم برد هر رفت و بر آمد
چه شوخی کرد با او طفل اشکم — که مسکین ابر با چشم تر آمد
برآمد مدعی از محفل او — تو گوئی مدعای من برآمد
شهید عشق امینی گفته امروز — برنگین حالتی در محشر آمد

ه رو که راه تو دیگر نه بسته اند — بر من چها که خویش و برادر نه بسته اند
نده اند آرزویم را چها بخون — آنانکه دل بصید محقر نه بسته اند
گرفت نامه و حسرت بگریه گفت — مضمون بازگشت کبوتر نه بسته اند
دام منت خوبان چسان برون — بالم شکسته اند اگر پر نه بسته اند
م مست او نبود در خیال ما — رندان بغیر معنی ساغر نه بسته اند
رزم چنار صفت گر ردی ز باغ — دست مرا چو پای صنوبر نه بسته اند
بر خیز گفته گر بتو رنج است از خمار — میخانه را هنوز مغان در نه بسته اند
ا هیچ نقش مکرر نه بسته اند — نقشی ز خط و خال تو بهتر نه بسته اند
ان کس که گفت صبوری چه تهمت است — گفتم هنوز بر من مضطر نه بسته اند
ه ما فقر و لی در ره عدم — سدی میان ما و سکندر نه بسته اند
راست آه شرر بار نامه — وین نامه جز ببال سمندر نه بسته اند
در کف و بین شان دلبری — کاین غازه جز بروی تو دلبر نه بسته اند
ه بسته اند حریفان ازین سرای — مضمون بسته الیت مکرر نه بسته اند
سته اند گفته کجا قدر تیغ دوست — آن شاعران که قافیه سر نه بسته اند

قصد مهوش دل حزین دارد — چقدر ها بجورش کین دارد

بلای تازه نگر پرفنی ز ما دزدید — دلی که دید خود را در کجا بلا دزدد

ز درد او رمقی داشتیم و آن نیز — ستم نگر که قدر از عقب ز قضا دزد

بود بشیوهٔ تمنا نه واجب التعزیر — دلی که لذت زخم تو بر ملا دزد

من و ز دزدی خیالش حکایتی عجبست — نه چون منی که به خویشتن چرا دزد

تویی فدای تو و دزدی تو جان چون من — کسیکه دل ز گناه هم بان ادا دزد

رخ تو خط بدر آورد گفت خط بر خست — صفا کدر نبود کدر صفا دزد

سپیر و مش دل و جان بر بلاد شوخی بین — جدا جدا نگریست و جدا جدا دزد

من آن نیم که نهم جرم زلف و چین ابروی — که گوید اینکه فلانی دل ترا دزد

بلای شوخی آنم که چون باد کنم — دلم بچشم تو چون مایل از حیا دزد

تو آنکه بر لب بامی بان کتابی رخ — ببین که ماه فلک معنی کرا دزد

تو آنکه چو نیم از من غمم تو فربه بود — ببین که لاغری تفته تفته را دزدید

بقصد بردن دل دلبر آمد — بحمد الله که کام دل برآمد

بت اطره بر دستار بگذاشت — دگر بارا بلایی بر سر آمد

نیامد هیچکه بهر دلاسا — برای کشتنم آمد گر آمد

نفس برآمد و رفتی دگر هست — فدای آنکه رفت و دیگر آمد

چه بینم حدو آمد بکارم — که بر در بود و ناگه در بر آمد

نگر آرم بکف دامانش امروز — شبم در خواب بروز محشر آمد

روی از خود بیادش تفته تا کی — دمی در خود بیایم بنگر آمد

در آنحالت که مرگم بر سر آمد — مرادم زیست سرتا سر بر آمد

مریزاد آب آن خنجر که سوی — بکام تشنه آب کوثر آمد

تمامی بیدلان از من قوی دل — تمامی بیشتران را من سر آمد

چون توان دید یوسف خود را | خواب ما بخت نارسا دارد

من ز خاموشیت فغان چه کنم | دل فراموشیت بیاد آرد

ما نداریم غیر مرگ لبسر | لب ز انغیر تا چها دارد

مهر دارد بهر کسی لیکن | کین نه با هر کسی بجا دارد

خبر از حال دلربا دارم | خبر از حال دل کجا دارد

گوئیا میزید بجان دگر | دل که ایجان من ترا دارد

قیس از اشک و آه من بگریخت | نجدم این آب و این هوا دارد

کاش میرد خرد که نشنوم این | صبر مرد و خرد عزا دارد

کشش ابروی ترا نازم | مژه ات روی بر قفا دارد

جانب او خدا نگهدارد | که نگه تغفه بر خدا دارد

...بود که گفتم دل مرا دزدید | سرانکه بود بنا من کس از کجا دزدید

...ب پای تو من سجده کردم و مردم | کشته میان چشیم که توتیا دزدید

...ی اطلس خود چرخ از زمان تو گرد | که ماه من کلهٔ آفتاب را دزدید

...ن گذشته خدنگی که بر دل ما خورد | ز سر برآمده خاری که پای ما دزدید

...چون نه بقطع بدش کنون قوی | که شانه عنبر زلف تو بارها دزدید

...زخمی تیغ نگاه خوش نگهان | دلی که پهلو از آن خنجر جفا دزدید

...ن من همه پیوست و در نهان پیوست | متاع من همه دزدید و بر ملا دزدید

...ه صبر دلم زلف تابدارش برد | دلم که ماند بمن چشم سرمه سا دزدید

...را نچه بلائی است سخت رخت بود | خوش آنکه رخت سرای فقیر را دزدید

...ع از وکه بدشنام تازه لب نگشود | فغان ز چرخ که تأثیر از دعا دزدید

...ه پیش عشق مبادا رسیم ز پا دری | نمی توان دگر ای تغفه درد ما دزدید

شب زلف خود را حسن صفا دزدید [illegible] دزدید
[illegible] غنچه دهن [illegible] دزدید

رقیب بود که رازت باین و آن میگفت / مرا به پیش تو رسوا خدا چنین نکند
دمی که نفته باو گفت میزیم ناچار / کشید خنجر و گفتا خدا چنین نکند
من نیامدن اینجا خدا چنین نکند / چنین کلام مفرما خدا چنین نکند
من و برآسمان گشتیم ازین دریا / خدا چنین نکند تا خدا چنین نکند
چه گویم اینکه تو با بندگان خود چه کنی / خدای ای بت رعنا خدا چنین نکند
من و بجز تو سرکس کجا بود ممکن / تو و سر من شیدا خدا چنین نکند
ذلیل و خوار چنانم که دشمنان گویند / ذلیل و خوار کسی را خدا چنین نکند
عدوش گفت خدایا شبی بهم باشیم / من و تو و می و مینا خدا چنین نکند
من و مراد خود ای نفته یافتن ز خدا / چنین مگوی خدا را خدا چنین نکند
هرکه در کوچهٔ تو جا دارد / جای در کوچهٔ بلا دارد
یک بلا کم نداند از صد جان / دل که یک جان و صد بلا دارد
گر بیا باشد از مسیح بجا / خنده با درد بیدوا دارد
پرسد از من چه مدعا داری / نیم آگهه چه مدعا دارد
سد ره را ره نباشد این مقدار / همت ای ناله کارها دارد
حاجت مرگ چون روا نبود / حاجت عاشقان روا دارد
دل نیاید پی عیادت ما / ای بتان عادت شما دارد
گم کجا گشت خضر مرگ که دل / جستجوی یاره فنا دارد
دانم ای دل چنین که در غم و رنج / تو مرا داری او ترا دارد
ای سگ کوی او نداری یاد / کاشنا یا و آشنا دارد
من غلام کسی که گفت بناز / نفته صبر گر نیز پا دارد
غلطست اینکه او وفا دارد / که وفا خود نشان کجا دارد

زان دهان تفته دلباخته حرفی نشنید / زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

چاره سازم غم دیگر دارد / لبکه تیغت دم دیگر دارد
عالمی دیده ام آخر من هم / حسن تو عالم دیگر دارد
همن بکوئی تو ندارم گذری / این بهشت آدم دیگر دارد
نظمم از سلسلهٔ زلف کسی است / پیچ دیگر خم دیگر دارد
باد اندر کف آهوگیران / آهوئی او رم دیگر دارد
نمکین خندهٔ قاتل داند / زخم ما مرهم دیگر دارد
داشتی همدم دیگر بجز ریم / تفته هم محرم دیگر دارد

عاشقت عالم دیگر دارد / رنج دیگر غم دیگر دارد
گل کند تا چه بلا بر نعشم / نرگست شبنم دیگر دارد
ایکه شادی طلبی بیش از بیش / بیشی آن کم دیگر دارد
کشته ات را که شود ماتم دار / کشته ات ماتم دیگر دارد
گفت در محرمی تست گمان / شد یقین محرم دیگر دارد .
هان یکی ناوک دیگر که دلم / هوس همدم دیگر دارد
دل پی نام بد ستم بود است / این نگین خاتم دیگر دارد
تفته دیوان تو دیدم یکسر / سخن از عالم دیگر دارد

سیح و چاره گریها خدا چنین نکند / من مریض و مداوا خدا چنین نکند
نه کسی که تمنا بجز خدا چه کس است / من و بجز تو تمنا خدا چنین نکند
دوی من بگمان دگر فتاده عبث / منم چنانکه عدو را خدا چنین نکند
چنین توقع از ایشان خلاف مذهب ماست / بتان و دلدهی ما خدا چنین نکند
اد داد دل امروز و این تمنا اندیش / ز غصه مرد که فردا خدا چنین نکند

کوهکن دیگر است و قیس دگر … کوه هامون نمی تواند شد
قیمت یک رم دل وحشی … ربع مسکون نمی تواند شد
گفتم انجام نعش من چه شود … گفت مدفون نمی تواند شد
از درون من و واد دشمن … درد بیرون نمی تواند شد
لیلی او را نمی تواند یافت … تا که مجنون نمی تواند شد
تا جگر خون مئیم نخواهی داد … دل دگرگون نمی تواند شد
سرو گو مصرع قد تو کجا … ربط مضمون نمی تواند شد
ز و چهل خانه گنج داغ بگیر … تقفنه قارون نمی تواند شد
از ره عشق چه شایسته انعام افتاد … آن نکونام که در کوی تو بدنام
چون رخ روشن او کاش نکوکار افتد … زلف آنهم که چو من تیره سرانجام
پیش از اینم پی بوسی سر تصدیع نبود … ممسک افتاد چو او کار بابرام
دلفریبی چو تو خوش ساعد سیمین بنمود … پخته کاری چو من اندر طمع خام
خواه کوه الم و خواه بلای جانکاه … هرچه افتاد بمن زان بت خودکام
آمدی در برم این لب زلبت خرما چید … رفتی اندر چمن از چشم تو با دام
رفتن از کوی تو گر تازه بلائی نبود … از چه در کام بلا تفته بهر گام افتاد
ایکه پرسی بزمین از چه ترا جام افتاد … این بلا بر سرم از گردش ایام
زنده تا حشر شد آن خسته که در هجران مرد … وز غم آزاد شد آن صید که در دام
ایکه گوئی چه بلند است فلان را اقبال … گر سحر همچو خود استاد بیا شام ا
ملعر اولیست که در حشر هم او را ره نیست … کامجوئی که بدوران تو نا کام ا
حور در بر لب چشمه کوثر بنشست … آنکه معشوق طلب گشت دمی شام ا
مسته این غمزده جانی است که نرگس داند … راز این دل شده طشتی است که از بام ا

مه کجا و او کجا خود را نخواند مه دگر / یار ما را گر تمیز ناقص و کامل شود
ن چو دنبالش گرفتم این بگفت و اسپ راند / کیست آنکو همعنان عمر مستعجل شود
ز دو دیده نهای اشک خود بسی شادم بلی / طفل چون رفتن بیاموزد بدر خوشدل شود
لفته را بهر خدا دیگر خدا آگهه مخوان / از خدا آگهه شود گر از بتان غافل شود
و چنان خوش روی و گفت آسانه خویش بر دل شود / باز جت آئینه ترسم کار او مشکل شود
ن یکی خس در نگاهت برمن افتد کو زبان / تا چه از خسخانهٔ من برق را حاصل شود
ی کسی گفتش که نبود کشتن سیماب سهل / رو بمن آورد و گفتا چون دلت بسمل شود
ور شد از گریه قیس و شوخی لیلا همان / پردهٔ چشم که اکنون پردهٔ محمل شود
ی گوئیا شمع دیم را فلان پروانه ایست / دانم آن ساعت که قربانت سر محفل شود
نه دل در طریق عشق از جان برتر است / دل فدای دوست گردد جان نثار دل شود
گر ترا قاتل بقتل خواند صبر از کف مده / لفته از پا افتد آن زهره که مستعجل شود

دل چرا خون نمی تواند شد / چه شدش چون نمی تواند شد
چارهٔ ما شد آنچه از خم می / از فلاطون نمی تواند شد
پیش از این شد بنامه ام مرقوم / آنچه اکنون نمی تواند شد
کی خمد در سلام اینچه کلام / آن الف نون نمی تواند شد
طعنه کم می توان زد از بی صبر / کین کم افزون نمی تواند شد
گو تو خود منت از رقیب کشی / از تو ممنون نمی تواند شد
ساغر بخت دشمن است ای چرخ / آنکه واژون نمی تواند شد
تا قد او نمی توانم دید / ناله موزون نمی تواند شد
لیلی از تو کجا بود خوشتر / لفته مجنون نمی تواند شد
دل اگر خون نمی تواند شد / دیده جیحون نمی تواند شد

زنده ماندن کنون بناچاریست　　　اثر اندر دعا که بود نماند

رحمت حق دگر بما چه بود　　　رحمت او بما که بود نماند

شد رقیبم مسیح نیز اکنون　　　در نصیبم شفا که بود نماند

باز سر کرده رفتم آنجا دوش　　　سرچه انگشت و پا که بود نماند

خود نبود است رحم در دل تو　　　من فدای تو یا که بود نماند

شب هجر کسی قیامت کرد　　　بیم روز جزا که بود نماند

رفت زلف دراز او از دست　　　آنقدر عمر ما که بود نماند

مژده از تفته ای شه خوبان　　　بر درت آن گدا که بود نماند

در دماغ آن هوا که بود نماند　　　هوس نالها که بود نماند

رحم رفت از جهان مروت مرد　　　مهر گم شد وفا که بود نماند

من نماندم بجو و ز رفتن دوست　　　هم دل خودنما که بود نماند

چه بلا بر جنازه ام آمد　　　شور اهل عزا که بود نماند

در دمی آزمایدم چه کنم　　　دل درد آزما که بود نماند

هر دو را ناوک تو دوخت بهم　　　جگر از دل جدا که بود نماند

آه یا خستگان تو زین بیش　　　التفات قضا که بود نماند

دل بسر زلف و خط و خال گذاشت　　　فکر چندین بلا که بود نماند

وادن داد کردن فریاد　　　این تر آن مرا که بود نماند

چه شدای بد بلا بر گذر راست　　　تفتهٔ مبتلا که بود نماند

خنجری بر کف دو چارم کاش آن قاتل شود　　　تا مراد عضو عضو من ازو حاصل ش

او ز من بیزار و من مایل باو گوان نصیب　　　من ازو بیزار گردم او بمن مایل ش

چشم و ابرو خنجر و تیغست و یار آئینه مست　　　ترسم از خودبینی خود ناگهان بسمل ز

میدهدم باده حیات ابد — در نظرم تاکه زهیم تاک باد
داد اگر جاه و دهیم بباد — شکوه ام از منت افلاک باد
ای همه دشنام تو ما را دعا — زهر تو جان را همه تریاک باد
اگه بگفتی و همت جام می — دامنت از لوث ورع پاک باد
خاک شدم چند بگوید غلط — در ره دشمن من خاک باد
لقفته سری کش سر تیغ رضاست — در قدم آن بت سفاک باد

غافلم دانی ازین راز نهانی تا چند — بفلانی و فلانی گذرانی تا چند
پیش ازین لطف توکی بود کجا بود نبود — این تکلف بمن ای دشمن جانی تا چند
چند پرسی که سیه بختی تو تا چند است — نامه را که نوشتیم نخوانی تا چند
گشت آنطرز کلامم که چو خواندم غزلی — گفت ماتم زده این مرثیه خوانی تا چند
بهیم بوسه و گوئی که ستانم جانت — داده انچه بعاشق نستانی تا چند
تنگ دوسه کار دلم آخر کردن — نتوانی نتوانی نتوانی تا چند
لقفته رفت انکه تو اش می نگرستی اکنون — نگری سوی که و این نگرانی تا چند
به کوی روش بنده ندانی تا چند — چند گوئی بتو مانیم و نمانی تا چند
آنچه کردی بدل آنرا نتوان داشت نهان — وانچه گفتی بمن آیا نتوانی تا چند
بر غیر سر بزم نشینی تا کی — بر سر آتشم الشمع نشانی تا چند
من نه آنم که دگر دل بفریب تو دهم — ای سراپا ستم این لطف زبانی تا چند
سجدم گفت چه یک رند جوان با یک پیر — دم صبح است بغفلت گذرانی تا چند
که گرد همه شب گرد در تو مائیم — حال ما گرد تو گردیم ندانی تا چند
جابجا لقفته گبی گشت ولیکن زبان شوخ — کس نپرسید که رنجش بفلانی تا چند
ناله از لب جدا که بود نماند — خجل این هیچ را که بود نماند

مرزا قتیل صاحب
ما و ما دیدن و دل بردن [illegible] تا چند
[illegible] تا چند

تا نفس دارم نگویم بیش ازین — یکنفس بی من یکنفس بیشم نماند
خواند جانانم و بجانبی رفت جان — گفت دلریش و دل ریشم نماند
از پی دل بردن و خون خوردنش — چند کوشی ای جفا کیشم نماند
غمزهٔ سرکش نوشم آن بود است و بس — من بگفتم تاب این نیشم نماند
آمد و مرد و تمنا خاک شد — دشمنم رفت و بداندیشم نماند
منت ایزد را که خاطر جمع گشت — شد مشوش تفته تشویشم نماند
جز متاع یاس در پیشم نماند — صبر اگر کم بود در بیشم نماند
ای خوش آن مستی که چون آیم بهوش — پرسدم قاضی که چون ریشم نماند
گفتم از کیش وفا مگذر دگر — گفت دیگر تیر در کیشم نماند
ایکه کوی غیر دور اندیشیی — طاقتی تا دوری اندیشم نماند
آرزوهای دگر هم رخت بست — چون به پیشم خود دل خویشم نماند
ماند بی اندیشهٔ خصم او بمن — گوئیا خصم بد اندیشم نماند
من نه بینم بگیره او را بیطلب — تفته خود گوید که تفتیشم نماند
سینه ز بیچارگیم چاک باد — چاره گرم آن بت سفاک باد
زیر زمین گردش افلاک برد — زیر زمین گردش افلاک باد
پاک برآید نه کسی از هوس — بزم تو از بلهوسان پاک باد
داد الم هم نه بقدر سوال — چرخ دنی شهره بامساک باد
نادام آتش شود آتش بلند — خواندش اگر آن بت بیباک باد
چند کند زندگیم عیش تلخ — مرگ نصیب من غمناک باد
چون شب هجر گذرد از ما تمام — تفته گریبان سحر چاک باد
چرخ بکام دل غمناک باد — سینه فگار است جگر چاک باد

منم و همچو دل دو دیده بمن — دوسه بدخواه چه می باید کرد
در سراغ کمر او خود خضر — گشت گمراه چه می باید کرد
غم دلازار چه می باید ساخت — درد جانکاه چه می باید کرد
کردم آهی که فلک حیران شد — دگرای آه چه می باید کرد
گوید این نکته چراغ سحری — که سحرگاه چه می باید کرد
نفته بردم بمن او بود وکنون — گاه و بیگاه چه می باید کرد
اریت نهان نبود این قسم چه سود — یعنی بمکر وعدهٔ لطف و کرم چه سود
ی اگر بمن همه شب حیلهات لبسی است — تغیر رنگ شمع صفت صبحدم چه سود
رازت آگهم من و بسیار اگهم — دیدن به پیش من طرف غیر کم چه سود
ید مرده راندن اسپ ادا عبث — یعنی بمن کشیدن تیغ ستم چه سود
ی که نالم از تو و گوئی دگر بنال — گویم غمینم از تو و گوئی که غم چه سود
انکه بود ننگ رهت در منت چه شرم — اندیشه ایفدای تو در هر قدم چه سود
مد نامه وی نوشت با عدا و ناگهش — دیدی بنام نفته زبان قلم چه سود
به بهر رنجش نو دمبدم چه سود — رازت نگفته ام بکسی راندیم چه سود
ان نیم که از ستمت شکوه سر کنم — جستن بهانه از پی دیگر ستم چه سود
انکه تیر می فکنی از دو صد یکی — هست آرزوی جور تو بسیار کم چه سود
رمیشدی بکجا و ننیجه رو نمود — منت بمن ز رنجگی هر قدم چه سود
ن زجا بحرف عدو دمبدم چرا — کردن مرا العشق کسی متهم چه سود
رداند این که نیائی بخانه ام — دیدن بمدعی درم قول و قسم چه سود
بگفته هرچه رفت از و بر تو راست گو — من اگه این دروغ بمن بهجدم چه سود
لی تو پروای دل خویشم نماند — جان من تا رفتی از پیشم نماند

گو دل همه ناتوان ولی رشک | گوید نه چنان که برنخیزد
آن آفت جان بقتلم اکنون | این آفت جان که برنخیزد
دل را تو اگر ز پا نشانی | آنگونه نشان که برنخیزد
بیمار تو چون به بستر افتد | افتد بگمان که برنخیزد
آن غمزه بخون نشاند و ابرو | زه کرد کمان که برنخیزد
در عشق تو گفته از سر جان | زنهار مدان که برنخیزد
گه از در تو آن که برنخیزد | افتاد چنان که برنخیزد
افکنده ز پا شکار خود را | میدید نهان که برنخیزد
بنشست که بشنود فغانم | زانم بفغان که برنخیزد
آن فتنه بما نشسته و دل | از بیم تپان که برنخیزد
برخاست ز قامتت قیامت | کی بود گمان که برنخیزد
هرچند که گرد خیزد از وی | عاشق بود آن که برنخیزد
منشین لب گور گفته مغموم | آخر ز جهان که برنخیزد

ناله یا آه چه می باید کرد | خفت بیگاه چه می باید کرد
کرد طول الم کار تمام | قصه کوتاه چه می باید کرد
یکره آمد سر خاکم لیکن | بصد اکراه چه می باید کرد
نه بخود صبر چه می باید ساخت | درد جانکاه چه می باید کرد
بشئی غم بکمی گشت بدل | کوه شد کاه چه می باید کرد
فرض کردم که گدائی ننگست | آخر ای شاه چه می باید کرد
گفته مرد عجبی بود امروز | مرد ناگاه چه می باید کرد
گویدا نماه چه می باید کرد | نیم آگاه چه می باید کرد

نه بخود صبر چه می باید کرد

لیلیم نکتهٔ شیرین گوید   قیسم وکوهکنم خواهد کرد
لطف بیجد کند این بت که بمن   بدر از انجمنم خواهد کرد
چشم بد دور توئی نزدیکم   آنکه دور از وطنم خواهد کرد
بتو سرو وسمنم خواهد سوخت   داغ سیر چمنم خواهد کرد
کمری چند ز پنداست مرا   گوش اگر بر سخنم خواهد کرد
تفته دیگر چه کند روز حساب   کلهٔ یکدو صنم خواهد کرد

بر یکف از خانه چه حاصل که برآید   امید من غمزده مشکل که برآید
بینیت الشیخ بجز من که شناسد   غیر از تو ازین عهدهٔ باطل که برآید
چه بگوشم خبر قتل غریبی   گفتم دگر از کوچهٔ قاتل که برآید
ن مار بخود پیچد و بیند سوی شانه   از زلف تو ای جان من آن دل که برآید
طرفه که پیچد بدرون تو چنین باد   ای شیخ چه تشویش فرودل که برآید
ان جفای تو شنیدن مزه دارد   حرفی نه تیغ از لب بسمل که برآید
س بیند وکس خیزد وکس آیدش از پی   با یار وی تفته ز محفل که برآید
یکده چشم تو آن دل که برآید   گوید ز بهشت اینهمه غافل که برآید
ش بزمین ورزند و شعله بگردون   خون از رگ تفسیدهٔ بسمل که برآید
ر که نهان در بغل دوست چه چیز است   کام دل من تیغی و مشکل که برآید
تی است بقیس و من و فرهاد توان دید   ملزم که و عاقل که و جاهل که برآید
ک اندوه فراق دل و دل را   از پهلوی با خنجر قاتل که برآید
چیند که لیلای دگر داشته باشد   مجنون کند از کوی تو محمل که برآید
گفتم که برآیم و گفت از لب بامی   امید دل تفته چه حاصل که برآید

این ناله نه آن که بر نخیزد   وین خود چه گمان که بر نخیزد

بیش ازین مخروش و هیچ از رنجش بیجا مگو | از زبان تفته هم حرفی مبادا سر زند
تا کجا بینم که با او هر کسی ساغر زند | ترسم اکنون حرف بیجایی بجایی سر زند
در نگاهی هم بجان و هم بدل خنجر زند | آنکه از یک جلوه برهم صد صف محشر زند
چند این دیوانه بر سنگ در تو سر زند | ای پری رحمی وگرنه سر بدر دیگر زند
ایکه گویی عشق گل را از مو درم بیشتر | لاف خودداری مبا ما پیش تو کمتر زند
آنکه خلقی جمع از بهر تماشا کرد و رفت | دیگر آید صد جماعت را بگید یگیر زند
اگر گویی وعده نی باشد عتاب او خموش | عقده ها در کارم افتد چین بابرو گر زند
این رقیب بی تمیز این بی ادب این بیحیا | بوسه بر پایی تو تا کی ای پری پیکر زند
عمرها جام هوس بیهوده است آن بی تمیز | باورم نبود که او با بلهوس ساغر زند
غافلی بین فصل گل رفت و گریبان پاره نیست | دست در دامان غفلت تفته در محشر زند
داغ جزو بدنم خواهد کرد | عشق رشک چمنم خواهد کرد
وعدهٔ قتل بمن خواهد داد | زنده از یک سخنم خواهد کرد
زنده بیجور کجا خواهم ماند | جور تا زنده منم خواهد کرد
شیخ گوید همه زنار بود | زلف او برهمنم خواهد کرد
بازوی عشق فتاد است قوی | غیرت کوهکنم خواهد کرد
هر که با دشمن من خواهد ساخت | دشمن خویشتنم خواهد کرد
رفتم از خود من و کاریکه مراست | تفته تا آمدنم خواهد کرد
جان سفر چون ز تنم خواهد کرد | که تلاش کفنم خواهد کرد
عاشق و خویشتن آرایی ها | عشق بیخویشتنم خواهد کرد
گفتمش منعدمم کن گفتا | کرم یاد دهنم خواهد کرد
لاله کز سر خاکی رسته است | تازه داغ کهنم خواهد کرد

در فن و شیخ فرق کعبه و دیر
من صنم گوید او صمد گوید

بلهوس یکے حد بز خصم نبرد
اینکه دل گوید از حسد گوید

باید از منکر و نکیر شنید
کشته ات انچه در لحد گوید

خواه مقبول و خواه مردود است
لعنة ترک قبول و رد گوید

غیر را نیک نیز بد گوید
چه کند هرچه بنگرد گوید

مددی ایفعان که لب همه نی
نی کجا حرف بی مدد گوید

نیست پوشیده بیخودیهایم
راز خود بیخود تو خود گوید

خلق را زنده در کفن پیچ
انچه این مرده در لحد گوید

بلبلت خواند گلرخ از سر صدق
قمریت چون ز سرو قد گوید

یارم ای غیر خوب دمی فهمم
سخن انکه از حسد گوید

آنکه مرد خرد بود او را
مرد عشق تو بیخرد گوید

صبر هرگه ز عاشقت جوئید
گریه و آب در سبد گوید

ایکه گوئی کشتم فلانے را
تفته شکر تو در لحد گوید

خیش را بین که با اغیار تا ساغر زند
سوی ساغر بنید و چشمک باین مضطر زند

هم آن تند خو تیغ جفا بر سر زند
گر کشی سر کنم از خشم تا دیگر زند

چه دارد در دل امشب بنیدم از نازو باز
گویم حرفی و خودش غوش تکیه بر بستر زند

ن کنم یاد تو و هم بر میش ای بلهوس
نیست مقدور ملک کاندر حریمش پر زند

چه خواهی دید ظالم ابتر این خنجر زنی
آه از آن آهی که مظلوم تو در محشر زند

ن نیم یارب من از و رت چنین بیداگر
گر گریزم تیر در پیش آیمش خنجر زند

تجاهل پرسم آیا چیست اعجاز مسیح
تا مگر حرفی بمن زان لعل جان پرور زند

نیم ای انکه تر دامن من و چشمی کز ان
قطرهٔ اشکی که ریزد طعنه بر اخگر زند

اي انکه پرسي از مژهٔ خونفشان من — دریاي خون روان شد و ساحل همان ک
اکنون کجاست تفته که زخمي خورد دگر — قاتل همین که بیني و بسمل همان که بود

جان بیار بلب مي آید — این مگوئید که شب مي آید
عاشق از گریه گرفت است سبق — بطلب یا بطلب مي آید
گویدم خلق که مي آید یار — رو این لطف عجب مي آید
آنکه با آه و فغان شد ز برت — باز با شور و شغب مي آید
بشگفد تا چه گل از نامهٔ دوست — نامه بر خنده بلب مي آید
من کجا قیس کجا خنده بجاست — گر عجم با العرب مي آید
گر رود تفته ز خود رنجه مشو — در حضورت باد ب مي آید
لي تو آهي که بلب مي آید — بعجب تاب و تعب مي آید
بوسهم گفت در آغاز خطش — روز به آخر شد و شب مي آید
من نگفتم که بیا بهر رحم — تا چه شد چون بغضب مي آید
میزند مشت بر در استغنا — گر بلب حرف طلب مي آید
گفتم آیا متحیر چو نی — گفت چیزي بطلب مي آید
چه خبر محو رخ و زلف ترا — میرود روز که شب مي آید
ره نبود اینهمه از جان تا لب — از غمت تفته عجب مي آید

غم خود گر یکي ز صد گوید — دل صد پاره تا ابد گوید
من واژونه بخت را در دهر — نیک گوید کسي که بد گوید
گویمت حرف ناشنو من هم — هر کسي هر چه بشنود گوید
جانفدائي بتي که تیغ زند — وز ادا یا علي مدد گوید
هیچگه نیست آن پري خاموش — گه مرا دیو و گاه دد گوید

دیده گریبان خود نمی بینی — دامنت تا کسی نمی گیرد

بردل وحشیم گرفتی نیست — انس اگر با کسی نمی گیرد

زاهل دنیا مپرس عظمت دین — دین بدنیا کسی نمی گیرد

گنهی در زمان یوسف ما — بر زلیخا کسی نمی گیرد

خوشخوش الغیم چنان روی که سراغ — از تو گویا کسی نمی گیرد

کشور بیکسی است جاگیرم — در عدم جا کسی نمی گیرد

تغفته آنجا که گوشه گیرم من — نام عنقا کسی نمی گیرد

صح

...همان ویکدو سه جاهل همان که بود — شرمنده گشتنم سر محفل همان که بود

...ن از تپیدنم ای همدمان کجاست — خنجر هنوز در کف قاتل همان که بود

...اهین که می نگری از جفای خویش — دیگر دل ستم زده بسمل همان که بود

...ند و بود نجد چگویم جز این که قیس — آنجا نماند و حسرت محمل همان که بود

...یده ام نشین که جز این نیست هیچ جای — ماهی واز برای تو منزل همان که بود

...نکه پرسی از دل واز اضطراب دل — بنگر که اضطراب همان دل همان که بود

...ی بیارمی که روم کمیفس ز خویش — رفتند اهل محفل و محفل همان که بود

...ردم تو و به تفته زمهر و وفا سخن — دیگر گذشت آن ستمزده غافل همان که بود

...نماند و سوختن دل همان که بود — تو مبرقی د بعشق تو حاصل همان که بود

...مردم وببین که چنان گوید از ادا — این خود چه مرد شکل و شمایل همان که بود

...تو وعدها دهی د من خوشی و زر دور — خندان لبو بعدهای توام دل همان که بود

...ی که مشکل تو شده آسان مگر کنون — آسان همین که گفتی و مشکل همان که بود

...ره چه سازم و بچه ره بینمش که من — گرداند مداه و غیر مقابل همان که بود

...زلم مپرس من آواره ام چنان — گم چرخ هم گذشتم و منزل همان که بود

صح
زینت دیگری
از ادب گر نشود [illegible] دل ما همان که بود
دیگر ما [illegible] همان که بود

کشید آخر کمان شوخی بقصد صید ما تفته — بحمد الله که ما را بر هدف تیر دعا آمد
بکویش در نظر از کشته هر سو پشته ها آمد — بدر ره آمد و لم انجا و یا داز کمر بلا
من و تنهایی اندیشمن تو و این بدگمانی ها — چه می پرسی چه میگویی کدام آمد کجا
جز این کز دور او را دیده ام دیگر چه دید (از سر) — که سوی من عتاب آلوده با تیغ جفا آ
چو شب ناگرده قتلم بهر قتل دیگری رفتی — چه گویم آه بر جانم از آن رفتن چها
میار اینحرف بر مردیم که شعرم بهتر از شعرت — چه نسبت مدعی آورد را بو داست با
فغان زین بیکسی فریاد زین خواری که زان تا — نه کس پرسید جرم ما نه کس بر نعش ما
من و صد همچو من کاو فدای شوخی تفته — بلا چون از بتان آمد بدرگاه خدا آمد

در دولت حیا کسی نمی گیرد — ندهی یا کسی نمی گیرد
تا گرفت اشک من ره صحرا — ره صحرا کسی نمی گیرد
غیر اشکی که سر بسر خون است — دامنت را کسی نمی گیرد
مرد میدان منم حساب اینجا — از زلیخا کسی نمی گیرد
رتبهٔ بیخودی نمی یابد — کم خود تا کسی نمی گیرد
تیغ بر گیر ای فدای تو من — سپر اینجا کسی نمی گیرد
حرف گیران هم از جهان رفتند — حرف ما را کسی نمی گیرد
من گرفتم که نام او پاکست — این مفر با کسی نمی گیرد
نازم آن بوسه را که لب با لب — نام حلوا کسی نمی گیرد
یاد عهدی که دل بهائی داشت — تفته حالا کسی نمی گیرد
دستم اینجا کسی نمی گیرد — بیکسی را کسی نمی گیرد
این خبر ما کرا دهیم دگر — خبر ما کسی نمی گیرد
چه توانی گرفت از ممسک — نام او را کسی نمی گیرد

نخل لب خشک بر نیارد — تا کار بچشم تر نیفتد
چشم سیهت فتاده مغرور — چون سرمه ات از نظر نیفتد
داغست بخیل و گوید الکاش — در دست کریم زر نیفتد
بار دل جمله خلق کم نیست — چون زلف تو از کمر نیفتد
اقبال چگونه گیردش دست — در پای تو تفته گر نیفتد
چون از نظر جگر نیفتد — آن تیر که کارگر نیفتد
ای دیده امانت خدنگیست — لختی ز جگر بدر نیفتد
گاهی نکشیم تیر آهی — کز دست فلک سپر نیفتد
افتاد ز چشم اشک حرفیست — کز چشم پدر پسر نیفتد
هر بار دل من افتد از پا — کافتادگی از نظر نیفتد
یارب بدعای ما غریبان — آه کسی از اثر نیفتد
گوید که منم مسیح گردون — تا شیخ ز پشت خر نیفتد
زافتادن شور گریه فریاد — دیوار هم آنقدر نیفتد
شب نیست که از فروغ ماهی — در پای شبنم سحر نیفتد
جویده ره امن تفته تا کی — گوید که در خطر نیفتد

ن داور ابد رفتیم و دشمن از قضا آمد — چگویم آه در عین شباب من قضا آمد
ن تمکین در شست یار خوردم تیر بی دردی — که از هر گوشه در گوشم صدای مرحبا آمد
ر چه رفتنش بود از پی نا آمدن لیکن — ردم قربان آن ساعت که چون گفتم بیا آمد
و لب اینگونه تا افشا نگردد راز پنهانش — بخیز ای مست عشق چشم او در روز جزا آمد
ای کز حال بائی بخیر بنگر تفاوت را — غم آمد محنت آمد باز رنج آمد بلا آمد
ن در پیش من اداز آمدن ممکن نبود امشب — خلاف عادت آن بدخو نمیدانم چرا آمد

دانم تو چنانکه راست بازی   بازی دگرم نمی توان داد
دیگر چه سخن ز تفته جانان   شد یکدو نفس که تفته جان داد

شب بمحفل سوی من دزدیده دیدنها چه بود   باز چون میدیدمت آن لب گزیدنها چه
گر نبودی بدگمان با من میگت دادی   هر زمانش دیدن و کم کم چشیدنها چه
گر ندانستی که عاشق را تکلف می کشد   آنقدر وقت سلام ایمه خمیدنها چه
من بکام دل چو نخوردم خدنگش غیر را   در دهن انگشت ناکامی بکیدنها چه
آنچه بگفتم شب از آغاز و انجام جنون   اولش نشنیدن و آخر شنیدنها چه
چون دم محشر شدم مسکر ز عشق گلرخان   نرگس از خاکم بردن آمد که دیدنها چه
آنچه با تو گفته بودم همرهان بودی اگر   بر در او تفته پیش از من رسیدنها چه بود
از مین آرام دشمن آن رمیدنها چه بود   ور ز ره شوخی بدشمن آرمیدنها چه
چون نبودم بی ادب چندانکه بودت در گمان   فکر خودداری بوقت می کشیدنها چه
شب ز بزمم راندی و چون آمدم بیرون دگر   گردنم آواز و باز از پی دویدنها چه
ایدل این انکار یار تیر و خنجر می کند   گر نخوردی وی سنان در خون تپیدنها چه
یارم از انگشت گلشن میکند انکار و من   پرسم از گلها که پیراهن دریدنها چه
عشق اگر میخواست لعبدا ز مردنم آسودنم   باد را بر خاک من باری وزیدنها چه
گفتی اندازها آموخت از من شمع و صبح   تفته بازت اینقدر زحمت کشیدنها چه بود

بکارم به بتان اگر نیفتند   کارم بخدا دگر نیفتد
گر در غمت اینقدر نیفتند   دستال قضا قدر نیفتد
اگر چرخ بر آستان حبیب افتاد   رسم کهن است بر نیفتد
مشدار که غیر نگست نیست   آن مست که بیخبر نیفتد
اشکی که بچشم جا دهیمش   شب نیست که در به در نیفتد

...يد او مرا منج و ترا بود نه باور — آن دل که مرا بود ترا شد چه بجا شد
...غ تو ز خود برد چو موسی اول ارا — معشوق کسی جلوه نما شد چه بجا شد
...وش بود با برام گرفتن دو سه بوسی — بازم دو سه دشنام عطا شد چه بجا شد
...قت است که بر عزت ما رشک برد غیر — منظور ترا خواری ما شد چه بجا شد
...جان شد ز تن تفته و واقف نه این گفت — زندانی یکعمر رها شد چه بجا شد

ایضاً

دل نام کسی گرفت و جان داد — صد شکر که این گرفت و آن داد
رفتم که ز خوشدلی دهم جان — مرگم سر کوی او نشان داد
کردانکه نهان طلب عدو را — ما را چقدر غم نهان داد
دل برد و ندید کس که چون برد — غم داد و ضیافت کس چنان داد
گویند که در دو طرفه چیزیست — چیزیست که او بعاشقان داد
قربان زبان تو توان رفت — گفتی و همت توان توان داد
در وعده بوسه هم چه تاخیر — ایزد بدهان تو زبان داد
گر جان بتو باخت تفته بد باخت — در دل بتو داد رایگان داد
دل مژده نو بقدسیان داد — زان ناله که سر بآسمان داد
داد از ستم شکر لبان داد — گویند مسیح نیز جان داد
یک بوسه که محشریست برپا — آنوعده که کرده ام توان داد
داد از دل خان و مان خرابم — بر باد تمام خان و مان داد
کی زنده گذاشت غمزهٔ او — در قتلم اگر نگه امان داد
مردم ز اضطراب مردم — این مژده توان بآنجوان داد
خود میل بلاست نام او را — او را که ز خانه ام نشان داد
دو ر نفس است شکر واجب — صد شکر که رخصت فغان داد

گفتم که گذار پا بچشمم — گفتا که حیا نمیگذارد
دیگر چه پیام خاکساران — پیش تو صبا نمیگذارد
ایوای بر آنکه هست اسیرش — دل خون شد و دوا نمیگذارد
مرهم بدلم کجا گذارند — پیکان تو جا نمیگذارد
آنی که برنگ سایه خورشید — دنبال ترا نمیگذارد
آنم که مرا ز خود جدائی — یک لحظه جدا نمیگذارد
افسوس که دل نمی شکیبد — آوخ که بلا نمیگذارد
این کوری بخت من وگرنه — در چشم که پا نمیگذارد
بگذار که تفته د خرابات — این حج بخدا نمیگذارد

از دل شد گانش دل ما شد چه بجا شد — رسوا همه جا شد چه بجا شد چه بجا
در شکر تو قانل لب او وا شد گفتم — حق نمک از زخم ادا شد چه بجا
بی عشق کجا حسن گرفت است جلائی — داغ منت آئینه نما شد چه بجا
دل داشت بآن ضعف هوای لب بامی — آهی که مرا بود عصا شد چه بجا
دل دوخت کسی را و جگر خست کسی را — تیر هتمش کام روا شد چه بجا
ای گشته قدر اینهمه در کار تو حیران — بیکار بدور تو قضا شد چه بجا
پیوسته با بروی کسی روی دل ماست — آن قبله و این قبله نما شد چه بجا
گویند که از بهر من آنگل قفسی ساخت — از بند الم تفته رها شد چه بجا شد
دل بسته زنجیر بلا شد چه بجا شد — زنجیر بلا عقده کشا شد چه بجا
میگفت که ما را بلب بام که دیدست — چون ماه نو انگشت نما شد چه بجا
آندل که بدستت همه شب بود سحرگاه — مالیده تراز برگ حنا شد چه بجا
پیش از همه ای کشتن ما بر تو مبارک — منظور تراکشتن ما شد چه بجا

واقف
تیری ز دل بخطا شد چه بجا شد
تیغی ز غضب دل ما شد چه بجا شد

یک گردش نگاه تو شب کرد کار ما — من خوار و تفته زار چه گویم بمن چه کرد
ی که شد دو چار چه گویم بمن چه کرد — گوشی بمن مدار چه گویم بمن چه کرد
از کسی که داد شب اندوه بیشمار — و اندوه بیشمار چه گویم بمن چه کرد
ی که بود بر سر مژگان ندید و رفت — آن طفل نی سوار چه گویم بمن چه کرد
م تو آنچه کرد بجان شرح داد دل — من با تو بار بار چه گویم بمن چه کرد
ی دگر و گر نه چو من کیست بی ادب — گوئی که این شکار چه گویم بمن چه کرد
ت آنچنانکه برق خجل ز استعاره شد — این عمر مستعار چه گویم بمن چه کرد
کردهٔ بمن که پس از مرگم این صدا — برخیزد از مزار چه گویم بمن چه کرد
چشم دل شکار بچون تفته را نشاند — وان زلف تابدار چه گویم بمن چه کرد

شیدا دل ما نمیگذارد — جائی و بجا نمیگذارد
این طفل که تمام اشک دارد — دامان مرا نمیگذارد
صبحی نبود که بوی زلفت — منت بصبا نمیگذارد
تیری که هوای آن دلم راست — مرغی بهوا نمیگذارد
نگذاردم این وفا که گویم — آئین جفا نمیگذارد
گوید نگذارم آنچه دانی — دانم که چرا نمیگذارد
داداست ز وحشتی که ما را — خوبان بشما نمیگذارد
من درد ترا نمیگذارم — محتاج دوا نمیگذارد
تا چند دهی بر تفته دشنام — بدویش دعا نمیگذارد
چون سایه بلا نمیگذارد — همراهی ما نمیگذارد
تا پای کشم دمی دو از بند — آن زلف دوتا نمیگذارد

چشم شوخ تو بزورِ مژه‌ها   همه را زیر و زبر خواهد دید
گویدا این تیر دگر دارد لطف   دل ندید آنچه جگر خواهد دید
کشتهٔ ذوق عدم خواهد شد   هر که آن تیغ و کمر خواهد دید
غیر هم می‌نگرد پنهانی   باز سویم منگر خواهد دید
تفته آسوده دمی خواهد شد   که ته پای تو سر خواهد دید
کی بمن آن گلِ تر خواهد دید   خنده خواهد زد اگر خواهد دید
نخلم آنم که ثمر خواهد دید   تازگیهای دگر خواهد دید
از سیه بختی خود نیست یقین   که شبم روی سحر خواهد دید
دگرش میل بخود بینی هاست   هرچه دیداست دگر خواهد دید
چشم بگشودی و دل گفت بمن   کشته خواهم شد اگر خواهد دید
داد از عشق که گو خضر بود   اندرین راه خطر خواهد دید
بنیدم تا نگهم جانبِ کیست   جانبِ غیر نگر خواهد دید
صبر گوید که شتابا برکاب   تا چهار رنج سفر خواهد دید
دید سویم بگمانِ دگری   نیست ممکن که دگر خواهد دید
تفته را یکدو نفس نتوان راند   که همین یکدو نظر خواهد دید

کرد آنچه کرد یار چه گویم بمن چه کرد   در گفتنم میار چه گویم بمن چه کر
ظالم باو چه کرد ندانم که هر زمان   گوید دلِ فگار چه گویم بمن چه کر
کرد آنچه کرد و زستم او شد آنچه شد   چرخ ستم شعار چه گویم بمن چه کر
میخواستم زحق شود آنمه بمن دوچار   چون شد بمن دوچار چه گویم بمن چه کر
زان حسرت نگهه چه نویسم که دل چه دید   وین درد انتظار چه گویم بمن چه کر
این گفت و مرد بلبل بیچاره در قفس   صیاد در بهار چه گویم بمن چه کر

روبروی تو ذکر آئینه چیست — تو بهانی نمی توانم کرد
نفسی گر بمن نخواهد ماند — زندگانی نمی توانم کرد
گر باین رنگ میکشد ضعفم — رو بمانی نمی توانم کرد
تفته شرح غم همین کافیست — که تو دانی نمی توانم کرد

…بودی شب نهان وانحکایت ازکه بود — انحکایت ازکه بود وآن شکایت ازکه بود
…تی بردم ازو چندانکه خضر از رشک مرد — بر سرم تیغی که بود آمین فدایت ازکه بود
…فزای شکایت را نهایت بوده است — گر نهایت از من آمد آن بدایت ازکه بود
…گوئی من نکردم بر تو جور بیحساب — بر عدو آن لطفهای بی نهایت ازکه بود
…یش دیدی دلم را کرده ویران رفت و باز — آمد و دید و پرسید این ولایت ازکه بود
…غ تو بر سینه بود و دل بدو رزخ جنگ داشت — وین نبود آگاهیم کو را حمایت ازکه بود
…یکه گوئی انچه از من شد کجا می شد مرگ — تفته را غیر از تو امید عنایت ازکه بود
…ن نخود گفتم که با من آن عنایت ازکه بو — آمد از گردون ندای من خدایت ازکه بود
…ه ام جای که عقل انجا کند صد ره غلط — هادی من عشق دیگر این هدایت ازکه بود
…ت را بنگر که چون ناواقف از جنگ شب است — تا بپرسم اینکه دشمن را حمایت ازکه بود
…لک میکرد رحمی ازچه می نالید دل — در تو بودی مهربان مارا شکایت ازکه بود
…نمیگویم که تیغی سرفرازم ساخت لیک — آن سری کز ناز غلطیدی بپایت ازکه بود
…گوی من نکردم شکوه از تو صریح — آن اشارت ازکه بود وآن کنایت ازکه بود
…فته از خوشگوئیت حرفی نمیرانم ولی — شهرهٔ یکتائی اندر هر ولایت ازکه بود

خط سبز تو اگر خواهد دید — خضر خود را نه دگر خواهد دید
باز خواهد دلم از غم دوری — غم دوری چقدر خواهد دید
شاگه رؤیا تو خوشتر از صبح — شمس دیدست و قمر خواهد دید

دل گرفتند زپا بد و بین لب ر دود — در راه عشق هر که دو دانقدر

از خود بدر دویده چه آسوده ام ببین — آسوده است دونده که از خود بدر

با طفل اشک خود که کند کار بالعکس — گویم دگر مدو و برپیش تا دگر

آهم ببین که چون نگذارد پي نفس — اشکم نگر چگونه ببار نظر

رفتم من آنقدر زپي آن دهن زخويش — کاصلا بگرد من نرسد وهم اگر

گر در قفاي دوست بدنبيان دوم چه سود — عمر من است انکه زمن بيشتر

ميرد شبي که نقشه ظهوري قسم بغم — اشک غم از ستاره بروي سحر دود

انچه داني نمي توانم کرد — اي فلاني نمي توانم کرد

بار اول قصور شکوه معاف — بار ثاني نمي توانم کرد

زندگاني است دشمن جاني — زندگاني نمي توانم کرد

قيس و ليلا همين من و تو دگر — قصه خواني نمي توانم کرد

رنگ شخص زميني از ان است — آسماني نمي توانم کرد

وصف گل پيش تو نکردن به — به ازاني نمي توانم کرد

دوري از تو بمرگ نزديکيست — گوبراني نمي توانم کرد

من با شکي که هر کجا کسي است — همعناني نمي توانم کرد

نقشه و شکوه ات خدا نکند — يار جاني نمي توانم کرد

شادماني نمي توانم کرد — تا نماني نمي توانم کرد

چند پرسي که صبر هم قدري — مي تواني نمي توانم کرد

جانستاني و گوئي از ره ناز — دلستاني نمي توانم کرد

بر دل حاسد آيدم رحمي — شعر خواني نمي توانم کرد

گر همين رفتن دل است از خويش — ديده باني نمي توانم کرد

تا مرا در رہ او دوا نشود … شادیی نو غم کہن ندہد

نخل امید من خیار و بار … تا کہ داغ غم چمن چمن ندہد

جان دہیم زین ستم کہ فرمودی … تفتہ در کار عشق تن ندہد

نہ ہمین رہ درا انجمن ندہد … بر در خویشم آمدن ندہد

دل رباید بآن ہنر کہ مپرس … در نمایم ہزار فن ندہد

فی المثل یار گر بود ہمہ مرگ … وعدۂ آمدن بمن ندہد

گوئی شیرین زبانی از چہ برم … او بمن بوسۂ ذقن ندہد

رفتہ ام از خود آنچنانکہ گہی … غربتم یاد از وطن ندہد

عشق بس سخت و جان بسا شیرین … وین خبر کس بکوہکن ندہد

چہ دہم دل کہ جز شکست او را … ہرگز آن زلف پر شکن ندہد

دل نمید او کاش تفتہ باو … چیست آنغم کہ او بمن ندہد

…ی خستہ چند در طلب چارہ گر دود … کن غمزہ سر کہ در رگ جان نیشتر دود

…ال چشم تر چہ بگوییم دگر ترا … اشکست اشک جان کسی تا نظر دود

…س از دو گام او نبود وسعت دو کون … روزی کہ آہ من لب رایغ اثر دود

…را توقف دوسہ دم دگر است و بس … خط زود اگر نولید و قاصد اگر دود

…ی ناتوان کہ سایہ صفت در قفای تست … تا کی زپا در آید و تا کی لب سر دود

…ا دگیست اینکہ دوم در پناہ امن … آنجا کہ امن خود بہ پناہ خطر دود

…ن انکہ بندہ بر کمر کوہ … دید … اکنون چگونہ کوہ الم بر کمر دود

…ر فکر خویش کن ای اشک من شتاب … آن طفل بر میان زدہ دامن بگہر دود

…و کجا روی بخبر گمری کسی … از بیوفائی تو جنبہ سوی … دود

… تفتہ صفت بیتہ دگر … گویند ابلق قلمت بیشتر دود

دردا است آنکه از همه کس سازدم خجل
داغ است اینکه در همه جا خنده میزند

جای که نکبت من بد نصیب را
کی جا اثر بوقت دعا خنده میزند

بردم پی درازی عمر من ای پدر
تو میکنی دعا و قضا خنده میزند

گفتی چه نقد حاصل تو سوز داغ چه برق
بر روی تبسم تو چرا خنده میزند

بر عافیت دمی که بلا خنده میزند
چون من بلاکش تو چها خنده میزند

نه من وصال خواه و نه دشمن فراق جوی
در حیرتم که یار چرا خنده میزند

وقت است اگر بهشت او پا نهی زناز
خون شهید تو بحنا خنده میزند

بینیم بارخی که ز ما میکند نهان
بر سیم غالبی که بما خنده میزند

تا ناوک چشاند چه آب بقا باد
کلکم لب هاز قضا خنده میزند

نیکو نه بی محل تو کجا خنده میزد دیا
بر بیحیائی تو حیا خنده میزند

شاهی کجا گدای سیه چرده تو خواست
آنی که زاغ تو بهما خنده میزند

مستوریت کجا که برسوائیم کنون
دشمن جدا و دوست جدا خنده میزند

الغافل از فنا نفسی بیش نیستی
بر پیری تو صبح بجا خنده میزند

بگذشته است نغمه زلیت و بلبد گر
دیوانه ات بارض و سما خنده میزند

بارم آن مه در انجمن ندهد
ورد هد جام می بمن ندهد

چه دهم شرح زار نالی خویش
ناله ام رخصت سخن ندهد

همه حیران او چه عمرو چه زید
کس نشانم از آن دهن ندهد

چه دهد دیگر این دل بد ظن
خبر از حال خویشتن ندهد

آه از آن کس که نشنود آهم
داد از آن کس که داد من ندهد

تا دهم جان بشکر مقدم او
فرصت آن ترک تیغ زن ندهد

بیکسی گشت اندر آن شهرم
که کسی مرده را کفن ندهد

وجور حمتی منم از تفته تشنه تر | تا خورده آب تیغ تو تسکین چه میشود

در بلائیم خدا امیدانند | مبتلائیم خدا امیدانند

کشتنی درد و جهان غم را | ناخدائیم خدا امیدانند

همه گویند که او می آید | ما کجائیم خدا امیدانند

مرگ خواهیم بتان آگاهند | در دعائیم خدا امیدانند

تو ندانی و نهانی بدرت | هر شب آئیم خدا امیدانند

نتوان خواند خداوان ما را | هرچه مائیم خدا امیدانند

تفته فیضی است در بتکده را | جبهه سائیم خدا امیدانند

بت ستائیم خدا امیدانند | با خدائیم خدا امیدانند

چه گمان ای ز خدا بیگانه | آشنائیم خدا امیدانند

بیوفائی نبود مذهب ما | با وفائیم خدا امیدانند

می نمائیم بمجنون خود را | خود نمائیم خدا امیدانند

چه بگوئیم ز بی برگی ها | بی نوائیم خدا امیدانند

پایه خاک خدا ساخت بلند | خاک پائیم خدا امیدانند

تفته رندیم و چه خوش میگوئیم | پارسائیم خدا امیدانند

بر گریه که زخم کج ما خنده میزند | مژگان یار رو بقفا خنده میزند

زبسکه زنده میکند امید مرده را | هر شب بشیم بروز جزا خنده میزند

سی تو برزه ای خضر از بهر چیستی | گمراهیم براهنما خنده میزند

ربان داغ سینه خویشیم و این نشاط | گوئی که آن پری بادا خنده میزند

رقت است اگر کنی کرم ای افتاب من | در خانه ام چو صبح صفا خنده میزند

خود گو کدام جا به از این بهر بیکسی است | بر تربت شهیدا خنده میزند

خبر از دهن و بیماران که دارد
خموش ای بلبل سر در زبان که دارد

لب خندان او خوش دارد آبی
ندانم دیده گریان که دارد

گر اگفتی که دامان تو گیرم
گریبان میدرم دامان که دارد

نه تنها کفر من دارم درین شهر
بگو پیدای بتان ایمان که دارد

وفا را دل جفا را طالبم من
که دانم این تو داری آن که دارد

نه من دارم نه دل حیرانم ایجان
نگه سویت کنون پنهان که دارد

تو داری قصد جان من تو دانی
که دارد و گر ای جانان که دارد

نه تنها تفته خلقی در زمینه‌ست
که دارد اینخبر دربان که دارد

آمد دم وفاتم و گفت این چه می شود
دیدنش کسی نگفت دمی بین چه می ش

حال مریض عشق تو بردم شود دگر
یکدم من ای فدای تو بنشین چه می

همدم ببین که خود کشد و بعد من زیکر
محزون چه مینماید و غمگین چه می

پیشت دمی که از مه و پروین رود سخن
آیندم ترا جبین عرق آگین چه می

ای آنکه حکم ناز تو جز بهر گریه نیست
جاری بملک حسن تو آئین چه می

بنگر که کوه غم ز سر ما چه می برد
همراه با آنهمه تمکین چه می

یکره بیا فدا شوبت اندرین بهار
گر خون تفته تیغ تو رنگین چه می شود

تحسین مخوان نه خوانده تحسین هم می شود
تنگست بس نفس نفسی بین چه می

بنگر که باز تو غم دیرین چه می شود
گوید که می شوم بتو یار این چه می

تحسین کند بشعر من آن پرفن و بهش
ایا بمدعی دم تحسین چه می

راند ز بزم خویشم و دشنام هم دهد
دیگر تواضع من مسکین چه می

دیدم زبان شمع بپروانه چون دراز
گفتم که صبح حال سخن چین چه می

قدرم بدان که حق بتو رحمت چه میکند
شعرم بخوان که کام تو شیرین چه می

...ت انچه بمن عمر تمامش همه بر خاتش — بو دانست بمن هر چه کلامش همه دانند

...ید وفاداران بسلامش خدا این نوع — آه اینچه سلامست که لامش همه دانند

پرسیدنش آن تحفه که باشد بدر... کمیت — گفتا که غلامست وغلامش همه دانند

...یت دیگر شرب مدامش همه دانند — جز زهر غمت نیست بکامش همه دانند

...ادیم منع کند ورنه بگویم — احوال سرشکم ورو بامش همه دانند

...ب زخود داند وسرمایه سکالد — هر صبر که عشاق تو دامش همه دانند

...تان ترا تفرقه در باده وخون نیست — لبریز زخون حسینی وجامش همه دانند

...ن خود چه سرم حلمی ور شکم چه برو خلق — تنها نه من انداز پیامش همه دانند

...م زدن حکم دو صد تیغ زدن داشت — گرد انچه بمن طرز خرامش همه دانند

...ادیت در دوست که حسینی مرسانش — ما تحفه مقیمی که مقامش همه دانند

زمجنونان او سامان که دارد — غلط کذب افترا بهتان که دارد

همه ندر جنون کردید یعنی — گریبان باکه و دامان که دارد

خبر از حال مهجوران نداری — که گفت ایمرگ اینجا جان که دارد

چها دارد سر دلداری غیر — سر جانکاهی من آن که دارد

غریق رحمتش دیگر که باشد — بجز من دیده گریان که دارد

کرا گفتی که جان را دوست داری — که دارد ای منت قربان که دارد

مرا کشتی و دیدی جانب غیر — چنین دانائی ای نادان که دارد

منم از هر یکی کمتر ولیکن — فزون از من غم و حرمان که دارد

بیا بنگر چنین عارض چنین چشم — چنین ابرو چنین مژگان که دارد

کند الکاش وقف تحفه یکبار — بترکش تیرها چندان که دارد

کنون چون من سروسامان که دارد — بسر تیغ و بدل پیکان که دارد

عراقی
که دل را دلبری جانان که دارد
داغ دل ضعیف ضعفان که دارد

دانسته باشی انکه عدو نیز در قفاست | با تفته بی سبب سخنت بی سبب نبود
درد هجران اگر نمی باشد | قدر مرگ آنقدر نمی باشد
جان عاشق چه پرسی از رفتن | هیچکس را خبر نمی باشد
زدی ای انکه تیر بی پیکان | ناله ام بی اثر نمی باشد
انکه گوئی بعشق باشی خوار | خوار کی معتبر نمی باشد
عیب این بی هنر مجو زنهار | عیب جوئی هنر نمی باشد
عالم آن به که نشنوی یعنی | حال کس زان بتر نمی باشد
جور کمتر نمی کند بر من | لطف ازین بیشتر نمی باشد
گر همین باشد انتهای حسد | تفته با او دگر نمی باشد
داغ بر داغ اگر نمی باشد | اعتبار جگر نمی باشد
بهر قتلم جهان کمر بندند | خود بتان را کمر نمی باشد
بر سر او دگر زمانی باش | که مریضیت دگر نمی باشد
تا چه خواهد ز چشمش این دل ریش | فتنه گر چاره گر نمی باشد
نبود در خضر اگر رنجی | راحتی در سفر نمی باشد
انکه با جان برابرست اینست | جان نمی باشد ار نمی باشد
گریه می آیدم چه میگوئی | که ترا چشم تر نمی باشد
بلکه با او درست تفته مرا | زود باشد که سر نمی باشد
تیر انکه نهانم زده نامش همه دانند | نامش همه دانند و مقامش همه دا
نه صبح بکام دل آفت زده نه شام | صبحش همه شام آمد و شامش همه دا
خوش انکه خوری خونم و گوئی بجز اینست | چیزیکه حلال است و حرامش همه دا
این طرفه که خود را به عشق دلم پخت | در آتش صد دوزخ و خامش همه دا

تفته گردیم گردان یکدرد	که به از صد دوا نمیگردد
حق آهم ادا نمیگردد	تا قیامت بپا نمیگردد
نگهی ای منت بلاگردان	هر یکی مبتلا نمیگردد
مهربانم قدر نمی باشد	قدر دانم قضا نمیگردد
مژه داند که هیچوریم افسوسها	نیش او نوش ما نمیگردد
چرخ هم خوی تو گرفت مگر	حاجت کس روا نمیگردد
جادهٔ ات به زجاده تیغت	سرحد انگشت و پا نمیگردد
تفته صبح است و شبنوم نومید	از در حق دعا نمیگردد
ن وعدهای تو منت بی سبب نبود	وان گفتن و نیامدنت بی سبب نبود
یوانه دلا که کنی گفتگو دگر	آن گفتگو نخواستنت بی سبب نبود
ن خوب آگهم ز خراباتیان شهر	آن بوی باده در دهنت بی سبب نبود
د آرباکه بودی و تنگت ببر که داشت	دوش آن شکن به پیرهنت بی سبب نبود
صلحت آرزوست بیا جنگ نیست لیک	ای بی‌سخن فلان سخنت بی سبب نبود
یدن لبوی من اگرت بود بی سبب	چشمک بمدعی زدنت بی سبب نبود
تمریت ربوده بود زجادوش تفته را	نا بودنش در انجمنت بی سبب نبود
دشمنی نخواستنت بی سبب نبود	وآن لاف دوستی زدنت بی سبب نبود
بودنت بمن سبب زندگی من	وانگه بمرگ آمدنت بی سبب نبود
م نه اینکه بود برای چکس دلی	آن غازه وان صفای تنت بی سبب نبود
م که بود آگهی از شوخیت مرا	کان برهمی در انجمنت بی سبب نبود
ر برآمد از لب دشمن حدیث سیب	بود آن نشان که بر ذقنت بی سبب نبود
واستی که دشمن جانم شود رقیب	هردم قسم بجان منت بی سبب نبود

ما همان شاه بر و بحریم گرچه در بساط — جز لب خشکی و جز چشم تری باقی نماند
دل کجا آرام گو طاقت چه باشد تاب چیست — هیچ با ما از فراق دلبری باقی نماند
بهر زخمی میدهم جان چیست اینحال ای بتان — کس نه رحم آرد بکس یا خنجری باقی نماند
وای قسمت غیر در هر دم چشیک و هر لحظه می — ما و دُرد ما چو آید ساغری باقی نماند
داد ازین دوران که با این جور و بیداد و ستم — کشته گردم گر نگویم داوری باقی نماند
هیچ اندر سینه ام از دست بر و ظالمی — جز دلی کو را توان گفت اخگری باقی نماند
هر دمم گوید که رفت از دار فانی هر یکی — پیش او جز نقش گویا دیگری باقی نماند
ای که گوئی با توام دیگر سری باقی نماند — در گمان تو بت مه پیکری باقی نماند
جان فدای این فکندنها که بعد از کشتنم — تیری اندر جعبه بهر دیگری باقی نماند
گفتی آن دل را که گم کردی نجستی غالبا — من فدای دلبر یهایت دری باقی نماند
اشکم از ناقدردانی دربدر گردید و رفت — در جهان گوی گرامی گوهری باقی نماند
چون بمنش گفتم نگاهی را چه پیش آمد که نیست — چشم لبت از ناز گفتا خنجری باقی نماند
جان فدای لیلی کامشب مرا گشت و بناز — گفت مجنون را که از تو بهتری باقی نماند
ای که گوئی در جهان چیزی نیاید در نگاه — جز نگاهت در جهان غارتگری باقی نماند
نغمه دایم اگر پرسی ز من چون او دگر — باده خواری بت پرستی کافری باقی نماند

کس دوچار شما نمیگردد — که دوچار بلا نمیگردد
دل تنگ چون در آید عیش — در این خانه وا نمیگردد
کعبه را گرد سر نمیگردم — گرد این کوی تا نمیگردد
با تو آئینه در صفا مانند — دیده ام بارها نمیگردد
کی خدا حال بنده میداند — تا باو مبتلا نمیگردد
تا چه خوابیست ای زدوش جدا — کز پای جدا نمیگردد

خود او پیش آیدم یا نامه بر یا مرگ از عمری
دل زار من است و این تمنا تا چه پیش آید

لبی را کشته و پیشم آمد ای همدم نمی بینی
لبی یا تا چه پیش آمد لبی را تا چه پیش آید

نگاهت بر دار جا و تغافل تا چه خواهد کرد
برعزت رفتم از خویش و نابها تا چه پیش آید

بیا ساقی که حال دیده و دل دیدنی دارد
لب ساغر ظلمها رفت و بمینا تا چه پیش آید

چو ما نافهم و تو نادان همین بس حال ما و تو
ترا ای تفته دل انجمن گشت ما را تا چه پیش آید

سر خاکم گذر چه خواهی کرد
خاک کردی دگر چه خواهی کرد

دگر آئینه طلب کردی
دیدنی هست هر چه خواهی کرد

چند گوئی دل تو خواهم برد
قصه کن مختصر چه خواهی کرد

گیرم ایدل درون نخواهی رفت
باز بیرون در چه خواهی کرد

گفتی امشب ترا هلاک کنم
ای مه من سحر چه خواهی کرد

بیخبر آمدی دلی بدخواه
گر شنید این خبر چه خواهی کرد

خواندم از چهرهٔ تو آیت یاس
کارم ای نامه بر چه خواهی کرد

گفتی ای تفته آن دهن هیچ است
صفت آن کمر چه خواهی کرد

ناله ایدل دگر چه خواهی کرد
شام کردی سحر چه خواهی کرد

رفتم اینک دم دگر تا غیر
طلب غیر گر چه خواهی کرد

اینکه گوئی بخلوتت خوانم
به سفیهان در چه خواهی کرد

شکر کردم ستان طلب کردی
گر کنم شکوه سر چه خواهی کرد

باش قاصد دمی که می میرم
ورنه او را خبر چه خواهی کرد

ای بخیل این سوال را چه جواب
کاینقدر سیم و زر چه خواهی کرد

هر نفس فکر ناله بر لب تست
یافتم تفته هر چه خواهی کرد

فرمائی بت جادوگری باقی نماند
تیغ بگرفتی و بردوشی سری باقی نماند

گفت در دیده ام خلیده این موی   هرگهم یار جسم لاغر دید
دوربین است و دوربین آخر   دیدی از دور چون مکرر دید
تفته دید از غم فراق امشب   آنچه نتوان بروز محشر دید
سویم امروز آن ستمگر دید   وین ستم بین که نوع دیگر دید
دل بدیوانگی علم گردید   گر ندید آن پری بمن ور دید
او زمانی که تیغ بر سر راند   دل بیتاب سوی خنجر دید
دید زلف خود و بخود پیچید   بسکه حال زمانه ابتر دید
گفتش احوال احولی دگری   دید سوی من و مکرر دید
مثل رویت نه هیچ مومن یافت   مثل مویت نه هیچ کافر دید
مستیش را بهانه دگر است   کس چه داند که چون لب ساغر دید
باز خود را نیافت غیر از خاک   هرکه خود را بمن برابر دید
صد گردیدنم زگردون پرس   چقدر تفته گرد اوگر دید
بکش تیغ و بیا پیش و مفر ما تا چه پیش آید   بکن کارم تمام امروز فردا تا چه پیش
شب آن کاکل گرفتم بر قفایم بسته شد دستم   کنون میگیرم این زلف چلیپا تا چه پیش
ندیدی خضر را چون گشت و سوی آسمان چون دید   بخضر این رفت و حیران شد مسیحا تا چه پیش
کجا بهر تماشا میروی آئینه دارم   بیا سا من فدایت یکدم اینجا تا چه پیش
ازین پیش انچه رفت از ناله رفت اکنون دمی بنشین   که آمد گریه هم از گریهٔ ما تا چه پیش
تو وانگونه لاف بادپای خامش ایقاصد   نمی خیزد باین ره باد را پا تا چه پیش
سحر با تفته میرفت و قفای خویش چون ناگه   رقیبان را بدید گفتا تا چه پیش آید
منجم جز جواب ما مفرما تا چه پیش آید   ازین پیش انچه آمد رفت حالا تا چه پیش
بدست آخر چه آمد جز گریبان چاکیم از شهر هم   کنون پای من و دامان صحرا تا چه پیش

نک خنده اکثر او بریزد
ناله که در وحشت ظهور آتش زد
اسوخت مرا که آمده شب نزدیکم
از غم هجرت چو روم شور افتد
است خلقت وین عجب آید که چیان
یت کز و دود برآید هر دم
رنید بجاکستر او عشرتیان
ای نغفته غمت را که بلاها انگیخت
ه دل زارم نه بنر دور آتش زد
لف تو قدر شب دیجور شکست
فشان رخ پر نور که دیدی که چنین
نگهها از چشم و جهانی راسوخت
دین و دل و هوش خموش ای یاران
سوختم از آتش دوری و نریخت
ختند اهل شعور از حسد آن گوی
دی بقتلم چو مستعد گردید
ن ندیدم غم ترا پایان
نگهت هر که خواست خنجر خواست
چه بگویم چه گفت از لب بام
سوی عاشق ترانه گوش نه چشم
ساغری ای پری که نتوانم

داغ دل نغفته بیشتر خندد
دل تواند زپس مرگ بگور آتش زد
رفت و باز آمد و استاد و زد و در آتش زد
کرده ام گرم فلان در تن عود آتش زد
خرمن حسن ترا این صف مو آتش زد
در دلم برق نگاه تو ضرور آتش زد
ماتم غمزدگان تو لبور آتش زد
عیش را بر و زجا و لب دور آتش زد
گویدا ایوب که در جان صبور آتش زد
شعله روی تو در خرمن نور آتش زد
نخوتت داد بآب و بغرور آتش زد
گوییا برق تو ناکرده ظهور آتش زد
روز ازل همه را عشق غیور آتش زد
آب بر آتش من آنکه بطور آتش زد
نغفته اشعار تر تو بشعور آتش زد

دل بجان دید و جان بخنجر دید
بیشتر هر که دید کمتر دید
مژه ات هر که دید نشتر دید
چون مرا ایستاده بر در دید
می شنید آنچه جان مضطر دید
خاطر شیفته را که ردید

در ردیف دال

چون کوس عزیمت دل ازین دار فنا زد　　زانو غم و سر بیکسی و سینه
اوریخت بزخمم نمک از مرحمت و من　　مردم که پس از تیغ زدن خنده چه
خون نابه چکاند از مژهٔ اہل تمنا　　حرفی که زبیده روی خود یار
نتوان دگرم یاد زبیداد خودم داد　　نتوان دگر ای شوخ دم از مهر د
تا چاره چه باشد من بیمار غمت را　　گویند که چشمت ره بیچاره قه
در شهر کسی نیست که بر خاک تپان نیست　　آنشوخ چنان بر روش غولشر
بالید بناز آنقد و صد فتنه بپا کرد　　افروخت زمی آن رخ و آتش بهم
یکباره چه شوری ز خرابات مغان خاست　　گلها که مگر تفته ما جام فنا زد
شب وصلت دل آنقدر خندد　　که بخندیدنش سحر خندد
دور چشم بد از لبی که مرا　　بر لب خشک و چشم تر خندد
یار گریه بهر گم امکان نیست　　بشنود هر که این خبر خندد
دیدیش غنچه بر دهش بچمین　　غیر لبش گل دیده مگر خندد
من بلاکش رواج کشور عشق　　که بمرگ پسر پدر خندد
چشم تر او زخم دل را بین　　این یکی گرید آن دگر خندد
تفته من ابر و یار گل چه عجب　　من اگر گریم او اگر خندد
چون نه بر گریه ام دگر خندد　　من کنم گریه و اثر خندد
جگر پاره پاره راز خمی است　　که به بیچاره چاره گر خنده
بیشت انگل سحر خجل ماند　　خنده امانه اینقدر خنده
چه نمود آن لب چه کرد آن چشم　　که قضا گرید و قدر خنده
تو مرا از نظر فکندی و غیر　　نکند چون بمن نظر خنده
چقدر راست خنده اش نمکین　　گو ببر زخم دل و جگر خنده

ظهوری
چند بر آه من اثر خندد
چند بر حال من نظر خندد

...رکه دوم فکند از آن درگاه — حاجت او خدا روا نکند
گر بپرسم که جان چگونه رود — رود و روی بر قفا نکند
شادمانی بدشمن ارزانی — تفته وین هوس خدا نکند
حق مرا با تو آشنا نکند — آشنایی د تو خدا نکند
نکند وعده را کسی که وفا — چون بمن وعده وفا نکند
گل نه تنها به پیش تو خاموش — غنچه هم لب بحرف وا نکند
تا کجا دل زند عی ترسد — تا کی اظهار مدعا نکند
آنکه گوید جفا چرا نکنم — فکر روز جزا چرا نکند
چون ننالد دلی که لشکنیش — مشکن این شیشه تا صدا نکند
گفت خالم نموده از ته زلف — کانچه زاغم کند هما نکند
بردار رنج من چها راحت — آنکه درد مرا دوا نکند
خونه آندل که داشت در پهلو — تفته تا چند گریه‌ها نکند

...ن بهاری که صلا در همه جا زد — گل خنده زد از خرمی و مرغ نوا زد
...رد درین فصل بهار طرب انگیز — چندانکه قدح لاله بخاک شهدا زد
... ترا نیز بود همت عالی — ساقی بنگر ابر سیه خیمه کجا زد
...شد دو در خرمنم آتش نگهان ریخت — آهی که دل غمزده در یاد شما زد
...همت دوش چو حرفی بزبان رفت — بشکست دل کوهکن و کوه صدا زد
...ت گرامیزیی از ناز دامن — وسنگ پی دشمن زد و چشمک سوی ما زد
...ب چون قصید سرم بعد بریدن — بیرحم چگویم که چه آتش سر پا زد
...شهاب اینهمه گو غنچه مریخ — با تفته بگو تا علم ناله فرا زد
...ملک الموت در آفاق صلا زد — چون طالب او کس نشد آخر در ما زد

گفتم نشین گمانی اگرکس برد برد گفتا بس این گمان چو توئی بیخرد برد

آنی من الیفدای توگردم که ناگهان یوسف ترا به بیند و برمن حسد برد

چون گفتمش که عشوه ستم کرد بی حساب فرمان بغمزه شد که جفا هم زحد برد

یکدم گرآب تیغ تو نبود بکام او لب تشنگی خضر ز ازل تا ابد برد

گفتم خبر ز عالم بالا که آورد دل گفت گر نه از خودم آن سروقد برد

ای راست گوی آگه از آن خوی نیستی بدخوی هم مگوی مبادا که بد برد

ای آنکه پرسی از دل و از جان نگفته ام دل برد روی و موی تو جان خال و خد برد

میرم زغم چنان که مسیحا حسد برد من جان نمی برم دگری گر برد برد

در بند دلبت تازه چرا کاکلت فتاد زلفت نه آن شکسته که نام مدد برد

تنها نه بخت ماضی ادای تو کرد یاد هوش و قرار برد و شکیب و خرد برد

ان ترک چشم تیغ بغرقم کشد کشد وان رهزن نگه ره صبرم زند برد

دل گفت تا فکی زن و او گفت بعد مرگ مقصودش آنکه حسرت ان در لحد برد

قربان سود عشق دل بیدای من عاشق یکی دل آورد و زخم از تو صد برد

گفتم که نیکوان همه خودکام و خود غرض آن خود غرض چه دور گرای نقته بدبرد

چقدر ناز بر جفا نکند گرچه بیجا کند بجا نکند

نکند جز جفا بخلق خدا انچه ان بت کند خدا نکند

شورش نو کنون بزنجیر است فتنهٔ تازه پیش پا نکند

غلط هم آن زلف را بلا خواند حق همسایگی ادا نکند

دل به بستر فتاد و من گفتم روزی از خدا اشفا نکند

نکند شکر مهربانی غیر شکوه ام پیش غیر تا نکند

میتوان دید خست دشنام گو بدآن به که کس دعا نکند

تشنگیهای لبم از دیگر آبی باز داشت
تفته مردم ساقی کوثر نمیدانم چه شد

دگر ای یاس کجا باید بود
بر سر شهید ما باید بود

ز آنکه یکدم نتوان بود جدا
تا توان بود جدا باید بود

نیست سوزی که نمیرد این دل
چند مصروف عزا باید بود

چون کشنده یار کمان باید دید
هدف تیر قضا باید بود

همه جانست سر و شنامش
همه تن وقف دعا باید بود

خاک تن می برد این دل جائی
همره باد صبا باید بود

ای خوش آن لحظه که گفتی با من
ناخوش اینگونه چرا باید بود

پس ازین با غم او باید ساخت
چند از عیش جدا باید بود

عاشق روی شما کیست چو زلف
واله زلف شما باید بود

طالب صبح وصال مطلوب
تفته تا روز جزا باید بود

چند در خوف و رجا باید بود
نه شمشیر قضا باید بود

خونم ایجان عدو باید ریخت
فارغ از وسوسها باید بود

بوکه از کوی وی آرد خاکی
چشم بر راه صبا باید بود

نفسی بیش نبود است مرا
نفسی بهر خدا باید بود

مژده هست که گویم ای قیس
گوش بر بانگ درا باید بود

اینکه پرسی ز جدائی چو نی
دمی از غیر جدا باید بود

گفتم آن شرم و حیای تو کجاست
گفت با شرم و حیا باید بود

می دگر بهر چه نوشند اکنون
بی تکلف بر ما باید بود

دمی چه خوش گفت بما ازادی
که گرفتار بلا باید بود

تفته تا بود بود حق جهان
چه توان کرد کجا باید بود

یار از حسن حکایت گوید — تفته از عشق سخن باید کرد
کارم ای چرخ کهن باید کرد — عذر از نالهٔ من باید کرد
اول این داغ جگر باید کرد — بعد ازان سیر چمن باید کرد
همه جانی بدعایت معروف — خویشتن را همه تن باید کرد
ایدل او نیست کجا هرزه مگرد — این سفر خود بوطن باید کرد
یاد آن کوچهٔ جانان هم دارم — غور بر حب وطن باید کرد
چند بندد به نمکدان زخمم — کار این پنبه دهن باید کرد
من ز بیماری او جان بلبم — تفته را فکر کفن باید کرد

مرد یا خون شد دل مضطر نمیدانم چه شد — دیدم او را در کفش دیگر نمیدانم چه شد
هر جفا دارد جز او عمرها شد من همان — می تپیم در خاک و خون محشر نمیدانم چه شد
نامه بهر آن پری چون گفتیم ده دادمیت — بازت ای جبرئیل بال و پر نمیدانم چه شد
آنچه کارش بعد با من کرد مرگ و غمزه است — سحر آن لعل جان پرور نمیدانم چه شد
ایکه پرسی چیست اندر پیری اکنون حال اشک — صبح شد از آسمان اختر نمیدانم چه شد
شعله بود او دل جگر گشت و خاکستر بس — بازم آمد گریه خاکستر نمیدانم چه شد
دی شدم در قتلگاه و تفتهٔ مقتول را — تن تپان بر خاک دیدم سر نمیدانم چه شد
این نمیگویم دل ابتر نمیدانم چه شد — سوی زلفت از چه بینم گر نمیدانم چه شد
ریخت رنگ تازه غم دیگر نمیدانم چه شد — شد دلم خون و من مضطر نمیدانم چه شد
من میان غیر و سگ فرقی نمی یابم که چیست — ایکه فرمای سگ این در نمیدانم چه شد
روز اول کرد کارم آن بت بیدین تمام — داد خواهم از اهل محشر نمیدانم چه شد
سوختی دل را و من از ذوق آن رفتم ز خویش — حال آن کافر ازین خوشتر نمیدانم چه شد
افسر دانش بسر شاه جهان بود کنون — سر نمی یابم که بُرد افسر نمیدانم چه شد

بیخبر کس برابت افتاده است   نقفته اورا کس اینخبر گوید

[ت]سکین نه وعده اش دل ما را چه میشود   هر بار وعده میشود اما چه میشود

[ب]رخاستم ز بزم ندانم دگر بغیر   چشمک زنی چه میشود ایما چه میشود

[خ]الی ز من مپرس وگرنه خجل شوی   دانم که در حریم تو شب ها چه میشود

[ا]ظهار مهر خویش با عدا چه میکنی   راضی باین فریب دل ما چه میشود

[م]مکن اگر بود دگر او را خبر کنید   این بار حکم مدعی من تا چه میشود

[ن]یم ز محفلش چو برون خامش ایستیم   تا بشنوم که ذکر من آنجا چه میشود

[ا]گر نقفته کشته شد بغلط خون او معاف   نادم شدن چه فایده حالا چه میشود

[گ]رامی و بر نسیم آیا چه میشود   جز محنت از خرام تو برپا چه میشود

[ا]ی غافل انچه داد حق امروز صرف کن   زین آگهی که راست که فردا چه میشود

[ق]سمت نگفت جام باده ز من پیش کر دوش   بینم گر ابروست دگر ایما چه میشود

[ص]بح است و شوق ما کشد آنجا که آه از د   تا با عدو چه شد شب و با ما چه میشود

[د]اغ وی است شوخ ترازوی که در دلم   پنهان چه می شنید و پیدا چه میشود

[ا]ز من که آگه است ز حال و مآل عشق   شیبا چه شد دل من و رسوا چه میشود

[ب]ا ناله بر نعیم و بیتی نقفته نی بلب   اینجا شنو که میشود انجا چه میشود

سخن اینست سخن باید کرد   وین نگویم که بمن باید کرد

گر شود گم شده نعشم پیدا   دعوت زاغ و زغن باید کرد

هر غم نو که رسد عیش نو است   شکر این چرخ کهن باید کرد

پیش آن سرو و سمن تو سخنی است   سخن سرو سمن باید کرد

بر درش ره بجهان باید یافت   در برش جا بچه فن باید کرد

زلف او گر دگر باید دید   در عدم سیر ختن باید کرد

گهرم بی‌بضاعت نبود بکف ولیکن … چقدر بدامن اشکم چو شوی دوچار

دانکپت تفته با من بعم و باد گذارم … اگر او بمن نگوید که ببر چکارم آید

از حضر پرسم از سفر گوید … من دگر پرسم او دگر گوید

قطعه

نخل عمر من از ثمر پرسد … نخلبند من از تبر گوید

میرود وقت بشنو ای دلسوز … آنچه آتش زبان شرر گوید

آنقدرها که بی ثباتی عمر … تا بتش گفته آنقدر گوید

چون نسوزم که وصف داغ کسی … بجگر دل بدل جگر گوید

هرچه گفتم ز یوسف و یعقوب … با پدر ترسم آن پسر گوید

مختصر گوست عاشق دهنش … مختصر فهم مختصر گوید

بد مرا گوید از سحر تا شام … باز از شام تا سحر گوید

آه از رفتگان ملک عدم … کیست تا آید و خبر گوید

سرگذشت مرا مپرس از من … تیغ تست آن که سربسر گوید

تفته حال تو نشنود آن شوخ … سخن است اینکه نامه بر گوید

تا کجا دل ز خیر و شر گوید … تیغ برکش که ترک سر گوید

چه بلائی است آنکه از دورش … هر کسی بیند الحذر گوید

عضو عضو مرا عجب حالست … در رگ و ریشه نیشتر گوید

دل نداند دگر حساب غمت … کمتر است آنچه بیشتر گوید

گفتم از یک سخن کس آساید … گفت نادان کسی اگر گوید

منم آن سخت جان که گر کشدم … آفرین بر قضا قدر گوید

حذر از غیر کن که راز ترا … کو بکو گفت در بدر گوید

من و دل سوختیم بر در زرشک … شمع این ماجرا سحر گوید

ترک آنکو نمي توانم کرد — جز باو رو نمي توانم کرد
لب فرش ایستاده ام چه کنم — جا به پهلو نمي توانم کرد
گریه بحریست اي کفایت جو — بحر را جو نمي توانم کرد
سخت کاریست گرچه کوهکني — فکر بازو نمي توانم کرد
پیش زلفت ختن نخواهم خواست — مشک را بو نمي توانم کرد
گر همین است مصلحت ایدل — صبر هم گو نمي توانم کرد
لاغریهاي خویشتن را شرح — یک سر مو نمي توانم کرد
گوید آن چشم شیر را بکشم — صید آهو نمي توانم کرد
ذکر اسلام خوش باسلامیست — تغنه هندو نمي توانم کرد

…م دگر تسلي که ببر نگارم آید — پس ازین من و دعاها که اجل بکارم آید
…ن از نیابشي اکنون چکني گذشت عهدي — که بوعدهٔ دروغت دگر اعتبارم آید
…ز درد فرقت عجب اینکه من نگریم — بسرم ز راه شفقت عجب اینکه یارم آید
…ت بیقرارم همه دم در اضطرارم — چه کنم علاج یارب که دمي قرارم آید
رقیب و مرگش چه تو چنین اراده — ز نعش او خدارا نروي که عارم آید
…ي و نیاي بگذشت روزگاري — سر آن بلا بگردم که برون کارم آید
…ق تغنه پرسم که کني چه حکم گوید — نه بکوچه ام نشیند نه بره گذارم آید
…ز ترحم خود نکني که عارم آید — ستمي است از تو رحمي که بحال زارم آید
…ضطرارم اما نزدم پي نگاري — بتو همي که از پي دل بیقرارم آید
…ساتش آمد بعروس شوخ دنیا — اگرش کشتم گریزد دگرش گذارم آید
…از مریض ماندم چه شد از هلاک گشتم — نبود یقین که یکره لب مزارم آید
…نهان ولیکن دهمش بان تسلي — هوسي که در سر من خسته دارم آید

رفت آنکه سر آسیمه شب از آمدن من
من خود بشناسم مکن انکار همان

گفتم بکنایت که زهی بخت گران خواب
گفتا سخن اینست که بیدار همان

آنرا که تو سگ خواندی و سگی زده راندی
قربان شومت یار وفادار همان

گوینده که شد تفته سحر کشته بدستش
چون شمع نگر محرم اسرار همان بود

شادا ز سخنت در دل زار همان بود
هرچند در اقرار تو انکار همان

گویم که با آن در شده بودم بسراغت
تا غیر نداند که مرا کار همان

گفتی که شب هرچه بلا پرده در افتاد
ای ساده مرادم ز شب تار همان

داد از قسم او که به ناکردن بیداد
هر بار قسم خوردی و هر بار همان

وی گفت که بیمارم و دیدم که بر غیر
میرفت پی پرسش و بیمار همان

میکرد همین حال شب اظهار ولیکن
چشمش برقیبان دم اظهار همان

شب رفت برون غیر و شدی اینهمه رسوا
بینی چه کنی محرم اسرار همان

از سادگی تفته همین بس که بان لطف
تو بر سر او بودی و او زار همان بود

صبر از آن رو نمی توانم کرد
رو دگر سو نمی توانم کرد

مژه اش تیر در کمان دارد
ذکر ابرو نمی توانم کرد

به تمنای درد خواهم مرد
فکر دارو نمی توانم کرد

دل دیوانه را چگویم های
پیش او هو نمی توانم کرد

روی او خوشنما تر از گیسوست
وصف گیسو نمی توانم کرد

از الم رو نمیتوانم تافت
بطرب خو نمی توانم کرد

مقصد تیغ تست مفهومم
سر بزانو نمی توانم کرد

دل خود را که هست آفت جو
عافیت جو نمی توانم کرد

شکرها تفته ناتوانی را
شکوهٔ او نمی توانم کرد

آه خواند که بمصر این مصراع | پسری را پدری یا می پرسد
پرسد از تو دل بیمار کسی | ور قضا هم قدری یا می پرسد
تفته را مژده شنیدم که کسی | خبری بیخبری یا می پرسد
پندم دل بیقرار نشنید | دل ناله کشید و یار نشنید
چون عمر گذشت ساقی ما | یک حرف درین بهار نشنید
خواندند ستم شعار طفلی | اشعار مرا ز عار نشنید
ایدل بتو رحمم آید ایدل | نشنید غم تو یار نشنید
اورا بت غم شنو که میگفت | گفتیم هزار بار نشنید
رفتیم بمن التفات ننمود | گفتیم غم روزگار نشنید
آوخ که نصیحت عزیزان | تا تفته نگشت خوار نشنید
رفتیم چو بو بهار نشنید | گفتیم که می بیار نشنید
مستی ز نمک فشاند و بگذشت | احوال دل فگار نشنید
گویم که وفا کنید و آن را | کس نام درین دیار نشنید
مردم بصد آرزو نیامد | آهم ز ته مزار نشنید
دل کرد بجگر هزار زاری | آنگل یکی از هزار نشنید
آمد ز رهی و شد براهی | گفتم من و انتظار نشنید
رحمی که نمود چرخ ننمود | حالی که شنید یار نشنید
برزاری تفته نامدش رحم | گوئی که گلی ز خار نشنید
تو همان ناز همان یار همان بود | بیمی که مرا بود ز اغیار همان بود
ست نیم چون شنوم از پیش الکار | دستاروی آشفته و رفتار همان بود
ز درون مانده و باد مانده سخن ها | چشم بد رو گوش بدیوار همان بود

گر آمدیی و من نه فدایت شدم ببین ‌ ‌ قربان دیدنت دل دیدنم چه می‌شود

تسکین کسی ز جلوهٔ حورم چه میدهد ‌ ‌ خرسند دل ز خلد برینم چه می‌شود

چون گفت تحفه خار تعلق همان که بود ‌ ‌ رفتم که دامن از همه چینم چه می‌شود

دل گشت خون و گویم از ینم چه می‌شود ‌ ‌ بیدل نیم هنوز به بینم چه می‌شود

گر شعر تازه ام دو سه آری بلب چه لطف ‌ ‌ در بوسه از لبت دو سه چینم چه می‌شود

زود آنکه مرگ بر سر و نام تو بر لب است ‌ ‌ تا بنگری که وقت پسینم چه می‌شود

این مهوشان که زیر و زبر و بر را کنند ‌ ‌ گر آسمان کنند زمینم چه می‌شود

ای آنکه در دولت نه نشنید کسی چو غیر ‌ ‌ گر من بجای غیر نشینم چه می‌شود

گفتی ببین رخم که ندانی مآل آن ‌ ‌ دانم هر آنچه گفتی و بینم چه می‌شود

عنقا شکار من نخورد تحفه بازی ‌ ‌ گر گوییش که گوشه گزینم چه می‌شود

گرچه یار از دگری می پرسد ‌ ‌ گویم از من خبری می پرسد

دل گر از باد نپرسد چه کند ‌ ‌ دیده از خاک دری می پرسد

غمزه هاش چند نپرسد که چرا ‌ ‌ رگی از نیشتری می پرسد

هم ز درد تو دلی می گوید ‌ ‌ هم ز داغت جگری می پرسد

بین که در نشه چه خوش خوش یار را ‌ ‌ بگمان دگرے می پرسد

ایدل از ضعف تو خود مختصری ‌ ‌ یار اگر مختصری می پرسد

غیر را مهر وری گر طلبید ‌ ‌ تحفه را کینه وری می پرسد

حال بسمل کی دگر ها می پرسد ‌ ‌ تیر بیدادگری می پرسد

دگر از تیغ تو دانم چه سخن ‌ ‌ بر گرامیت سری می پرسد

تا چه رو داد دل مفتون را ‌ ‌ که چنین فتنه گری می پرسد

شدم پرسش حرفی چو ملول ‌ ‌ گفتم این خود دگری می پرسد

زمانبر تو گشتم و شد بر چه شد بمن | زین پس من و دلی که بفرمان کس مباد
جز آرزوی قتل گرم دیگر آرزوست | خونم حلال خنجر بران کس مباد
خوش آنکه تیغ زد بمن و گفت با رقیب | کس تشنه دار کشته احسان کس مباد

دیده کی قصد دید خواهد کرد | هان اگر دل پلید خواهد کرد
غیر را کرد امیدوار از آن | که مرا نا امید خواهد کرد
دیدهٔ ابر سیاه را که چه شد | گریه چشم سفید خواهد کرد
به هلال ابروی کنم قربان | چون نه دل را که عید خواهد کرد
گفتی اینجا رسی و عیش کنی | هر که خواهد رسید خواهد کرد
میکشم جور و خامشم که اگر | گویم اندک مزید خواهد کرد
شاهد تیغه عالمی دارد | عالمی را شهید خواهد کرد
بابید آنکه عید خواهد کرد | عید خود را سعید خواهد کرد
ای دل از لبت خود گشاد طلب | قفل کار کلید خواهد کرد
حسرت آندم که زار خواهد گشت | گریه بر من امید خواهد کرد
پاک دامن نه غیر هرجائی است | دامن این سگ پلید خواهد کرد
حسن تو آنکه کرده است پدید | صبر من ناپدید خواهد کرد
ما که باشیم ای بت کافر | پیر خود را مرید خواهد کرد
شب مه رخ گشا که تیغه تمیز | در سیاه و سپید خواهد کرد

کار من از نماز به بینیم چه می شود | برخاستم نشسته به نشینیم چه می شود
مشت از گشاد چرخ بجز زیر نیم چه غم | لب از کمر زمانه بکنیم چه می شود
گوید که من معالج کس باشد از چشم | بنیم علاج جان حزینیم چه می شود
برخاستم بقصد دگر ای اجل ولی | بنشینه آدا اگر بکمینیم چه می شود

میخورد انکه بنامت سوگند … کي بلب نام خدا خواهد برد
شوق اگر پیش تو اورد چه شد … ذوق از خویش مرا خواهد برد
فوج طفلان برهش میا بینم … تفته تشریف کجا خواهد برد
از تو بویي که صبا خواهد برد … خلد را نیز ز جا خواهد برد
دل کجا ماند و کجا خواهد ماند … ناز بر داست و ادا خواهد برد
هر که دشنامي ازان لب ما را … خواهد اورد دعا خواهد برد
هر چه از شیخ نبرد است کسي … بت ما پیش خدا خواهد برد
من همین حسرت تیغش بردم … دل ندانم که چها خواهد برد
رنج ما دشمن اگر خواهد دید … رشک بر راحت ما خواهد برد
تفته این داغ جهنم سفت است … در بهشت انکه ترا خواهد برد
گفتي فداي کس پس ازین جان کس مباد … جانان من که چو تو جانان کس مبا[د]
~~من ان کسم که بر نفس ارم همین بلب … کامید را امید ز حرمان کس مبا[د]~~
اي انکه میروي بدر کس نهان نهان … خواهم که مهربان تو دربان کس مبا[د]
دید انچنان بمن که حیا گفت غمزه را … اگاه کس ز دیدن پنهان کس مبا[د]
یا هم ز درد لذت دگویم همین ز درد … یارب مسیح در پي درمان کس مبا[د]
از عمر خضر کس سخني راند و گفت دل … کس را نصیب در غم هجران کس مبا[د]
تا بود ش ز تفته همین بیم یا خدا … کس را بحشر دست بدامان کس مباد
یارب بلب براي کس افغان کس مباد … غمهاي کس نصیب دل و جان کس مبا[د]
اینست ارزوي من و دل که روز حشر … خونخواهي ارزوي شهیدان کس مبا[د]
اندم که خورد یار قسم گفت دل بمن … راضي کسي ز بستن پیمان کس مبا[د]
شد نیب ... گفت چون بنون … دست مرا طمع گمر یان کس مبا[د]

در حاشیه: کس در کمین دیدن پنهان کس مباد
چشم رقیب بر کس و جانان کس مباد

بکر حاجت روا نمی باشد	ورنه حاجت کجا نمی باشد
ای ستمگر من و وفا همه عمر	عمر اگر بیوفا نمی باشد
من که باشم که در دعا باشم	خود اثر در دعا نمی باشد
گفتم اینجا چرا نمی باشی	گفت بیجا بجا نمی باشد
برکنار است کشتیم ز کنار	ناخدا تا خدا نمی باشد
کاش در ابتدا خبر شدمی	عشق را انتها نمی باشد
من زمانی که میروم ز برش	بسر خود که پا نمی باشد
خواه میخانه خواه بتخانه	تفته ذکرت کجا نمی باشد
داور خلد ما نمی باشد	در کفش تیغ تا نمی باشد
غیرت عشق غیر چون نبود	آشنا آشنا نمی باشد
دل خود هر که کشته است او را	هوس کیمیا نمی باشد
آنچه گفتی که بخت تست سعید	زاغ عاشق هما نمی باشد
بین که اکنون چه بخشدم می صاف	بی کدورت صفا نمی باشد
بسملم استخوان نمی شکند	هر کجا مرحبا نمی باشد
یارب آنجا رسم من پرور	که در آن جا دوا نمی باشد
باش یکشب بخانه ام کاینجا	غیر نام خدا نمی باشد
تفته اثبات نیست ناصواب اندیش	هرچه گویم خطا نمی باشد
اشکم از کوی شما خواهد برد	این ندانم که کجا خواهد برد
کشتیم را بکنار مقصود	ناخدا کیست خدا خواهد برد
سرخی اشک مرا باید دید	آنچه از رنگ حنا خواهد برد
دل که گشت آب و دگر آئینه شد	خط نظاره چها خواهد برد

وصل سیمین بران کجاست بزود — داغ گشتم ازین که زر باید
از پی تیغش از پی تیغش — آه سر باید آه سر باید
مرگ با زیست گفتگو ها داشت — گفتم این قصه مختصر باید
لطف در اجتماع ضدین است — گشت لب خشک دیده تر باید
انکه گفتی دگر نباید زیست — گفتن ایجان من دگر باید
جگر پاره ها مشو مصروف — مرد را پارهٔ جگر باید
تفته دیگر چه شغل در پیری — نگر یزدان دم سحر باید

رنجه از من چون شدی ای من فدائی تو چه شد — آنکرم آن لطف آن مهر آن وفائی تو
برنه گردید پی این سفلگان بر سو چرا — آن تمیز آن غیرت آن شرم آن حیائی تو
شوخی آن عمر عاشق میتوان معلوم کرد — در وفا عمرم شد و پرسد وفائی تو
میکند خاموشیت ایدل چها محشر بپا — نالهائی تو کجا شد هائی هائی تو
در دمیدن صبح و باقی چند اختر بر فلک — آه من آن خندهٔ دندان نمائی تو
یک تو و جور اینهمه آه از تو و داد از بتان — من همین می پرسمت ایدل خدائی تو
تفته بد زادلت گفتم که مستوری خوشست — اینقدر رسوا شدی آخر برائی تو چه شد
ما باین دردیم داد پرسد دوائی تو چه شد — از اجل پرسد کسی یارب که پائی تو
آه از روزی که من العشق با تو ساختم — ابتدائی نیست معلوم انتهائی تو
انکه گفتی عمرها کردم دعائی مرگ تو — میکشد اینم که تاثیر دعائی تو
گو بیت ایجان عاشق شمهٔ از درد دل — گر نغز مائی دل دردآزمائی تو
پرسد او و رود ما حیرت کجا گم گشت دل — ای پری آن رنجش الفت نمائی تو
هر یکی پیش تو آید تندی خوییت کجاست — بیوفائی را چه پیش آمد جفائی تو چه
چند سعدی شد که تا گشتم نگرم زلف ترا — آن بلاکش تفته یعنی مبتلائی تو چه شد

ه ضعیف ...

ز اثر نفس
... وفائی او
... وفائی او

ل میرود زکوی تو و دیده میتوان — پائی که ناتوان تو در هر قدم خورد
ین گشت سبز بنگر و این جام آفتاب — بیدار بخت رند که می صبحدم خورد
دخی با بروی تو کند چشم مست و بس — یعنی جز او که باده به بیت الحرم خورد
دت حرام صید رقیب حرام خوار — ای آنکه ناوکت دل مرغ حرم خورد
حرف نه اشاره و دل داده ام ترا — همچون برهمنی که فریب صنم خورد
عرفی به تفته همنفس و تفته محو ذوق — غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد

از هلاک منت خنجر باید — سر خاک منت گذر باید
حذر ای نازنین پسر باید — باید از ناله ام حذر باید
خوب گفتی که جان تو سخت است — دل از این نیز سخت تر باید
عاشق انگشت خود بدیده نهاد — عشق چون گفت دیده تر باید
موئی موئی ترا جدا نامیست — از پی نام اگر کمر باید
عمرم آمد بسر کجاست اجل — نامه شد ختم نامه بر باید
دل و جانم بهکید گر شاکیست — یک خدنگ ای بتان دگر باید
فوت شد وقت ناله ام ایوقت — بر سرم رعد نوحه گر باید
آه ما بود و چرخ شب همه شب — تیر ما را چنین سپر باید
دل من بر کف است اگر گیری — جان من بر لب است اگر باید
سر تیغ تو بر یکی دادو — هر یکی را بزار سر باید
راند از آدم و بهشت سخن — تفته از کوی او سفر باید
عافیت در سفر اگر باید — از در عافیت سفر باید
دل جانانه سخت تر باید — باید اما نه اینقدر باید
بیکسی مرد چون کسی گفتش — وقت مردن کسی بسر باید

تا چه تهدید بمن بهر نماز | من و فرضی که ادا نتوان کرد
تفته گو سرو کجا قامت دوست | محشری تازه بپا نتوان کرد
تیر از شست رها نتوان کرد | غیر بود است خطا نتوان کرد
باز از بزم خودم نتوان راند | طاقتم نیست جفا نتوان کرد
گو که چیزی نبود غیر سخن | سخن غیر بما نتوان کرد
پیش ما حرف ادب نتوان زد | پیش او ذکر حیا نتوان کرد
انکه با صلح گر آید دگر است | بمن این عربده ها نتوان کرد
ایفدائی سر این حکم تو من | چیست آن سر که فدا نتوان کرد
مست اگر خانه ام آئی روزی | بتو آن روز حیا نتوان کرد
کرد اگر کرد بغیر آن بت صلح | جنگ هرگز بخدا نتوان کرد
ایمن از مکر شما نتوان بود | تکیه بر عهد شما نتوان کرد
هر زبان گویدم آنچه که فغان | نتوان کرد چرا نتوان کرد
حکم او حکم قضا را ماند | تفته تغییر قضا نتوان کرد

ای کاش آن فتاده که غم بعد غم خورد | یکدم بقتل آید و تیغ دو دم خو[رد]
گفتی کرا که سیر ز وصل امشبت کنم | بیچاره طعنه ها چقدر صبحدم خو[رد]
گفتم کسی است مرگ طلب گفت گو یقین | گفتم قسم خورد بخدا گفت سم خو[رد]
قربان آن دلم که ز داغ نهان خویش | خوان کرم نهاده و تیر ستم خو[رد]
جانم فدای انکه خورد خونم و دگر | هنگام باز پرس بجانم قسم خو[رد]
یارست و جنس بوسه و مائیم و نقد جان | یارب چنین مباد که سودا بهم خو[رد]
گوئی که کم خوری پس ازین بازی رقیب | بازی مده که بازی کس تفته کم خورد
من این نگفته ام که دل من نه غم خورد | غم از کسی خورد که غم بیش و کم خو[رد]

عرفی شیرازی
گو همچو منی کسی یک دو سه جام خورد
خوردن دل ز خون جگر نه غم خورد

بیچاره کجا در خور چه کان کسی بود   گوئی که سرم کوی سعادت زیان برد
چون کشتن من خواست رقیب ستم ایجاد   پیش آمد و نام دم تیغش بزبان برد
میرفت نهان چون بمن افتاد نگاهش   مضطر شد و استاد ندانم چه گمان برد
ا خبر بجویش آمدنم باز محالست   کان وعده شب از خویش مرا بر و چنان برد
یاران چه حدیثست میر سید خدا را   ذوقی که دلم از دم شمشیر بتان برد
از خانه برون آمد و حرفی ته لب گفت   دیگر چه بگویم که دل از نغمه چسان برد
برآید و او حرف دگر گون بزبان برد   دانست که من غافل و در خانه نهان برد
ی خنده زد از ناز و کجا در سخن آمد   حرفیست که دلتنگیم آن غنچه دهان برد
طفل چه خوش کار شهادت طلبان ساخت   بر بخت جوان شهدا رشک توان برد
ی آمد و چون دید مرا ماند و با خویش   گفتا که یقین بود ندانم چه گمان برد
یانه منم کشته انداز حنایت   آن کیست درین شهر که از دست تو جان برد
ی ست گذشتی زپی قتل اسیران   تیغ تو کسی خورد و کسی حسرت آن برد
با آنهمه بیطاقتی ایوای در انگو   شب نغمه پی کشته شدن راه چسان برد

حاجت غیر روا نتوان کرد   نا روا بهر خدا نتوان کرد
از مروت گله با نتوان کرد   در توان کرد با نتوان کرد
آب در خانه چشم است اگر خواب   خانه بر آب بنا نتوان کرد
تا سر کوی تو ره نتوان برد   وه دل بخت تو جا نتوان کرد
نا توان کرد جدا از تو غمم   چه توان کرد جدا نتوان کرد
ذکر شوخی که سراپا ستم است   بمن بی سرو پا نتوان کرد
باده تا چند با نتوان خورد   وعده تا چند وفا نتوان کرد
ته شمشیر کسی باید مرد   بوس آب بقا نتوان کرد

نیلوفری
سا گر گرفت دو عا نتوان کرد
... نتوان کرد

گفتم چه کشی بر من بجرم سنان را … زین جرم مرا کشت و سرم زیب سنان کرد
جایی که روی سوی بعبث راه مگردان … نتوان بچنین حیله ز من رفع گمان کرد
بیداد تو دل را همه خون کرد و ستم بین … هجران تو خون دلم از دیده روان کرد
رفت انکه زوی تفته در تو گه و بیگاه … مسکین پی دیوار تو شب خفت چو جان کرد

مردم و دلستان من آمد … جان من رفت جان من آمد
رفتم از خویش قدردانی بین … گفت کین قدردان من آمد
حرفی از لطف گفتم و بعتاب … چقدر بد گمان من آمد
شکر پروردگار چون نکنم … کان زبان در دهان من آمد
من نه آیم بخود ز آمدنش … گو پی امتحان من آمد
این نه غم آمد ای رفیق شفیق … مشفق و مهربان من آمد
هان دگر نکید و مصرع موزون … تفته سرو روان من آمد
چه سخن بر زبان من آمد … که سخن بر بیان من آمد
آمدی در زمان من بوجود … آفتی بر زمان من آمد
مخور ای دل کنون غم روزی … غم روزی رسان من آمد
جان بلب لب بناله ناله بشور … بی تو ای دلستان من آمد
نیست اکنون تنگی ز آمدنش … یکی از دوستان من آمد
آمد از جان من بمن آنها … گر ز دل من بجان من آمد
گفته بودم بلا بچرخ آرد … چه بلا بر فغان من آمد
رفته بودم ره یقین دو قدم … که دل بد گمان من آمد
تفته از خود دگر مرو برخیز … که دم ا[illegible] جان من آمد

آن شوخ که جان از ستم او نتوان برد … تیغم زد و در سینه فرو نوک سنان برد

کلیم همدانی
از بسکه بی من [illegible] جان برد
[illegible] دیده من و داغ [illegible] جان برد

گفتم اینخط چه رنگها که نریخت — گفت بر روی ما که می آرد
مید ید باده یا که می گیرد — می برد هوش یا که می آرد
یار وآوردن اینظرف تشریف — سخنی نیست تا که می آرد
دل جدا رفت وجان جدا که جدید — تاب جور شما که می آرد
بخودم در تجسس خبری — بخودم جز صبا که می آرد
آری ای دل دلیلها بجا — هرچه گویم بجا که می آرد
خود نمی ایم و نمی دانم — بر در تو مرا که می آرد
غیر ازین قاصدی که میخندد — خط بی مدعا که می آرد
تفته امروز غیر استغنا — روی خواهش بما که می آرد

مرزا نفیس
صیاد ز بس لطف سر دام نهان کرد
برگشت ز ما طائر گلشن ز نهان کرد

...ستم نگهی رفت و خدنگی بکمان کرد — امروز با دانچه کسی گفت همان کرد
...ی رفت بر غیر و چگویم چه از و دید — دین حسن بیان بین که چه دید و چه بیان کرد
...ست دم آخر و در دست شما تیغ — کاری که توان کرد بتان زود توان کرد
...اش که از دیده نمیرفت دمی دوست — بر خلق ستم این مژهٔ اشک فشان کرد
...د تو از جان رمقی بیش نمیداشت — شب را بسحر آن خسته ندانم که چسان کرد
...ر تو شب زنده همین یکدو نفس ماند — تو رخصت او کردی و او رخصت جان کرد
...ب راند بصد خواریم از بزم و سحر باز — چون دید مرا بر در خود خنده نهان کرد
ای تفته بده عشرت نه بوجی خوشیم — شکرانه لطفی که ترا ذبح فلان کرد
...ند توان ای دل خون گشته فغان کرد — بر لب اثر بهای فغان گریه توان کرد
...را چو عدو نخبه بی مصلحتی ساخت — دلجوئیش آن ساده چگویم که چسان کرد
...ست بیانا که ندانسته ام اورا — شوخی که بمن و به دشمن با دگران کرد
...فتن خود پیش فلانی و فلانی — بین حسن بیانش بچه انداز بیان کرد

کردم همه بر حکم که کرد آنشه خوبان — صبر است که کردن نتوان تا چه توان کرد
ای آنکه بپرسی چه تمنا کنی از دوست — از دوست بجز دوست تمنا چه توان کرد
گفتی که جهان را همه شیدا کنم امروز — ای جان جهان با من شیدا چه توان کرد
آنی که ندانی نگهم از نگه غیر — دیگر بتو نادان صنم اینجا چه توان کرد
دیدی که چسان رفت و چسان دست بخنجر — باز آید و گفتا چه کنی تا چه توان کرد
ویرانی ازین بیش بصحرا نتوان یافت — گر خانه همین است بصحرا چه توان کرد
چون **تفته** باو گفت که واشد لب زخم — خندید بزیر لب و گفتا چه توان کرد

رحم غیر از خدا که می آرد — ای بتان از شما که می آرد
غیر اشکی که سر بسر خون است — رنگ بر روی ما که می آرد
می کند روز نا قبولی ما — این گدا هر دعا که می آرد
تاب دیدارت ای تجلی طور — ما نیاریم تا که می آرد
از درت جز بلا چه می خیزد — بر درت جز قضا که می آرد
رحم مرد و وفا ز عالم رفت — سر نعشم ترا که می آرد
بنده کی در خور دعای کسی است — از برای خدا که می آرد
من و پیغام وصلش ای همدم — راست گو از کجا که می آرد
تیغ برکش که جان رسید بلب — بتو باز التجا که می آرد
چتر شاهی کجا کجا داغم — بر سرم این بلا که می آرد
رفتن از خویش عالمی دارد — خبر **تفته** را که می آرد
نامه زان مه لقا که می آرد — من کجا او کجا که می آرد
عاشقم عاشقم بر آن دشنام — بهر عاشق دعا که می آرد
گیرم ای دل ترا بزم آنجا — باز زانجا ترا که می آرد

مولوی جامی
خبر از آشنا کسے آرد
جز نسیم صبا کسے آرد

گمو کاری که من دارم که دارد
دلا باری که من دارم که دارد

هم ایمایی که تو فهمی که فهمد
هم اظهاری که من دارم که دارد

ستمگاری نه کار هر ستمگار
ستمگاری که من دارم که دارد

ببین بعد از وفاتم بیکسی را
عزاداری که من دارم که دارد

دلا تیری که تو خوردی که خوردست
کمانداری که من دارم که دارد

خدارا کیست سوزن نگاهی
بدل خاری که من دارم کهدا..

بقول تفته من چیزی ندارم
ولی باری که من دارم که دارد

گفتم که باین عاشق شیدا چه توان کرد
گفتا که توان کرد بیان تا چه توان کرد

خط گشت مقرض دگر اکنون چه گزی لب
با خضر چنین شد مسیحا چه توان کرد

گویم مشنو گفتهٔ اغیار ولیکن
چون گفتهٔ من نشنود اصلا چه توان کرد

گوید که نکونامی عاشق ته تیغ است
با اینهمه بدنام کسی را چه توان کرد

جان سختی خود را چه توان کرد دگر شرح
قاتل ته لب گفت که آیا چه توان کرد

گفتی که مداوا نکنی سینهٔ خود را
یک سینه و صد زخم مداوا چه توان کرد

گیرم که توان کرد نثار قدمش سر
جایی که نیاید کسی آنجا چه توان کرد

چیزی که زکات لب تو هست عطا کن
دیگر چه توان گفت و تقاضا چه توان کرد

گفتی که بیک خسته جفاها کنم امروز
قربان جفاهای تو فردا چه توان کرد

گویند که در عشق تمنا همه کفر است
عاشق چه توان بود و تمنا چه توان کرد

سعی تو در یکاره کند تفته بلا کم
یعنی که علاج دل شیدا چه توان کرد

چون گفت که وصف دهن ما چه توان کرد
گفتیم که پنهان تو پیدا چه توان کرد

ناخوانده نه لیک خود این را چه توان کرد
ناخوانده دری خط بتو انشا چه توان کرد

از عقل بجز بخت توقع چه توان داشت
از زیست بجز مرگ تمنا چه توان کرد

در خون دلم تپید شب از صد زیاد و مُرد	اینش بگو که داد تپیدن نداد و
مردم دمی که گفت دلم تا بکی کنم	بر وعدهٔ دروغ کسی اعتماد و
او پا بره نهاده و دل دادخواه من	گفتا که داد از فلک بد نهاد و
وقتی که بود در گذر اختر مریض تو	گرد این دعا که زیست نصیبم مباد
گفتی گر اعتماد کنی چاره ات کنم	بیمار شد دلم بهمین اعتماد
قدر توو جفای تو بسی داند انکه خورد	در سینه ناوکِ تو و از پا فتاد و
گفتم به تفته کیستی و چیست مراد	آهی کشید و گفت یکی نامراد و مُر
اینم بگو که چون کسی از پا فتاد و مُرد	آمد غم تو در دل و دل گشت شاد
بیمار تو نگفت همین خیر باد و مُرد	بسیار وقت نزع ترا کرد یا
تا شیخ را که گفت ز کفر من و بهشت	آورد سوی زلف بتان اعتقا
بیمار تو دمی که شنید از لبت بمیر	بر جان خویشتن همه منت نهاد
آه از دمی که یافت چو از مقدمت خبر	برخاست ناتوانی و لختی ستاد
پا بر سر فلک نهادی چو از غرور	مسکین بر آستانِ تو سر را نها
گفتم به تفته او شود از ذکر تو ملول	گفتا که حالِ مردنِ من بشنواد و
دل آزاری که من دارم که دارد	دلِ زاری که من دارم که دار
اگر بخشش بمقدار گناه است	گرانباری که من دارم که دار
مپرس اینم که چون دیوانه واری	پری داری که من دارم که دار
بلاگردان او صد روز روشن	شب تاری که من دارم که دار
نخواهم ننگ تا نام است از ننگ	ازو عاری که من دارم که دار
وفاداری چو من دارد نه تیغ	جفاکاری که من دارم که دار
انا الحقی که گوید تفته بشنو	سرداری که من دارم که دارد

ن کام دینها که میگویی دگر کی میشود — ترک عشقت ای پری از بو البشر کی میشود

لمان بگرفتی و سویت دگرگون دید غیر — دل اگر شد ریش از تیرت جگر کی میشود

ه مرغ من بود خواه انکه نامش چون برم — جانبر از دست تو ظالم نامه بر کی میشود

جمال دوست کام من کجا گردد روا — بی خیال مرگ عمر من بسر کی میشود

لین منما و این تهمت که می بدبینی مبند — بدگمان از چه شوی قطع نظر کی میشود

بمن ماند و چگویم صبح من چون شام کرد — بر زبان این گفتنش کامشب سحر کی میشود

نفته زین بهتر چه کیفیت که چشم مست او — پرسدم احوال و گویم زین بتر کی میشود

با او سخنی اگر توان کرد — از درد دلم خبر توان کرد

بر خاک در تو زندگانی — چون نقش قدم بسر توان کرد

ایدل هوسی که غیر عشق است — چون عقل ز سر بدر توان کرد

پا بر سرم از غرور نگذاشت — از تیغ تو شکوه سر توان کرد

جز نقش بد خود ای عزیزان — گو انکه از و حذر توان کرد

دل گفت که قصه ام دراز است — جان رفت که مختصر توان کرد

من از تو کرم دگر نخواهم — بر تفته ستم دگر توان کرد

گیریم که ناله سر توان کرد — کو گریه که بر اثر توان کرد

کس را نه خبر اگر توان کرد — خود را همه بیخبر توان کرد

در کوی بتان دلم توان جست — دلجوییم اینقدر توان کرد

گفتم که ز داغ من خبر گیر — گفتا که چراغ بر توان کرد

ای شوق تو لفظ و معنیم را — جز نامه که نامه بر توان کرد

با نکته وریت بیزری شرط — این نکته رقم بزر توان کرد

گفتی شب تفته را چه افتاد — بیمهر چنان سحر توان کرد

من کجا از گله کردم انکار — جا بجا کرده ام وخواهم کرد
این معز ما بمن ای عمر کسی — که وفا کرده ام وخواهم کرد
خوانده ام دوش خطا پوش ترا — اینخطا کرده ام وخواهم کرد
هرچه را منع تو کردی وکنی — ناصحا کرده ام وخواهم کرد
من چه کردم که تو گفتی رسوا — تفته را کرده ام وخواهم کرد
جانفدا کرده ام وخواهم کرد — بارها کرده ام وخواهم کرد
دل همان شکر گذار است که بود — من ثنا کرده ام وخواهم کرد
دور از آن در چقدر خود را خاک — ایصبا کرده ام وخواهم کرد
ذکر آن رفتن ومخفی شدنت — بر ملا کرده ام وخواهم کرد
کس ندانست وندانند که باد — من بها کرده ام وخواهم کرد
همه باشد بمن است روا — ناروا کرده ام وخواهم کرد
ای بتان انچه نکردم بخدا — بشما کرده ام وخواهم کرد
رنجها برده ام وخواهم برد — نالها کرده ام وخواهم کرد
تفته سان مرده ام وخواهم مرد — خوش ترا کرده ام وخواهم کرد

اینکه فرمودی بما ای فتنه گر کی میشود — ما و دلدادن بمعشوقی دگر کی می
از تو عزم خانه من فهمم توازمن خاستن — حاضرین را زین اشارتها خبر کی می
از سیه بختی چه گویم زان دهن هیچم مپرس — قصهٔ زلف تو هست این مختصر کی می
تا کشی تیر از دل غیر اضطرابم می کشد — من همان صیدم ز من صبر اینقدر کی می
گفتی ای شوریده سر رسوا مشو با من میا — من فدایت از من شوریده سر کی می
چشم بد دور از من نازک خیال ای ناصحان — دور از چشم خیال آن کمر کی می
بیکسی ها روز نعش تفته و حسرت چکد — در عزائی او کسی را چشم تر کی میشود

حيرت از آئينه روي است همين — كه چرا رو بقفا پيش آمد

حال رشك ايكه نداني بگذار — ميروم راهنما پيش آمد

نغمه ميرفت سوي خلد برين — غم كوليش زكجا پيش آمد

تنها ز ناوكت نه دل ما بخون تپد — غلغله خضر بخاك و مسيحا بخون تپد

گر آه گرم اين بود و اشك سرخم آن — صحرا در آتش افتد و دريا بخون تپد

يري وگر براي خدا وقت دلكش است — تا بنگري دلم چقدر ها بخون تپد

ل خون از انكه رفت كسي در چمن چرا — من داغ ازين كه لاله حمرا بخون تپد

كي در انتظار تو اشك اينچنين رود — تا چند بي تو چشم تر ما بخون تپد

سا شبي برد دلم از ضجرت چنان — كامروز كشته گردد و فردا بخون تپد

شوخي نگر كه نغمه چو پرسيد چون كنم — شمشير بر سرم زد و گفتا بخون تپد

ها نه از توام دل شيدا بخون تپد — چشمي كه ديده هم چقدر ها بخون تپد

ل بجنبش لب لعلش خورم قسم — زان بعد گويم اين كه مسيحا بخون تپد

وس نيست ايكه برقصش زني مثل — اي ساده داغدار دل ما بخون تپد

تم دلم روان شده گفتا خوشا عدم — گفتم جز تو آمده گفتا بخون تپد

رومي كه سرو سهي چون زپا فتد — ديگر چگونه لاله حمرا بخون تپد

اهم كه غير من نخورد نعمتش كسي — تيرش كسي كه خورد خدايا بخون تپد

ند اي خدنگ تو از نه كمان هنوز — غلغله سوس بخاك و تمنا بخون تپد

ز اشك نغمه ايكه نداري خبر هنوز — چشمي كه جمله عالم بالا بخون تپد

اين صدا كرده ام و خواهم كرد — كه دعا كرده ام و خواهم كرد

خدمت مرگ فنا ذات لبسد — عمرها كرده ام و خواهم كرد

دل و دردي كه نالش معلوم — گو دوا كرده ام و خواهم كرد

حسن مخفی ز نظر عشق حیا دشمن شوخ　　غنچه در پرده خمش بلبل شیدا گـ
فکند الکل تر باد بچشم او خاک　　نگرد در تو اگر نرگس شهلا گستا
هست این جای دگر منیور و یاد آر دمی　　آنکه گفتی ز حیا شب مشو اینجا گستا
غیر ازین کس چه سخن راند ازان شوخ پسر　　بیش ازین بود حیا پرور و حالا گستا
گر همین نازکی است لبش را یا رب　　هوس بوسه که داریم مبادا گستا
نکمند وا بدرت آمده موسی کفدست　　نزند دم برت از معجزهٔ عیسی گستا
شد مشبک دلم از بیکسی دیوارش　　کان پری پرده نشین است و نظرها گستا
گرچه در نغمه صد عیب ولی یک هنر است　　هرچه دانی بود آن ولشده الا گستاخ
ناله کردم بجفا پیش آمد　　کرده خویش مرا پیش امد
انتظار دل آواره بلاست　　یا رب او را چه بلا پیش آمد
ای بتان پیش شما آمدنی است　　آنچه ما را ز شما پیش آمد
گفته بودیم بلا ها پیش است　　که همان گفتهٔ ما پیش آمد
پیش من دوری غم هم ستمی است　　غم دوری ز کجا پیش آمد
گفتم امروز بنهم نامه سیاه　　کاکل او ز قفا پیش آمد
از درت لغزه نمیرفت ایکاش　　قدمی رفت و قضا پیش امد
آنچه از عشق بما پیش آمد　　که شنیده است و کرا پیش آمد
دوست میخواست که آید پیشم　　دشمن من ز کجا پیش آمد
روی تو ای شب اندوه سیاه　　روز بد از تو مرا پیش آمد
چه نویسم که چها بر من رفت　　چه بگوییم که چها پیش آمد
دل جدا دیده جدا دشمن شد　　غم جدا غصه جدا پیش آمد
بس ازین صرفه مکن در دشنام　　که گدایی بدعا پیش آمد

سن خود از شرم بمیرم تو بکش این تصدیع … بنیی ام گاهی اگر شاد مغز ما آوخ
ساقی ما تو کجایی که می از غم خونست … بلب جام فغان بلکه بمینا آوخ
ه شد آن وعده که میکردیم اکنون پس مرگ … تا کجا بر لب جان بخش تو تنها آوخ
ر بهان خوبی عقباست بعقبا حسنت … در همین زشتی دنیاست بدنیا آوخ
تفته زین مژده بخود بال نه خاک منال … هست از مرگ تو بر عالم بالا آوخ
بسکه افتاد مرا کار کنون با آوخ … یا خدا خواهم و آید بلبسم یا آوخ
دل کس چه گشاید که درین دهر خراب … هست یکجا سخن عیش و دو صد جا آوخ
ی بر زندگی ما که پی ما بود است … بر زبانها همه افسوس و بلب ها آوخ
نچه دی رفت مکن یاد و بدو در طلبش … در نه امروز بود حسرت و فردا آوخ
نده و حسرتم اندر همه آفاق افسوس … زاشک و آهم ز ثری تا به ثریا آوخ
مرگم نه همین بیکسی آمد بفغان … آرزو گفت دریغا و تمنا آوخ
تفتهٔ غمزده گویند براهی جان داد … شب بجائی که شنید آنهمه و گفتا آوخ
بحضور تو دل ماست نه تنها گستاخ … آرزو شوخ هوس خیره تمنا گستاخ
در عفو گنه با تو کنیم این ابرام … کرم تست که کرد اینهمه ما را گستاخ
ند پای ز کوی ادب امروز بجهل … که زند دست بدامان تو فردا گستاخ
ا ابر سلمه الله که آید بنظر … چقدر ها بود ابتر چقدر ها گستاخ
و من خواه صبا خواه ملک خواه پری … در حریم حرمت کس ننهد پا گستاخ
که خود بینیت ایندم چه تماشا دارد … با من آئینه عدو با تو تماشا گستاخ
از وضع فلانی منم ای ساده نه تو … مدهش جای به پهلو نشود تا گستاخ
ز من و منزل مقصود من ای تفته مپرس … پای مجنون همه شل ناقهٔ لیلا گستاخ
بسی بود این لحظه که با ما گستاخ … هست گستاخی اگر گویمت اعدا گستاخ

با غمزهٔ جادوئی کسی اینهمه شوخ است   یا نرگس فتان کسی اینهمه گسـ
چون تفته بزخم لب او شد متحیر   خود گفت که دندان کسی اینهمه گستاخ
اشکی وچه اشک پسر شوخ   طفلی نشنیدم اینقدر شوخ
خندید دمی که ناله ام برد   دیدی که چه بود نامه بر شوخ
شرم از پدر خودت نیاید   او ساده دل و تو ای پسر شوخ
پیکان ترا خدا نگهبان   این دل گستاخ واین جگر شوخ
ترسم که بریزد آبرویش   شمشیر تو کج و راست و سر شوخ
میگفت چها چها رقیبش   گفتیم که قصه مختصر شوخ
ای شوخ بمن دگر مگو هیچ   من هیچ نگفتمت مگر شوخ
شوخیست که تفته بایدش دید   کم دیدم از و زیاده تر شوخ
آن شوخ کجا کجا دگر شوخ   دل ساده که جان دیده ها بهر شوخ
شوخیست که نام او چه گویم   بیدین بیدرد و فتنه گر شوخ
گستاخی و شوخیش قبولست   گستاخ اگر بود دگر شوخ
گفتیم که یکنظر بشو خیے   دل برد ز ما بیک نظر شوخ
آئینه مگر شدش بد آموز   ان طفل نبود اینقدر شوخ
آهم همه کاهل و اثر چیست   نخلت همه ساده و ثمر شوخ
در هر مژه شوخئ دگر هست   جنگند چها بیکدگر شوخ
مغرور بسادگی خویشم   دیدم چو تو ساده بیشتر شوخ
دیدی که گزید چون لب تیغ   جز تفته که باشد اینقدر شوخ
شب که ازمردن من بود بلب ها آوخ   بر لب لعل کسی داشت تماشا آ
لذت مرگ نه آنست که هر یک داند   بخضر بادیدم آه و بمسیحا آ

خوشش آنکه غم جگر دهم شرح … تو دلشوزی و زسرو دهم شرح
خون از رگ مردگان زند جوش … خونخوار گیش اگر دهم شرح
بر جان من آنچه از خضر رفت … رفتم که دم سفر دهم شرح
پر مسند اگر زجور صیاد … ریزم همه بال و پر دهم شرح
گوید که دهد غم تو تصدیع … هر چند که مختصر دهم شرح
صد چشم براه گریه بازاست … لختی ز جگر دهم شرح
از خوبی خود مپرس ورنه … من از همه بیشتر دهم شرح
گفتی چه خطر نیایم از باز … باز آی کزان خطر دهم شرح
این لقمه و آن عدو تو خود بین … من چند زخیر و شر دهم شرح
لب خندان کسی اینهمه گستاخ … ساغر نرسد جان کسی اینهمه گستاخ
ن اینچه قیامت که زنی پیش من الغیر … تو دست بدامان کسی اینهمه گستاخ
نکه بپرسی دل تو از که سنان خورد … پیداست که مژگان کسی اینهمه گستاخ
هر بجان خواهم و وصلم رسد الوای … امید بهجران کسی اینهمه گستاخ
همه گو باشد و تیغش همه چوگان … ای رفته بمیدان کسی اینهمه گستاخ
ن درون از دگری پرس که عمریست … من بر در و دربان کسی اینهمه گستاخ
جو اجل لقمه بخود گفت مبادا … دستم بگریبان کسی اینهمه گستاخ
از چه که جانان کسی اینهمه گستاخ … چون عاشق بیجان کسی اینهمه گستاخ
ن پای کسی بوسه چه طاقت … خود زلف پریشان کسی اینهمه گستاخ
سر زلف کسی چون نزدم من … کس رفت نه قربان کسی اینهمه گستاخ
بت اینهمه گوئی که میان لبت … بر بردن ایمان کسی اینهمه گستاخ
ندارد اگر آتش نه نوازد … جان من و پیکان کسی اینهمه گستاخ

تاب می برد ز دل سنبل پیچان تو شب | غنچه بار است کنون سرو روان تو صریح
از پی دفع گمانم چه زبان گردانی | نام یک شعله برآید ز زبان تو صریح
وصف آئینه دگر تا بکی ای آینه دوست | خصم جان تو و آشوب زمان تو صریح
من برین قصه بجان تو قسم خواهم خورد | گر شنیدیم قسم از غیر بجان تو صریح
تو و از صحبت آن رند قدح کش توبه | بوی می جان من آید ز دهان تو صریح
گوئی مصلحتی گفته نگوئی ای جسم | حرفی هست بچشم نگران تو صریح
تو و داد سخنم کذب ازان تو صریح | معنی نو دهد اینک سخنان تو صریح
می برآید ز لبت قصهٔ دوشینه هنوز | می ترا داد گله من ز زبان تو صریح
تو نه آنی که توان شد بیک انداز تو شاد | گر صریح تو نهان هست و نهان تو صریح
سخنی هست که گویم دگری کشت مرا | ورنه خون میچکد از نوک سنان تو صریح
من چه گویم که چها گل شگفانید بچمن | غنچه اوصاف تو گوید بدهان تو صریح
سخنی گفتی و دریافتم ای غیر که دوش | من نهان رفته ام اینجا بگمان تو صریح
دگر اشعار تر آلفته که میگوید آب | میچکد گفتن تو از سخنان تو صریح
از خود چه ترا دگر دهم شرح | رفتم که بس اینقدر دهم شرح
گو نطق گزان دهن زنم حرف | گو تاب گزان کمر دهم شرح
بینی تو دگر نه خواب در خواب | افسانهٔ خویش اگر دهم شرح
خوفیست مرا و گر تو پرسی | بنشینم و بخطر دهم شرح
رفتم ره عشق و نیست فرهاد | گر سختی این سفر دهم شرح
از دادن جانم ار که پرسی | شام ار ندهم سحر دهم شرح
بود امت ز ناله سینه هم تنگ | تا کی ز دل و جگر دهم شرح
چون گفته بعاشقی زبان بست | گفتم من بیخبر دهم شرح

ظهوری

چو با رقیب نشینی و بینی از دو درم
همین بس است که گوئی بیا و دیگر هیچ

جدا جدا است نصیب من و دل اندوهی
منم حزین و دلم مبتلا و دیگر هیچ

دُرِ مراد چه آید بکف دگر شب هجر
ز شام تا بسحر گریه‌ها و دیگر هیچ

بیا بیا بچه فکری نشین نشین دو سه دم
مرو مرو که توئی مدعا و دیگر هیچ

چه واقع است ندانم که لبی به پی زکسی
بگوشش میرسد آواز پا و دیگر هیچ

خوش آنکه چون ز دهان و میان نیافت نشان
بگفت تفته که آخر خدا و دیگر هیچ

اشک ما را چو بنگرد دم صبح
گوید آن آفتاب شبنم صبح

شب کجا رفته بودی ای جرّاح
آه ازین زخم شام و مرهم صبح

دیده در خواب آن گریبان را
دیدنی هست حالِ درهم صبح

پیری آمد کنون چه موی سیاه
تیرگی‌ها رود ز مقدم صبح

گر همین تیغ حسن تست بلند
سپرِ آفتاب در ستم صبح

آمد این روز خوش شبم را پیش
که سیه‌پوش شد بماتم صبح

عالم صبح گشته خواهد شد
خواهدم گشت تفته عالم صبح

چه بود دیگر آهِ من دم صبح
بر رخ صبح زلف پرخم صبح

آه پروردِ دل مصاحب شام
دم سرد من است همدم صبح

رو برو شندلی برآور نام
که همین است نقش خاتم صبح

چه حصول از ستاره ریزی چرخ
اشک این پیرمرد شبنم صبح

گفتی از صبح کم مگیر این رخ
گیر ازین هم زیاده‌تر کم صبح

صبح کز منزلم برون میرفت
سوی آن ماه داشت عالم صبح

یاد روزی که تفته عشرت شام
یاد میکرد و مدعی غم صبح

بیت نوع دگر این حسن بیانِ توضیح
خبرم میدهد از کین نهانِ تو صریح

[illegible]

سر قتلم نداری چیست باعث	کمانی در چه کاری چیست باعث
دلا چون اشکباری چیست باعث	چرا اختر شماری چیست باعث
من در هر دم فغان یارب چه افتاد	دل در هر لحظه زاری چیست باعث
چرا ای آنکه تیغت در نیام است	مرا دم بر نیاری چیست باعث
تو کردی اختیار ایسل صبوری	باین بی اختیاری چیست باعث
دمی گو خواست جان تو دل من	نمرد از شرمساری چیست باعث
چه شد کامروز حضرت است دم نزع	مسیح دوم شماری چیست باعث
نکردی گر ز من با کس شکایت	ز من چون شرمساری چیست باعث
دلا زاری نزاری بیقراری	پریشان روزگاری چیست باعث
ز رفتی گفته باز آنجا چه موجب	نخوردی زخم کاری چیست باعث
سر یاری نداری چیست باعث	نه دلداری نه یاری چیست باعث
بروز آه فلک پیمای روزی	بشب اختر شماری چیست باعث
چو پرسم باعث خاموشی از تو	چرا گفتن نیاری چیست باعث
تو و این شیوه آنرا کز غمت مرد	بزاری بر مزاری چیست باعث
گهی بشمردی امشب کشتگان را	گه کشتن شماری چیست باعث
منم مستغرق حیرت که بر من	تو و این اشکباری چیست باعث
نه آه از دل بر جان می آید امشب	نه اشک از دیده جاری چیست باعث
دمی کاید ببالینم مسیحا	نه لب خنده داری چیست باعث
بمن گوید ز خواریهای گفته	بآن بی اعتباری چیست باعث
ما عرش سیر ما و سر خوان کس نبست	دادی که خوانده اند بهارا لگسم
نیمی که مانده الفت آن هر دم ابلهی	عمری که رفته حسرت آن هر نفس

چه میخواهی ازین قالین نشیان ... برای بوی گل تصویر هیچ است
دلم خود گیری و گوئی بغمزه ... خبر هم از فلان و لگیر هیچ است
غرور شیخ ما بر پیری و ما ... مرید آنکه پیش پیر هیچ است
کلام تفته آنکس را که گوید ... کلام تفته را تاثیر هیچ است

…ب گفتی که تو رفتی شب آئین در بعبث ... سر انصاف تو گردیم مقرر بعبث
…ن ندانست که بود است آتش همه داغ ... گشت یکعمر دلم در طلب زر بعبث
…ه گوئی برو هم گام زدن حد تو نیست ... جان محزون بغلط زد دل مضطر بعبث
…ی از خاک درم فیض نرفت است هنوز ... بر سرم خاک که من رفتم ازین در بعبث
…معنی رفت ز اخوان شیاطین بلبم ... قیس فرمود که ای جان برادر بعبث
…ودی سمت اینهمه بر خاک مریز ... لکن اینهمه سر خاکم مژه را تر بعبث
…ید از ناز که بر غنچه ستم کرد صبا ... یعنی آن دل که مرا بود شد ابتر بعبث
…ب برداشت دلم پی بره مقصود ت ... جان عاشق مگذر از ره دیگر بعبث
…ب تو گفتی و گر و تفته بفهمید دگر ... صاف اینست شدم از تو مکدر بعبث
…ان کرامت امروز مکرر بعبث ... آمدم بر غلط و رفتم ازین در بعبث
…آئی که شب مرگ هم آئی بکنار ... باور اقرار تو کردم من مضطر بعبث
…ل دیگر و گو دلبر دیگر چه کنم ... رنجه شد دل بغلط از من و دلبر بعبث
…گر همچو منی همچو توئی را چه گناه ... لکن ای جان نزاکت مژه را تر بعبث
…یم جمع شد اکنون ز پریشانی عشق ... میزنی شانه درین زلف معنبر بعبث
…ت صبر که دل یافته بود از تو ب ... من که بودم که تلف ساختم اکثر بعبث
…با و من باده کجا پیش رقیب ... دیده میگشت دران بزم چو ساغر بعبث
…نی اختر شمرد شب همه شب تفته چرا ... ایفدای تو من سوخته اختر بعبث

مخمس ...
ما دوم ز بعث رسید دل ما من دل بعبث
گفتمش ای غلط رفتم ازین در بعبث

عقل سلیم گم همه در کشف حال چرخ — این طرفه گنبدیست که درها درو گم است

ای تفته غوطه که گهها آوری بکف — بحریست طبع تو که گهرها درو گم است

داغم نه آنکه گفت شررها درو گم است — میگفت کاش اینکه سفرها درو گم است

هر کس که رفت باز نیامد چه ما چه دل — راهی است راه او که خبرها درو گم است

آگه دل نبوده بود زان دهن لبی — رازی که پرسیم چقدرها درو گم است

ای آنکه قصه سر کنی از شام مهی او — روی است روی او که سحرها درو گم است

بگذر ز آه من که جهانسوزیش عیان — ترس از فغان من که اثرها درو گم است

دل سبز پراست ز عشق سهی قدان — داریم آن ثمر که شجرها درو گم است

اینجا مدان تشنه که گردیم دربدر — ماییم و آن خضر که سفرها درو گم است

مردم دمی که تفته به پشت خمیده گفت — کوهی بود غمش که کمرها درو گم است

تو گفتی کن اگر تدبیر هیچ است — کنم اما بر تقدیر هیچ است

بطفلی داده ام دل را که از کبر — جوان پوچ است پیشش پیر هیچ است

کشد تیغ و کند بی هیچ قتلم — دگر پرسم چه شد تقصیر هیچ است

دل من آهوی دشت محبت — که سگ گوید که این نخجیر هیچ است

نه پیچد گر بخود زلفت بگوییم — بر دیوانه ات زنجیر هیچ است

بهیچ از دل نه بندی چیست اینکار — خود این ویرانه را تعمیر هیچ است

مپرس از من اگر بیدار مغزی — منم خواب و مرا تعبیر هیچ است

بقتل تفته ایمائی که گویند — به پیش ابروت شمشیر هیچ است

نه تنها با منت تحریر هیچ است — نه تنهائی قسم تقریر هیچ است

درت مسجود هر دولت پناهی — بر خاک درت اکسیر هیچ است

نگفتم هیچ گه الله اکبر — بنزد چون منی تکبیر هیچ است

دل تنت را تمام جان دانست / هرچه گویم منت توان دانست

حیف رازیکه می نهفت دلم / هم فلان گفت وهم فلان دانست

شوخیش بین که شب چنانم دید / که بمن غیر مهربان دانست

درد تو خود دواست دل زین پیش / گر ندانست این زمان دانست

گفت ناگفتنی بمن نگرم / بحیا یافت بیزبان دانست

ناله را چرخ هفتمین دریافت / گریه را بحر بیکران دانست

راز دار من است تفته که من / انچه دانستم او همان دانست

شکر درد تو قدر جان دانست / هرچه دانیم بیش ازان دانست

برگ گل را دلم لبت فهمید / غنچه پیش آمدش دهان دانست

خواند همغزلیش هما را زاغ / مغز را انکه استخوان دانست

تا چه گوئیم مومیانان را / حال ما کس نه زانمیان دانست

آنکه یک عمر وصل جست امشب / مرگ را عمر جاودان دانست

خون ما خورده و هیزه پنداشت / دل ما برده و رایگان دانست

نه همین تفته نه همین خسرو / هرکه روی تو دید جان دانست

دریاد آن دهان که نظرها درو گم است / داریم ناله که اثرها درو گم است

تنگ است لب دمپرس زستان عشق هیچ / مائیم وآن لبی که خبرها درو گم است

یارب زدیدهٔ من بیدل مباد دور / زلف کسی که دل چقدرها درو گم است

ابروی او که خوانیش ای چرخ ماه نو / تیغ برهنه که سپرها درو گم است

قربان مایه داری تیر وسنان دوست / دلها درین نهان وجگرها درو گم است

جور برم ازو که کرم ها در وست محو / زهری خورم ازو که شکرها درو گم است

بگشود یار زلف وندانم چه دید دل / کز خویش رفت وگفت کمرها درو گم است

خاک این ره سرمه ننماید بمن   غالبا یار از ره دیگر گذشت

گل کنون چشمک چه با من میزند   یار رفت و موسم ساغر گذشت

عاشق و نگذشتن از دنیا مبوند   جان عاشق گر کنی باور گذشت

نارسائیهای بختم را نگر   خار تا از پا کشم رهبر گذشت

گفتم آخر در گذشت از خود دلم   گفت نتوانه کسی زین در گذشت

مقطع گرم این غزل را بیشتر   جستم و در دل جز این کمتر گذشت

تفته از آه ظهوری شد جگر   اشک در تفسیدگی زاخگر گذشت

تو کیستی و درین راه پیشوای تو کیست   تو بنده کس اگر نیستی خدای تو کید

نیاز و انکه کسی را ورای خود بنظر   توئی فدای تو گردم دگر ورای تو کد

ستاده اند پریشان نظر بسی بر هت   تمیز کن که ازین جمع مبتلای تو کد

حق است اینکه زاندازه رفت رشک برون   نه آشنای خودم من پس آشنای تو کـ

یکی منم که هزار اضطرار میدارم   مرا بیاب دگر مضطر از برای تو کـ

تو اینکه نام من از این و آن همی پرسی   هلاک طرز ادای تو و فدای تو کـ

خلیل عشق به پیش تو تفته خوانها چید   بخور غمی و بگو اشتها فزای تو کیت

بجز خدنگ بتان ای دل آشنای تو کیت   بکارت از گره افتد گره گشای تو کـ

منم که تیغ توام طرفه زندگی داد است   ازین مسیح و خضر کشته جفای تو

نه بیدلی بود آنچه بپرسم از تو بگو   بسینه نیست دل این لحظه در سرای تو

تو و بمدعیان می من و زمن چه سخن   ترا بجای من اینها مرا بجای تو

بگو دگر بدعاگان روش که بود نماند   امیدوار ازین پس بوعدهای تو

همین منم که مرا جز تو در رضای تو هیچ   طلب نمانده دگر طالب رضای تو

خدا نصیب کند مردن چنین ما را   دگر بزی و ببین تفته در عزای تو کـ

حه م مرزا غالب مدظله العالی
چو من کو در کعل و گل جلوه گر برای تو کیست
بجوش دیده رنجش طالب رضای تو کیست

من شکر گردش نگهش تفته می کنم چندانکه در شکایت گردون دل من است
...یرتم من این و ببین چون دل من است باوی که خورده می که همه خون دل من است
...ن بردمش سحر دم فکر سخن به باغ سروی پسند کرد چه موزون دل من است
...رکه اتحاد من و دل کجا کشید بی تو مراست حزنی و محزون دل من است
...س اثر بود غنیم من امروز رستمم ضحاک اگر عدوست فریدون دل من است
...ان چنین کجا بود و میزبان کجا یعنی درون جسم تو و بیرون دل من است
...که چون برتبه ز چرخم بلند تر من خاک و محو قدرت بیچون دل من است
...ند اهل دل که فلاطون عم کسی است زین بیخبر که خم فلاطون دل من است
...بحث عاشقیست نه جای تکلف است مجنون کم است جان من افزون دل من است
...یا چه گفت تفته که فرمود عرفیش ممنون ترکتازی گردون دل من است
از مریض خود چه پرسی سرگذشت آن گذشت از تو بر او کو در گذشت
آب شمشیر توام در کار بود العطش گوئی تو از کوثر گذشت
تا کشی چشم مژگان کار کرد تا زنی خنجر ز رگ نشتر گذشت
عاشق و راحت نه اندر خواب هم روز بالین تا فت از بستر گذشت
دیگری را عشوه گر خواندم که یار از نظر با عشوهٔ دیگر گذشت
میکشان حاجت بباران داشتند کین گدای می بچشم تر گذشت
ایکه گوئی در دلم چون بگذری این خیال اندر دلم اکثر گذشت
خونم آتش بود و او خود ابدار گشت شرمم تا چه بر خنجر گذشت
در جهان اضطرار افتاد شور زینجهان چون تفته مضطر گذشت
لله الحمد از بدی اخر گذشت این مه از هر ماه نیکو تر گذشت
گریه ام از منت تیغش رهاند سرگذشت از خود که آب از سر گذشت

طلوعی
[illegible]

همه لبت وگشادم از سخنش | غنچه و گل بهوستان لب است
من چو گفتم هنوز مرده نیم | خنده اش گفت در گمان لب است
سخن دل بلند بی لب نیست | که زمین دل آسمان لب است
من نگویم تو آن مسیح لبی | که ترا خود مسیح آن لب است
هرچه در لب تراست گوید چشم | چشم تو نیز همزبان لب است
گر لب غیر بر لب یار است | بر لب **تفته** داستان لب است
گو مسیحت ز کشتگان لب است | زنده ام کن که امتحان لب است
گوش معشوق اگر خریدار است | چه گهرها که در دکان لب است
من چو گفتم کلام تو سخت است | گفت این شاید استخوان لب است
گوش بر نغمه است اگر آن گل | مرغ افغان در آشیان لب است
ایکه گوئی چه سود ازین تکرار | جز بذکر توام زبان لب است
ایکه پرسی چرا تو جان بلبی | هنم وآه وآه جان لب است
تفته گر نطق با اثر بخشند | سر اعجاز و آسمان لب است

من این نگویت که به هامون دل من است | لیلی مراد خاطر مجنون دل من است
گاهی دهان او نگر و گاه زلف او | تا در کشاد و بسته چه مضمون دل من است
نه ناز نه ادا نه اشارت نه گفتگو | آیا چه دیده است که دگرگون دل من است
شکر خدا که کعبه دل من زمن فزون | من مایلم بآن بت و مفتون دل من است
چشم تو باز گشت و چها من تپیم بخاک | تیر تو شد خطا و چها خون دل من است
گو ساغر پر از می و گو دیده تر م | در گو نیم ز شیشه نه همچون دل من است
بستم لبی طلسم دیگی زان لبی است شعر | من باب حکمتم که فلاطون دل من است
رفت آن زمان که باعث درد سر تو بود | ای یا بد بلا بحال بد اکنون دل من است

اینکه گویی من نه بستم تهمتی — گر نرنجی در حقیقت تهمت است
مرد این میدان نیم من همچو تو — ای عدو با من عداوت تهمت است
غیر را با رشک صحبت تا هنوز — با من و تو گرچه صحبت تهمت است
تو بهر باغی که با این سرخ روی — لاله و گل را طراوت تهمت است
بیمروت هر یکی داند ترا — تو نه ز اهل مروت تهمت است
تفته و چشم طمع بر خوان کس — ای خداوندان نعمت تهمت است

ز غمزه کار تو بالا شد و هنوز کجاست — دلم بعشق تو رسوا شد و هنوز کجاست
تو و خبر ز دل من چه حاصل اینهمه مکر — دل تو خود بتو شیدا شد و هنوز کجاست
هزار بار تپیدم بخون و ذوق همان — هزار گونه تماشا شد و هنوز کجاست
کمال عشق دلا عالمی دگر دارد — قلمرو الم از ما شد و هنوز کجاست
نشستی و دگر آری خرام خود بخیال — قیامت اینهمه برپا شد و هنوز کجاست
دگر ز وضع رقیبان حذر دریغ دروغ — ز وضع تو گله صد جا شد و هنوز کجاست
چو گفت تفته که یکغمزه تو صد خون کرد — بعشوه گفت که اینها شد و هنوز کجاست
اینکه اینهمه پیدا شد و هنوز کجاست — دو کون از تو مهیا شد و هنوز کجاست
ز ذکر ارض و سما و ملایک و آدم — مرادم اینکه هم اینها شد و هنوز کجاست
شدم چنین و چو بلطف همین دگر چه شوم — که قطره ز تو دریا شد و هنوز کجاست
هم از تو قتل هوس گشت و قصد تست همان — هم از تو خون تمنا شد و هنوز کجاست
بود مدارج عشق آنقدر که بیش کم است — فغان بعرش معلا شد و هنوز کجاست
نه آرزوست که پایان او نمی بینم — هر آنچه خواست دل ما شد و هنوز کجاست
ز فرق تفته دمی بر مدار سایه تیغ — که کشته تو مسیحا شد و هنوز کجاست

بوسه دوست گرچه جان لب است — من و جانی که مهمان لب است

ایکه دانی باز بانم دل یکی | من دعا کردم دعا کاری نساخت
گرد خاک و داد بر باد م هنوز | عشق کافر ماجرا کاری نساخت
تیغ اگر بشکست خنجر ساخت زد | کارساز ما کجا کاری نساخت
ایکه آید تیغ بر کف پیش ازین | تفته آمد بارها کاری نساخت
با عدو ناز شما کاری نساخت | عشوه حیران ماند و کاری نساخت
گو فدای غیر را خواندی بسی | امنیت از جان فدا کاری نساخت
بسکه پر بود است از مکر و دغا | در دلت صدق و صفا کاری نساخت
دیده کی میداشت بر اشک اختیار | غرقه گوید ناخدا کاری نساخت
چون بهیچ جا بشش دگرگون ساختم | مدعی را مدعا کاری نساخت
بسکه بر کین شما بود اعتماد | ای بتان مهر شما کاری نساخت
طی راه عشق حد پا نبود | سر بکار آمد چو پا کاری نساخت
ناله کردم از ازل گو تا ابد | زابتدا تا انتها کاری نساخت
تفته دردش ساخت کار خود دگر | گو بدم عیسی دوا کاری نساخت

ظهوری
نسبت عاشقی بطاقت تهمت است
مرزا ما و نسبت تهمت است

تهمت است ای جان تهمت تهمت است | ما و طاقت تا چه طاقت تهمت اس
من نه جستم اندرین ره خضر را | تهمت ای پیر طریقت تهمت اس
یار دانیها بر غلط یعنی با و | مهر بتان و محبت تهمت اس
متهم بیچاره شد ناکرده عشق | قیس را با من چه نسبت تهمت اس
دل اگر از صبر لافد بر زه گیر | اهل همت گو چه همت تهمت اس
دیده ام اکثر متهم محتاج را | رفتم از درها که حاجت تهمت اس
دیده ام حال تو بر درها بسی | چو نتوئی را تفته غیرت تهمت است
هر چه گویم از محبت تهمت است | بشنیم اعجازی و بهشت تهمت اس

من سگ آنکه خود ملایک را / بر درش قدر چون سگان هم نیست
خامشی به ترا کنون ورنه / اینقدر تفته بزبان هم نیست

...گراست هوای تو میتوان دانست / من و دلیم فدای تو میتوان دانست
...دم آید اگر از فلک هزاره جفا / یک از هزار جفای تو میتوان دانست
...گفتی این که ندانم چراست داور خلد / شهیدم از مژهای تو میتوان دانست
...قدر عزتم ار پیش ازین ندانستی / کنون سر من و پای تو میتوان دانست
...ی باغ و برنگ دگر تپید بخون / گلی کش از شهدای تو میتوان دانست
...عده که دهی دین نمط دهی ای شوخ / چگونه صدق و صفای تو میتوان دانست
...من و بمن نظری الطف دوست تفته خموش / هر آنچه کرد بجای تو میتوان دانست
...ز وفاست جفای تو میتوان دانست / کشم هر آنچه برای تو میتوان دانست
...ین که گوییم آیم نمیتوان خوش بود / نیامدن ز ادای تو میتوان دانست
...غریبی دشمن نمیتوان شد شاد / دل من است فدای تو میتوان دانست
...یکه گوییم از خود مراد ران چه کلام / ز هر کلام و دعای تو میتوان دانست
...ن ترا همه دانند ای فلان همه دان / توئی دگر که درای تو میتوان دانست
...م شهید ز دست تو میتوان دریافت / دل است خون ز جای تو میتوان دانست
...یتی که کشت و دگر زنده کرد تفته ترا / اگرچه کفر خدای تو میتوان دانست

۱۹۵

انکه گوید دست ما کاری نساخت / چون نزد تیغم چرا کاری نساخت
سختی جانم ز حد بگذشته بود / من چسان گویم قضا کاری نساخت
بسکه بیدادش ز خویشم برد باز / داد من روز جزا کاری نساخت
خستی و گفتی سنان جانی نخست / میرم و گوئی جفا کاری نساخت
ناگهانی شست قاتل خون ز تیغ / یعنی از قتلم ادا کاری نساخت

[illegible]

باید به پیاله ام می صاف	چند انکه دلم صفا گرفت است
دردی که مراد ما ز عمریست	عمریست که تفته را گرفت است
بیگانه و این بلا گرفت است	خود را همه آشنا گرفت است
گوید که منوند ام خیالی	با انکه کرا اکرا گرفت است
دل دید بمرده شمع و جان گفت	آرام پس از فنا گرفت است
من کشتهٔ فرخی امشب	کامشب خبرم قضا گرفت است
آنکس که ترا گرفت با خویش	از خویش کنارها گرفت است
با آن همه خصمی این تماشا	من مردم و او عزا گرفت است
بی بوی تو تفته کی شکیبد	دیوانه ره صبا گرفت است
ایکه گوئی ترا زبان هم نیست	حال من قابل بیان هم نیست
من واز تو یقین مهر و وفا	ای جفاکار من گمان هم نیست
آنکه گوید منم چنین و چنان	او چنین نیست و چنان هم نیست
آنکه گفتی نشانمش در خون	رفت جائی که زو نشان هم نیست
جور هم وارداد و دریغ از ما	انچه دانیم هست آن هم نیست
انچه پست است وانچه پست و بلند	گر زمین نیست آسمان هم نیست
گفتی امروز تفته نیست غمین	گر غمین نیست شادمان هم نیست
پیش ازین انچه بود آن هم نیست	صدر کو جا بر آستان هم نیست
ایکه آری زمان پیشین یاد	پس یک لحظه این زمان هم نیست
دوستان را کنون شکایت چیست	میل او سوی دشمنان هم نیست
تا در آرزو زبان بعد است	گرچه این لحظه پاسبان هم نیست
چیست آن کش لبان تو بوسند	دانمش گرد آن دهان هم نیست

پیشم آید چه موجب رویاس | دوریم انچه سبب نزدیکست
هرکس گرگشته تو گشت آنرا | از عجم تا بعرب نزدیکست
تفته از دوری لیلی لبیان | مرگ این قیس حسب نزدیکست

مطلبت ای بت طناز نمیدانم چیست | گوئیم باز بیا باز نمیدانم چیست
…یکه پرسی چه بود سوز و چه می باشد ساز | سوز دانم که منم ساز نمیدانم چیست
…من به تیغش گذرانم سر و گوید آن شوخ | مطلب این سیر انداز نمیدانم چیست
…بر آمدی و کار من آخر کردی | دیده‌ام انجام خود آغاز نمیدانم چیست
…کجا پاس ادب قدر نیازم بشناس | ورنه گویم که ترا ناز نمیدانم چیست
تفته را داد کنون پایه رفیعی که مپرس | مگر این چرخ دغاباز نمیدانم چیست

…ل خویش ای بت طناز نمیدانم چیست | بمن اینها کنی و باز نمیدانم چیست
…پس پرده من مست نیم آگه کیست | دیگه آید بمن آواز نمیدانم چیست
…چه خواهی ز من الطف زاشکم بیخواه | منم افتاده تگ و تاز نمیدانم چیست
…ستم رنگ رخ خود که نمانم در بند | من پر ریخته پرواز نمیدانم چیست
…ن همان طوطی هندم که تو دانی و انکل | خوانده‌ام بلبل شیراز نمیدانم چیست
…د و غیر اند بهم جمع به بینم چه شود | این خمش وان گله پرداز نمیدانم چیست
تفته اکنون منم و صبر قناعت داند | حرص کوچید ز دل آز نمیدانم چیست

سروی که دلش ز ما گرفت است | هر جا که برفت جا گرفت است
نادیده رخش ز خویش رفتم | ای جلوه چه رونما گرفت است
دل را چه کنم که حالش اینست | گیرم که ترا حیا گرفت است
تا کس ز نشان نشان نیابد | گمنام تو نام ها گرفت است
از بسکه بریختند ناحق | خونم ره کربلا گرفت است

مطلع ثانی
[illegible] از آن بت طناز نمیدانم چیست
[illegible] ناز نمیدانم چیست

مطلع ثانی
با لطف دلش ز ما گرفت است
در دل صفای جا گرفت است

تفته در کار خویش هشیار است ‏ آید آن شوخ نازنین گرمست
عشق را سر بسر زمین گرمست ‏ وین زمین را هوا ببین گرمست
بزم جانی که هست گرم سفر ‏ به نفسهای واپسین گرمست
ایمن است از نهیب برد جهان ‏ تا مرا نالهٔ حزین گرمست
چون نماند بخویشتن دگری ‏ ناز گرمست و نازنین گرمست
بستود رمیده خواب سوخت مرا ‏ سینه از آه آتشین گرمست
چون نشستم به پهلوی آن شمع ‏ گفت پروانه همنشین گرمست
آتش افگنده رخش او بجهان ‏ ورنیاور هنوز زین گرمست
باز صندل ز ناز مالیده ست ‏ باز هنگامهٔ جبین گرمست
گفتی از خوی او کم است آتش ‏ تفته شعر تو بیش ازین گرمست

بی سبب جان نه بلب نزدیکست ‏ من و مردن که سبب نزدیکست
هر قدر راه که دوم و پی دل ‏ مطلبم دور و طلب نزدیکست
شب غم گر نرود کس از جای ‏ چقدر صبح طرب نزدیکست
پسر زاهد اگر دور افتاد ‏ صحبت بنت عنب نزدیکست
اینکه باشد حرم وصل تو دور ‏ گر نیایم بادب نزدیکست
گفت بردار کشم زود ترا ‏ نخل کامم برطب نزدیکست
تفته را اینکه تو گوئی تب رفت ‏ مردن از رفتن تب نزدیکست
نه ز دل شور و شغب نزدیکست ‏ بین که جان نیز بلب نزدیکست
در دیروزت نه اگر گشت ایدل ‏ صبر کن صبر که شب نزدیکست
وعده اش دور تر از حشر و نشست ‏ اینکه نزدیک عجب نزدیکست
گر دلی بایدت اینک پهلو ‏ دگر آئینه حلب نزدیکست

صح نسخه ثانی
گر چه دامان بتو طلب نزدیکست
دور بودن بادب نزدیکست

اگر غم خواهی از من تفته بسیار
گفتم که دل ز من نتوان برگرفت و رفت
با آن امید کز پی یک تیر داشتم
این است قیس جان من از پیش رفتگان
می آید و چه دیده مرا گفت الامان
آید کشته دو صد دهد با صد آرزو
گفتم ثمر چو نیست بکف سایه بر سر است
چون تفته را بگوی تو حکمی دگر بود
آن دل که شب بسر ره دلبر گرفت و رفت
گفتم که هم کباب تو نمکین و طرفه بین
دشنب آنکه جان بلب اینجا شنیدمش
این اهل نکته بود بمعنی زمن باو
بید تر اگر گشت نگر در گمان اوست
ابر تو تشنه لب و لب نکرد تر
چون گفت تفته باش دمی تا شوم نیست
مهر او سرد و او نمکین گرمست
تا چه شیرین لبی است بوسه فروش
سرزد آهی ز ما شبی دهنوز
داغ و ز دشش جهت بصد سوز است
خیز و خون گریست شکم بین
از دو رود تو ام زبان تیز است

دگر از صبر پرسی اندکی نیست
گفتا چون منی چه گرفت اثر گرفت و رفت
مردم مرا چه صید محقر گرفت و رفت
خود را ز من کسی که برابر گرفت و رفت
یعنی کناره از من مضطر گرفت و رفت
دل حسرتی که از تو ستمگر گرفت و رفت
آن سرو سایه هم ز سرم برگرفت و رفت
لختی ستاد و نام تو دلبر گرفت و رفت
خوش یافت دولت از همه دلبر گرفت و رفت
چون عمر من عنان تکاور گرفت و رفت
تیغ تو خورد و زندگی از سر گرفت و رفت
آن نکته ها که او ز من اکثر گرفت و رفت
جائی که داشتم بت دیگر گرفت و رفت
جویای تو طریق سکندر گرفت و رفت
گفتا که صحبت تو ز من در گرفت و رفت
بزم دل سرد او چنین گرمست
تا چه بازار انگبین گرمست
آسمان تفته و زمین گرمست
مهر و زد چرخ چارمین گرمست
جیب گرمست و آستین گرمست
و ز نسیم دو تو ام جبین گرمست

جانِ پروسوخته‌ام ریخت زضبطش الشمع ‌ ‌ در دل آن حرف که بودت بزبان می بایست
گر بگویی که سخن راست بعین وقتی ‌ ‌ بهر آن نکته هم ای شوخ مکان می بایست
آنچه دیدم زلبت شب دم خوابت خوش بود ‌ ‌ وانچه گفتم تو صبح از تو نهان می بایست
دهن زخم گشاد و بفغان گفت دلم ‌ ‌ هم تیغ تو از سرمه فشان می بایست
من چو گفتم بیقین غنچه بچیزی ماند ‌ ‌ گفت وصف دهنش هم بگمان می بایست
میکشی صبح بمسجد پی هم میزد جام ‌ ‌ گفتم این عید بماه رمضان می بایست
تفته جائیکه سخن بود شب از ساده دلان ‌ ‌ ذکر آن نادره فن هم بمیان می بایست
ترا از صد وفا با من یکی نیست ‌ ‌ ز بسیار م مگو چون اندکی نیست
صد و گل از طرب من غنچه از غم ‌ ‌ با وصد خنده با من جز فکی نیست
ترا از من بوجهه آنکه دانم ‌ ‌ شکی هست و درین هرگز شکی نیست
بچشم غور دیدم صد دل اینجا ‌ ‌ یکی زان با صفائی عینکی نیست
سوی مژگان تو بینی بسی دل ‌ ‌ ترا شاید بترکش ناوکی نیست
چه فرسائی جبین بر سنگ الشیخ ‌ ‌ رقم زد هر چه حق آنرا حکی نیست
باین پیری بگوید هر چه ارشاد ‌ ‌ چو مرشد تفته را جز کودکی نیست
بیا در رشک گذر یعنی مشکی نیست ‌ ‌ دلم یاد دیده به زین کو تنگی نیست
تو و صد دلدهی بگره زبان بند ‌ ‌ دلِ تو با زبانِ تو یکی نیست
نویسی نام غیر و گوئی از ناز ‌ ‌ بمستردن در نهاد گزلکی نیست
اگر پای من سالک نه لغزد ‌ ‌ جز این مسلک که پویم مسلکی نیست
دریغ از تار کین اندیشیم کر پرسیم ‌ ‌ من از تیغی دگوئی تارکی نیست
از این پرسیدن و گفتن دل این سبب ‌ ‌ که در تار تیرگیهایت مشکی نیست
مپرس از هاتی جاهل نجدهش ‌ ‌ مگو از بیهگی خود زیرکی نیست

شب که با چندین تری مینا گریست / غالبا بر خشکی تقوا گریست

تیر او عذر خطای رفته خواست / تیغ او چون بر سرم خونها گریست

عاقبت اینجا چو مرگ و گریه است / باید اول روز بر دنیا گریست

گر کنی امروز منع گریه ام / خواهد این فردا طلب فردا گریست

در گلستان دید چون شبنم بگل / زخم دل خندید و چشم ما گریست

کی بمرگ کام خود نگریست قیس / کی بمرگ قیس خود لیلا گریست

آنقدر ما کز تو سختی شد نصیب / آنقدر بر سختیم خارا گریست

ناقه ام چون گشت گم نالید دشت / کشتیم چون غرق شد دریا گریست

باز خواند خلق گردون را حباب / باز شاید تفته شیدا گریست

ز تو هم مصلحتا بسکه نهان می بایست / درد دل گفتم و گویم نه چنان می بایست

فاش اگر گویمت آزرده شوی لیک همین / کانچه کردی بمن الشوخ نه آن می بایست

ی مرا از دل و جان با چه توئی بود دریغ / کی ترا پیش من ایما بفلان می بایست

ان سوسها که هنوز است بدل هیچ مپرس / یعنی ای مرگ دمی چند امان می بایست

من مست هم از هیچ سخنی می راندم / خانه کعبه سر کوی مغان می بایست

ی دل از تیر تو آسود غلط بلک قسم / بسر خویش که بر نوک سنان می بایست

فتی این لعل نیرزد به بدخشانی چند / قیمت بوسه ازین نیز گران می بایست

ستین بر مژه ام آنکه نهاد آه که بود / شور اشکم نگران تا نگران می بایست

درد سر هرزه پی تفته طبیب اینهمه برد / تپ گر ابود علاج خفقان می بایست

فتی از تو شنوم آنچه نه آن می بایست / از تو هم پرسش این سوخته جان می بایست

شم اکنون چقدر بر نفس رفته فغان / همه هر نفسم بسکه فغان می بایست

رک بود از همه به شکر که حق داد مرا / آنچه ای اهل جهانم بجهان می بایست

چو گفتم این مژه چون برگشته از رگ جان — بخنده گفت که برگشته روزگار تو

دلم بضربت غم خونچکان نه از تیرت — هنوز دولت خود ای نازنین نگار تو

تو این که گوئیم آئیم هزار بار آئیم — هزار بار دگر گو که اعتبار تو

فگار باد بشمشیر نامرادیها — دلی که ای صنم خوش ادا نثار تو

کدام وقت که از تفته ناله سر نزند — کدام وقت که مسکین در انتظار تو

آب یا خون هر یکی هر جا گریست — دیدنی هست انچه چشم ما گریست

چون کسی بگریست بر تابوت ما — گشت دل خون و بخاک ما گریست

سوز و شب میگریم و گویم بخیر — عاقبت آنرا که بر دنیا گریست

از دلم پرسید کس دی سرگذشت — هیچ نامد بر لبش اما گریست

هست هر نادان بکاری هوشیار — من بشهر و قیس در صحرا گریست

عرض نتوان کرد طول نامه را — خامه بر تطویل آن نونها گریست

نامه اش پیش از قیامت شسته شد — هر کسی کامروز بر فردا گریست

ابر گوید گریه از من وام کن — تفته می باید باین دعوا گریست

غرق شد هر شی چو چشم ما گریست — ماند تنهائی و این تنها گریست

طبع داری شیشه ها از سنگ از آن — دل که بر خارائیش خارا گریست

خاک مجنون منزل مقصود خواست — ابر گشت و بر ره لیلا گریست

راز تو دیگر که گرد افشا عدوست — آنکه پنهان آمد و پیدا گریست

آید از هر جا نوید سیل گرم — غالباً جائی دل شیدا گریست

خشم او برقی شد و صد جا فتاد — چشم من ابری شد و صد جا گریست

مزرع امید ما هم سبز گشت — غیر گرد و یار رسی بر دها گریست

شکر عمر تفته بیجا می نرفت — ره زیها نالید هم شبها گریست

وله

کوچه گردی هم از دو تنگ آمد ... چقدر تفته غریب وطن است
برگل تازه صبا خنده زن است ... تازگی ها که بزخم کهن است
آنکه گویند نه شکستن زمن است ... دلشکن عهدشکن صف شکن است
امتحان کرد رقیبش بسیار ... سخن است اینکه فلان کم سخن است
شیخ را شیخ که خواند امروز ... برهمن ای بت من برهمن است
کاش بوئی ز وفا هم میداشت ... آنکه گل پیرهن و گلبدن است
بخت منصور ترا ای منصور ... که مدار تو بدار و رسن است
تا چه این لحظه گل نو شکفد ... یار مصروف بسیر چمن است
نام عاشق چو نشانی هیچ است ... زد بمن سنگ که این کوهکن است
نیست ای چاره گران از داغم ... هرچه باقی بود آنم کفن است
هرکرا وعده دهی گوش مراست ... هرکجا پای نهی چشم من است
تفته نیرنگی حسن است بلا ... صرفهٔ عشق تو در خوشتن است

ل زار گدا این جگر فگار تو نیست ... ز مهر دم نتوان زد که مهر کار تو نیست
محبتم اگر خواند کس وقوف نداشت ... مشو خجل که محبت بکس شعار تو نیست
غیر که تیغم پی فسان بردند ... مده نوید بآن کو امیدوار تو نیست
تاری که ز غیر است جذبهٔ دارد ... تو میروی و نرفتن بد اختیار تو نیست
بکه سر نزده است از دلم گناهی هیچ ... کنی تو تابش این نوع و شرمسار تو نیست
یب بمنظرة آنچنان و من چو رسم ... شو و چنان که بدانم در انتظار تو نیست
ترا وصد چو توئی راه بد فریب دهد ... مزن زیاری او تفته حرف یار تو نیست
ز خمهاست گر اینم دلا بکار تو نیست ... ولی شکایت مژگان او شعار تو نیست
بدو گر از سببی ناگهان ز تو برگشت ... ز خصمیش مکن اندیشه رازدار تو نیست

شدای زاهد بآدم نامزد عشق / کسی گو نیست عاشق آدمی نیست
لبت را چشمت از جا بردو این گفت / چه لذت شکری را باسمی نیست
دلا باش از شراب عشق بیغم / خمار اندر شراب بیغمی نیست
که میگویید بگوشش خورد آهم / بآدم اعتمادی محرمی نیست
دگرگون تغنه سرسبز این زمی را / نه شبنم آسمانها به زمین نمی نیست
چهاگلزار دل را خرمی نیست / خورد دل را غم و خود دل غمی نیست
منم جان برلب و کس برسرم نی / دلم مرد و کس او را ماتمی نیست
مریز امیل بیاد روی او اشک / شنیدستم گل او شبنمی نیست
منافق بنگرم حیوان ز حیوان / موافق آدمی با آدمی نیست
دگر از ناز گو چندین دل و تو / فدای ناز تو صد دل کمی نیست
چرا خواند دل را همدم من / دمی هم با من او را همدمی نیست
تمیزا یچاره گر در تغنه و غیر / برو زخم دل من مرهمی نیست
گفتم الگل بهوسم یک سخن است / غنچه بنمود که اینم دهن است
هرچه دلبند تراز شعر من هست / سخن آن بت بیان بلکه من است
مردن ایکاش سبکدوش کند / بار بر من چقدر زیستن است
داغ بر داغ که دل دارد از آن / باغ در باغ و چمن در چمن است
بیش ازین در تن و جان بود تمیز / جان نه جا است کنون تن نه تن است
لبکه هست از حسدم دلها خون / غمان هر دل که کنی خون من است
گو مخور قیس غم گور و کفن / جسم او طعمهٔ زاغ و زغن است
من گهی دور رو گهی نزدیکم / یار خنجر زن و ناوک فکن است
نامهٔ عشق سراسر خواندم / رنج قیس است و غم کوهکن است

نوعی
هرخم موی ترا صد مشکل است
در خم هر مشکلی صد مشکل است

بدمی تیغ شوق داد بباد — یک سر ما که صد هوا میداشت
رفتنم بود آمدن یعنی — آن بر و معنی بیا میداشت
منحصر بود رحم اگر بر صبر — دل امید اشت او کجا میداشت
آنکه پرسد زحال جنم بر باد — کشتنم کاشکی روا میداشت
گفته بودند کمتر این دو جهان — خون عاشق اگر بها میداشت

…من اکنون سخنت نیست چه واقع شده است — چه سخن سلسلت نیست چه واقع شده است
…لت افسرده و سروت زخم وجم آزاد — تازگی در چمنت نیست چه واقع شده است
…نگ از چهره ات ای گل زچه این لحظه پرید — بوی در پیرهنت نیست چه واقع شده است
…یکنه حسرت تیغ توام و با تو شریک — غمزهٔ تیغ زنت نیست چه واقع شده است
…نکه گویی چه خوش آید نفسی کو برود — رفتی و آمدنت نیست چه واقع شده است
…آن اداهای تو ات ننگرم امشب چه بلاست — وان صفاهای تنت نیست چه واقع شده است
شب تو میمردی و هیچ نه دوا بود نصیب — گفته اندم کفنت نیست چه واقع شده است
…یاد دارم آه منت نیست چه واقع شده است — شمع در انجمنت نیست چه واقع شده است
…لی وقوع سببی تنگ نشد عرصه بکس — اینکه پیدا دهنت نیست چه واقع شده است
…بش این در قدت هر دو جهان بود اکنون — ایدل آن خود شدنت نیست چه واقع شده است
…دی آن تیغ که هرگز نزند خصم و هنوز — دم زخمی زدنت نیست چه واقع شده است
…نکه زینسان ببرم خوابی و عذری نهی — امشب آن مکر و فنت نیست چه واقع شده است
…نکه باشی بحریفان توی شرمت باد — یاد و عهد کهنت نیست چه واقع شده است
گفته این در سفر گاه چه شام و چه بگاه — چون هوای وطنت نیست چه واقع شده است

مرا بالالبا کوته دمی نیست — اگر لب یار میخواهی کمی نیست
سدم زین دهر یعنی نشکند دل — بگلزاری که دردی خرمی نیست

بت ما درین صومعه گشت دارد | ازین پس با درادِ ما را چه نسبت
نسوزیم بر دل کم از صد و صد داغ | بهفتاد و دو شتاد ما را چه نسبت
گر از خویش با ماست ماکی بخود لیشیم | بوصلی که بر داد ما را چه نسبت
با چون نظر کرد مجنون خجل شد | دگر گفت فرهاد ما را چه نسبت
بجایی که در اولین گام انجا | زپا تفته افتاد ما را چه نسبت
حریفان بزها دما را چه نسبت | شما را چه افتاد ما را چه نسبت
با بابت بپیمان بسی سخت صیاد | بصیدی که سر داد ما را چه نسبت
بعیشی گزین زلف دارند اسیران | چو مائیم آزاد ما را چه نسبت
نه شاکر نه شاکی ازینها چه پرسی | بداد و به بیداد ما را چه نسبت
اگر میروی از فغان لب نبندیم | در آئی بفریاد ما را چه نسبت
از و خانه‌ام گر گشت فردوس | بفردوس شداد ما را چه نسبت
چه بود آنکه گفتی دل تفته شاد است | غلط با دل شاد ما را چه نسبت
اگر آن بت سر دعا میداشت | کی خدائی بخود خدا میداشت
بود بیگانگی بیگانه | آشنائی که آشنا میداشت
تا که میخوانند مبتلا میخوانند | تا که میداشت در بلا میداشت
لب ما بود و بوس آنکه سحر | چشم با غیر در رو با میداشت
چه بگوییم زبرزه جای دل | که چها دارد و چها میداشت
پیشتر از زمان ما گویند | شامها صبح در قفا میداشت
گفت در نزع نیز با قسمت | تفته یارب چه مدعا میداشت
لب لعلی که مرحبا میداشت | خوش تبان السبیل مرا میداشت
عارضش آفتاب محشر بود | قامتش محشری بپا میداشت

ظهوری
دل و داغی که از وفا میداشت
تفته بیگانه آشنا میداشت

من بجای که دم زعشق زدم — قیس اگر بخت کوهکن برگشت
غمزه اش کی نخست جان ودلم — نگهش کی زمکر و فن برگشت
وای من گو چو ال من پرسید — ازسخن لب لب ازسخن برگشت
همه نامند بی نشان اورا — گوئیا نام آن دهن برگشت
تفته برحسرت توگریم خون — کز توآن ترک تیغزن برگشت

دل بسکه زبدخوئی تو خوی دگرداشت — در کوی تو بود و هوس کوی دگرداشت
ی باصره ام از گل روی دگر بود — شب شامه ام یاد سمن بوی دگرداشت
رو تو هر جلوه دگر جلوه نمودی — شب بسکه بهر جو مژه ام جوی دگرداشت
چشم ترا صید دو صد شیر و بگویشم — این ناز که صیاد من آهوی دگرداشت
تیغ نمیزد که صدا حسنت نمی برد — در قتل من دلشده بازوی دگرداشت
جت ترا بسکه جفائی تو دگر بود — دل پیش نظر گرچه جفاجوی دگرداشت
در محفل تو بود زبان همه کس گوش — تا چشم تو چون تفته سخنگوی دگرداشت
انه ات امروز تنگ و پوی دگرداشت — باآن تنگ و پوهای دگر پوی دگرداشت
تهم اورا لکه کس بو فایم — میگفت بمن حرف و نظر سوی دگرداشت
فت که زلف توخوش اما چه انت — گویا که زبانم سخن ازموی دگرداشت
چشم دگر کاش تومیدیدش ای چشم — بود آنکه شب آئینه بکف روی دگرداشت
ی که نبردیم ازو جان بسلامت — مژگان دگرداشت و ابروی دگرداشت
داست بزلف تو که دارد سر خورشید — چوگان تو گویند که گوی دگرداشت
ر سنگ که زد تفته بسر کار دگر کرد — بیروی توآن دلشده نیروی دگرداشت

که گوید بغبار ما را چه نسبت — که گوئی به بیداد ما را چه نسبت
گرانیست زلف دگرانست کاکل — بردان آزاد ما را چه نسبت

دیده چون مهر نوت با بلهوس | عاشقت با کینهٔ دیرینه ساخت
هر قدم از آه خود تا سقف چرخ | دل بی بالا دویها زینه ساخت
من فدای کارسازی گو بمن | آنچه بود امروز خوش دوشینه ساخت
روز می طفلی که می پرسد کدام | شنبهٔ خود را نه چون آدینه ساخت
زود گرای خصم مهر تفته جوش | سینه خالی میتوان از کینه ساخت
ای برآمد ساقیم دوشینه ساخت | آنچه باید در شب آدینه ساخت
گرد خاکم حیرت روی کسی | میتوان از خاک من آئینه ساخت
بر نیامد تیر او بیمهر شکر | خانهٔ خود سینهٔ بی کینه ساخت
حق پرستی زرپرستی بود و بس | خواجه محراب از در گنجینه ساخت
می فتد در پوستین دلق من | هر کرا حق کرمک پشمینه ساخت
زخم دل خندان شد و دل تر و باغ | کارها آن طرهٔ مشکینه ساخت
تفته دو سوزی که پنداری خدا | صد جهنم سوخت تا یک سینه ساخت
شمع من شب چو بخت من برگشت | گرم نا کرده انجمن برگشت
طاقتم از دل و دل از بر رفت | تا هم از جان و جان ز تن برگشت
بود در خواب چشم نرگس نیز | او چرا از در چمن برگشت
اثر بخت بین دم وعده | کز لبش حرف آمدن برگشت
یورشش داغها چو شد یکبار | دل ز ذوق نو و کهن برگشت
آن درم کش فکند بحر برون | وان غریبم که از وطن برگشت
تفته باغ مراد من بشگفت | یارم آن گل رخ سمن برگشت
آهم از پیش سرو من برگشت | چون هوای که از چمن برگشت
قد چو آراست کار من شد راست | مژه برگشت و بخت من برگشت

ظهوریکا
یار چون عمر من از من برگشت
زین سفر رفت جان از تن برگشت

شود آواره هر که مایل تست | بر دانند و آنکه سایل ماست

غیر سوز و عبث در آتش رشک | برق میداند آنچه حاصل ماست

معنی خاکساری ما این | کابروی سرشته بگل ماست

آنچه از حد گذشته حسرت اوست | ما آنچه آسان نگشته مشکل ماست

تفته شد چون ز خود ظهوری گفت | بیخودی در اجاره دل ماست

تا دوش باد باز بد آموز چه میگفت | آگاه نمیشد که کس از سوز چه میگفت

گویم بگو آن سرو سرافراز چه میخواست | پرسم زکه آن شمع دل افروز چه میگفت

از دی سخن مهر چو بس مبتذل افتاد | نشنفت کسی کان بت کین توز چه میگفت

دی بود دلبر مرگ و چه بود از تو امیدی | دیدی که بمن جان غم اندوز چه میگفت

آن رشک مه و مهر چگویم که ازین بیش | هر شب چه بمن میشد و هر روز چه میگفت

از تیغ و سنان بود دل من نه اگر سیر | مژگان تو این مژده بابروز چه میگفت

یا داغ اندوه که با تفته ات از ذوق | هم در چه میساخت و هم سوز چه میگفت

دریاب که شب با من بدروز چه میگفت | آن شمع دل افروز و بد آموز چه میگفت

نگرفت بپروانه یکی گفت بسی شمع | جانباز ندانست که دلسوز چه میگفت

از ماضی و حالم چه خبر پس چه دهم شرح | کامروز چه گفت آنچه دیروز چه میگفت

ایدل تو بلا جوئی و در حق تو الوای | دیروز یکی عافیت اندوز چه میگفت

آن قصه که چون فتح ز برگشته سپاهی است | مژگان تو با طالع فیروز چه میگفت

در دست تو آن تیغ سرانداز چه میکرد | در گوش تو آن تیر جگر دوز چه میگفت

بر یک سخن تفته که خوش گفت شب الوای | او شاد چه میگشت و بد آموز چه میگفت

غفلت بنگر چه کار سینه ساخت | سینه را از داغ دل گنجینه ساخت

زلف از هست از پریشانی دل | باید از حیرانیم آئینه ساخت

زاید همه خوشدلی در آفاق ... بنت العنبم در از دو اجست
بینیم که چه اتفاق افتد ... من بد طلن و یار بد مزاجست
بی داغ چه قدر دل درم را ... ای سکه کدام جا رواجست
صبر است تو هرچه خواهی ای شاه ... من انچه نمیدهم خراجست
یارب نشود نصیب دشمن ... آن درد که لقفته را علاجست
گویم که بمرگم احتیاجست ... بیمار ترا همین علاجست
آن درد که در دلست شاهست ... وان داغ که بر سرست تاجست
بگذار و بدر رو و خود میاویز ... من مرده و نبض من کجاجست
سیخور که ز غم کباب گشتم ... دریاب که وقت ابتهاجست
آمیزش محتسب باین مست ... آمیزش سنگ با زجاجست
من از خدنگش دگر چه گویم ... گوئی که بدست گوی عاجست
بالقفته مگو که سخت جانی ... بیمار تو سخت بد مزاجست
بچنین گفتنش که بسمل ماست ... بسمل بادای قاتل ماست
رهبر از عجز رهروان دگر ... خضر هرجا گم است منزل ماست
ناخدا میشود ز خجلت آب ... کان که گرداب اوست ساحل ماست
او نه سرگرم ناز و این طرفه ... آه اغیار شمع محفل ماست
کاش این پرده از میان خیزد ... زندگانیست هرچه حایل ماست
آن شکر گوفته بپا سر ما ... وان دلی کو زند ره دل ماست
لقفته زخمی که بر نفس بالد ... نه هلالیست ماه کامل ماست
باطل اصلا نه بر لب دل ماست ... هرچه غیر از حق است باطل ماست
اتحاد دلی تماشا کن ... رفت از دیده و مقابل ماست

ظهوری
بیخودی و را چاره دل ماست
هانکه بی سرگشتگی ماست

کو رنج که بردني خوش آمد — کو غم که کشیدني ضرور است
اي انکه ندانیم دل افکار — پیش تو تپیدني ضرور است
گفتم پیِ من فتاد د حشت — گفتا که رمیدني ضرور است
دستان رقیب نشنوا نیست — حرفي که شنیدني ضرور است
مان تغفته ببر همیشت دنیا — از هرچه بریدني ضرور است
چشم شوخي که شیرین سخني یکتاست — چشم بد دور چه در سحر فني یکتاست
اندان یار چه خوش خوش سخن شیشه و سنگ — دلشکن دوست که در دلشکني یکتاست
ا گوید که من آن شوخ و گهي ماه تر یک — تا بدانم که بهائي و ... مني یکتاست
اري از جان کنیم کي خبر اي انکه هنوز — کوهکن پیش تو در کوهکني یکتاست
ي خوش آن تغفته که در تغفته دلي عالم است — دي خوش ان خسته که در خسته تني یکتاست
قدر ها نگرانست بز خسم گهنم — آن گل تازه که در خنده زني یکتاست
نه کلامش بکسي تغفته نه جامش بلبي — نیک دیدم که ببد انجمني یکتاست
ژه دوست که در صف شکني یکتاست — پیش چشمي است که در تیغ زني یکتاست
نه بر شهید ها کاشتن آخر چه ضرور — که شهید تو بخونین کفني یکتاست
ید بر د پیرهن صبر عزیزان چقدر — یوسف ما که بخوبش پیرهني یکتاست
ن گرانجان بخنانم که بمن دل سازد — نازنیني که بنازک بدني یکتاست
ابروي او که دوتائي است چها برگشت است — مژه او که بناوک فکني یکتاست
ژه تست که در سحر و فسون استاد است — ابروي تست که در تیغ زني یکتاست
چه کند خود لب خود و سگزد از غایت ذوق — تغفته ما که بشیرین سخني یکتاست
اي عشق تو شاه و عقل باجت — با باج دگر چه احتیاجت
شمعت ترا دلي که داغست — بخت مراشبي که داجت

مبادو ناله کند فتنه دگر بیدار — شبانست و فتنه گرم درحرم سرا خفت است
امید بر در دل وصل بستی که مپرس — گدا ستاده به بدانه پادشا خفت است
ببین که اشک من امشب چه رنگ مطلب ریخت — نگر که دست حنا پای در حنا خفت است
فغان ز تحفه که بر خاست است بهر دعا — شبی که بی اثری مدد دعا خفت است
نه یکه دو شب تو اینجا که سالها خفت است — ببین فقیر که اکنون به بوریا خفت است
بغیر من که ازین رنج بیشمار خوش است — بجز دلم که ازین درد بیدوا خفت است
بروز هجر غم کار ما کجا خورد است — زما کسی که شب وصل هم جدا خفت است
شب همه است و ببین طالع که بیدار است — که رند با می و مینا و پارسا خفت است
امید کشته چه گویم چسان بدل دفن است — شهید ناز کسی با عجب ادا خفت است
که رفته است بجایی که هوش ما رفت است — که خفته است بهوشی که مست ما خفت است
تن من است که بر بستر غم آسوده است — دل من است که در دامن بلا خفت است
مکن نشاط ز گنجی که عاقبت رنج است — منه قدم بمقامی که اژدها خفت است
ببین که چون بصدای تحفه گشته ئیت بکنار — خدا بپاس تو بیدار و ناخدا خفت است

جامی که رسیدنی ضرور است — جائی است که دیدنی ضرور است
از خویش بریدن آنقدر نیست — پیوند بریدنی ضرور است
از پرفنی تو هرچه گوییم — ای ساده شنیدنی ضرور است
از خویش روانکه رفتنت خوش — بل دو که دویدنی ضرور است
کس نیست بنعش من پی غسل — ای اشک چکیدنی ضرور است
دل قبله نما نمود جان گفت — ای قبله تپیدنی ضرور است
شاها نگهی که تحفه مفت است — وین بنده خریدنی ضرور است
گو رنگ که دیدنی ضرور است — گو بو که شنیدنی ضرور است
ما بیطلبیم در رحمت حق — گو بید طلبیدنی ضرور است

گو دیده که دیدنی ضروراست — گو دل که تپیدنی ضروراست ظهوری

آه ... که ناله از دل مجنون کند ...   در وادیی که خار بپایی اثر شکست
...موشسم ... که بازچه و یه از کبوترم   بهر چه بال الست ... برای چه پر شکست
...قدار دل شکستگیم اینکه با رقیب   عهد آنقدر که ابست دلم آنقدر شکست
گر بگذرد بطوطی هندا این سخن گران   گویم که لقفه نطق تو قدر شکر شکست
هرکه از دست تو جامی هم زده است   پشت دستی بر نشاط جم زده است
زلف او کارم نه چون بر هم زند   کار زلف او صبا بر هم زده است
آید اینک لخت دل در دامنم   فال عشرت دیده پر نم زده است
او کجا و راز داری ها کجا   محرمم کهین حرف نامحرم زده است
دم زداغ او چسان تنها زنم   بر سر این کس را همه عالم زده است
ناخن تدبیر فرسودن چه سود   کو بکارم این گره محکم زده است
چون لب زخمم نبوسد تیر او   لقفه زخم خنده بر مرهم زده است
خیمه بیرون از همه عالم زده است   بسکه بر آرام عاشق رم زده است
سوز هر کس یاد دارم بیکسی است   ابجد مرگم بهر کرا ماتم زده است
تا ز مستی در خط خویشش رقم   طعنه نامم بر نگین جم زده است
من ملاک طرز تقریر ویم   تا چه از عیسی دمی یاد دم زده است
سنگ آن در باز بر فرقم خورد   سجده من نقش واژه بی کم زده است
ابجد مرگم بگری کیفیتی   نم زند جامی که عبا از غم زده است
ایکه دانی لقفه ای همراه دل   راه دل آن طره پر خم زده است
...چه خفته بختم در بین جنت من کجا خفته است   کو خار راه تو از پا گذشت و پا خفته است
...سر انگشت کمی باده سیز شب ...   زهی بسر بسی که بهر چه ردن ها خفته است
...زنی لب ... شیخ دیدم و گفتم   سجاده چون لشوی شیخ ای عصا خفته است

ای شیخ بیا طلب ز محراب / پشتی که خمیدنش ضرور است
نبود جز در دل شکسته / خونی که چکیدنش ضرور است
در دل عجب اینکه گیرد آرام / صبری که رمیدنش ضرور است
گفتم خبر است تفته جان را / گفتا که شنیدنش ضرور است
اشکی که چکیدنش ضرور است / دُریست که دیدنش ضرور است
آوخ که بپاسخم نجنبد / آن لب که مکیدنش ضرور است
از آه خود است و زلف معشوق / نازی که کشیدنش ضرور است
پرسد که دل تو از چه آسود / گویی که تپیدنش ضرور است
دل صاف تر است از رخت نیز / این آینه دیدنش ضرور است
در دیده بجویش تیغش ای وای / آبی که چشیدنش ضرور است
گفتی طلبد چه تفته از من / باری طلبیدنش ضرور است

شوخی که در دل از مژه‌ها نیشتر شکست / کمتر شناخت قدر رگی کو بنیشتر شکست
بی باده تا بشام چسان بردمی بسر / شکر خدا که توبه بوقت سحر شکست
بیماریش هم ارچه خوش آینده بود لیک / خونم حلال چشم تو پرهیز اگر شکست
خون گریم از تغافل ساقی و گویمش / دل بود شیشهٔ بهر اتیدم مگر شکست
میخندی ای که صبح صفت بر دعای من / بینی بشبی که کاخ فلک را چه در شکست
عشق است ظالمی که بهر عضو ظلم کرد / پا را ز پا فکند و کمر را کمر شکست
بیچاره تفته همچو دل خود دگر بست / عهدی که همچو طرف کله او دگر شکست
سنگ بلای عشق تو آنرا که سر شکست / ان سر شکسته قدر درستی ز سر شکست
گردیدنی است لطف خرش ز گرگل کنید / دل راند حرف سنبل و از زلف بر شکست
چشمش بدل چه کرد کی کان نگاه خست / خنجر نبود کم ز چه نشتر دگر شکست

بکه توئی فتنه گر هر چه کند آسمان — از تو نگیرم همه گرچه خطائی تو نیست
نفس آو نشین در بر او ببین — جان و دل و غیر ازین تا چه برائی تو نیست
فغان میکند از طلبائی تو نه — وانکه بخون می تپد از شهدائی تو نیست
تفته کجا غیر گو غیر همان گو منون — کشتهٔ نازت نشد محو ادائی تو نیست
~~عهد شش نهمان با فراق است~~ — واثق همه تا که هم وثاق است
با او من و جنگ اختلاف است — با من دل و صلح اتفاق است
یاران همه دین و دل بدنیا — دادند و برم همین طلاق است
جستم چو ز چشم مست او دل — فرمود که شیشه ات لطاق است
بیمصلحتی نبود آن جنگ — یعنی که نفاق ما وفاق است
تخرم بر اصفیا چه صاف است — وصفم بر اتقیا چه تاق است
وصلی که در وست تفته ناخوش — نه وصل که بستر فراق است
هر چند مآل او فراق است — اما چه کنم که اشتیاق است
دیگر چه کشم ز ساقی خویش — نازش بکشم که سیم ساق است
دیدم همگی سگان دنیا — باهم پی نغمهٔ نفاق است
منشین که بلای نو نیفتد — یعنی که فلک کهن رواق است
اصلاح پذیر و از من ای تاک — خونی که ترا درا حتراق است
لطفیست که گفتگو لطیف است — ذوقیست که دوست پر مذاق است
ذوقیست ز تفته تا عراقی — چندانکه ز هند تا عراق است
روئی است که دیدنش ضرور است — زلفی که کشیدنش ضرور است
هر خیر که جز بدوش من نیست — آن سر که بریدنش ضرور است
آوخ که صبا نیا رد اینجا — بوئی که شنیدنش ضرور است

[illegible]

[illegible]

یک مرگ و هزار شادی مرگ … از جان غم جاودانه برخاست
درخواری عاشقان عزیزی … صد ریشه کز آستانه برخاست
او گفت زبان گشای و دل گفت … قفلت زدر خزانه برخاست
رفتیم که رخش غیرت ما … بی جنبش تازیانه برخاست
ای خلوتیان چه درنشستید … سستم ز شرابخانه برخاست
مشاطه بیاو گرد او گرد … آئینه نشست و شانه برخاست
تفته چو گفت سرد مهری … ما را ز زبان زبانه برخاست
ایکه نگوئی چها در دل و رای تو نیست … رای من است آن کز و نقص برای تو نیست
گر دهیم عمر خضر عذر همان العرض … هرچه نویسم کم است حد ثنای تو نیست
بیش خرد خوانده است آدمیش از خری … انکه نشد مایلت دانکه فدای تو نیست
آه ازان دم که چون شوق بان در رساند … گفتمش آیم درون گفت که جای تو نیست
تا نگوئی گذر چند گمان اینقدر … ایکه وفائی دگر کم ز جفای تو نیست
گوئیم اکنونت منع آمد و رفت کسان … تا شودم این یقین کس بسرای تو نیست
نیست کسی غیر تو خود تو نگر هرچه هست … هست توئی جان من هرچه ورای تو نیست
ایکه نگوئی هوا هیچ نداری بسر … خاک بسر آنکسی گو بهوای تو نیست
گو همه قیصر بود یا همه فغفور هست … تفته نخواندش هر که گدای تو نیست
هیچش اگر اعتماد دل بولای تو نیست … خیز نه بنده اش رو که خدای تو نیست
هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست … یکسر سوزن همین آبله پای تو نیست
ای کرت بی نشان تا چه نشان پرسیم … چون دهنت هر کسی هست برای تو نیست
بس آمد گناه خواه نغان خواه آه … من نکنم هیچگاه هرچه رضای تو نیست
آب کن اول دلم تا که منش خوانم اشک … ایکه نگوئی جز اشک رهنمای تو نیست

از خسرو
نیست چو اکنون که در وفا و جفای تو نیست
کیست که امروز کسی با هوای تو نیست

یا فتم چون رفته باشد جان قیس آندم که دوش لیلی من آمد و بنشست و محمل بست و رفت
رفت و گفت از ناقصان آید شکستنهای عهد تا کنم باور که اکنون عهد کامل بست و رفت
دور بودی آنقدر یا و ببین این سادگی سالکت در دل خیال یکدو منزل بست و رفت
لب برای بوسه مسکین آرزو بکشاد و ماند در بهنگامی که او بر روی حمایل بست و رفت
شد دلم خون داد از تیری که چیخ آورد و برد شد سرم خاک آه از تیغی که قاتل بست و رفت
بنگر این دیوانگی دیگر کز و دارد طمع نغمهٔ آن دل را که در مشکین سلاسل بست و رفت
نا امیدت بر چه روزی یک شمع سان دل بست و رفت رخت خود چون صبح روشن شد ز محفل بست و رفت
آمدی ای لیلی من از وفا در نجد من لیکن آنوقتی که مجنون تو محمل بست و رفت
از فریب عمر خوش شیم آه گویا وقت مرگ بود پیمانی که آن شیرین شمایل بست و رفت
من تجرد پیشه منظورم مبادا یا خدا قحبه دنیا که بر نادان در و دل بست و رفت
عاشق و بر چشم تر دیدن ز معشوق آستین چون کند چشم امید از کار مشکل بست و رفت
قصد طوف مرقد ما داشتند از فرط شوق کامد آن زیبا نگار و پای عنا دل بست و رفت
نغمهٔ دیگر از رگ کلک که بار خون منم آنکه مضمون تپیدنهای بسمل بست و رفت
شد غیر بیا بهانه برخاست بنشین دوئی از میانه برخاست
باور ز زمانیان چه دارم مهری که خود از زمانه برخاست
لعل تو نمک بزخم ما ریخت شور تو ز هر کرانه برخاست
نالید یکی هزار و شیون چون نی ز صد آشیانه برخاست
چون دید بحشر هم کسی نیست مظلوم تو بیکسانه برخاست
چشم نرود بخواب زنهار گوشم ز سر فسانه برخاست
ای نغمه خبر ز کلفتت داد گردی که ترا ز خانه برخاست
چون تیر ترا بهانه برخاست از جای او نشانه برخاست

رفتم که غمزهٔ تو بفصّادی عدوست | دانستم از نگاه که توان دگر نشد
معشوق چون نه بست پی قتل او کمر | عاشق ز اشک خویش بخون تا کمر نشد
گردد هزار حشر و نخیزد ز جای خویش | پیش تو شور حشر ز پا آنقدر نشد
نشاری ای که نقش قدم این فقیر را | مسکین دگر برای چه بر رهگذر نشد
صد بار تا بکوی تو افتاد دل ز ضعف | صد جای تا بروی تو یک نظر نشد
دل داشت گفت خون همه جان بود لب نخست | یعنی که با تو تفته چها بخطر نشست

کس بجز بنده رازدان تو نیست | دانم آنها که در گمان تو نیست
ایکه پرسی ز ناتوانی من | تاب گفتن بنا توان تو نیست
گو دل غیر هم تنگ ظرفست | به تنگ ظرفی دهان تو نیست
شیخ هرگز نمیرسی به بهشت | عمل ما اگر ضمان تو نیست
گرچه هر کس بخویش مغرورست | همچو من کس به بیکسان تو نیست
اشک سیلی و همرکاب تو نه | آه بادی و همعنان تو نیست
غیر آن کو هیچ بر نگرفت | هیچکس تفته قدردان تو نیست
شاید انصاف در دکان نیست | ایکه در سود من زیان تو نیست
خویش را داند از زمین کمتر | آسمانی که آستان تو نیست
مه نو کی زند بدل ها تیر | خم اگر خم کمان تو نیست
نازم این هیز با نیت یعنی | چه سخنها که از زبان تو نیست
ایکه دانی گمان زیستنم | قسم من مگر بجان تو نیست
آنچه گو بند از کمر غلط است | وانچه جو بند در میان تو نیست
از دشمن بمصلحت جان خواست | تو مده تفته امتحان تو نیست
می تپم تا آخر میان هر چه تا تل لبت درفت | خود ز نزد تیغی و تهمت اهیمن لبست د

تا گرا گیرد اشک من دامن — دامن اشک من سحاب گرفت
نسخهٔ روی اوست در نظرم — تفته گر خود بانتخاب گرفت
دیدی آن صورتی که آب گرفت — معنیش هم چه آب و تاب گرفت
تا نگویم دمی بایست نبود — بسکه عمرم ره شتاب گرفت
چه دهم شرح کاندرین بازار — چه کسادی دل خراب گرفت
بهر دادن کسی منادی داد — از گرفتن کس اجتناب گرفت
حلقهٔ چشم داشتم بر راه — شهسوار منش رکاب گرفت
باز بر صبر ما چه آفت زد — باز ما را چه اضطراب گرفت
چشم ما را شبیه گفت بابر — ابلهی کاب را سراب گرفت
خط بهش رخ تو حاشیه البت — ماه هم نقل این کتاب گرفت
تفته دیگر از آن نگه چه سخن — روزگار من انقلاب گرفت

...گو دمی برت بامید دگر نشست — کمتر گرفت عبرتم و بیشتر نشست
...یشانیم بسجده چه فرسود سر بسر — نقش مراد من چه بران سنگ در نشست
...ارت ار چه داشت نه تاب نشست و خاست — چون رفت یک نشست چو آمد خبر نشست
...ادم چو نامه را بکبوتر بر آمدش — دود از نهاد بال که آتش بپر نشست
...ران حاکمی که بیک حکم غالبش — یکسو قضا خجل شد و یکسو قدر نشست
...خود تمام عمر خجالت چها کشید — با من بر غم غیر زمانی اگر نشست
...ت آن سحر که از وحشت تازه خاست — در زیارت آن شبی که ببرگ سحر نشست
در خون نشست دی جگرت تفته زانگه — امشب چه خوش دل تو برند جگر نشست
...ق بانتظار تو آمدم که در نشست — پاسش بخانه آمد امیدش بدر نشست
...لم ز سر برآمد و صبرم ز دل گریخت — دردت بدل درآمد و داغت بسر نشست

گفتم زیاد رفت مگر آنچه گفتمش گفتا بسی ولی که از حد زیاد و رفت
شب وعده داد با چو منی روز حشر را بس بود ساده شد بهمین وعده شاد و رفت
می آمد از ره سوی من لیک یافت بست چون نوع دیگرم بگمانی فتاد و رفت
دی رفتم آه در پی رخشش عبث بباد یعنی چه داد داد غبارم بباد و رفت
میخواستم که پا بسر من نهد ولی منت بجان مدعی من نهاد و رفت
آمد چو عمر لقمه نخستین قدم بسر گفت از خوشی که لب بهم نیم مراد و رفت
آه از دمی که لب بتکلم کشاد و رفت دشنام خواست دادنم اما نداد و رفت
داد از کسی که پا به تکبر نهاد و رفت ما خود که ایم داد کسی را نداد و رفت
چون گفت عشق معتقد ما که میشود بگرفت عاشق تو ره اعتقاد و رفت
آه آنچه بود داد که زراهی گذشت و باز از راه دیگر آمد و لختی ستاد و رفت
رفتم ز خویش و گفتمش آیم همین بجویش یکره مرور نیش نکرد اعتماد و رفت
آندم که از لب تو بر آمد صبا بمن روح مسیح لب بدعا کشاد و رفت
خواندند لقمه را چو سحر اهل کار حشر آورد وعده تو زمانی بیاد و رفت

ماه من چون برخ نقاب گرفت روشنم شد که آفتاب گرفت
آتشم را کسی که آب گرفت چون نه آب مرا سراب گرفت
گر نه افسانه ام شنید عدو بخت او را چگونه خواب گرفت
از من رند زهد تنگ آمد ورنه تو زاهد حل شراب گرفت
چه گرفت است باغ را سودا که ز داغ دلم حساب گرفت
تا حیرت سود را زیان دانست داد معموره و خراب گرفت
من خدا آب و تاب آینه را سوی او طرفه آب و تاب گرفت
آه هم آمد ترا عنان پیچید اشکم آمد ترا رکاب گرفت

ظهوری
دل بیتاب آب و تاب گرفت
در ره ... او را آفتاب گرفت

میفشاند گل بجیب آرزو شاعر ز شعر | می برد دل را ز کف بلبل بالحانی درست
دلشکست آندم که مسکین تفته را گفتش حسن | ایدلم را تا قیامت با تو پیمانی درست
هرچه گوید عدو زما غلط است | شکرها کذب و شکوها غلط است
زنده باد آنکه گفت با من صبح | که بجز مرگ خود دعا غلط است
از غلط لام کی جدا باشد | نیست زلف از کمر جدا غلط است
گوید از دوستی و جائی نیست | سخن دوست تا کجا غلط است
ایکه از خون و خونبها پرسی | خون صحیح است و خونبها غلط است
خواستن از تو کام نادانی است | داشتن با تو مدعا غلط است
از دل دوستان مرو یعنی | در دل دشمنان صفا غلط است
ایکه فرمودی آیم از ره راست | راست فرما صحیح یا غلط است
ایکه گویند پست نیست بلند | تفته از ارض تا سما غلط است
پیش هجر تو صبرها غلط است | ایکه گوئی غلط چها غلط است
غلط است آنچه بشنوی از من | وانچه من بشنوم کجا غلط است
تا چه می باید از قدر گفتن | در مقامی که خود قضا غلط است
گر غلط گو نخوانیم فلک است | نامه کز هزار جا غلط است
خود غلط نامه ایست صفحهٔ دهر | هرچه خوانی بجز خدا غلط است
در مشامی دل است بوی گلی | که سراغش ز صبا غلط است
سالکانت بدیده راه روند | بسر ره قسم که پا غلط است
دل بقانون عیش نتوان بست | تار این ساز را صدا غلط است
ای بتان تفته را شکایت ها | از خدا است و ز شما غلط است
تو رفتی و دلم بر حسرت سر نهاد و در رفت | آمد می بخود دگر از پا فتاد و در رفت

از تو هر عیب جز صفا غلط است
وز من هر عیب جز وفا غلط است

اینم که گفت تفته دمد جان بتن ز شعر
تنها نه بوسه یار من از من دریغ داشت
غیرت چغد و میطلبید از خرابه اش
دانستی از نهال دگر کاشش این ثمر
من مردم و بسینه نزد دست هم دریغ
داشت شاید این که ز تلخش خورم شکر
افکند پیش من ز دریغ آن زلف گوئیا
ما هر دو مجرم مژه و زلف یار و یار
قربان تو دو صد غزل تفته این مگو

غمزه اش با تیر تا کرد است پیمانی درست
از سرم تیغی گذشت و هست زخمی برقرار
فصل گل میگیرم از گل نیمه و ز بلبل جنون
شیخ و لافی از مسلمانی بگو بهر خدا
یا دل مینا شکستم ربط دارد یا شکست
تا و بد گردون چه حلوا ایم بپایان صیام
آن پری طوبا ز زلف خود و چو لب باز گفت
زلف او ایزد امشب کرد پیمانی درست
گفت با خود کانچه شد شان جنایم چون شکست
ای حسود آخر گمانهای چنین را ماحصل
ایکه پرسی از کجا آئی و باییت راچه حال
زاتش شوقش گدازد چون نه آهن لب بسر

مردم که شعر خویشتن از من دریغ داشت
حرفی میان انجمن از من دریغ دا
من عندلیبم و چمن از من دریغ دا
سروی که میوه ذقن از من دریغ دا
جان کردمش نثار و تن از من دریغ دا
چشمی که زهر خویشتن از من دریغ دا
افشاند سنبل و سمن از من دریغ دا
دار از دل من و رسن از من دریغ دا
او یک قصیده حسن از من دریغ داشت

نه دلی در سینه سالم نه بتن جانی در
در دلم تیری شکست و ماند پیکانی در
بسکه نازیبا است عاشق را گریبانی در
هندوی زلف تو دزد دورش ایمانی در
یا بزلفت عهدها چون من پریشانی در
من شروع مه نه بینم در کفش نانی در
تفته دیوانه را هم گشت دیوانی درست
نه کنون دینی بود قایم نه ایمانی در
یافت آن بیند و هر جا در تنی جانی در
از خدا می ترس این مجنون و سامانی در
حالیا خاری نیابی در بیابانی در
از دل صیدت برآید از چه پیکانی در

امیر حسن دهلوی
ای دلم را تا قیامت با تو پیمانی درست
نیست از دست غمت در هیچ تن جانی درست

تفرقت و اسیری دگر قناعت و حرص — هر آنچه تفته بنام خدا گرفت وگذاشت

بوسه زان لب چینم امشب آن شب است — لب شود شیرین هم امشب آن شب است
بلبلم وان گل کند گوش از ادا — قصهٔ رنگینم امشب آن شب است
تفتهٔ ننشانم از پایت شبی — من ز پا ننشینم امشب آن شب است
زشب قتل انچه بشنودی ببین — ای دل غمگینم امشب آن شب است
زین خط و زین خال باری رفتنی است — هم دل و هم دینم امشب آن شب است
یکه گفتی آن شب آن مسکین کشم — من همان مسکینم امشب آن شب است
تفته خواندی دیشب اشعار کهن — نو کنی آئینم امشب آن شب است
ر بر آن مه بینم امشب آن شب است — مه ز بستر چینم امشب آن شب است
ضطراب دی شبم را ذکر چیست — مید بد تسکینم امشب آن شب است
فتاب افشان نوید آید بگوش — از مه و پروینم امشب آن شب است
ها سبے دیدم امروز آنچنان — آفتابی بینم امشب آن شب است
ود و اندر باغ گلها بسترم — غنچها بالینم امشب آن شب است
ن فشانم جان بروی چون مهش — او کند تحسینم امشب آن شب است
تفته زلفش کے بدست آید مرا — هر زه بر لب آنیم امشب آن شب است

لو لطافت دهن از من دریغ داشت — صد ره گشود و یک سخن از من دریغ داشت
ربان این وفا که با آن پرده پوشیم — بعد از وفات من کفن از من دریغ داشت
ز رشک الامان که با آن حسن اعتقاد — بت را بدیر برهمن از من دریغ داشت
ود ساقیم نکنم تازه رسم خویش — گوئی که بادهٔ کهن از من دریغ داشت
کلین ز خود برای چه میداد یکدمم — آن مفت بر که صبر من از من دریغ داشت
دا زکسی که بنز سخن خون بمن نگفت — آه از دلی که خون شدن از من دریغ داشت

امیر حسن دهلوی
آن گل که روی خویش ز من در نقاب داشت
ای دل بیا که عمر عزیز از من دریغ داشت

برلب لعل تو بجز ذکر تیر … نیست غرض لعل تو یکانی است
شعر بقا دارد و شاعر فنا … گر همه باقی است دگر فانی است
تفته رود سوی من اینک بیا … گر بمنت الفت روحانی است

ولم که ربط نمیداشت با گرفت وگذاشت … چه شد که دامن آن دلربا گرفت وگذاشت
چه کار کرد وگر خوشدلی که آمد و رفت … همین ترا و مرا جا بجا گرفت وگذاشت
خبر نداشت مسیحا که من مریض که ام … کسی نیافت که نبضم چرا گرفت وگذاشت
همین گذاشتنی را گرفتنی دانست … مپرس انچه دل خودنما گرفت وگذاشت
بفوج غمزه دگر آمد و علم افراشت … شهی که کشور دل بارها گرفت وگذاشت
بگویدم فلک اکنون وفا کنم با تو … مگر که خوی تو ای بیوفا گرفت وگذاشت
نه خود چنین تو و نه رای تو صواب اندیش … خوش آنکریم که صد ره خطا گرفت وگذاشت
شکست خاطر ما بیش از انکه جام آنشوخ … به پیش غیر شب از دست ما گرفت وگذاشت
فلک به تفته شهی خواست دادن ونگرفت … گدائی کوی تو گوئی هما گرفت وگذاشت
دگر که دست من خسته را گرفت وگذاشت … توئی کسیکه طریق وفا گرفت وگذاشت
تعلقی بجدا هرچه ای بتان دل داشت … هزار شکر که نام شما گرفت وگذاشت
ز دست رشک دگر کیست جز من آواره … منم هر انکه ببزم تو جا گرفت وگذاشت
بهر اداش بود مطلبی بگو ای پیک … خطم ز دست تو نگرفت یا گرفت وگذاشت
اگر نه در غلط افتاده بود خاک رهش … سبب چه بود که دامان ما گرفت وگذاشت
چو گفتمش که بگیر از دل برشته خبر … چها شنید و رسید و چها گرفت وگذاشت
رقیب تا چه فسون نوی دمید وگذشت … که ناگهان چو توئی را چها گرفت وگذاشت
چه اوفتاد کزان لب رسید و جان درداد … چه کرد دل در دار الشفا گرفت وگذاشت
مگر ز گلشن کویت سوی جنان میرفت … که خاک من سر راه صبا گرفت وگذاشت
فغان که در دل او یاد عاشق آمد و رفت … دریغ کائینه او صفا گرفت وگذاشت

امیر حسن دهلوی

نگار من که جفا و وفا گرفت و گذاشت
بجور و ستم و رضا گرفت و گذاشت

گفتم که بوی زلف تو آواره خواهدم — گفتا که شهر مشک خطا و ختن بسی است

وحدت درین مقام بکثرت نمیرسد — یار اعتنم چه کار که سنج و نمون بسی است

غالب تو و سخن تفته را ولے — ما را هنوز عربده با خویشتن بسی است

از شکیبها گله نادانی است — زیستن من زگرانجانی است

کاکل اگر همسر خود خواند زلف — زلف بلائی است که لاثانی است

اینهمه حیران نشوم از چه روی — روی تو خود باعث حیرانی است

بین که چه اشک از مژه ام میچکد — نخل تمنا بگل افشانی است

مور اگر یافت بر آورد نام — داغ غمت مهر سلیمانی است

یار بگوید که دل تست جمع — بسکه بدل جمع پریشانی است

میرم و هرگز نکنم اختیار — جان گسل از بسکه تن آسانی است

دوخته چشم است لبستار لیش — جامه ببر هرکه نه عریانی است

بت ببغل سبیح گذار و نماز — ام خدا این چه مسلمانی است

اینهمه رسوائی شهر است و من — قیس چه داند که بیابانی است

پرسیم از جور گران ترکدام — لطف تو گو یا بمن ارزانی است

تفته بکاشانهٔ خویشم طلب — خاطر من شاد بویرانی است

در قفس از بلبل بستانی است — ناله و او ناله نه زندانی است

راندم از بزم جنان و دگر — واندم آسوده چه نادانی است

من طلبم خود سر و سامان کجا — در طلبم بی سر و سامانی است

مرغ دلم بی پر و پر سد زمن — تیر کرد ذوق پر افشانی است

من بت و تو برهمنی و اعظا — من خمش و از تو سخن رانی است

عار من است انکه جهان را گرفت — فخر جهانبان بجهانبانی است

دل که باشد هزار ها صفتش
بر تر از آستانه تو مرا
در گرفتاری از غم آزادم
تفته بیگانه از ظهوری نیست

هر چند در جهان بت شیرین دهن لبسی است
تو لیم همان کر تو خور و من ذرهٔ حقیر
پرسی که لطف مهر سنت چون نساخت خوش
دل را فغان بسینه چه کم ایکه گوئیم
صد یوسف و هزار زلیخاست بر درت
یک ناز تو تمام جهان را بخون تپاند
گفتم مرا بسوز که پروانه ات منم
بیند بچشم کم اگرش شیخ گو ببین
او را اگر همین می و مینا و بزم غیر
سختی کشی است تفته که حالش نگفتنی است
گفتم سرا پا که گل اند چمن لبسی است
ننشست آن بهانه طلب کار برخاست تند
قربان عشوهٔ تو بود صد هزار دل
ماروت را بهشت بخوانیم و طرفه بین
بشنو ز من هر آنچه بگویم ترا ز پند
در من نگر که من که ام ای آنکه بر درت
هم خود بپرس زان که در اصلت وطن کدام

میرزا غالب مد ظله العالی
گفتم بر روز گلعذار خود چو من لبسی است
گفتا ز مدعی که تو گفتی سخن لبسی است

نادکی را نشانه بود است
ای سپهر آستانه بود است
قفس آشیانه بود است
در محبت یگانه بود است

اما درین دهن که تو داری سخن لبسی ا
یعنی چو تو کسی نبود همچو من لبسی ا
الحق خوش بیان از انکه تر انکر و فن لبسی ا
بلبل لبسی و نغمه لبسی و چمن لبسی ا
یکره بیا که چشم بره مرد و زن لبسی ا
نازی دگر که طالب گور و کفن لبسی ا
گفتا برو که شمع درین انجمن لبسی ا
بت را نشکوه در نظر برهمن لبسی ا
ما را دلیست کش هوس خوشدن لبسی ا
یعنی مپرس چین سخن از کوهکن لبسی است
داغم ازین کلام و من خنده زن لبسی ا
زین سان بلای تازه ز چرخ کهن لبسی ا
جانها فدای ناز تو ایجان من لبسی ا
ماروت سان فتاده بچاه ذقن لبسی ا
تو غافل و ز تو بز بانها سخن لبسی ا
شوریده سر برشته جگر خسته تن لبسی ا
آسایش ای مسافر اگر در وطن لبسی ا

بر سرم خاک اگر من نشوم — خاک پائی توکسی نیست که نیست
منعم این کبر و منی نیست بجا — چون بجائی توکسی نیست که نیست
گفتی آزرده کسی نیست ز من — من فدائی توکسی نیست که نیست
تفته در گور هلاک ای سفاک — از جفائی توکسی نیست که نیست
شه گدائی توکسی نیست که نیست — سر بپائی توکسی نیست که نیست
دی کسی با تو نبود و امروز — آشنائی توکسی نیست که نیست
من و این نغمه سرائی بر در — در سرائی توکسی نیست که نیست
در بدر خاک بسر جان کسی — از برائی توکسی نیست که نیست
بسکه دشنام تو دارد مزه — در دعائی توکسی نیست که نیست
نه همین من که ز سوزم کمتر — ته پائی توکسی نیست که نیست
تفته مُردی بچه حسرت کامروز — در عزائی توکسی نیست که نیست
شادیم در زمانه بود است — که غم جاودانه بود است
سیل اگر کرد خانه ام را دشت — من و دشتی که خانه بود است
چقدر چرخ را برقص آورد — نالهٔ ما ترانه بود است
داغی از ممسکی بدل ندهد — سینه را گو خزانه بود است
سخت جانی دگر کند قتلم — قاتلم نرم شانه بود است
رو برویش بگویم آئینه سان — بد و روی یگانه بود است
تفته در خواب و بخت بیداری — غلط است این فسانه بود است
غم که دل را خزانه بود است — دولت بیکرانه بود است
گر تو آئی درون سینه دل است — خانه آئینه خانه بود است
گفتم او را بهانه جو و بهان — کشتنم را بهانه بود است

صحبتی
ظلم از ظالمان نشانه بود است
در محبت وفا نه بود است

زخم از آن غمزه گر چه دل خود را   ریش‌تر داشت بیشتر برداشت
سوی گلشن تو باز پا بر دار   سرو گویند باز سر برداشت
بالد از خوشدلی بخود زخمم   بسکه مرهم از او نظر برداشت
تفته بی یاد او نرفت از خویش   گوئیا توشهٔ سفر برداشت

صح

در دست یار تیغ و سنان از برای ماست   نی از برای بلهوسان از برای ماست
گفت او بگیر بوسه و گفت این زبان بلب   لب از برای تست و زبان از برای ماست
دریافت هر یکی که بزلف که ایم اسیر   نازل بلا بر اهل جهان از برای ماست
صیدی نشد دو چار تو و از حیلهٔ وفا   بنگر که بیقرار چنان از برای ماست
آنست دل که خون شدن از غصه بهر اوست   دینیم ما که رشک نهان از برای ماست
کشت این ادا که گفت دم جان سپردنم   دل از برای کیست که جان از برای ماست
ما را نماند تفته دگر بر غم تو رشک   چیزی که بهر تست همان از برای ماست
گوید خود این دهان و میان از برای ماست   از بهر او یقین و گمان از برای ماست
سوزیم شمع سان همه شب در حریم تو   سود از برای تست و زیان از برای ماست
تا گرد یار باز نگردیم غیر را   هر دم شکایتش بزبان از برای ماست
او شب بصلح آمد و دل گفت با جگر   خنجر برای تست و سنان از برای ماست
بین عالم جنازهٔ ما ای همه تمام   عالم تمام گریه کنان از برای ماست
لطف و عتاب یار دگر از برای کیست   این از برای مدعی آن از برای ماست
ساقی نگر رساند شب این مژده تفته را   رحمت بر آن که گفت جنان از برای ماست

مبتلای تو کسی نیست که نیست   در بلائی تو کسی نیست که نیست
جان من رو بقفا باید کرد   بقفائی تو کسی نیست که نیست
نیست بر آه و فغانم موقوف   در هوائی تو کسی نیست که نیست

دیگر که گفت نیست بجز تفته شاعری | شعرم پسند کرد همین نکته دان که هست
اینم مگو که با تو محبت همان که هست | خوی تو و مزاج تو دانم چنان که هست
ای آنکه گو نیم نشدی دال وفا همین | کی دفع گشتنی است ترا آن گمان که هست
بار دگر بپرس که ای نیم جان که | قربان پرسش تو همین نیم جان که هست
یکجان و دشمن اینهمه ای دل دگر چه حرف | آنم که هست دشمن جانم همان که هست
با دیگری بگو که من آن بیوفا نیم | پیدا بود وفای تو با من چنان که هست
خون هزار ساده کند بعد یکدو روز | بی رحم یار بر سر رحم این زمان که هست
جان نیست در تن من بیمار و لطف بین | هر لحظه در گمان تو آن بدگمان که هست
پرسم اگر بمصلحتی از دوای خویش | ای چاره گر بگو بمن خسته جان که هست
رفتم بآن در و چه بگویم دگر چه شد | دانی عداوتی بمن از پاسبان که هست
گفتی درین زمین دو غزل تفته بس بلند | قربان این زمین تو آن آسمان که هست

ظهوری

بار اندوه اینقدر برداشت | که دلم دست از جگر برداشت
ای منت نقش پا مرو ز سرم | نتوانم ز خاک سر برداشت
من کجا او کجا دل خود از د | بر ندارم من او اگر برداشت
هان که برداشت آنقدر با زخم | که بگویم دل آنقدر برداشت
چرخ ما را چو آفتاب بخاک | شام افکند اگر سحر برداشت
پرده یکسو فکن و گرنه کسی | پرده از روی چشم تر برداشت
بیدلی ها که بود پیش اکنون نیست | تفته از عشق دل اگر برداشت
آه من دل ز مهر اگر برداشت | خنجر کین کشته چون دگر برداشت
هرگان کو چو آنگمان نتوان | پیش تیر قضا سپر برداشت
گرد صیدم بیک کرشمه درفت | دام انداخته بیخطر برداست

تفقته ام معنی توانم جست   آمدم بی سخن نخواهم رفت
هستم از انجمن نخواهم رفت   هوش اگر رفت من نخواهم رفت
اینکه گوئی رقیب می آید   همه مکر است و فن نخواهم رفت
من که خواهم بکوی او رفتن   بهر باز آمدن نخواهم رفت
یاد سروی ز خویش خواهد برد   من بسیر چمن نخواهم رفت
شیخ را طوف کعبه ارزانی   من خودم برهمن نخواهم رفت
بوی زلف تو کرد زنجیری   بخطا و ختن نخواهم رفت
دل مجنون هنر رود از جا   من فرهاد فن نخواهم رفت
مرد هر کو سفر ازین کو کرد   تا زییم از وطن نخواهم رفت
تیرسان میروی مگر قربان   منت ای تیغ زن نخواهم رفت
چند گوئی چه خوش سخن سازی   چند سازی سخن نخواهم رفت
ره عشق است سر بسر باریک   تفقته با خویشتن نخواهم رفت
بازی خوریم و سادگی ما همان که هست   با ما تو نیت الفت و ما را گمان که هست
با من چه حاصل اینهمه اظهار دوستی   دانم ترا دو دوستیت را چنان که هست
ای همنشین من آگهم از مهربانیش   یک روز نیستم کند آن مهربان که هست
عشق است و صد هزار گمان لطف او بمن   هر چند هست لیک بگویم چنان که هست
دل می تپد مباد بفکر دگر فتد   آماده بهر کشتنم آن بدگمان که هست
گوید که هستم از همه مخلوق بی نیاز   گویا نیافت هیچکس او را چنان که هست
یکره بیا بپرسش من ای فدای تو   تاب و توان که رفت و دل ناتوان که هست
ریزد که خون من دگر ای شوخ بر زمین   خصم یکی تو و دگر این آسمان که هست
ای من فدای تو خطیت اندکی تمیز   رفت آن زمان که بود ببین این زمان که هست

هم [illegible]
اخلاص ما بنقض [illegible] او را چنان که هست
گر جان دهم [illegible] بدگمان که هست

ای انکه بیک حرف تو آید بفغان کوه
ناله همه کس حرف بنالیدن ما چیست

گیریم که دیدیم ترا در بر اغیار
این دیدن و شرمنده نگردیدن ما چیست

خود غور کن ای شیخ که گر حرف تو خوب است
آن گفتن تو وانهمه نشنیدن ما چیست

ای انکه همین ماه تمام است همه نو
افزودن ما از پی کاهیدن ما چیست

جائی که بود آمدن ما پی رفتن
بگریستن تفته و خندیدن ما چیست

گر سوی عدو دیده دگر دیدن ما چیست
این قصه مپرسید که رنجیدن ما چیست

یاد آر کجا رفتی و گر دی تو که گردید
رفتیم دگر گرد تو گردیدن ما چیست

گفتی که شنیدی برقیب آن سخن ا
قربان تو نشنیدن و نشنیدن ما چیست

جراح و چنین حرف که با عیسی دوران
از زخم مپرسید که خندیدن ما چیست

جائی که با خود کف افسوس بمالند
الحاکف افسوس نمالیدن ما چیست

داریم از و حال تباهی که بپرسید
پرسید خدارا که نپرسیدن ما چیست

بالید غم او بجود از لاغری ما
دیگر بجود ای تفته نبالیدن ما چیست

زین در ایجان من نخواهم رفت
گو رود جان ز تن نخواهم رفت

ای خوشا ناتوانی مجنون
من ره کوهکن نخواهم رفت

گر همین پنبه و همین داغ است
در لحد بی کفن نخواهم رفت

چو نتو حوری کجا بود به بهشت
من به بیت الحزن نخواهم رفت

بعد عمری بمقتل آمده ام
تیر یا تیغ ن نخواهم رفت

دل چیان با عدم نخواهد ساخت
من چرا در وطن نخواهم رفت

میروم باز گرچه می گویم
باز از خویشتن نخواهم رفت

رفتن از خود نخواهد از من رفت
تا در ان انجمن نخواهم رفت

شب چو درد نوی در دل زد
گفت داغ کهن نخواهم رفت

دل باهنگی کند ساز فغان هر لحظه کوک
من ز ساز عشق را قانون نمیدانم که چیست

گر ندانی صدق گفتار مرا افسانهٔ
تفته پیش شعر تو افسون نمیدانم که چیست

گفتنی نیست لطف پیر منست
دگر ایجان من چه ذکر تنست

ایکه پرسی چرا فتاد این شور
جان شیرین بسپرد کوهکنست

آمد و رفت دم همین دو دم است
مر و امین فدای آمدنست

سوز دم همچو شمع رنگ رقیب
بهر من دوزخ است انجمنست

شکم غنچه را درید صبا
بسکه خون خورده بود از دهنست

می ز دست عدو خمار آرد
چه خوری القسم بجان منست

خوب گفتی که هر سخن جان نیست
تفته فهمید جان من سخنست

آه زان رفتن و نیامدنست
کاش رحم آمدی بحال منست

خویشتن بینت بآن حد است
که نه بینم بحال خویشتنست

حرمت کعبه با خدا حافظ
زینکه خود شیخ گشت برهمنست

دوش وقتی که دشمن آمده بود
کاش من بودمی در انجمنست

تو محنت نبودهٔ لیکن
خوانده اند ای رقیب مردو زنست

آمدی و جهانی از خود رفت
عالمی شد فنا چه بود فنت

غیر و نظاره ات صنم عنقا
زاغ اگر گشت بلبل چمنست

پیش او شمع لاف خوبی زد
گفت پروانه خاک در دهنست

یکدم ایجان برهنه شو ورنه
کس چه داند لطافت بدنست

غم مخور تفته از پی شادی
شادئی نو بود غم کهنست

باز آ و مپرس اینکه پرسیدن ما چیست
تو راحت جانی ز تو رنجیدن ما چیست

زلف تو چنان پس دل ما چون نشود صید
روی تو چنین پس گنه دیدن ما چیست

واداازان تیر کز دل آزرده است — آه ازان دل که صید تیر تو نیست
قدر شه از گدا فزون نبود — کم ز قانی ولا حصیر تو نیست
نگهه تیز تست آنکه چو او — تیغ تو خنجر تو تیر تو نیست
می پذیرند نغمه اهل دلش — حرف بر حرف دلپذیر تو نیست

آنکه گوید حرف گوناگون نمیدانم که چیست — نام اش میخوانم و مضمون نمیدانم که چیست
بسکه ذوق گریه از من برد رنگ امتیاز — اشک میریزم ز چشم و خون نمیدانم که چیست
ایکه پرسی چونی اکنون پیش ازین چون بوده — پیش ازین دانستمی اکنون نمیدانم که چیست
آنقدرها لطف ساقی آنقدرها بیخودی — کم نمی فهمم چه ها وافزون نمیدانم که چیست
کی بفکر پستی افتد سربلند ملک عشق — تا بدارم طالع وارون نمیدانم که چیست
میکشد مطرب بسر درد سر این مقدار من — بانگ نی بی ناله محزون نمیدانم که چیست
پیش ازین تیر تو کی منت بجانم می نهاد — ایکه خواهی کردنم ممنون نمیدانم که چیست
کاش بربالین بیمارت نگردد سیه گذر — مرد ارسطو حال افلاطون نمیدانم که چیست
نغمه از روز یکه جام ستیم آمد بکف — تلخکامم در خم گردون نمیدانم که چیست
بیخودم حال کسی اکنون نمیدانم که چیست — او درون خانه ام بیرون نمیدانم که چیست
واداازان سنگ جفا فریاد ازان کوه بلا — بعد ازین اندر سر مجنون نمیدانم که چیست
خواه نام خرمی و خواه حرف خوشدلی — هرچه پرسی از من محزون نمیدانم که چیست
آنکه داند خویشتن را دانش از اهل هوش — من چنان مستم که میم و نون نمیدانم که چیست
آنچه از روز الستم نیست روزی وصل اوست — ذکر آن با من چه حاصل چون نمیدانم که چیست
هرچه گویم میتوان سنجید در میزان طبع — نکته سنجم حرف ناموزون نمیدانم که چیست
نه گذر در کوی یار و نه نظر بر روی یار — حالم از چندیست دیگرگون نمیدانم که چیست
از چه خواهم گریه رنگین کن کاشانه ات — گر نمائی دل پرخون نمیدانم که چیست

من خود از لب او بیهای شبنم آب اکنون ‌ ‌ از لعل شیشه برون آر گذشت انچه گذشت
انچه سر زد ز من مست ز بیهوشی بود ‌ ‌ ظالم این وقت چه تکرار گذشت انچه گذشت
بگذر و نام وفا بر لبم اصلا زین پس ‌ ‌ از جفا بگذر و بگذار گذشت انچه گذشت
چه بگویم دل و جان از تو کشید انچه کشید ‌ ‌ وز دل و جان من زار گذشت انچه گذشت
گفتنی نیست کرمهای شب تار ای بخت ‌ ‌ تو بخفتی و شب تار گذشت انچه گذشت
مصلحت نیست که افشا شود آن راز کنون ‌ ‌ سری از جیب برون آر گذشت انچه گذشت
درگذر ورگذر ای گریه کنون از سر بام ‌ ‌ پیش ازین بر در و دیوار گذشت انچه گذشت
کس چه داند که دم تیغ چسان میگذرد ‌ ‌ دوش بر تفتهٔ بیمار گذشت انچه گذشت

کس باین حسن دلپذیر تو نیست ‌ ‌ جگر آینه کان نظیر تو نیست
نیست ممکن که مستجاب شود ‌ ‌ هر دعائیکه از فقیر تو نیست
ماه را تا چه منزلت اینجا ‌ ‌ مهر همچون رخ منیر تو نیست
کارم ایدل همین کند آخر ‌ ‌ کو ببالین دم اخیر تو نیست
ایکه گوئی منت کنم آزاد ‌ ‌ کیست آزاد کو اسیر تو نیست
من نگویم کرمی خوری تنها ‌ ‌ کس بجز غیر خورده گیر تو نیست
ایکه گوئی چسان زید صیدم ‌ ‌ چون زید آنکه صید تیر تو نیست
تفته گوش گل است سوی تو باز ‌ ‌ کم ز بلبل کنون صفیر تو نیست
زلف مشکین که غیر اسیر تو نیست ‌ ‌ مرد میدان دار و گیر تو نیست
شرم نام قیس و لیلی را ‌ ‌ کان عدیل من این نظیر تو نیست
چیست فضلی که حاصلت نبود ‌ ‌ چیست علمی که در ضمیر تو نیست
ناز دارد فقیر بر دل خویش ‌ ‌ هر دل ای شاه من سریر تو نیست
پیری از پا فتاد و گفت آن طفل ‌ ‌ جز عصا پیر دستگیر تو نیست

دیده ام همت این دیده بسی — در رهت لعل وگهر خواهد ریخت

لب بام تو وجبریل چه دخل — بال خواهد زد و پر خواهد ریخت

گر همین منت تیغ تو بود — تفته در پای تو سر خواهد ریخت

گریه ام رنگ اثر خواهد ریخت — خون دل تا چقدر خواهد ریخت

تیغ یار است وسر ما یعنی — شجر عشق ثمر خواهد ریخت

تا کی این دیده چنین خواهد ماند — تا کجا خون جگر خواهد ریخت

من وعشاق دگر در چه حساب — این لپسر خون پدر خواهد ریخت

دُر بگوشش سخنی گفت دگر — آبروئی که دگر خواهد ریخت

گریه بر حال فلک خواهم کرد — دیده ام اشک اگر خواهد ریخت

تفته آنست که چون خواهد مرد — عالمی خاک بسر خواهد ریخت

درمیان من واغیار گذشت انچه گذشت — تو خجالت مکش ای یار گذشت انچه گذشت

از رخ همچو مهت زلف برافکن کامشب — شب ما هست شب تار گذشت انچه گذشت

بمن از چرخ جفاکار رسید انچه رسید — وز تو ای شوخ ستمگار گذشت انچه گذشت

دامن عفو توای انکه دراز افتاد است — دست این دلشده بگذار گذشت انچه گذشت

آه زان برق که این گفت وگذشت از نظرم — حاصل عمر بدست آر گذشت انچه گذشت

تا چه کردیم که هر بار بما میگوئی — بار دیگر مکن این بار گذشت انچه گذشت

صبح شد ای سوزان بگشا چشم بشمع — بس زبان بند زگفتار گذشت انچه گذشت

سنگ طفلان چه بود آگهم الغیر که دوشش — بر سر تو سر بازار گذشت انچه گذشت

انکه گوئی چقدر ناخوشم از تفته هنوز — حال درویش مکن اظهار گذشت انچه گذشت

بر تو ایه از شب تار گذشت انچه گذشت — جانب زلف نگهدار گذشت انچه گذشت

چه بگویم زغم دوری دانند ده فراق — میتوشد هیچ شد ای یار گذشت انچه گذشت

ص نعیمی

[illegible] انچه گذشت

[illegible] انچه گذشت

وقتیکه زدی زخم نمک نیز فشاندی   تنهانه جفا در تو وفا هم قدری هست
خاک من و چشم تو رقیب از پس مرگم   این لحظه ببین چشم من و خاک دری هست
از رحم نگوئید که بیرحم من اینجاست   وز داد مپرسید که بیداد گری هست
زین بیش نمیگفت که نخلت ثمر آرد   دانست نهالاک در آنهم اثری هست
کاری که دلا سر کنی آنکار نه آسان   جائیکه روی بیخطر آنجا خطری هست
گفتی که کسی را خبری از دگری چیست   ما را خبری هست ترا گر دگری هست
آن لب چه بود لب که ببوسد دهنی را   وان دست چه دست است که اندر کمری هست
چشمی بگشا لعنت کجا روز کجا شب   شمسی بود از آنکه تو گوئی قمری هست
من عاشقم و عاشقیم را اثری هست   بنما بمن الشیخ ترا گر پسری هست
گفتی که لبی شکر توان کرد کسی را   گر شکر لبی نیست شکایت قدری هست
برخیز بپرسیدنم ای مست می ناز   یاد آر که از چشم تو بیمارتری هست
از دولت عشق است فزودن نفسم عیش   صد تیر دلی بود و صد تیغ و سری هست
دیروز ز من برد دل امروز چه خواهد   شوخی که نهانی بمن او نظری هست
گویند که دیگر با تو مرا دوستئی نیست   داند که مگر دشمن جانم دگری هست
هرگز نتوان بست بما تهمت هستی   هرگز نتوان گفت که او را کمری هست
گو بیخبر از راز نهان دهیم اما   گویم سخن آنگونه که داند خبری هست
انداز کماندارئی او لعنت ز من پرس   یعنی منم آن آنکه شکاف جگری هست

خونم از اشک قمر خواهد ریخت   گونه شب بخت سحر خواهد ریخت
دگر آن غمزه به تیغ آبی داد   طرح بیداد دگر خواهد ریخت
دل اگر می تپد اندر سینه   دیده هم خون جگر خواهد ریخت
برسیار آینه از آینه دان   دلم از سینه بدر خواهد ریخت

داد نم وعده فرداو پیمان دم خود را — ساختن اینهمه بیمار نمیدانم چیست
کند انکار بر دم که فلان یارم نیست — من چو پرسم کند اقرار نمیدانم چیست
بمن احوال شب آن شوخ چنان میگوید — که من محرم اسرار نمیدانم چیست
یا به تنگ آمدی از ایام وفایا خود را — کرده مشهور و فادار نمیدانم چیست
دید از غیر شب آن بی ادبیها و دگر — داد و در بزم خودش بار نمیدانم چیست
گوید از خشم توئی تفته نیم الکه کیست — پرسد آیا چه بمن کار نمیدانم چیست

عشقم از حسنت ای صنم کم نیست — چند بینی بچشم کم کم نیست
چیده ام از هزار غم یک غم — یک غمم از هزار غم کم نیست
بر من از کید در روز باز کم است — ستم او که از کرم کم نیست
گشت بوسی که داد از تلخی — شکر ممکان ز سم کم نیست
عاشق چشم تست آهو وار — دل که از ام وی ز رم کم نیست
قصد جای دگر لشیخ حرام — که حریم تو از حرم کم نیست
چند گوئی فلان فدائی بین — من فدایی تو تفته هم کم نیست
از صد بهشیم این صنم کم نیست — وین صنم خانه از حرم کم نیست
چه کنی ای دل آنذوی عدم — شود وجود تو از عدم کم نیست
الم و درد واحد است اینجا — گر الم بیش درد هم کم نیست
قدر بیقدریم از ین که مرا — یار بیند بچشم کم کم نیست
سینه ام گو جهنم است از داغ — داغ از لاله ارم کم نیست
خوانده ئی تا تو تیره روز خودم — شام گاهم ز صبحدم کم نیست
چیست شادی که بهر شادی مرگ — تفته را مد فراق غم کم نیست
گفتگی از آن قصه مرا هم خبری هست — گر بشنوی از من سخن مختصری هست

نمیدانی مگر عیار ریش را   مپرس از من که چون آمد چرا رفت
نه تنها همره غیر آمد این بار   چنین بیداد بر من بارها رفت
هوائی طرهٔ او خوش بلائی است   سرم رفت و نه از سر این بلا رفت
ترا گویند پا بر چشم ما نه   مگر از دیدهٔ مردم حیا رفت
چه گویم تفته حال رفتن یار   که حالی رفت بر من یار تا رفت
گرا گفتی که آه تو کجا رفت   جفا رفت آه بر گردون جفا رفت
خدارا سوی من یک تیر دیگر   اگر گفتم خطا کردی خطا رفت
کجا رفتی تو از پهلو دگر دل   چگویم جان من کز من جدا رفت
مران بهر خدا از در چنینم   وگرنه بنده ات پیش خدا رفت
هلاکم کرد بیموجب تو گوئی   مروت را قضا آمد وفا رفت
نه تو ایعمر عاشق آمدی باز   تمامی عمر عاشق در دعا رفت
مپرس از آه ما خاکی نهادان   تو گوئی خاک آدم بر هوا رفت
چو گفتم تفته ات اندر بلا مرد   بگفتا تفته ام مرد و بلا رفت

باز خوانده است مرا یار نمیدانم چیست   خط نوشته است باغیار نمیدانم چیست
بنگاهی که ازان غیر هم آگاه شود   بینندم آن بت عیار نمیدانم چیست
انچه گاهی گذشته است میان من و او   پیش هر کس کند اظهار نمیدانم چیست
گهه سوئی تیغ و گهی سوی سنان می نگرد   مطلب این دل افکار نمیدانم چیست
یار و این شیوه خدا خیر کند یعنی اتو   سبب پرسش بیمار نمیدانم چیست
از زبانم سخنی ساخته بدنام کرد   باز گویند من و این کار نمیدانم چیست
تفته شد نیمه شب از خانه و آمد پس ازان   مضطر و رفت دگر بار نمیدانم چیست
گوئیم درد دل اغیار نمیدانم چیست   مطلبت ای بت مکار نمیدانم چیست

شد منفعل و رفت دلم سوخت گویا　　آن سوخته را باز نخواهد پس از این سوخت

مقصود تو گر صحت حال دل بیمار　　ظالم بنشین مرو ستمگار ببین سوخت

شیخ دنی از خشم چه گویم چه برافروخت　　دیشب چو مریدش قدری نان جوین سوخت

رفتم بر آن شمع ولی باز نگشتم　　گویی که شب از مهر مرا خواند و بکین سوخت

این قرعه تف عشق بنام که زد الیوای　　نامم بنگین تفته نکندید و نگین سوخت

عجب معامله با چو تو قاتل افتاد است　　که بیم کشته و امید بسمل افتاد است

مگو که نیست کس آگه ز راز عشق چو من　　هر آنکه آگه از این راز غافل افتاد است

ندیده ام که سوی دل نگاه او افتد　　بهستی که خود آنهم بمحفل افتاد است

هزار آفت و جانی هزار درد و دلی　　بمن تو غیر چه دانی چه مشکل افتاد است

فکنده یار نگاهی بمن وز و آتش　　چها بسینه و از سینه در دل افتاد است

چنانکه کفر مرا دین معارض آمده است　　بهشت شیخ بدوزخ مقابل افتاد است

تو طفلی از روش راه خفته ات چه خبر　　که چون بکوی تو این پیر جاهل افتاد است

چه دولتی است که در دست قاتل افتاد است　　مسیح کشته و گر خضر بسمل افتاد است

بیا و مشکل ما را تو سهل کن بدمی　　که گر سهل شد و زیست مشکل افتاد است

اگر چه پیدسر موکم نباشد از مجنون　　دلی که بسته بمشکین سلاسل افتاد است

تو آنکه داشته زلف اینچنین دلکش　　ترا بشانه مرا کار با دل افتاد است

چه شکهاست که در پردهٔ عماری نیست　　نگاه قیس بما بمحمل افتاد است

فغان ز غفلت زاهد که پیش ما مستان　　ز باده که نخورده است غافل افتاد است

مگو که و این غزل گرم تست تفته چه برق　　غرض خلق تو آتش بمحفل افتاد است

دل ما ای بتان دگر کجا رفت　　شما ز دید و قرآن شما رفت

از آن تیری که ناگه بر جگر خورد　　میان جان و دل یک ما جرا رفت

ما تماشائی ایم و دل در عشق　　گه جوان گاه طفل گه پیر است
ای هلاک لبت هزار مسیح　　در کلام تو طرفه تاثیر است
گفته اولت کنم آخر　　پی تقدیم آن چه تاخیر است
خواست تقدیر هجران کو خواست　　لغفته اکنون بگو چه تدبیر است
دل گرفت است و باز دلگیر است　　تا بجان دادنم چه تاخیر است
حال من شنوی و گوئی چه　　من نمی فهمم اینچه تقریر است
نگراو هر قدر کنیم کم است　　زخم بر زخم و تیر بر تیر است
اندر اقلیم ما دعا گویان　　اثر هر چه نیست تاثیر است
بنده هست خواجه ام کو خود　　منفعل از نکرده تقصیر است
بیگناهی گلو نهاد بر آن　　گر نبُرد گناه شمشیر است
تن اگر سوخت لغفته نیست عجب　　اینکه جان سوخت است کسیر است

دل سوخت نگاه تو و تنها نه همین سوخت　　جانی که بلب بود مرا وقت پسین سوخت
بالین چه و بستر چه و من بود کرام الوای　　هر قطره که از دیده فرو ریخت زمین سوخت
دل هر دو مدان حیله نگه کن بخدا مرد　　جان سوخت غلط نیست مکن شبهه همین سوخت
تا خوب که بود است چنین کرم که از دی　　ما را بدر یار دم سجده جبین سوخت
میداشتم از چشم و نگاهت دو سه امید　　یاس است و دل اکنون که نه آن گشت و نه این سوخت
دیدی طرف برهمن و شیخ فنا شد　　این طرفه که افتاد بگبر آتش و دین سوخت
مردن بچنین حال نبود است کسی را　　بر بیکسی لغفته مرا جان حزین سوخت
هرگز نه بآهم دل آن ماه جبین سوخت　　آه شرر افشانم اگر عرش برین سوخت
گفتم که دلم سوخت و گفتا نه همین سوخت　　لطف سخنش اینکه دگر جان حزین سوخت
اینحرف بس از سوختگیهای سر شکم　　تخمی که فشاندند باقلیم بزمین سوخت

این نگویم که منت دیده ام انجا لیکن — بودنت آنهمه همراه رقیبان بیجاست

آن گلی کت بد بستان من و سعدی خوانیم — بوستان بی تو بجا نیست گلستان بیجاست

خوب گفتی که فلان حرف بجا میگوید — انچه من گفتمت الشوخ مگر آن بیجاست

ای بزلف تو قسم تفته همان هندوی تست — جابجا خواندنم اینگونه مسلمان بیجاست

یک نه ما بینی بهانه ساخته است — آنکه بایک زمانه ساخته است

او ندارد میان سخن سازی — سخنی در میانه ساخته است

غیر و با من همین بنای فساد — که بگوئی تو خانه ساخته است

چون نه بیگانه وش بوی که ترا — اینچنین آن یگانه ساخته است

تا چه آرد بجان سوخته ام — کس بجای روانه ساخته است

بید مجنون منم که مرغ جنون — برسرم آشیانه ساخته است

تفته وان دور و نه عیش خود او — بغم جاودانه ساخته است

آنکه مستغنیانه ساخته است — حاجتم کی روانه ساخته است

خیزد آه مسلسل از دل چاک — که بزلف تو شانه ساخته است

چون نه صد بار الصدور گردد دل — که بیک آستانه ساخته است

من همان آه و ناله داشته ام — او چنگ و چغانه ساخته است

خواب گو با کجا چه گوید غیر — خواب ما را فسانه ساخته است

باز خواهد که من روم از جای — آمدن را بهانه ساخته است

تفته گیرم زمانه با تو نساخت — عالمی با زمانه ساخته است

یکطرف سینه یکطرف تیر است — کس نپرسد مرا چه تقصیر است

گفت بیدار بختم اندر خواب — یارب این خواب را چه تعبیر است

نروم گر بقتلگه چه کنم — شوق شمشیر او گلوگیر است

[illegible]

من چها میطلبم بهر شما | وز شما یک طلبیدن هم نیست
گر کشش تیغ چه می باید کرد | تفته از دوست بریدن هم نیست
ما چه گفتیم که دیدن هم نیست | گفت خاموش شنیدن هم نیست
شدت گریه چگویم عمریست | فرصت ناله کشیدن هم نیست
مردم و سوختم و خاک شدم | وز توای باد وزیدن هم نیست
مرغ دل مرد چه گفتی از بام | قطع این ره بپریدن هم نیست
می شنیدیم که می آید مرگ | رفت عمری که شنیدن هم نیست
گشت رشک توام ای قبله نما | که مرا جای تپیدن هم نیست
تفته مرد از پی بوسی وز تو | لب افسوس گزیدن هم نیست

گفتی از من گله هر دم بحریفان بیجاست | من و این کار فدای تو چه امکان بیجاست
کی بزلف تو زدم دست و کجا جمعی دید | زدن اینگونه ترا حرف پریشان بیجاست
اینکه گوئی تو همین یک دو سه دم مهمانی | میزبان را سر آزردن مهمان بیجاست
رود آن دلبر و جان کاهد و دل خون نشود | از دل البته بجا این گله از جان بیجاست
خون نمیرد گهی آخر شود دامنگیر | ظالم از خون کس آرایش دامان بیجاست
خود کنی آنچه نشاید بمن و خود گوئی | که بدانائی من حرف تو نادان بیجاست
شب چه گفتم که بمن از تو چها می بندند | بچه انداز خوشی گفت که بهتان بیجاست
تفته و دینت از دور خدا را انصاف | بی سبب قتل گدا البته خوبان بیجاست
جا بجا اینقدرت رفتن پنهان بیجاست | من بجا گویم و در فن تو نادان بیجاست
اینکه گوئی سخنم بود نه چندین بی ربط | گر نرنجی گله ام نیز نه چندان بیجاست
چه غم از غیر ولی وقت سخن گفتن من | او چه گوید همه بیجا تو نگویان بیجاست
ذکر تر دامنی گل رود ای غنچه اگر | از تو برخاستن این سر گریبان بیجاست

از غزوه دوری الفت از [illegible] ۳

اندر عوض نامه بر گشته کبوتر   از چهرهٔ عشاق تو رنگی که پریداست
ای آنکه تو خود منکری از بنده خریدن   عشق تو بلائی است که این بنده خریداست
چون شیشه ها ماند ش زود لبگی   چون می بخود آمست دل من که کشیداست
بیشک به نیام اینهمه تیغ تو نماند   بی شیشه برآید ز توام آنچه امیداست
بیداد تو زین پس طلبد گرنه بهانه   داد عجبی از دل من طلبید است
~~تا تفته بس از قتل هم امید نمرد~~   از وی یکشی یست هی از تیغ کشیداست
زاهد بره کعبه چه حاصل که دویداست   چندانکه دویداست بجائی نرسیداست
خون که هنوز از دم تیغ تو چکیداست   ای آنکه تمنا سر راه تو شهیداست
جز مستیم آخر که بمطلوب رساند   جز می که بداد من مخمور رسیداست
در طالع کس این رقم ای منتظران نیست   از من بود آن نامه که ناخوانده دریداست
تنها نه یکی آه بسی رنج و بسی غم   باری ز تو من آنچه کشیدم که کشیداست
اندر نه بر دن گر همه خود سوزن عیسی است   خاری که بدل از مژهائی تو خلیداست
ای جنت از آلایش نظاره مصفا   از گلشن جنت گل امید که چیداست
در کوی بلا اینهمه محکم نکنی پای   در زلف بتان اینهمه بیجا نزنید ست
مژگان خدنگ تو دمی بین و بخود ناز   بر خاک که می غلطد و در خون که تپیداست
آفت به دل عمر ز تیری که نشد راست   منت بسر تفته ز تیغی که خمیداست
عمر را در قفس دیدن هم نیست   غرض این قصه شنیدن هم نیست
تا چه بیطاقتیم پرده دراست   طاقت جیب دریدن هم نیست
از گهرباری چشم سخنی است   که بگوش تو رسیدن هم نیست
آه را تا چه هوائی است دگر   اشک را حکم چکیدن هم نیست
تو و تیغی که کشیدن دارد   من و آبی که چشیدن هم نیست

تا بزخم نظر چه دوزد کس | عیسی از چشم سوزن افکنده است
از سرافکندگی زبان چه فن است | بنده خود را درین فن افکنده است
جان شیرین سپرده و فرهاد | طرفه شوری بدفن افکنده است
سوختم تفته چون ظهوری گفت | عشق برقم بخرمن افکنده است

ردیف ت

[illegible]

چون دلم گفت که باید بتوکل زد و رفت | صبر پیش آمد و لختی بتأمل زد و رفت
دوش میرفت که چشمم بقفایش افتاد | گره بوالعجبی شوخ بکاکل زد و رفت
آمد و چون نگرستم سوی آن لب خندید | گفتم آه از رخ رنگین لب بزم گل زد و رفت
وه چه خوش در من و بلبل نظری کرد و گل | چه باندازه خوشی خنده سوی گل زد و رفت
گر بهر پست سر قد بلند تو رسید | اشک ما هم زترقی به تنزل زد و رفت
شد دو چار من و گفتا که منت میدانم | غیر پرسید چه نامم بتجاهل زد و رفت
تفته از جور فلک رنگ رخ عیش شکست | هم بسنگی که زدی تو قدح مل زد و رفت
از وفا لاف بهر جای که آن گل نه زد و رفت | خسته خار بدل ناله چه بلبل زد و رفت
طره افکنده برخ دوش بگلزار آمد | طعنه برلاله زد و خنده بسنبل زد و رفت
او کجا صبر کجا شوخی شیرین نازم | بود فرهاد گر اینجا نه بتحمل زد و رفت
تو چنین غافل و هشیاری مستی بنگر | که سیه مست شد و دست بکاکل زد و رفت
صحبت الغیر سانیست بلا معنی داشت | سخن آن شوخ که حرفی بتأمل زد و رفت
آمد و گفت که چون میگذرد عمر عزیز | گفتم ای برق نگاهی بتغافل زد و رفت
گر رسد دست بآن لب چه قدر هست حریص | بیتوا تفته که حرفی بتوکل زد و رفت

گویند که بعشق تر از شیخ که دیده است | اگو بده دمی بشنوم این را که شنیده است
هر قطره که از چشم من خسته چکیده است | گنت است گهر بلکه بگوش تو رسیده است
ای مطرب خوش لهجه سر النغمه که ابر است | وی ساقی گلچهره بده جام که عید است

بر دبر گردن خود خون تمنائي مرا … آنکه برگشتن من لبسته کمرآمد و رفت
گفتم از بهر تو هر شام وسحر سے آیم … گفت ایساده لبسي شام وسحرآمد و رفت
رفتن لفته ز دنیا بیکي آمدنست … یعني اید وست همین از تو خبرآمد و رفت
عشق آتشوز در من افکنده است … که تو گوئي بگلخن افکنده است
یکطرف سرو و یکطرف شمشاد … ناله ام طرح گلشن افکنده است
من وزنارم اى مسلمانان … کفرم این خود بگردن افکنده است
آنخدنگ افگن آمده است و دلم … غلغلي افکن افکن افکنده است
گو یا جان سپرد مسکین وصل … هجر کارم بشیون افکنده است
دل اگر بوده گوشش بر دیوار … دیده خود را بروزن افکنده است
زلف ماري وگفت خویش بخطي … مور برقي بخرمن افکنده است
رفت آن در بدر در افتادن … ضعفم اکنون بمسکن افکنده است
میخلد در دلم نگاه کسي … مژه ه در سینه سوزن افکنده است
اي جنون اندر ازئي دستت … سرگریبان بدامن افکنده است
تفته بر تیغ او میفکن چشم … سپر اینجا تهمتن افکنده است
شور ها ناله من افکنده است … رعد را لرزه در تن افکنده است
ناتواني کرم بمسکینان … ناتواني بمسکن افکنده است
غیر و بالا نشستن این مقدار … در بلا این نشستن افکنده است
تا چه گفتي نسیم را دم صبح … غنچه طرح شگفتن افکنده است
چمن گریه تازه ماند و تر … گل اشکم بدامن افکنده است
میکند هر دم این صدا زنجیر … عشق شوری در آهن افکنده است
طرفه برقي بخرمن محرم … آن فلک سیر توسن افکنده است

نظیری
عشق در خرمن من افکنده است
اندر طبعم خرمن افکنده است

زمن عمریست دوری راکسی دور — جدائی را جدا هرگز ندیداست
کسی کو سوی ما میگفت لاغر — هما نا تفته را هرگز ندیداست
تراخوش قامتا هرگز ندیداست — قیامت این بلا هرگز ندیداست
کیت دیداست دشمن ره مگردان — میندیش و بیا هرگز ندیداست
شنیدم بلکه دیدم ای نکویان — کسی لطف از شما هرگز ندیداست
ره عشق است پرخار و دل ما — درین ره پیش پا هرگز ندیداست
بلاها دیده ام از دست طفلی — که سویم از حیا هرگز ندیداست
جهان دیدم ولی هرگز ندیدم — کسی کز تو جفا هرگز ندیداست
فدائی دیدنش دیده و بینان دید — که گوئی سوی ما هرگز ندیداست
چه جامی باشد اینجا و چه تفته — کس از خوبان وفا هرگز ندیداست

دو سه بار آنکه چو برقم بنظر آمد و رفت — خرمن صبر مرا سوخت بهر آمد و رفت
زنده بودم بامیدی که چو آید نرود — مردم آن لحظه که چون عمر بسر آمد و رفت
ناصحا پند تو در گوش جگر سوختگان — همچو آبیست که بر لب ز جگر آمد و رفت
برُد و آورد دگر اشکم ازان کوچه مرا — ورنه چون باید از آن شوخ بسر آمد و رفت
بگمانی که پس از رفتنش آیم در خویش — از نظر رفته من بار دگر آمد و رفت
تو نه اند از ملوکانه چه پرداست ترا — داد خواهی بسر راه تو اگر آمد و رفت
ایکه گوئی ز در من نرود کس ناکام — تفته پیش تو بصد خون جگر آمد و رفت
بر ویکبار ز بی جانم اگر آمد و رفت — لیکن افسوس از آندم که دگر آمد و رفت
طالع نالهٔ من بین که پی استقبال — قدمی چند براه وی اثر آمد و رفت
ایکه در هر زره و دو بها گذرانی بردم — تا در بنده ترا مرفه چه دو آمد و رفت
تو ستم پیشه چه دانی که نگوئی تو کسی — چقدر گشت ذلیل و چقدر آمد و رفت

نسخه
بسکه ناله ز سرم بیشتر آمد و رفت
وانفست جان برلب من تا بسحر آمد و رفت

کنون که مجلس خاص است اجتناب از چیست
همین من و تو و مینا دگر حجاب از چیست

کسی هنوز بدروازه وسگی نزد است
دمی دگر بنشین اینقدر شتاب از چیست

ب از منت سخنی گفته است بدگوئی
اگر غلط نکنم با منت عتاب از چیست

چنین شتاب مرا سوخت است عمری چند
تو برق گریهٔ الیمر این شتاب از چیست

سخن ز عالم دیگر کنی بمن گویا
ندانم اینکه ترا مستی شراب از چیست

مرا بگریه فغان و ترا بچهره عرق
درآبم آتش و در آتش تو آب از چیست

دل مرا نمکی غالباً دگر بود است
وگرنه مست مرا ذوق این کباب از چیست

کشد مرا دگر این اضطراب تو تا چند
کشید یار سنان تفته اضطراب از چیست

می که رفتم و گفتم دلم کباب از چیست
جز این نگفت که کیفیت شراب از چیست

ه پرسد اینکه تو نکوئی بمن عدو هم بود
بلا سوال فدایت شوم جواب از چیست

حر دمید و رخ آفتاب جلوه نمود
برآفتاب رخ تو کنون نقاب از چیست

ین نمائیم آندم که غنچه گردد دل
که و طبع تو زنیسان دقیقه یاب از چیست

دام ادیب ترا داد این سبق الطفل
بروز جمعه ترا در بغل کتاب از چیست

گه است که تا نیم شب چه کرد آنماه
ازین مپرس که تا نیم روز خواب از چیست

و که من شدم از خویش و یار شد از بیش
شد آنچه شد دگرت ایدل اضطراب از چیست

حساب جور تو این بیزبان کجا کرد است
بجان تفته دگر جور بیحساب از چیست

نگر آنکس ترا هرگز ندیداست
که گوید کس خدا را هرگز ندیداست

دلم دیداست روی مدعی صبح
که روی مدعا هرگز ندیداست

بمرگ و زیست حکمی کز تو جاریست
قدر اصلا قضا هرگز ندیداست

چنین گذشت حال دیده و دلها
چه دلها دیدها هرگز ندیداست

که داند قدر بالایت بجز من
که دیداست این بلا هرگز ندیداست

مرزا قتیل
ندیده اگر آئینه اضطراب از چیست
گل شگفتهٔ من زرگست بر آب از چیست

مولوی جامی
کس از خوبان وفا هرگز ندیداست
جز آئین جفا هرگز ندیداست

ایکه پرسی صورت دل دل نمیدانم که چیست / بسمل است و معنی بسمل نمیدانم که چیست

آمد و گفت از تو ام درد دل نمیدانم که چیست / اینچنین تقریر را حاصل نمیدانم که چیست

در وفای وعده تعجیلی دگر نه بعد ازین / مرضی این عمر مستعجل نمیدانم که چیست

آن دهن را هرچه گوید غیر حق گوید ولی / من تفاوت در حق و باطل نمیدانم که چیست

گفت تنها از تو پرسم چیستان ناز و باز / کرد ناگه غمزه را شامل نمیدانم که چیست

از خودی اصلا دل بیخود ندارد آگهی / آگهی هرگز من غافل نمیدانم که چیست

بر زبان گوید که جان آسان نمی آید برون / تفته دل داده را مشکل نمیدانم که چیست

چند گویدم که چون چشمت تر است / چاره ای ناصحان گوشم کر است

تا چه آب القاتل اندر خنجر است / گویدم رضوان که رشک کوثر است

آه ازان خم گشتن و طرز سلام / از سلام یار و ستم بر سر است

کافرم کافر اگر گویم غلط / بت پرستم بت پرستم بت پرست

کمتر است از کاه پیشش بار کوه / بیتو آن غم را که دانم کمتر است

مرگ جویم تا که دارم زندگی / عشق خواهم تا که عقلم در سر است

پیش داغ تفته هیچ است آفتاب / آتش آتش باشد اخگر اخگر است

آرزو را تا چه حسرت در بر است / در برم یار است و چشمم بر در است

گاه خندد گاه گرید دل بمن / گه لبم خشک است گه چشمم تر است

بسکه در دل جلوه گر کفر است کفر / هر که کافر نیست دانم کافر است

من ترا ای دل بجان می پرورم / دوست نشنیدی که دشمن پرور است

گیر دستش صیاد طبع من کجا / معنی فربه شکار لاغر است

در وفاداری کم از سگ نیستم / قدر من هرچند از سگ کمتر است

ایکه پرسی تفته اسعد کیست / دیگر از او دیگر او را دیگر است

ظهوری
[illegible]
[illegible]

یار چون دردمند کرد و گذشت　　دل هم از الپسند کرد و گذشت

عمر را گردم از گذشتن منع　　رو سوی آن سمند کرد و گذشت

زلف با من چه کوتهی میکرد　　که اسیر کمند کرد و گذشت

دم بسمل بآسمان دیدم　　تیغ بر خون بلند کرد و گذشت

گفتم این گریه چند چون ابرم　　خنده بر چون و چند کرد و گذشت

نمکی بر جراحتم نفشاند　　سخنی همچو قند کرد و گذشت

ناصح از پند تفته گر بگذشت　　تفته را حمله بند کرد و گذشت

نه همین مستمند کرد و گذشت　　آنچه اعدا کنند کرد و گذشت

نیش ها زد بجان من سخنی　　که ز لب نوشخند کرد و گذشت

گفتم این جان و دل گزند چرا　　خواند و دفع گزند کرد و گذشت

نه بکامم رسید و اسپ جهاند　　پستیم را بلند کرد و گذشت

گفتمش از کوچهٔ وفا مگذر　　سخنم ناپسند کرد و گذشت

گفتمش آمد دوا کند و گرم　　دگرم دردمند کرد و گذشت

چشم بد دور ز آتشی که بر آن　　تفته خود را سپند کرد و گذشت

...ستن را ساز و برگ ای دل نمیدانم که چیست　　هست آسان مردنم مشکل نمیدانم که چیست

...ی بیقدر و خود محجوب و من ناآشنا　　مطلب از ترتیب این محفل نمیدانم که چیست

...ه گوئی سیل بی رهبر بمنزل میرسد　　اشک همراه من و منزل نمیدانم که چیست

... آمد چه پیش و گرد بادم را چه شد　　نیست مجنون در پس محمل نمیدانم که چیست

...گان و جان ... آگه چه شد　　او بغیر و من باو مایل نمیدانم که چیست

...م ای دل زخم تیغ ... خوشتر است　　گفت نادان مرضی قاتل نمیدانم که چیست

میکند تعمیر هر دم خانهٔ حرص و هوا　　تفته این دل را در آب و گل نمیدانم که چیست

ای آنکه کشیدی از جگر تیر
در سینه سنان هنوز باقیست

گفتیم که حال جان بپرسید
گفتند چسان هنوز باقیست

احسان خدا اگر نبید این دل
بیداد بتان هنوز باقیست

گفت آنکه جهان تمام فانیست
نامش بجهان هنوز باقیست

دل مرد و یقین نیامد او را
جان رفت و گمان هنوز باقیست

آن تنگدلی که تفته را بود
ای غنچه دهان هنوز باقیست

گفتم که چسان پای من خسته توان بست
بگشود سر زلف و چگویم که چسان ب

من هر دم نه اشکی نچکید از مژه کس
گویی که وفا رخت عزیمت ز جهان ب

گفتی که ازین غمزه شوی کشته نه آسان
آن تیغ که مشکل نگشاید نتوان ب

یارب نشود گفته این رمز نهان کس
من کشته شدم تا ز برای چه میان ب

در مشرب ما مرشد هر لبسته و شکست است
پیمان ز خدا آنکه شکست و به بتان ب

حرفی بزبان چون ز وجود و عدم آمد
خندید بطرز عجب و باز دهان ب

با هیچدان تفته خدا را نتوان گفت
عهدیکه بمن آن صنم قاعده دان بست

شوخی نه همین بود که دل برد و میان بست
دل برد و جان برد و میان بست و چنان ا

آن تهمت جان را که زادل بگمان بود
آخر بمن خسته تن آن آفت جان

آن دل که پی خیال کسی مرد کسی بود
در مرثیه اش معنی دلچسب توان ب

آنزلف که افتد بزمین دام فریب است
بشکست سر آنکس که دل خویش بآن ب

مضمون دگر بسته شد از نامه چو اینجا
جبریل نداند که ره نامه بران ب

پیداست دلا آنچه ز بخت تو کشاید
من نیز شنیدم بتو عهدی که نهان ب

از تاب و توان کی سخن آمد بلب من
تهمت نتوان بر من بیتاب و توان ب

محشر شده برپا همه در عالم معنی
آمد که سخن ختم شد و تفته زبان بست

پیاده میرود اندر رکاب او خورشید / کنون که تفته مه من سوار شبدیز است

کدام خنده بزخم دلم نمک ریز است / که خونچکان سخن من ملاحت آمیز است

تو هر کجا که گشائی دکان بیرحمی / بهای یک ستم تو هزار چنگیز است

ز سخت جانی خود بیم و باک یعنی چه / دلا هراس مکن خنجر کسی تیز است

اگر نه قصهٔ اینها بود چنین شیرین / کدام کوهکن است و کدام پرویز است

نشست نقش مراد من این چنین برعکس / که نانشسته ببزمت صدای برخیز است

رسیده ام بمقامی که عشق میداند / سر من است و زمینی که آسمان خیز است

اگر ترا ندهد تفته ساقی تو شراب / زخون دل چقدر ساغر تو لبریز است

دل گفت که جان هنوز باقیست / جان گفت گمان هنوز باقیست

برآه خودم هنوز حرفست / کین کون و مکان هنوز باقیست

از هستی و نیستی چه پرسی / پیدا و نهان هنوز باقیست

بنیاد فلک که اینقدر نیست / ای اشک چنان هنوز باقیست

آن غم که بسر دویم دلا کو / رفت و غم آن هنوز باقیست

جان رفت و جهان جهان ندامت / ای جان جهان هنوز باقیست

ناگفتنی آنچه بود گفتیم / وان راز نهان هنوز باقیست

صد عمر گذشت و ذوق مردن / ای مرگ بهان هنوز باقیست

هان تفته یکی غزل دگر گرم / چون شمع زبان هنوز باقیست

مردیم و فغان هنوز باقیست / رفتیم و نشان هنوز باقیست

جانی که بلب رسید از رنج / ای راحت جان هنوز باقیست

گشتی همه را و چون شمردی / گفتی که فلان هنوز باقیست

گویم خفقانیم مگوئید / یعنی خفقان هنوز باقیست

عالمی چشم جانب ما داشت — رفتن او با تماشا داشت
شب نگفتم بمصلحت چیزی — ورنه این ساده هم خبر ما داشت
گه بمن چشم و گه ببام نظر — من نفهمیدم اینچه ایما داشت
اینکه رفت از در تو در بقفا — دیده با شی چها تمنا داشت
جذب عشق است اینکه از غم و درد — انچه مجنون نداشت لیلا داشت
چون ترا آفریده حاصل شد — آرزوی که حق تعالی داشت
دوش بردند تفته را به بهشت — بود آنجا دلش اینجا داشت
صبر دور از توکی دل ما داشت — این نگو داشت این معما داشت
گریه طوفان تو نمودی دوش — ناله حشر عجیب بر پا داشت
تو بیک تیر غمزه کردی بس — دل مضطر لبسی تمنا داشت
او همرفت تیغ بر کف و خضر — چشم حسرت سوی مسیحا داشت
رفت و شد دشمنم چو دیده و دل — انکه در دیده و دلم جا داشت
کاش می آمدی ببزم فقیر — هر چه میخواستی مهیا داشت
یکطرف دل کباب و سیخ بدست — یکطرف دیده جام صهبا داشت
هستش امروز محشری بیرون — چقدر تفته ذوق فردا داشت

بیا که مجمع خوبان فتنه انگیز است — تو یوسف من و بازار امتحان تیز است
نبوده است درین دور فرصت یکدم — بنوش باده که پیمانه تو لبریز است
گرفتم اینکه ز مردان زمانه بپرهیزد — چو من مریض تو هستم مرا چه پرهیز است
کجا شدم که من آمیختم به کینه دران — توان شنید کلامی که کینه آمیز است
چه دور اگر ز میان تازه فتنه برخیزد — زنا توان تو بنشین دار تو برخیز است
ترحمی که نمود او قیامت آفت بود — تکلمی که کند او بلا دلاویز است

آنجا که بتو سپارم اینست — دان تحفه که بهشت ارم اینست
آن طفل که داشت خوارم آن بود — وان شوخ که ساخت زارم اینست
دل گفت دمی که صبر کو چند — در هر چه نه اختیارم اینست
چون یک نگهش هزار خون کرد — گفتا یکی از هزارم اینست
دی گفت شبی شوم دو چارت — باز آنکه شد دو چارم اینست
میشویم ازین دل و جگر دست — گر دیدهٔ اشکبارم اینست
گفتی غم تفته را شمارم — ظالم غم بیشمارم اینست

با او چو کسم دید و بپرسید کدام است — لختی بتأمل زد و گفتا که غلام است
گر نیم شب امروز دگر بر لب بام است — کار همه آفاق ازان ماه تمام است
پیداست دهانچه بمن آن بت بد مست — چشمیش سوی دشمن و چشمی سوی جام است
از طرز سلامت نبرم جان بسلامت — قربان سلام تو شوم اینچه سلام است
دی گرد سر غیر چها تیغ تو گردید — بنیم دگر امروز کرا چرخ بکام است
ای زخم نصیبان ترا چاره مخالف — زخم تو حلال است و غم چاره حرام است
او نام مرا پرسد و من خامشم آخر — نه قیس نه فرهاد مرا تفته چه نام است
امروز بحال غربا لطف تو عام است — آنکس که شد کشتهٔ تیغ تو کدام است
جز خیر چه اندوزم اگر ماه صیام است — المنت و لله که مرا کار بجا است
تا کام ترا از من دگری نیست بدنیا — یعنی چقدر گردش افلاک بکام است
دیگر نتوان طعنه بآسایش دل زد — ای آنکه تپیدن نه تیغ تو حرام است
زاهد دگر از عاقل و دیوانه چه جوید — برخیز خدا را که همه شیار و مست است
یکبار بجو بیم دگر از ناز بیا لاے — شمشیر ترا باز چه حاجت به نیام است
چون تفته قتیل اند بکویش همه عشاق — خون همه زان از در و زمین تا در و بام است

[illegible]

مرزا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

من بر سر دل رفتم و گفتم چه بلا زد / دل مرد و بمن گفت که این کوچه بهانست
صد بار شود کشته بیک چرب زبانی / چون شمع کسی را که درین بزم زبانست
از غرفه نگاهی که چه برپاست قیامت / وز دیده سرشکی که بخون تفته نهانست
ابروی تو خونریز و مژه را چه بهانست / میرم نه چنان تیغ چنین تیر چنانست
دانم که بهشت ابد از بیخبرانست / ای دل خبرت نیست که این کوی فلانست
در آتش غیرت منم و سوختن او را / آبی که به تیغ است نصیب دگرانست
عید است کسی را که ندارد غم دینی / من چون نخورم باده که ماه رمضانست
از روی چو خورشید تو شد صبح شب غیر / وین طرفه تر این راز تو دانی که نهانست
چون می که بمینا بود و بنگردش جام / تو در دلی و دیده بحسرت نگرانست
ای چرخ شکست از دل او شیشه ترا نیز / سنگی که بفرقم زدی این سنگ همانست
کی غیر و دل غیر بود در خور تیرت / من در خور آنم دل من در خور آنست
محو قد و زلف تو نه اند نشناسد / تا فتنه کرا نام و بلا را چه نشانست
قاتل ته تیغ تو من و ناله کشیدن / قربان گمان تو شوم این چه گمانست
دیگر خبر تفتهٔ مظلوم مپرسید / بینید سری را که بران نوک سنانست

دیدادیم و گفت خوارم اینست / من خوارم و اعتبارم اینست
داند که دلم غمی ندارد / از بار غمی که دارم اینست
گویم که گذار خوی بد را / خوی که نمی گذارم اینست
دیدار نمودی و دل این گفت / آن تاب که می نیارم اینست
پرسی که تو چون دل تو چونست / من زار و دل نزارم اینست
اینست هزار بارم اظهار / گشتست آنکه هزار بارم اینست
مرگ آمد و گفت تفته با هجر / دلدارم و غمگسارم اینست

از دشت نوردیم چه پرسی | بر پای ورم هنوز باقیست
ای گریه بیا که گفتمش دوش | لعل و گهرم هنوز باقیست
کی از ستم تو ناامیدم | امید کرم هنوز باقیست
می گفته ترا و چو تویی را | خون در جگرم هنوز باقیست
گو چاره کرم هنوز باقیست | زخم جگرم هنوز باقیست
ایمرگ بحسرتت نمیرم | جانی اگرم هنوز باقیست
اشکی که گذشت از نهم چرخ | اندر نظرم هنوز باقیست
باقی نگذاشتی ز من هیچ | در تو خطرم هنوز باقیست
گوید که به بدظنی چه کارم | تا ظن ببرم هنوز باقیست
از سیل سرشک چشم بد دور | شوری بسرم هنوز باقیست
من نام بهشت را نگیرم | ننگ پدرم هنوز باقیست
زان گریه که رو نماند اثر هم | چشم اثرم هنوز باقیست
شد روز قیامت و شب هجر | چون بی نگرم هنوز باقیست
بر هم چه شوی ز ناله شب | آه سحرم هنوز باقیست
بشتاب که جان تفته چیزیست | وین مختصرم هنوز باقیست

ر تو آماده پی رخصت جانست | هان یکدو سه حرفی که همین یکدو سه آنست
قفل سر خانه خود کرده فراموش | ای پیر فلک بخت من امشب چه جوانست
شی کمت قتل زمانی نه بزینی | الظرفه زمین باشد و این طرفه زمانست
یان شکاری من دلگیر که صد تیر | ادراز دی و باز بحسرت نگرانست
یا تو دو تمکین قدمی چند دوان شو | خلقی پی تابوت شهید تو روانست
ان لگر اندوعبث سنگدلی داشت | این مرده که بر دوش شما سخت گرانست

سوزاندم دلي كه به تير تو شد فكار | شوراندم سري كه بنوك سنان تست
درگيتي از كه داد ستاند كسيكه باز | خنجر بدست غمزهٔ گيتي ستان تست
گفتم چرا بخنده دلم را نمي بري | خنديد و گفت سود من بهت و زيان تست
پرسيديم كه جان تو داني از آن كيست | اي من فداي آن تو دانم از آن تست
اي نغمه رفته كار تو بالا بعاشقي | چندانكه آسمان بفغان از فغان تست

گر چشم ترم هنوز باقيست | چون بام و درم هنوز باقيست
صد تير زدي و بهر صد تير | جا در جگرم هنوز باقيست
بگذشت دل از گذشتن عمر | من چون گذرم هنوز باقيست
گفتم دهن تو منعدم كرد | گفتا كمرم هنوز باقيست
اي دل دگر از كه داد گيري | بيداد گرم هنوز باقيست
پرسيد چه راحت وطن را | رنج سفرم هنوز باقيست
كي دام و قفس چنين نيا و بخت | كي بال و پرم هنوز باقيست
جان رفت و دل از قفا بگفتش | كاري دگرم هنوز باقيست
شمشير چرا گذاري از كف | بر دوش سرم هنوز باقيست
وين نغمه چه داشتي كه ذكرش | در دير و حرم هنوز باقيست
دل خود ببرم هنوز باقيست | وز دل خطرم هنوز باقيست
ناصح من و ترك عشق خاموش | عقل اينقدرم هنوز باقيست
بي پرده ميا كه گو پدرم غير | نور نظرم هنوز باقيست
از تيغ تو كي بر آيد اميد | اي حيله گرم هنوز باقيست
آرد ز قفس چسان برونم | داند كه پرم هنوز باقيست
اي خاك ره تو كحل بينش | ضعف بصرم هنوز باقيست

استغنا را کنم چه قربان | در کیسه تفته زر نبود است
جان رفت و مرا خبر نبود است | اینست خبر دگر نبود است
من قدر تو خوب دانم ای غیر | بیقدریم آن قدر نبود است
ناوک منما که دل ندارم | شمشیر مکش که سر نبود است
ای غیر ترا چه غم اگر غم | بود است مراد گر نبود است
زین سیمبر آنست داغ بر دل | آن را که بکیسه زر نبود است
یک تیر دگر که میرود وقت | بود دلم آنقدر نبود است
بود است دگر بمن زچندی | چون او دگری مگر نبود است
بود است قبالهٔ بلا مهر | تا داغ برین جگر نبود است
هر تیر که زد نداشت پیکان | در ناله مگر اثر نبود است
گوئی که نهانم از نظرها | گویا بتو ام نظر نبود است
دیدیم که ناصحا تو کوری | مخروش که تفته گر نبود است

ردیف ت

...ی از تو دکی از دل نامهربان تست | لطفی که از اجل بجگر خستگان تست
...ی خورد شب بجان من آن حیله جو قسم | گفتم مخور قسم به دروغی که زآن تست
...خود نشان نداد و کشتن ندوان شد | در خیل بیگناه کشان این نشان تست
...ید افکنی که زد بتو صد ناوک جفا | ای دل هنوز در صدد امتحان تست
...یان رخش باز تو و اشک و آه خویش | کین هم کباب تو ور آن همان تست
...نسته که عاشقم اکنون نه بد هم | سوی زبان زبان پی دفع گمان تست
گفتم که تفته را همه تن پاره پاره گشت | گفتا نوید تازه کسی را که جان تست
...ی بدگمان که گه چنین در گمان تست | جان نیست دانم قسم من بجان تست
...صد غم این زبان چه عجب گر مسیح مرد | ای صد خضر فدای تو آخر زمان تست

اینحرف چه گفتی که زید لفته بسی سال — میرم که دعاهای تو دربارهٔ ام اینست
گر تیر تو خواهد جگر پاره ام اینست — در کار تو آید دل ناکاره ام اینست
میرفت و چو گفتم دل صدپاره ام اینست — تیری زد و خندید که گر چاره ام اینست
گوید که من آنم که مرا نام یکی نیست — مه پاره ام اینست و ستمگاره ام اینست
اینست که صد جا بیکی رنگ بر آید — بینید خدارا بت عیاره ام اینست
خواهد که ندارم طمع صلح چنان زود — مقصود وی از جنگ دگر باره ام اینست
بیمار چنین چون رود از کوئی تو بیرون — من مردم اگر حکم تو در باره ام اینست
هر گشته که آمد بنظر کشت ز رشکم — یعنی ستم است اینکه ستمگاره ام اینست
هر لحظه دلم بوی صفت میرود از خویش — آواره ات ایگل منم آواره ام اینست
بینید که چشمش ته ابرو چه نماید — شمشیر بکف قاتل خونخواره ام اینست
مجنون بود ار لفته نهد پا بزمین باز — زین لطف که فرمودیش آواره ام اینست
از هیچ مرا خبر نبود است — زانسان که ترا کمر نبود است
هر چند که ابر نیز چیزیست — زین چشم زیاده تر نبود است
گوید که بداغ من چه سازی — گوئی که مرا جگر نبود است
یک جنبش لعل تست کافی — بیماریم اینقدر نبود است
دیروز بسینه دل ندیدم — امروز بدوش سر نبود است
زان بت وگرم فغان چه حاصل — دانم که خدا دگر نبود است
گر تیر کشی جگر مقابل — در تیغ زنی سپر نبود است
گوئی که نبوده ام شب انجا — گویا که مرا خبر نبود است
من خوب شناسم آن پری را — از دودهٔ بو البشر نبود است
میرم که بجسم جان نماند است — سوزم که دل و جگر نبود است

چون خامه سرش بریدی آخر | این فایده از تو نامه بر یافت
صیدت چقدر بذوق رقصید | زخمت بجگر چو کارگر یافت
در زهر تو لذتی دگر بود | رنجور تو راحتی دگر یافت
در بزم تو جا نگشت روزی | در کوی تو تفته راه اگر یافت
تا شمع ز داغ من نظر یافت | در بزم تو رونقی دگر یافت
تیغش همه خون بجای دل دید | تیرش همه داغ بر جگر یافت
بیوجه نه دل ره عدم رفت | گویند سراغ آن کمر یافت
صد پاره دل خود از خدنگت | هم دید قضا و هم قدر یافت
میگفت که شاکیم کسی نیست | گفتم که کسی چگونه در یافت
از حرص و هوا گریخت این دل | گوئی که بدشمنان ظفر یافت
نامد دم مرگ هم ببالین | گویا که مرا همین قدر یافت
چون حضرت غم بدل وطن کرد | صبرم و ستوری سفر یافت
در کلبهٔ اوست ماتم نو | بیمار تو صحتی مگر یافت
زلفت بود آنکه شانه در روی | دل کمتر جست و بیشتر یافت
زمود که خس کم و جهان پاک | از رحلت تفته چون خبر یافت

...د آنکه شب از خویش بیکباره ام اینست | اینست غرض شوخ ستمگاره ام اینست
...ی بود بچشم اشک و دم جنبش مژگان | میگفت که من طفلم و گهواره ام اینست
...ن روز بیاد آر که یاد آور داد ار | گویم که یکی قاتل خونخواره ام اینست
...غنچه و گل بهر خدا هیچ مپرسید | پیکان دی آنست و دل پاره ام اینست
...اریم آنست که ابروی تو داند | شمشیر توان زد بسرم چاره ام اینست
...سرت نظاره دلم خون شد و اکنون | خون میچکد از هر مژه نظاره ام اینست

نگرفتم گهی سر راهش — که بهر گام صد بلا نگرفت
خبر گفته آنچنان بد بود — کامی نگویان کس از شما نگرفت
شرم از منت من و بمن این سر گرانیست — شب تنگ میکشید ببر چون فلانیست
پرسش ایثار تا ز غم آشکاره هم — ای من فدای طرز نگاه نهانیست
از بهر غرق ماست گر ابر کرم شدی — کین می تراود ای فلک از مهربانیست
گفتی که دائم از تو نه بیقدر تر کسی — کو این فقیر و کوشه من قدردانیست
لطف زبانیت کند آخر کرا هلاک — ایمن هلاک اینهمه لطف زبانیست
تو بودی و حریفی و کنجی که در زدیم — گوئی که ریختیم می شادمانیست
ظلم است ظلم گر بدر آورد کسی — حیفاست حیف گفته برین نوجوانیست
جان بردهی و هنوز همان سرگرانیت — گردم چرا نگرد سر بدگمانیست
این را فرشتگان بدعا آرزو کنند — آن را سگم که داد بمن پاسبانیست
ای آنکه هیچ باد باسپت نمیرسد — آه مرا رسد که کند همعنانیست
گفتی که دور چشم بد از بار جانیم — جز غم دگر کدام دلا یار جانیست
ای یوسف من آینه گیر و نگاه کن — آنی که غیر عکس تو کس نیست ثانیست
هر مصرع از زبان تو تیغ برهنه ایست — یعنی هلاک میکند این شعر خوانیست
هان گفته گو نه غور و آه و فغان من — خواندی چگونه آمیم ایمن فغانیست
کام از تو نیافت کس دگر یافت — از رخصت جان و ترک سر یافت
شادم که بمرد شب ز شادی — دشمن چو ز مردنم خبر یافت
مضمون دگر در اشکباریست — دریافت هر آنکسی که دریافت
گفتن نتوانم آنچه لذت — از ناوک تو دل و جگر یافت
از تیغت اگر نخورد آبی — خضر از چه حیات اینقدر یافت

ح وحشی
کین می تراود از فلک از مهربانیست
جی بار و از ادای نگاه نهانیست

از دو روز ایمن فدایت چیست در خاطر کنیت | با من آن لطف آن تبسم آن مدارا کردنت
تفته و ناخوش شدن از ناز بیجایت خموش | خوش نمی آید مرا این ناز بیجا کردنت
چیست با چون خودی این مایه ایما کردنت | چون منی را گر نمی زیبد تمنا کردنت
پیش هر کس زین سپس لافی مزن رسوا مشو | کس نخواهد کرد باور در دلم جا کردنت
گرچه میگفتی همین کز تو گهی آرم نه یاد | یاد می آید بسی آن گفتگوها کردنت
یکقلم بر هستی ما خط کشید از فرط رشک | نامه با هر ناکسی انگونه انشا کردنت
گفت با خود حیرتی دارم ندانم چون کنم | وعده حشر امروز را با من چه فردا کردنت
خاطرم را گر نکردی خوش خجل از من مباش | کرده ام خاطرنشان ناکردنت را کردنت
میچکد از خنجرت با آنکه خون او هنوز | لطفها دارد ز قتل تفته حاشا کردنت

دل ز شادی کنارت تا نگرفت | در کنارش غم تو جا نگرفت
بوسه داد و بآن نشاط نداد | دل گرفت و بآن ادا نگرفت
زندگی چون گرفت بیجرم | جرم کس بجز قضا نگرفت
چقدر بیحیا و بدنام است | آنکه نام من از حیا نگرفت
بر من ای بت گرفت نیست درین | خواستم جان و هم خدا نگرفت
کشت با آنکه صد تمنا را | کس دل خون گرفته را نگرفت
یک گرفتار و صد گرفت بر آن | تفته عبرت گرفت یا نگرفت
خون عشاق رنگها نگرفت | دست معشوق تا حنا نگرفت
داشت عیب گرفتگی دل ما | نگرفت او گرش بجا نگرفت
بنده قربان آن خدا کو داد | صد ثواب و یکی خطا نگرفت
من نه تنها گرفتم این ره را | کیست آن کو ره فنا نگرفت
وقت نزع کسی دریغ نخورد | بعد مرگم کسی عزا نگرفت

همراه او با یدم نمکدان ها   داغ او میهمان من شده است
آمد آن مه کجا بمنزل من   چرخ کي مهربان من شده است
باید آوازه ام بخاموشي   بیز با عجمي زبان من شده است
شب زلفت فتاده است دراز   ختم کي داستان من شده است
ظاهر و باطن من از عشق است   مالک جسم و جان من شده است
هرکجا از خودي گریخته ام   بیخودي همعنان من شده است
تفته اینست شرح درد درون   که برون از بیان من شده است
دل هم آشوب جان من شده است   یکي از دشمنان من شده است
در من و غم نمانده است دوئی   من زغم غم از آن من شده است
رخصت ای مرگ کز پس عمري   نفسي میهمان من شده است
میتوان مهربانیش را دید   چقدر مهربان من شده است
هرکجا بوده است در باطنم   ندر درون نهان من شده است
طرفه سود است اندرین بازار   سود غیر و زیان من شده است
آنکه بیند سوي رقیب چنین   بدگمان در گمان من شده است
هر زمانش منم بلاگردان   که بلائي زمان من شده است
تفته غیر از وفا نمي یابم   انچه گم در زمان من شده است
کشت ما را شب باغیار آن سخنها کردنت   آن سخنها کردنت وان رمز و ایما کردنت
گرچه با من گفته تدبیر کارت میکنم   ترسم اما کار من آخر کند نا کردنت
باز مي بینیم امروزت در آغوش رقیب   شب چه بود آن مصحف و العهد با ما کردنت
خوب گفتي اینکه گفتي قامت من فتنه است   باز گوای من هلاک فتنه بر پا کردنت
ایکه پرسي حال دوشین کرد کار ما تمام   آن سخن کردن ها و رو باعدا کردنت

جز قتل علاج من دلگیر دگر چیست | اینک من و شمشیر تو تا خیر دگر چیست
گر سیل بغارتگری آید چه رباید | در خانه بجز حسرت تعمیر دگر چیست
بنا دگرم یکنفس آن صورت دلکش | حیران تو من عالم تصویر دگر چیست
خاموش بمن انچه نوشتی بهان باش | تحریر تو بود آنهمه تقدیر دگر چیست
در عالم مستی که تو دانی و من مست | تقصیر چه می باشد و تشویر دگر چیست
گویم نرود قاتلم از سر اگر از من | پرسند تمنا نه شمشیر دگر چیست
گفتی بنگاهت بنوازم ز رمت تیر | قربان نگاه تو شوم تیر دگر چیست
در خواب بدیدم که بعیش اندرم این را | جز رفتن ازین غمکده تعبیر دگر چیست
دیداز توجفا تفته زطفلی و جوان مرد | منظور ترا الفلک پیر دگر چیست
دانی که مرادم نه شمشیر دگر چیست | یک زخم دگر اینهمه تاخیر دگر چیست
گفتی من و تدبیر تو تقدیر اگر خواست | من کشته تدبیر تو تقدیر دگر چیست
بنگر که چها عرش برین در خطرات است | در آه من سوخته تاثیر دگر چیست
از دست تو ای آنکه زنی تیر پی تیر | نخچیر تپید بر سر نخچیر دگر چیست
ای آنکه نگوئی ز تو اندر غضبم من | مقصود من از کردن تقصیر دگر چیست
در خواب بدیدم شجری پر ثمر این را | جز خوردن پیکان تو تعبیر دگر چیست
گفتی که بود کاکل من طرفه کمندی | الصید تو من زلف گره گیر دگر چیست
ای آنکه نگوئی ز دل و جان چه گشاید | دادانچه بمن حق همه بپذیر دگر چیست
چون مدعیش گفت که بی وسوسه ام کن | تیغم زد و فرمود که تدبیر دگر چیست
ای تفته فغانم بیک آهنگ بر آید | آگاه نیم تا چه بود زیر دگر چیست

کارها از فغان من شده است | بارها امتحان من شده است
عشرت اندوز من ازان شده ام | که غم او از آن من شده است

واقف
ناقص صفتان ز بی بضاعتست
آتش بجان زدنم ز بی بضاعتست

زخم بر زخم مرا سوزش نو داد و گذشت — دست در دست عدو آمد و خنجر زد و رفت
گفتم امروز حریف نگهه یارم کیست — برق گرم آمد و در راه دل مضطر زد و رفت
سخنی گفتم و خندید خجل گشتم و باز — گفتمش خنده مزن خندهٔ دیگر زد و رفت
قیس با خار بیابان سخن از پا میکرد — گفتم از دست بگو آمد و بر سر زد و رفت
خانهٔ غیر و در من بدرش مضطر و یار — دو سه دم شد که بخلوت دو سه ساغر زد و رفت
تو همان در طلب تیر دگر می میری — تفته من کشتهٔ تیغی که مکرر زد و رفت

دیده را غیر گریه کاری نیست — چه کنم بر دل اختیاری نیست
چه بپرسی ز غصه چیست حساب — چه بگویم ز غم شماری نیست
بر رخت گو خط چنین گل کرد — از خزانت برون بهاری نیست
همره غیر میروی گو یا — دلفگاری برهگذاری نیست
بشب تار زلف یار قسم — که چو من تیره روزگاری نیست
کرد پهلو تهی ز من دل نیز — جان من در زمانه یاری نیست
گفتی از ناز تفته عمر توام — عمر من بر تو اعتباری نیست
باری ای دل ترا قراری نیست — میروی بار بار و باری نیست
دارد ای جان عاشقان سری — چون دل عاشقان دیاری نیست
خاک بر فرق میگسار بها — بمقامی که غمگساری نیست
چون شماری هزار اینها را — کشتگان ترا شماری نیست
گر بگویم دهان کجا داری — بر زبانش جز آری آری نیست
ترک ما باز زد بشهر آورد — در بیابان مگر شکاری نیست
تا کجا انتظار وقت کشم — نیست وقتی که انتظاری نیست
تفته شعر مرا که خواند شعر — گر پسند ستم شعاری نیست

میرزا قتیل
غم فزون گشت و غمگساری نیست
من و سودای یار و باری نیست

ای یاس برآر کاهش امید | آنرا که درت امیدگاه است
تا جرم چه کرد غبغبش را | افتاده دلم درون چاه است
شیخ است برای نام و نامه | آن ریش سفید را سیاه است
آن کس که شد از دولت فراموش | در یاد تو هست هر کجا هست
مردم که پس از کشیدن تیغ | دانست که تفته بیگناه است
در دیدهٔ من جهان سیاه است | آن ماه ندیده ام دو ماه است
هر چند تمیز مرده باشد | در روش و روش دو وادو راه است
از میکده میرسیم و نه خلد | راهی که رویم طرفه راه است
خواهم همه دم فزایدش عمر | از بسکه غم تو عمر کاه است
حشریست بپا ز نالهٔ من | خلقی بدر تو دادخواه است
جای بدر تو هم مرا نیست | راهی بدل تو غیر را هست
یارب ز گناه توبه ام باد | چون توبه کنم زهی گناه است
گو نامهٔ تفته همچنان لیک | گو بخت که گوئیش سیاه است

وی بخشم آمد و دامن بمیان برزد و رفت | همه گفتند که ساغر زن و خنجر زد و رفت
شب تو می خفتی و دیدم که گدائی بدرت | در زد و بانگ زد و سینه زد و سر زد و رفت
داغ شد غیر دمی کز بر او رفتم و یار | از قفا آمد و گل بر سر مضطر زد و رفت
وی بقهر آمد و گفتم چه تامل تیغی | بتامل دمی آن شوخ ستمگر زد و رفت
غیر پرسید ز رخ طعنه بجنت زد و ماند | من چه گفتم ز لبش خنده بکوثر زد و رفت
این کدام است که آب از مژه ام میریزد | وانکه بود است که آتش بدلم در زد و رفت
انکه گوئی میرهم تفته چرا باز آمد | آمد و در ره آب از مژه تر زد و رفت
شب چها کار مرا غیر بهم بر زد و رفت | تا آمد و دست بران زلف معنبر زد و رفت

دمیکه گشت نصیبم بهشت گفت دلم | خوشا کسیکه ره و رسم دین نمیدانست
قسم بسادگیت تفته بر زبان میخورد | برآمدی همه بر فن چنین نمیدانست
چنانکه اوست دل دوربین نمیدانست | دل آب میشد دآن دلنشین نمیدانست
ببین که بر سر نعشم کنون چه منفعل است | کسی که قدر مرا پیش ازین نمیدانست
فدای غمزه که دی ناوکم بجان میزد | چنانکه نرگس سحرآفرین نمیدانست
بمجلس آمد و حرفی ز خوشدلی زد و رفت | غمین نبود و کسی را غمین نمیدانست
تویی بلای من الغیر ورنه این کودک | طریق رنجش و انداز کین نمیدانست
خوش آمدی که منت حال خویش میگفتم | تو میشنیدی و پهلونشین نمیدانست
تو آن نه که غم دل سکے زمهد دانی | ترا چنانکه تویی این حزین نمیدانست
تو از کنار من ای برق تا نمیجستی | فغان من ره عرش برین نمیدانست
چو تفته را بجفا کرد قتل گفت قتیل | ترا فدا شومت کس چنین نمیدانست

صد بیم ازان امیدگاهست | نومیدیم دیگران گواهست
کاهست اگر شکیب کوهست | کوهست اگر غم تو کاهست
تو جان کسی چه خواهیش داد | بیچاره کسی که دادخواهست
تنها نه سکندر و نه دارا | هرکس که گدای تست شاهست
او را چه صفت دگر ازین بیش | کم گو کم خلق کم نگاهست
رازی که نگفتمت همین بود | حالیکه نه پرسشم تباهست
دارد اثری دعای اینوقت | می میطلبم که صبحگاهست
بینی گه موی دگه میانش | هان تفته تراچه اشتباهست
هردم بلب من آه آهست | این گاه مگو که گاه گاهست
محضر پی قتل ما نوشتند | ناکرده گنه خدا گواهست

بر رویت چه آرم که مویت چه گرد — شبنم گشت روز حباب آرزوست
گر ایحضرت عشق ایما شود — تپیدن هوس اضطراب آرزوست
گرش بخت بیدار روزی شود — شبی تفته را با تو خواب آرزوست
بیا کز تو باز آنخطاب آرزوست — دلم را هنوز اضطراب آرزوست
من آنم که با قاضی روز حشر — بگویم ز مستی شراب آرزوست
از اندم که کردی حجاب آرزو — جهانگرد نت بیحجاب آرزوست
بآن تیغ دریا دلیها گذار — منم تشنه لب از تو آب آرزوست
ببزمی که معشوق و عاشق یکیست — سوال آرزو و جواب آرزوست
پشیمان کند گر نه غفاریش — خطایم بجائی ثواب آرزوست
من و چشم تر چشم و لخت جگر — بیا گر شراب و کباب آرزوست
بران آرزوی که دل داشت مرد — بگورم کنون تفته خواب آرزوست
توئی شب آنکه جز انداز کین نمیدانست — مرا حزین بود و دلم را غمین نمیدانست
تو و ملایکه را خون نریختن گویا — فلک نمی نگریست و زمین نمیدانست
مرا بوعدهٔ وصلت امیدها می بود — ترا اگر دل حسرت قرین نمیدانست
شب آنجا که ز تو بر جهانیان میرفت — مگر خدای جهان آفرین نمیدانست
رقیب هم شده ایکاش قدر بیگانت — دل بلاکش و جان حزین نمیدانست
مپرس اینکه دلت چون ز خود بدام افتاد — بخود نبود و ترا در کمین نمیدانست
مسیح گشت دو چار تو در نه زین چشم — فغان ره فلک چارمین نمیدانست
شنیده ام که بتلخ تو جان شیرین داد — کسی که زهر کم از انگبین نمیدانست
هزار شکر که گفتا فلان اسیر من است — اگر چه نام من آن نازنین نمیدانست
همیشه خنجر او بود و سینهٔ من زار — چنین مگو که جفایش ازین نمیدانست

صح مرزا نفیس
دل تو هیچ ازین طرز کین نمیدانست
ترا نفس قوت ... نمیدانست

ح نسخی
نشان آن کسی که بار بنعشم رسید و هیچ نگفت
بحسرتم طرفی آنکه دید و هیچ نگفت

مگو که حال خرابم شنید و هیچ نگفت — شنیدنی بچه ارزد که دید و هیچ نگف
چگونه بر سر خاکم کند گل افشانی — کسی که بر سر نعشم رسید و هیچ نگف
بگفت چاره کنم من ترا و هیچ نکرد — دوید از پیش این نا امید و هیچ نگف
بهین ز تنگدلیهای ما سخن کافیست — که غنچه نیز گریبان درید و هیچ نگف
رهی که کس نرود جان برفت وآنگرد — غمی که کس نکشد دل کشید و هیچ نگف
خوش آنکه تیغ بکف آمد و بمن نگریست — چو گفتمش چه گنه سر برید و هیچ نگف
جنازه ام چو روان از دریچه دید کسی — دمی بفکر زد و لب گزید و هیچ نگف
به بیوفائی آن خسته باد تفته فدا — که خورد ناوک و در خون تپید و هیچ نگفت
دمی که بار فغانم شنید و هیچ نگفت — دل ستمزده آهی کشید و هیچ نگف
بحیرتم که چه گوید بروز رستاخیز — کسی که گرد کسی را شهید و هیچ نگف
رمیده بود کسی کز درم شبی بیرم — چگونه بیت که جان آرمید و هیچ نگف
خوشا آنکسی که شهادت نشد چو روزی او — گلوی خویش بخنجر برید و هیچ نگ
دلم بگفت که از من مپرس لذت آن — چو بسملی لب تیغی مکید و هیچ نگ
چها ربود دل از من باحترام نوی — کسیکه وقت سلامم خمید و هیچ نگ
که بود آنکه چه گفتم ببین بگو بشنو — شنید و سوی من از خشم دید و هیچ نگ
درین مقام چو منصور دل نشد رسوا — هر انچه عشق تو بنمود دید و هیچ نگ
چه ماجرای شب غم ز تفته پرسیدم — برنگ صبح گریبان درید و هیچ نگفت

ح کمال خجند
درآ که در وصل ورق جواب ارزدست
از آن لب سوال و جواب ارزدست

دمی و دیدنت در عتاب ارزدست — دگر در عتاب الخطاب ارزدست
سحر گفت پری یا چه خوش بر دری — سحر شد سحر آفتاب ارزدست
گرم گفتی آیم بسر و بر چیست — بیا عمر عاشق شتاب ارزدست
شبی با تو تنها نشستن بهوس — دگر آن سوال و جواب ارزدست

سی هست بجدی که کسی پیدا نیست — نفسی من بلب و همنفسی پیدا نیست

حجاب آو ببین لی او بیهای مرا — ایکه دانی بدل من نوسی پیدا نیست

الحمد که دوراست ز عشق تو رقیب — بر سر خوان غم تو مگسی پیدا نیست

اسیر قفس رنج و پی مصلحتی — باسیران تو گویم تقسی پیدا نیست

زوها چقدر بود بیک پرسش تو — زانچه گفتیم لسی هست و لسی پیدا نیست

جا دوست عیانست و کسی بینا نه — همه جا آتش عشق است و خسی پیدا نیست

نه نهی دل بجزا حال جزا هم معلوم — تفته داد از که کنی داور سی پیدا نیست

ندیدم شب ترا ای بیمروت — کجا بودی کجا ای بیمروت

روا نا کردن یک حاجت من — کجا باشد روا ای بیمروت

کسی کو را لسی نام است امروز — توئی ای بیوفا ای بیمروت

تپد تا کی کسی از سخت جانی — بجشم یک دعا ای بیمروت

بس است این ماجرا اگر کافرم من — توکا فر ماجرا ای بیمروت

بیا بیش از بیا گفتن که برماست — بلا بعد از بلا ای بیمروت

گرفتی خون آن بیکس بگردن — نکشتی تفته را ای بیمروت

قیامت آمد آ ای بیمروت — نمی آئی چرا ای بیمروت

سزای آن مروت گر بمن است — من و روز جزا ای بیمروت

ز دنیا میروم اکنون چه رنجش — تهٔ لب یک دعا ای بیمروت

بیا روزی بیا تا چند گویم — بیا روزی بیا ای بیمروت

بیک نا دیدنت زین دیدهٔ تر — چها دیدم چها ای بیمروت

مروت را چه پیش آمد کجا مرد — بیا بر نعش ما ای بیمروت

در آمد تفته از پا چون ظهوری — نگاهی بر قفا ای بیمروت

ظهوری

جان ز شادی بتن نمی گنجد | در سرا پای من اگر درد است
داد عشق آن قبا بمن که آنرا | ابره داغ است و آستر درد است
گو دوا درد عشق را حرفیست | که دوا از برای هر درد است
کیست جز اشک کودکی کورا | بیکسی یاور و پدر درد است
خستگان زحمت دوا نکشند | در بیماری که چاره گر درد است
یار بیدرد تر از آن صد چند | گفته چند آنکه بی اثر درد است
رنج بر رنج و درد بر درد است | اینقدر رنج و اینقدر درد است
درد جانکاه دارم و بیدرد | نکند باور این دگر درد است
همه خوبست از شما خوبان | روزیم گر غم است وگر درد است
مژهٔ غم مرا هلاک کند | دگران لذتی که در درد است
چمن حسن را گل استغناست | شجر عشق را ثمر درد است
آنکه پرسی ز گوهر مقصود | بود اشک مرا اثر درد است
خود دل خسته بار غم بر دوشت | باز گوید که در کمر درد است
گفته شعرم چه انگیزی یاد | گر پسند تو بیشتر درد است
آه بیمارم و عیسی نفسی پیدا نیست | بر سرم جز ملک الموت کسی پیدا نیست
وای بر بیکسی آنکه پس از کشته شدن | پی لب سیدن خونش مگسی پیدا نیست
طالعم بین با سیری که بصد سعی کسی | دامی او ره بدست و قفسی پیدا نیست
چون نیفتم بگمان دگر امروز الوای | آنکه میگشت بهر بلهوسی پیدا نیست
یارب او را چه شد و بر دگر و رفت کجا | دل ما گم شد و جستیم بسی پیدا نیست
منم و گمرهی و دشت نوردی و دگر | ناله بر ناله و بانگ جرسی پیدا نیست
شب قدر است ترا گفته که امشب بدرش | خفت سگ مرد نگهبان عسسی پیدا نیست

مرزا نصیر
[illegible] پیدا نیست
[illegible] پیدا نیست

قاتل من وگر بمن آو یخت — داورا من فدای داوریت
خاک شد بر درت دمی که زمین — آسمان گفت ما و جاکریت
ریخت رنگ جنون دگر که بباغ — وا دای گل ز پیرهن دریت
ذره مشکل که آفتاب شود — مه کجا و کجا برابریت
گفتی ای دل منت بپیمرو پیر — وا دا زین پیری و پیمبریت
این مغرا که کس سخنور نیست — لقفته حرفیست بر سخنوریت

قاتل نگو یمت که بقتلم شتاب چیست — آخر سوال روز جزا را جواب چیست
ای عشق هستی که خورم خون بهوش و باش — پرسم ز زاهدان که گناه شراب چیست
آن توبه که بود ترا و مرا شکست — من مستم و تو مست کنون اجتناب چیست
بوسی بخواهم از تو بدندان بگیر لب — امید دار لطف تیم این عتاب چیست
مقصودت اینکه من روم از محفلت برون — ورنه بهر کس اول شب ذکر خواب چیست
ای انکه بے سوال دهی بوسها بغیر — رفی که گفته ام بتو آخر اجعاب چیست
ایدم که خواند لقفته ترا و بقتلگاه — جمعیت حواس ضرور اضطراب چیست
ای آفتاب عذر شب ماهتاب چیست — پیش رخ تو ماه چه و آفتاب چیست
تا چند پرسی از دل و از داغهای دل — ای همنشین جفائی بتان را حساب چیست
دیوانه اند نام خدا اهل انجمن — بی آن سپهری شراب چه باشد کباب چیست
ایدل روی زخولش کجا صبر کن دمی — من نیز همرهت شوم این اضطراب چیست
ای من فدای آمدن و باز گشتنت — آن بی حجابیت چه شد و این حجاب چیست
پرسی که عمر تو که و گوئی روم شتاب — چون عمر من شتابی رفتن شتاب چیست
خوش انکه چون شکستگی حال لقفته دید — گفتا که معنئ ورق انتخاب چیست
بیشتر داغ و بیشتر درد است — ویکه تار یا یقین دگر درد است

مولوی جامی
ای ترک شوخ امیر ازین غنا چیست
ابزار سلطان سر ... چیست

حیران منم وصورت حال من حیران — از نقش ونگار در ودیوار تو پیداست

انکار وفائی تو ز اقرار تو ظاهر — اقرار جفائی تو ز انکار تو پیداست

منکر مشو از حال دگر میکند آگاه — افسردگی کز گل رخسار تو پیداست

یاد آر که دی مست بزمی که فتادی — اوصاف تو بر هر لب واسرار تو پیداست

ای آنکه ترا هر که ببیند همه گرید — خود بینیت از چشم گهربار تو پیداست

چون اینهمه نخوت نفروشی تو بیوسف — بازار تو گرم است وخریدار تو پیداست

آسودنم از سنبل پرتاب تو معلوم — جان بردنم از نرگس خونخوار تو پیداست

عشق است که در پرده نماند دگر ای دل — پنهان چه نمائی همه دشوار تو پیداست

هر بار بجان آمدن از هستی خویشم — ای جان من از رفتن هر بار تو پیداست

تو گفته بلا گرمی و شعر تو بلا گرم — وین گرمی هنگامه ز اشعار تو پیداست

ای به پا افتاده صد سرئیت — چه پری و چه لاف همسرئیت

تو بدست آوری دل چو منی — نازم ای شوخ بر دلاوریت

خوب کردی غریب پروریم — خوب دیدم غریب پروریت

هر چه جوئی دگر نخواهی برد — رو چه دلجوئی و چه دلبریت

دیدن آئینه و هلال شدن — بس همین نقص ماه پیکریت

ننمودی بخواب هم رخ یار — دیدم ای بخت خفته یاوریت

چو انستم گفت بعد ازین من و دیر — کعبه گفتش من و مجاوریت

پای آنمه فتاد چون بزمین — گفتم ای آسمان بد اختریت

گفته دیگر ز زلف او چه سخن — نتوان گفت حال ابتریت

غیر و بردم قسم بدلبریت — ای ستمگر چه شد ستمگریت

پیکر مه نبوده است چنین — مهر حیران ماه پیکریت

کسی کامد اینجا همین گفت و رفت … ز مرگ ای برادر رهانم کجاست

اگر سر رود ور دل آید بجان … سر این و پروای آنم کجاست

چه بیماریست اینکه هر دم ز خود … بپرسم مسیح زمانم کجاست

بجز درد کان را نخواهم فروخت … متاعی دگر در دکانم کجاست

چه گویم دگر کاینقدر هم توان … که گویم بسی ناتوانم کجاست

قرارم ~~دل~~ اردلم از برد این تهمتت … شکیب الفدائی تو جانم کجاست

من آنم که سود و زیانم یکیست … اگر سود نبود زیانم کجاست

جفا بین که دانم تو حاری وفا … ندانم که ام وانچه دانم کجاست

چنان بی تو گریم که پرسد خدا … زمینم چه شد آسمانم کجاست

من آنم که نومیدیم زندگیست … امید شفا الفته جانم کجاست

مستی و بمستی همه اسرار تو پیداست … کینی که بمن هست ز گفتار تو پیداست

طوریکه پسندیدهٔ اصلا نه پسندند … وین را چه دگر شرح ز اطوار تو پیداست

گوئی که برت آیم و بینی سوی دشمن … انکار تو ای شوخ ز اقرار تو پیداست

آن لطف که با غیر شنیدم ز تو دیدم … یعنی که خود از دیدن هر بار تو پیداست

چندکشی سرمه درین چشم سیه مست … رنگ دگر از چهرهٔ بیمار تو پیداست

ای کرده دعا کم زند از تو سخنی سر … وین حال ز پرسیدن هر بار تو پیداست

من خود چه بگویم که چه حالست دلم را … آشفتگی از طرهٔ طرار تو پیداست

او دل و اشک مژه بنگر که نهان نیست … کردانچه بمن عشق جفاکار تو پیداست

گوئی که فلان انچه بمن کرد چه گویم … وان خود ز چنین منتشر اظهار تو پیداست

تا الفته چه کرد و ز چه آمد ته خنجر … حیرت همه از روی گنهگار تو پیداست

بیوردن پوشیده ز رفتار تو پیداست … رفتن بخرابات ز اطوار تو پیداست

[illegible]

رازت افشا کرد گر مکتوب غیر   من بعنوان دگر خواهم نوشت
کوه غم بر سر لبی خواهم گرفت   قصهٔ فرهاد اگر خواهم نوشت
نامه بستم بر غلط گوئی کمر   باز مضمون کمر خواهم نوشت
آنچه دیدانه گریه ام دیوار و در   من بهر دیوانه و در خواهم نوشت
تو نوشتی تحفه لعلش را شکر   من قدش را نیشکر خواهم نوشت
من ترا شیرین پسر خواهم نوشت   هم بکلک نیشکر خواهم نوشت
هر که گفت آن رهگذر زر بد بلاست   خوب گفت این را بزر خواهم نوشت
حالم از تو قاصدا پوشیده نیست   خط که خواهد خواند اگر خواهم نوشت
آنچه گفتیدم اگر خواهید گفت   وانچه بنوشتم دگر خواهم نوشت
سر فدای تو شد ای قاصد کنون   درد دل بی درد سر خواهم نوشت
شد زبان خامه شق از حال دل   لختی اکنون از جگر خواهم نوشت
تحفه باز این خامه فرسائی چرا   دوش گفتی مختصر خواهم نوشت
بسودای تو فکر جانم کجاست   چه سود از تکلف زبانم کجاست
دل از غصه خون دلستانم کجاست   بجانم زغم آه جانم کجاست
کجا جویمش آنکه از چند روز   نداند کجایم ندانم کجاست
من و باخود از تو گمان وفا   توئی بدگمان این گمانم کجاست
عبث لاف همچشمیم می زنید   رقیبان بچشم شمانم کجاست
رسیدم بکثرت ولی تاب آن   که خود را بوحدت رسانم کجاست
زبانم بجرم شکایت ببرید   کنم شکرش اما زبانم کجاست
ترا تحفه کی باشد از من خبر   زخود دهم خبر این زمانم کجاست
نشانم بده دلستانم کجاست   کجا الغدائی تو جانم کجاست

تو و آن پاکه نداری بسرم — من و آن سر که ترا در پا نیست
شکر با اینهمه بی بال و پری — طالع شهرتِ من عنقا نیست
من چه گویم که چسان میسوزم — شمع در انجمنت گویا نیست
وای آن دل که درو غم نبود — حیف آن سر که درو سودا نیست
تفته حرفی که ظهوری گوید — بحدیث تو سخن گویا نیست

درین نصیحتم ایدل سخن جفاست که نیست — بنالهای تو گوشش همین سزاست که نیست
فغان که چون طلبم از دل شکسته خبر — بلند از سر کویت همین صداست که نیست
مسیح گر بسر نعشم گذر کند چه کند — خجل ز معجز کس کشتهٔ شماست که نیست
گمان تراست هنوز این که در تنم جانست — شوم فدای گمانت خدا گواست که نیست
بگیر تم که چو پرسید او ز تاب و توان — صدا چگونه دلا از لب تو خاست که نیست
چه سود ازین که بباز آمدن خوری سوگند — خبر ز حال تو جان کسی کراست که نیست
تو نازی ایکه بمهر و وفا مناز و ببین — نصیب تفته کدام آفت و بلاست که نیست
وی که گفتمش از درد تو چهاست که نیست — بخنده گفت که شاید همین دواست که نیست
فراق یار مرا ساخت است چون سیماب — چسان صبور شوم صبر کیمیاست که نیست
چه کافتی که دل من نمی برد ز فلک — چه آفتی که بجان من آشناست که نیست
خوش آن شهید که این گفت و رهِ جنت برد — کدام گوش بدور تو کربلاست که نیست
بلطف کشته اش آید شنیده ام خلقی — کسی بجنش من این طرفه ماجراست که نیست
شوم فدای خدائی که آفریده ترا — که بندهٔ تو بگیتی همین خداست که نیست
هنوز تفته همان ناله بر لب است که بود — کدام فتنه ز چشم تو بر نخاست که نیست

ماجرای چشم تر خواهم نوشت — گو بصد خون جگر خواهم نوشت
نامه از آهت خال روزگار — شام بنوشتم سحر خواهم نوشت

گیرم که دل از مهر تو زارست و نزار است
جانم ز برائی که حزین است و غمین است

میدانم دمی بنیم از اغذه بری نیست
هر کس که درینجا همه دان و همه بین است

گویند که دادی بعد در رخصت فریاد
فریاد ز داد تو اگر داد همین است

آن گفته پیشین منت نیست مگر یاد
اکنون که ترا گفته دم باز پسین است

اینهمه گفتی که درینجا جا نیست
که دیوانه بگر صحرا نیست

ناپدید اینهمه چون مشهور است
دهن یار اگر عنقا نیست

دادا ز دست حنا بستن تو
دل باین رنگ و ترا پروا نیست

هست درویشیم از شاهی بیش
احتیاجم کم از استغنا نیست

چه خوشم گفت شب آن هر جائی
کانچه داوند مرا هر جا نیست

هست تنهائی او آفت دل
دشمن جان من او تنها نیست

گفتم اینه چه کنی گفتا ظلم
گفتم آنمهر چه شد گفتا نیست

بستن امروز و شکستن فردا
طرفه عهدی و عجب پیما نیست

خوشتر از لطف که باشد جا لاک
چیست اشکی که جهان پیما نیست

صبر بود از دل ارم کرد از دل
دل گر از مار مدد از ما نیست

تحفه آن بت که خدایش خوانند
هست پیدا که چرا پیدا نیست

بر لبم آه و ترا پروا نیست
چه قیامت که ازین بر پا نیست

بعد وعدهٔ تنهائی من
نه عدو و هم همسر تنها نیست

حال دل بازبانست که بود
از تو پنهان چه کنم پیدا نیست

من کسی نیستم اما بشنوم
شد نی هست کسی فردا نیست

نشنوی ایکه یکی از صدها
دل من هست یکی صدها نیست

غیر داغ تو عنایت گستر
غیر درد تو کرم فرما نیست

وی با غیار همچنین شده بود — اینکه امروز یار من شده است
آنقدر ما که خوار او شده ام — آنقدر اعتبار من شده است
حرف یکناله گرد باد آسا — همه منت غبار من شده است
من و آسودگی بگویم از آن — که هر دل اندیار من شده است
تغشه در عشق بیدلی دل من — بیقراری قرار من شده است
رغانه زین جلوه گران لعبت چین است — بینید که هر بادیهٔ عالم همه زین است
گفتم مگر بیا گفت ندانی چه درین است — گفتم چه درین گفت فلانی بکمین است
ی گفته ام او را که رقم کن دو سه سطرم — این نکته نپرسی که چرا چین بجبین است
یج است دگر نه هر کسی این وقت دعای — ای مرگ بیا دیر مکن وقت همین است
خوشحال کسانیکه در آنجا گذرانند — قربان سر کوی کسی خلد برین است
گفتم ازین پیش که دارم نفسی چند — اکنون چه بگویم نفس باز پسین است
گفتم که مرا حسن خداداد بتان کشت — زین حرف چگویم که خدا بر سر کین است
ابروی تو شمشیر اگر چشم تو کافر — این دشمن جان است اگر او آفت دین است
رسوائی من نیست ز مستوری او کم — من شهرهٔ شهرم اگر او پرده نشین است
شعرم همه درد است و قرار و نه دو بام — بیت الحزن من همه دیوان حزین است
آن قسمت من کو که شوم کشته براهی — با تفنگ بگوئید که شوخی بکمین است
می آید و نوع دگرش چین بجبین است — تا کس نشناسد که بکس بر سر کین است
دیگر که پی بردن دلها بکمین است — از کم سخنی خال بسینه گوشه نشین است
وقتی که عدو بود بجا بود خموشی — اکنون که برفت و انشود حرف درین است
خواهد دل مجروح که باشم همه تن گوش — دیگر لب لعل تو تیا صحت نمکین است
ومراست بحدی که چه گویم چه نویسم — در سطلبم من چه قدر پرده نشین است

نادان بلاست با خودم اینگونه خواندنت — وین دست من گرفتن و بالا نشاندنت
دیگر که بود بلبل باغ وفا منم — دارد بهار گل بمزارم فشاندنت
~~خلقت دمید و گفت ترا خضر شادزی~~ — دل برد سبزه بر لب حیوان دماندنت
هوشم ربود مست بزین بر نشستنت — خاکم نمود رخش بهر سو دواندنت
دشنام را چه شد نیم اثر در خور دعا — در شورم آرد اینهمه خاموش ماندنت
تنها نه از جفای تو آمد بجان دلم — جان هم بلب رسید ز ایذا رساندنت
شد تفته هم فدا چه باو گفت وحشیی — گرد سر تو گردم و آن رخش راندنت

۳ خط بر لب دمید و خضر گفت شادزی

یار در اختیار من شده است — چقدر بخت یار من شده است
جمع عمری که کرده بود ایوب — خرج در روزگار من شده است
گردش چشم یار را قربان — همه لیل و نهار من شده است
دل کجا آب گشته است هنوز — دیده کی شرمسار من شده است
رتبه ام بین که کوهکن چاکر — قیس خدمتگذار من شده است
رحمت حق بآن که زحمت او — آفت روزگار من شده است
مرده ام در غم کسی و همین — نقش لوح مزار من شده است
غصه اندر بیان نمی آید — غم برون از شمار من شده است
چه بلا بوده است حیرانم — اینکه ناگه دوچار من شده است
تفته را ناز بر نیاز خود است — خاکساری شعار من شده است
قیس کامشب دوچار من شده است — چقدر شرمسار من شده است
چون نه در دل خلد محبت خار — خنک در انتظار من شده است
خدمت دشت شد بمن تفویض — اشک من پیشکار من شده است
کار مشکل اگر تمام نشد — چون تمام از تو کار من شده است

یا قفای قیس می باید دوید | یا پی فرهاد می باید گرفت
گر نسازد قطع دست آرزو | دامن جلاد می باید گرفت
تحفه خود را خاک دانستی اگر | عمر خود را باد می باید گرفت
بر عدو ایراد می باید گرفت | گفت چون افتاد می باید گرفت
هردم افزون جور این سیاره است | هفت را هفتاد می باید گرفت
گر رود یاد لب شهر خامشان | رخصت از فریاد می باید گرفت
مهر را از قهر چون نتوان شناخت | داد را بیداد می باید گرفت
دل خراب است ایشه خوبان خراج | از ده آباد می باید گرفت
گرچه در ظاهر چو سروم پا بگل | بنده را آزاد می باید گرفت
شعری از اشعار میگیرند یاد | فردی از افراد می باید گرفت
گویدم دانی اجل شاگرد کیست | غمزه را استاد می باید گرفت
باده زان بعد از لبش بوسی بجبر | هرچه بادا باد می باید گرفت
چشم ای چشمش همین یک گردش است | انچه گردون داد می باید گرفت
تا ن چسان از پا فکندی تحفه را | دستم ای جلاد می باید گرفت

هردم فزود آن سخن تازه راندنت | وان درد دل شنیدن و خاموش ماندنت
میخواهم انچه از تو برای خدا بده | دشنام داونت همه دلها ستاندنت
خاکی که آسمان بزمین جمع کرده بود | بر باد داد ترک من آن رخش راندنت
من دانم ای رقیب ترا نیست بی سبب | نزدیکان پیام کس بمن امشب رساندنت
خنجر در آستینت اگر هست دیر چیست | ای من هلاک این بر خویشم نشاندنت
آهی ز سینه جست و ز هفت آسمان گذشت | یا دم چو آمد آنهمه مرکب جهاندنت
گفتی که تحفه را همه شعر است عشق خیز | برخوان که عاشقم همه بر شعر خواندنت

وحشی
[illegible]
[illegible]

ایکه گوئی او ملک را ننگ نخواند از غرور　　اینقدر ها از من او را عار میدانم که نیست
مستئی دارم که میداند دل هشیار من　　نیست هر کس مست او هشیار میدانم که نیست
تفته میگویند آسان گشت دشوار رقیب　　مردن تو اینقدر دشوار میدانم که نیست
هر چه میگویندم این اغیار میدانم که نیست　　از من زار آن پری بیزار میدانم که نیست
جز غم بسیار هیچم یار میدانم که نیست　　هست اگر بسیار کم بسیار میدانم که نیست
ایکه گوئی از تو میدارم گمان شکوهٔ　　تو کنی آزار و من آزار میدانم که نیست
همدمان دانند پیش خود مرا کودک مزاج　　ورنه این کس از کسان یار میدانم که نیست
از کجا آرد فلک بهر دل آنمقدار غم　　خواهد آنمقدار و آنمقدار میدانم که نیست
وعده باور کردنم از بهر تسکین دل است　　ورنه این گفتار را کردار میدانم که نیست
آمدی ای آنکه امشب تا در من اندرآ　　غیر بختم هیچکس بیدار میدانم که نیست
اندکی ای چشم تر خون جگر وقت است وقت　　ابر بسیار است و می بسیار میدانم که نیست
من هلاک این سبک رفتاریت ای عمر من　　رفتن عمری باین رفتار میدانم که نیست
قاصد این اظهار تا کی نیستم نادان چنین　　کرده باشد آنچه یار اظهار میدانم که نیست
دوش بر نعشم رسید و اندکی خاموش ماند　　باز گفت این تفته عیار میدانم که نیست

آنچه گویم یاد می باید گرفت　　کانچه گفتم یاد می باید گرفت
نیست بر خوبان گرفت ای از تو داد　　خنجر بیداد می باید گرفت
گو تو در گو چشمش ای نرگس ترا　　کور مادرزاد می باید گرفت
ایکه گوئی سعی تو شد جلوه رو　　کی بحق ایراد می باید گرفت
زنده بگرفتند جا در گور تنگ　　ماتم زهاد می باید گرفت
بلبلان گر مشکل افتد بر شما　　نام آن صیاد می باید گرفت
تا کجا گریم که سودا جوش زد　　نشتر ای فصاد می باید گرفت

نیست چیزی بجز وفا هرگز — بر زمین و زمان که چیزی نیست

همچنانست وعدهٔ معشوق — صبر عاشق چنان که چیزی نیست

عمر سان رفت رفتهٔ خود را — از که پرسم نشان که چیزی نیست

عشق اهل هوس نه بی چیز است — بد اهان بتان که چیزی نیست

سخنم تفته گوش کن سخنم — هست چیزی بدان که چیزی نیست

مطلب من همان که چیزی نیست — یعنی او در میان که چیزی نیست

گر بپرسم زمان وصل کجاست — گوئیم این زمان که چیزی نیست

~~هوش مرد و خرد که هیچ مپرس — تاب رفت و توان که چیزی نیست~~

زندگی بهر نام و دیگر هیچ — بس همینم نشان که چیزی نیست

در جهان هوس نباشم من — بلهوس وین جهان که چیزی نیست

خواهد آن عمر را که خلق و ره از — هست چیزی چنان که چیزی نیست

تفته راهی یقین عجب راهیست — تا بکی این گمان که چیزی نیست

خواهد از من چه آن که معرور است — دهم او را چه جان که چیزی نیست

پرسشم همطلب اغیار میدانم که نیست — ورنه هرگز با من او در کار میدانم که نیست

آنکه می پرسی چه دیدی وقت اظهار غمش — هرچه دیدم قابل اظهار میدانم که نیست

قاصدا خامش تو و احوال من گفتن باو — چون توئی را زهرهٔ گفتار میدانم که نیست

سرگران البته با من هست از چندی ولی — هر قدر دانند آن مقدار میدانم که نیست

پای با جمعیت خاطر کن اندر سینه ام — جان و دل از تو کس از اغیار میدانم که نیست

هرچه گوئی می نماید راست اما ای رقیب — چون توئی را در حریمش بار میدانم که نیست

دگر کجا او این نوازش ما کجا و این نصیب — قاصدان را جز تملق کار میدانم که نیست

خواه شیرین بوسها و خواه رنگین بادها — هرچه خواهد غیر از و انکار میدانم که نیست

دیدا ابرام اجل را چون بمن خندید و گفت — طاقت رفتن درین بیمار میدانم که نیست

نورالعین واقف

سد راه یار جز اغیار میدانم که نیست

ورنه تا من راه این مقدار میدانم که نیست

دانم که اشک و آه کسی آمدت بیاد — این سیر آب و کسب هوا خود بهانه ایست
خنجر بکش بتان غم فردا نمیخورند — زارم بکش که روز جزا خود بهانه ایست
ای بیوفا تو وعده کجا کردهٔ وفا — یا حیله ایست پیش تو یا خود بهانه ایست
دیدی که جمله خلق خدارا چگونه کشت — آن کافری که گفت خدا خود بهانه ایست
ای کرده خون من همه مستانه رفتنت — دیگر مرو که عذر حنا خود بهانه ایست
دیگر بها بها مطلب در هلاک من — زه کن کمان که تیر قضا خود بهانه ایست
گرداست درد منده مرا ذوق بوسهٔ — لب بر لبم بنه که دوا خود بهانه ایست
من ای بتان بمعنی آن خوب میرسم — حرفی که گفته اید شما خود بهانه ایست
گفتی که جان سپار و سپردم ولی چه سود — پیش تو جان سپردن ما خود بهانه ایست
تاکی بحرف کذب کسی تفته این نشاط — یادت کجا و یار کجا خود بهانه ایست
می ده که توبه کردن ما خود بهانه ایست — بی پرده شو که شرم و حیا خود بهانه ایست
بر معنی دعای بتان غور را اگر کنی — دشنام میدهند دعا خود بهانه ایست
اینم مگو که می نگرد کس نهان ز دور — تیغم بزن که خوف خدا خود بهانه ایست
خواهد که باز همچو منی را دهد فریب — عذر جفا و قصد وفا خود بهانه ایست
غیر انچه بسته است باو تهمت است و بس — او هرچه کرده است بما خود بهانه ایست
کارم تمام کرد بهان دیدنت بناز — این رو نهفتنت بادا خود بهانه ایست
آئی چنان که شب همه شب گشتهٔ و کرو — پائی تو در د و عذر حنا خود بهانه ایست
تا کشتنم ز رحم نه رحم است حیله ایست — ترسیدن از خدا بخدا خود بهانه ایست
دیدم که مست تفته شب این گفت و جان سپرد — هجران کند هلاک رضا خود بهانه ایست
کی نهم دل بران که چیزی نیست — من و ترک جهان که چیزی نیست
باز نتوان زدای دل بیتاب — لاف تاب و توان که چیزی نیست

استاد
بود ملک جهان چو درگذر است
درگذر از جهان که چیزی نیست

پس از عمری بگوشش او بجز غم ‌‌ ‌ بر و ایمرگ ایندم فرصتی نیست
اگر عشقی نباشد رنج معلوم ‌ دگر رنجی نباشد راحتی نیست
میانش هستی بود است موهوم ‌ دهان جز تنگنائی حیرتی نیست
ببزمم هست هر چیز از می و نقل ‌ وگر تو نیستی کیفیتی نیست
مگو اینم که برخیز از سر جان ‌ چسان برخیزم ایجان طاقتی نیست
دگر گو نیست او ضایع مریضت ‌ اگر بینی بمعنی صورتی نیست
بگفتی میکشم امشب فلان را ‌ فدایت تفته زین به دولتی نیست
چو تو ای آفت جان آفتی نیست ‌ چه پرسی حالت دل حالتی نیست
تو گفتی یا دگر بیمار چشمی ‌ که بیمارم شود به صحتی نیست
کسی بد طالع و بد قسمتم خواند ‌ چو من خوش طالع و خوش قسمتی نیست
تو از عرش معلّی هم گذشتی ‌ چو تو ای ناله عالی همتی نیست
قیامت آمد و رفت استقامت ‌ چو گفتندم قیامت قامتی نیست
دلم بردی و میگوئی که تهمت ‌ تو بردی جان عاشق تهمتی نیست
چه محنت در محبت کوهکن دید ‌ که گوید در محبت محنتی نیست
کرا عشق دهان او زند راه ‌ که میگوید درین ره وقتی نیست
هزاران منت ایزد را که ما را ‌ جز از تیغت بگردن منتی نیست
دل از بیطاقتی ما گفت و جان داد ‌ مرا خود اینقدر هم طاقتی نیست
خداوندان نعمت را کجا بخل ‌ خداوندا بجز غم نعمتی نیست
عدو را تفته شعر ساده ات کشت ‌ ازین بهتر بها نا صنعتی نیست

بنشین که عذر تنگی جا خود بهانه ایست ‌ تنگت ببر کشم که حیا خود بهانه ایست
تا راست شب بیا برم ایماه و صبحگاه ‌ گم گشتگی راه ترا خود بهانه ایست

کاشش افتد بدام ما صیدی — صید ما در دعای صیاد است
سرو پیش قدت خمید آری — بندهٔ تست هر که آزاد است
ترسم ای مرگ وقت فوت شود — دم یاری و وقت امداد است
شمع را گر بمصلحت کشتی — تغنه هم بر درِ تو استاد است
دیدی بلبل آتش چقدر در زد و برخاست — برقی که بمرغ گوشهٔ سحر زد و برخاست
چون غیر بر او گله کرد از فلکِ دون — چشمک بمن سوخته اختر زد و برخاست
دیدم که همان فتنهٔ دهر آمد و بنشست — دیگر که بمن اینهمه خنجر زد و برخاست
گوید که بسی ما نشستیم در آن بزم — گویا که همین یکدو سه ساغر زد و برخاست
گفتم چه صدا خیزد از این لعل ادا بین — حرفی بمن از قند مکرر زد و برخاست
چون او سوی دربان بنگاه عجبی دید — آه عجبی این دلِ مضطر زد و برخاست
در بزم تو جا داشت همی تغنه بامید — سر زد گلاش از تو در بر زد و برخاست
گفتم نتوان دست بخنجر زد و برخاست — برهم شد و دامن بمیان بر زد و برخاست
با قاتلم الکاش خدا هیچ نمی گفت — برهم همه هنگامهٔ محشر زد و برخاست
تا باد صبا گفت بگوشش چه خبر صبح — کان سلسلهٔ زلف بهم بر زد و برخاست
آنگو ز غم زوث بجنت شد و بنشست — ناگه ز لبت خنده و شکر زد و برخاست
بنشست زیا چون فلک تفرقه انداز — هد طعنه یکی بر مژهٔ تر زد و برخاست
ناکام فقیری که امیری نه غمش خورد — گر بانگ زد و رفت دگر در زد و برخاست
منشین بغلانی که شوی خوارتر از من — اینحرف ببل تغنه مکرر زد و برخاست
اگر گوید نزد دل زحمتی نیست — حدیث مدعی خود آیتی نیست
کجا تیرت بدلجوئی نیاید — کی از تیغت بگردن منتی نیست
جز این کز درگه او سرنتابم — برین خادم مقرر خدمتی نیست

مُهرِ سکوت بر دهنِ غنچه قایم است　　در گلشنی که لعلِ تو وقفِ تبسم است

گیرم که رخشِ تو گذشت از فلک ولی　　این مه که بر سر است سمندِ کرا سم است

آنرا که عاقل است چه دل بستن اندران　　دنیا که بوده است طلسمِ توهم است

بیعانه ام کنون دو جهان چون برین درم　　خواهم اگر بهشت بهایم دو گندم است

بنگر که تحفه میر دو چون بنگرد ببام　　از غرفه یک نگه که مقامِ ترحم است

خواه قیس است خواه فرهاد است　　هر که شاگردِ ماست استاد است

چون گریزم نه در حمایتِ مرگ　　زندگی در پیِ من افتاد است

چند پرسی فلان کجاست کجاست　　حاضرم حاضرم چه ارشاد است

میکشد لطفِ معنیِ خویشم　　هر که صیدِ من است صیاد است

اصلِ شادی غم اصلِ غم شادیست　　من غمینم عدوی من شاد است

من و ترکِ فغان زهی دانش　　برو ای واعظ اینچه فریاد است

آتشِ عشق هر نفس تیز است　　هر چه گویند پیشِ من باد است

هست دل خان و مان خراب ولی　　والیِ کشورِ غم آباد است

منم و کوهِ غم چه تکیه زنم　　بر شکیبی که سست بنیاد است

تحفه عیسی دمی چنان نبود　　جانفدائی بتی که جلاد است

ساقیا بعد ازین چه ارشاد است　　دم صبح است و مشکبو باد است

اینکه پرسی دگر چه فریاد است　　هر چه گویم بگوشِ تو باد است

هر کجا رفته ام سیه بختی　　سایه سان در قفایم افتاد است

رو بآئینه طلعتان دارم　　مولدِ من سکندر آباد است

نیست جز پاره هائی مکتوبم　　تحفه گو مرا فرستاد است

از من زار سخت بیزار است　　اینچه داد است اینچه بیداد است

گوشم از پند عزیزان کر شد | چشم ایوامی کجا افتاداست
مست افتادن او هوشم برد | بعجب ناز و ادا افتاداست
میرود عمر و نمی آید مرگ | بی اثر لبکه دعا افتاداست
تفته را جور تو افتاد پسند | کس چه داند که چرا افتاداست
با خود آنمست کجا افتاداست | کار خلقی بخدا افتاداست
من بدنبال دلم سرگردان | دل بدنبال شما افتاداست
تا چه افتاد که آن برق بلا | بر مزار شهدا افتاداست
داند ای قیس مصیبت که ترا | نفتاد آنچه مرا افتاداست
در زمان تو قدر حیرانست | رخنه در کار قضا افتاداست
میروم زنده ز کوی تو کنون | افتم آنجا که وبا افتاداست
از جفائی تو جفا می میرد | در بلای تو بلا افتاداست
دل جدا دیده جدا می سوزد | تفته آتش همه جا افتاداست

اشکی که می تراود ازین دیده قلزم است | آخر چرا نگریم ما خون مردم است
رحمی که زخمی ام نمک امهه دگر مپاش | جای ترحم است نه جای تبسم است
زلف دگر بتان خره ات را فدا ببین | صد بار پیچ خورده این نیش کژدم است
گوید قد تو سرو و دو زلفت دو سنبل اند | آنرا که در نگاه یکی عود و هیزم است
گفتم که بوسمت بتخیل دهان مگر | گرد از ادا تبسم و گفتا توهم است
گفتی دلت چه چیز بود ای منت فدا | چیزی که بود نزد من و این زمان گم است
مجنون نوشت چون غزلم را به از غزال | زاهد گفت تفته چه شیرین تکلم است
در بحر مستیم خرد خرده بین گم است | هر ساغری سبوی من و هر سبو خم است
دل ایکه می نهی بفریب ترحمش | جوری کند بحالم و نامش ترحم است

حسب ظهوری
هر قطرهٔ شراب مرا زور قلزم است
[illegible] پیمانه ام خم است

کاش برآید که بصد اشتیاق — دیدن او یکنظرم آرزوست
گر نشوی رنجه دهن بوسه‌ات — از تو همین مختصرم آرزوست
آنکه شدش راه خرد گم منم — یعنی ازین در سفرم آرزوست
آرزوم را نکشد اینقدر — تفته از و اینقدرم آرزوست

در شرح غم سخت گمانی که مراهست — خون میچکد از طرز بیانی که مراهست
بی رنج فدائی تو شوم گنج نیابند — گنجیست بدل رنج نهانی که مراهست
گویی دگر و حرف دگر بر لبت آید — دانم که غلط نیست گمانی که مراهست
یکبارگی آرد لب خلق بلا ها — آنی که تو داری و فغانی که مراهست
تا چند کنی صید خود این بلهوسان را — ای نذر خدنگت دل و جانی که مراهست
می آمد و چون گفتم ازین بخت چه آید — برگشت بت قاعده دانی که مراهست
بینی که با فلاک چه آفت رسد از من — سوزد همه را تفته فغانی که مراهست
از هجر بلب آمده جانی که مراهست — بیند سوی چشم نگرانی که مراهست
شد وقف دعائیش همه دستی که مرا بود — جز شکر چه آید بزبانی که مراهست
ای آنکه بپرسی صفت این لب و دندان — کی هست زبانی به دهانی که مراهست
تیغت چه شد آنگونه که بردی ز برم دل — از دوش هم این بارگرانی که مراهست
چون سایه زدنبال زمانی نروم من — کز جا نرود سرو روانی که مراهست
جائی که مرا نیست ببین میکنم ای غیر — قربان بت آفت جانی که مراهست
این واقعهٔ کرب و بلانیست که گویم — کس نشنود ای تفته بیانی که مراهست

تا ز پای تو جدا افتاده است — نقش پائی تو ز پا افتاده است
نارسائی است بفکر دیگر — فکرم از بسکه رسا افتاده است
غم آن گور بعد از سایهٔ خویش — سایه سازان هدبی افتاده است

پا مزو هم از من باد اناي نوي برد – صد بار مرا جست و و صد بار مرا کشت

بين تير کجا خورد و کجا کارگر افتاد – چشمک زدن او سوی اغيار مرا کشت

در حشر چسان دامن رحم تو بگيرم – ناکشتن تو ای بت خونخوار مرا کشت

بردار ترا تفته کشيد آنکه و چون منرا – گفتم چه گنه کرد نه دار مرا کشت

گفتم که توان ای بت خونخوار مرا کشت – گفتا که من و عار و همان عار مرا کشت

رفتم که غم کشته نگشتن کنم اظهار – رو تافتن او دم اظهار مرا کشت

آن يوسف عهد آمد و کرد انچه بمن کرد – پنهان زکه دارم سر بازار مرا کشت

بايد ديتم خواستن از آئينه سازان – مغروري آن آئينه رخسار مرا کشت

زوش آمد و ناکرده گنه خست دلم را – وز خستن دل آنهمه انکار مرا کشت

من کشته آنم که درين غمکده چون شمع – صد بار شدم زنده و صد بار مرا کشت

آن برق نگه تفته که دي پاک ترا سوخت – تير ستم امروز شد و زار مرا کشت

باش که زخمی دگرم آرزوست – آرزد ای تفته گرم آرزوست

ساد گيم بين که ازان پر فنم – لطف تمنا و کرم آرزوست

کاش بر آرد فلک خيره سر – انچه ز تيغت بسرم آرزوست

روزی من از تو شهادت مباد – از تو شفاعت اگرم آرزوست

گريه کند کاش بُرد آرزو – ناله بمرد و اثرم آرزوست

نيت ز دنيا و ز عقبا برون – گر سفرم در حضرم آرزوست

گر بتغافل نکند مشورت – تفته نگاهي دگرم آرزوست

تيري ازان فتنه گرم آرزوست – کشتنيم گر دگرم آرزوست

کاهم کوه غم او نيم هوس – کمترم و بيشترم آرزوست

چند خورم خون دل اي آرزو – خوردن خون جگرم آرزوست

اگر کوئی کنمت قتل بتدبیر دگر ... جرم ناکرده در اقرارم و تدبیری نیست
نادم از زیست چنانم که دلم میداند ... هوس مرگ بسی دارم و تدبیری نیست
ای خضر سر به بیابانم و گم راه مراد ... وی مسیحا جگر افگارم و تدبیری نیست
ترک جان گیرم و میرم ز غم آزاد شوم ... تفته والله که گرفتارم و تدبیری نیست

بمن او را اگر سر هی بوداست ... بهر تسخیر دیگری بوداست
عرش بوداست فرش او بخدا ... هرکجا بنده پروری بوداست
بر نیاید ستم ز عهده شکر ... که بعهد ستمگری بوداست
نیست محتاج دست بازوی کس ... نگهش طرفه خنجری بوداست
چون نیائی بخانه ام ای سیل ... هرکجا رو کنی دری بوداست
جو بدم جان بسینه ناوک تو ... از تو هم بدگمانتری بوداست
نیست اندر حساب تفته هنوز ... نامه با آنکه دفتری بوداست
چون نسوزم دل اخگری بوداست ... اخگری بلکه آذری بوداست
بازه هر کس دل آورد ز دان زلف ... در حقیقت دلاوری بوداست
گر خدا راست بر خدائی ناز ... یوسف ما پیمبری بوداست
بر چنان رخ گراست دسترسی ... خال آنکه خوشش اختری بوداست
کی دل دیگری بمن سوزد ... خود دل این لحظه دیگری بوداست
چه میبها کنند نمی خوانم ... دل عجب نیک محضری بوداست
غیر افتادگی تفته کجاست ... آنکه از تفته برتری بوداست

هر بار چگویم که چسان یار مرا کشت ... یکبار مرا خواند و دگر بار مرا کشت
تا دم نزنم زاندبن آن زلف بر دوشت ... تا دانشود راز شب تار مرا کشت
من هیچ ز دلدار با غیار نگفتم ... اغیار چه گفتند که دلدار مرا کشت

دل ما را لعین بیمار ... — همچو پرهیز چشم یار شکست
دل درین عید هم درست نشد — یار عهدی که بست یار شکست
سبز زلف یار را ماند — تفته را بسکه روزگار شکست
گل که طرف کلهه چو یار شکست — در دل عندلیب خار شکست
چقدر بود خاطرم نازک — که شکست و هزار بار شکست
تشنهٔ زخم بودم و ناگاه — بر سرم تیغ آبدار شکست
لب گشودی و زانچه بود درو — قیمت درّ آبدار شکست
بسته بود از خرد طلسمی دل — هر گهش عشق شد و چار شکست
نتوان چشم بست بعد از مرگ — نتوان شان انتظار شکست
منا تفته این غزل بعد و — بر دل کس روا دار شکست

ایکه کوی سر تو دارم و تدبیری نیست — آگه از مکر تو بسیارم و تدبیری نیست
آه زین طالع خوابیده و شام هجران — صبح دیگر شد و بیدارم و تدبیری نیست
سرم از دوش جدا پای تو بوسد ته تیغ — این نگویم که گنهگارم و تدبیری نیست
یا همی جست پی غیر خود از من تدبیر — یا خود این لحظه ز اغیارم و تدبیری نیست
تا چه تدبیر که از آب برآیم نفسی — اب از گریهٔ بسیارم و تدبیری نیست
چه کنم دل ز برم رفت و ندانم که کجاست — چه دهم منفعل از یارم و تدبیری نیست
تفته غیر از قلق و رنج که بینی هردم — غم و اندوه لبی دارم و تدبیری نیست
هردم ایمرگ در آزارم و تدبیری نیست — جان بلب از ستم یارم و تدبیری نیست
صبح و شام آرزوی وصل تو و نومیدی — روز و شب در سر این کارم و تدبیری نیست
تا چه آید ز پس پردهٔ تقدیر پدید — خون دل از مژه میبارم و تدبیری نیست
پیش ازین راندنم از بزم بتدبیری بود — راند نوع دگر این بارم و تدبیری نیست

پر محالست اینکه وقت رفته باز آید بدست
دستگیر من شوید ای دوستان وقتست وقت

ترسم از تو منفعل باشم بروز رستخیز
جان بلب دارم هنوز ای جان جان وقتست وقت

عالمی در خواب و شب بسیار و دلها کامجوی
یکدو دم دیگر در اینجا بگذران وقتست وقت

آه زان ابر و فغان زان رعد گوشم گر نبود
راست فرما که میفرمودی آن وقتست وقت

آنکه میگفتی کنم زود امتحانت یاد کن
وقت رحلت هم رسید ای بدگمان وقتست وقت

این ادایت کشت و شوم کز برم همراه غیر
آشکارا رفتی و گفتی نهان وقتست وقت

جان بلب تن در تعب یاران نهانی در سخن
گر بسر وقت من آید ناگهان وقتست وقت

ای قضایت تیر آه خلق دارم دل هنوز
گر نهان گردی درین دار الامان وقتست وقت

گر جفا بر تفته بعد از مرگ هم شرطست شرط
خفته در زیر زمین ای آسمان وقتست وقت

غیر دنبالست و گویی الغلان وقتست وقت
من فدای سادگیهایت چنان وقتست وقت

چون بخود گفتم که مردن شد ضرور اکنون ز غم
شوخیٔ دل بین که گفتا بگمان وقتست وقت

گشت آن خنجر بکف استادن و دیدن بغیر
وز ادا گفتن بمن کای خسته جان وقتست وقت

میدهد دشنام و گوید این بمن فرضست فرض
من هم اکنون برکشایم گر زبان وقتست وقت

با زره بر منزل مقصود نتوانید برد
میروم از خویشتن ای همرهان وقتست وقت

نیست فردا این شتاب ای من فدای خنجرت
سعی کن در قتل مردم تا توان وقتست وقت

تا کی از پست و بلند دهر باشد کس ملول
ای زمین وقتست وقت ای آسمان وقتست وقت

میدهد ظالم بیک فریاد داد صد ستم
تفته گر منظور داری امتحان وقتست وقت

چه بود یکدو و سه چار شکست
پارهٔ از دل و هزار شکست

یادم آید دل شکستهٔ خویش
شیشهٔ آمدم که در کنار شکست

چون نبوسم لب پیاله که گفت
توبه باید درین بهار شکست

گفت پیمان نو ز سر بندم
بود عهدی که استوار شکست

خواه قاضی بکوگرد و خواه مفتی به برد ‌ ‌ ‌ ‌ به گرامی نیست در سر نشهٔ ادراک نیست
گر ز تیر دوست نبود زخم محو زخم نی ‌ ‌ ‌ ‌ ور ز تیغ یار نبود چاک وقف چاک نیست
صد بهشت آرزو یکجام می دارد بنوش ‌ ‌ ‌ ‌ هست طوبی هم ولیکن پیش ما چون تاک نیست
سگ آگاهم ز ضعفش میروم بس تا درش ‌ ‌ ‌ ‌ گر بخواند خوش نگردم ور براند باک نیست
میشود مسموم عشقت هر کجا شادی فناست ‌ ‌ ‌ ‌ میرود مسموم چشمت هر کجا تریاک نیست
تفته اندازِ توانی جمله میدانم ولی ‌ ‌ ‌ ‌ اینکه می بینم ندانم هست واجب یا که نیست

برم تا پای او همچون حنا دست ‌ ‌ ‌ ‌ وه گر آرد ز دوی دل مرا دست
غلط گفتم که گیرم دامن دوست ‌ ‌ ‌ ‌ کجا جرات کجا دامن کجا دست
چنان محوِ خودم آن دست و پا کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که معلومم نشد پا بست یا دست
دگر از دست مظلومان چه آید ‌ ‌ ‌ ‌ زدم پیش تو بر سر بارها دست
تو هم الشیخ مفتونِ قدش باش ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد هیچ کور خالی از عصا دست
فتد هر لحظه در پاے گریبان ‌ ‌ ‌ ‌ نمیدانم چه دارد مدعا دست
جز او دیگر که بردار تفته دل را ‌ ‌ ‌ ‌ زنم در طره ات ای دلربا دست
مراد جیب او وادی کجا دست ‌ ‌ ‌ ‌ بعاشق گر نمیدادی خدا دست
نصیبم ناتوانی هم شد اکنون ‌ ‌ ‌ ‌ کجا برخیزد از بهر دعا دست
بنامت نامهٔ نوشتی کاشش ‌ ‌ ‌ ‌ صبا را پا شکستی و مرا دست
کف پای وی از خون شهیدان ‌ ‌ ‌ ‌ بدان ماند که از رنگ حنا دست
ببین بیمار خود را آخر کار ‌ ‌ ‌ ‌ که کارش با دم آخر فتا دست
بمردم چون کشیدی دامن از من ‌ ‌ ‌ ‌ زنم بر دامنت روز جزا دست
شنیدم تفته را گل در گریبان ‌ ‌ ‌ ‌ شود از شانه اش یارب جدا دست

دوش میگفتم باو کای مهربان وقتست وقت ‌ ‌ ‌ ‌ کز تغافل مرگ آمد و گفت ایفلان وقتست وقت

کی دل پرآهم از گرد کدورت پاک نیست — این عجب جائیست کاینجا باد هست و خاک نیست
خندهٔ گل تیغ بیداد ار کشد بر باد ماست — داد از آن خنجر که ما را سینه هست و چاک نیست
آمد اندر خانه‌ام وز لاغری چونم نیافت — گفت خوش جائی که آنجا هیچ یک خاشاک نیست
گریه‌ام طوفان نمود و پیش تو یکقطره نی — ناله‌ام تا سدره رفت و نزد تو چالاک نیست
اینکه گوئی در حق من هر چه گفتی باز گوی — چون تو کس بیباک نبود چون تو کس سفاک نیست
داد از آن دل کو دمی در سایهٔ شیرش نماند — آه از آن سرکو زمانی در خم فتراک نیست
شیخ اگر در حق می حرف درشت از جهل زد — ما و خاموشی که او را اینقدر ادراک نیست
اینکه نهی گوش بر دستان ما او دگر — با فریدون هستیم و مدعی ضحاک نیست
چون نه عیب اهل دنیا گرد اینجا خود هنر — تحفهٔ دنیا نجوید هر کرا امساک نیست
زانچه با من کرد افزونتر باو کرد و هنوز — در قیاس مدعی بیباک من بیباک نیست
دوش رندی بر در میخانه این گفت و گذشت — من اگر ناپاک حرفی بر خدائی پاک نیست
این زمین و آسمان دانی شد از بهر که طرح — از زمین تا آسمان جز صاحب لولاک نیست
تفتهٔ اول ابر خیزد بعد از آن باران شود — تا دلت غمناک نبود دیده‌ات نمناک نیست
از در گوشت بیان حدّ دل صد چاک نیست — گوهر راز تو سفتن کار هر حکاک نیست
شکوه ما را صبح محشر هم چها ز افلاک نیست — چشم بگشودیم و دیدیم آن بت سفاک نیست
نفس زاهد گر نمی پرورد دی آنرا همچنانست — سگ اگر در آب کوثر شوئی او را پاک نیست
بر نزول رحمت حق چشم رند و پارساست — مست را گر تاک نبود شیخ را مسواک نیست
نازش صیاد دیگر می زند تیرم بجان — ای منت صید اینکت چون زینت فتراک نیست
دانه چون از خاک روییده باشی خوار نیش — تا چها آسایش ای نادان بزیر خاک نیست
تا هوایت هست در سر سر ندارد هیچ درد — تا غم تو هست در دل دل دمی غمناک نیست
سرورا گوید که برپا ای برادر محشریست — در نظر شمشاد را تا آنقدر چالاک نیست

گریه بر چشم خودم مے آید — چشم رود ارسی واداشته است
خاک گر دم چو به بینم که کسی — چشم بر راه کسی واداشته است
غیر و دعوی گریبان چاکی — کی چنین دسترسی واداشته است
دگر از تفته چه دارید امید — ای طبیبان نفسی واداشته است

شب چه بود از شرم آن در زدیده در من دیدنت — نام من آهسته باز از حاضران پرسیدنت
طبع تو بس نازکست ای آنکه می رنجانیم — من نمی رنجم ولی می ترسم از رنجیدنت
تا چنین حرفم نگفتی کاش نشنیدی رقیب — آنی بزاری گفتمی حرفی و آن نشنیدنت
ایکه می خندی بحال خستگان خویشتن — بر جراحتها نمک می پاشد این خندیدنت
گرد باد راه او بودن کرا گردد نصیب — بی سبب ای دل نمی بینم بخود بالیدنت
در شب هجران نمیدانم کدام آرم بیاد — آن تبسم کردنت یا آن نگه دزدیدنت
تو طلب کردی ہمے من ز جا رفتم غرض — خوش نیاید تفته را با این و آن جوشیدنت
گشت دشمم بی سبب آن بدگمان گردیدنت — در غضب آن دیدن و آن آستین مالیدنت
فتنها بیدار گشت و چشم نگشودی دمی — خوب خوابیدی بسرم قربان این خوابیدنت
دوستی از دل بجا و سید ها مارا خبر — در لباس دشمنی هم راز ما پوشیدنت
لذت نو دارد ایکان نمک دلهای خلق — خستن دیگر چاره جوید کسی خندیدنت
گر مرا دیدی و حال من شنیدی خوش نیم — دیدنت نادیدنت بشنیدنت نشنیدنت
ایکه بی ہمی از چه گردی بدگمان یاد آر یاد — آن دو چار یم گشتن و آن ره بگردانیدنت
طرفه بهر دشمنان دارد اثر کاهیدنم — چون بخالی بر خود ای گردون خوشا بالیدنت
شب چه بود ای من ہلا گردان تو آن آمدنت — باز بهر سو دیدن و از نانه بر گردیدنت
تفته نالیدی بامیدی و ماندی ہمچنان — وای بر نومیدی و افسوس بر نالیدنت

خون خورد صیدی که از تیرش تپان بر خاک نیست — خاک بر خونی که زیب دامن سفاک نیست

گنج گهر است آنکه ز دریا دلی خویش
چشمم همه در کوچه و بازار فرو ریخت

داوند پس از مرگ زبانی که مرا غسل
او را عرق شرم ز رخسار فرو ریخت

از سر بزد و درد سرای تغفته سبک رو
باری نتوان داشت توان بار فرو ریخت

مست آمد و خون اینهمه یکبار فرو ریخت
یعنی که به پیمانه چه مقدار فرو ریخت

ناخن چقدر زد به دل خلوتیان صبح
ای مرغ ترا آنچه ز منقار فرو ریخت

فرهاد تو آن دم که کشید از جگر آهی
رنگ آب شد و آب ز کهسار فرو ریخت

گفت از چه بمن این که نگویم بتو جز تلخ
شکر ز لب آنکه بگفتار فرو ریخت

شد لاله و زد خنده بخونریزی چنگیز
خونی که ز تیغ ستم یار فرو ریخت

گفتی ز فرو ریختن اشک و دل من
از سینه بچشم آمد و یکبار فرو ریخت

بزمی نگر ستم شب و بر تفته جهاکرد
حرفی که سحر از لب اظهار فرو ریخت

مرغ دل یاد کسی داشته است
که بهر سو قفسی داشته است

هر قدرها که بگویند کم است
عاشق اندوه بسی داشته است

بشنود قیس چسان پند که گوش
بر صدای جرسی داشته است

بخدا آوردم در فریاد
هر که فریادرسی داشته است

گذرد آنکه چو برق از نظرم
عرش پیما فرسی داشته است

گر تو قاتل هوسی داشته
بسمل تو نفسی داشته است

غیر تیغت که بر آرد آنرا
قهقهه هر هوسی داشته است

دل نه تنها هوسی داشته است
غم و هم نیز بسی داشته است

پیش لعلت که بلا شیرین است
شهد قدر مگسی داشته است

با حیائی تو نگاهم چه کند
دزد بیم از عسسی داشته است

گوید از من که به آن برق جبا
که هوای تو خسی داشته است

شیخم گوید که من مسلمانم گندش کاش امتحان چشمت
من کی از گردش فلک گفتم که بگردید ناگهان چشمت
صفت شعرم این که گریه کنی تفته تر نیست انچنان چشمت

غوغا و شور بر سر نعشم چها که نیست ظالم ندانمت خبری هست یا که نیست
بیگانه وار بر سمت از اهل انجمن هیچ آشناییم بتو داند تا که نیست
صبری که پیش من نبود میکنی طلب معذور باشم ار ز تو خواهم وفا که نیست
آن کو تمیز و عقل ز کف میدهد کجاست ورنه تمیز و عقل درینجا کرا که نیست
ترسیدی آه از که و برگشتی از چه راه کس بر در تو جز من مسکین بیا که نیست
کی ممکن است غیر نباشد بخانه اش از مکر گرچه میکند انکار ها که نیست
داد از خدا که هیچ بتان را نداد رحم یعنی به تفته از تو چه رنج و بلا که نیست
رایت هنوز بر غلط ایدل چها که نیست لطفی که هست با من از انشوخ یا که نیست
با آنکه خط بر آمد و حسن تو رخت بست خواهم هنوز از دل تو آن صفا که نیست
بیگانه تر ز صبر من اندر زمانه کس سوگند میخوریم بغم آشنا که نیست
گوید همه خلاف و غلط با غیر ای شب آگه از آن معامله داند مرا که نیست
حرفی بگو که تازه فشاند نمک بزخم صد زخم هست بر دلم این از کجا که نیست
امروز در زمانه وفا گو بمرد و رفت میخواهم از مسیحدمی آن دوا که نیست
بر زعم آن کلام که کردی برو که هست باز این سخن به تفته چه گویی بیا که نیست

اشکی که شب از دیدهٔ خونبار فرو ریخت بیرون در از روزن دیوار فرو ریخت
دیشب بنظر دیگر رخش گل شگفانید امشب بجگر یاد خطش خار فرو ریخت
از ناز ام آیا که خنجر برد و نگردون کاجزای وجودش همه یکبار فرو ریخت
خاکی که بسر ریختم ای باد فرا رفت آبی که برو داشتم ای یار فرو ریخت

اوبدل داد غم وگفت دگر چیزي هست
دل بمن دید ونهان کرد مگر چیزي هست

یارم از حیله در آورد بحرف وناگاه
خویش را ساخت عدو اینهمه گر چیزي هست

گوید از ناز که اینجا منگر چیزي نیست
باز گوید برو آنجا بنگر چیزي هست

سخني در حق من دوش تو گفتي وهنوز
بر زبانست عدو را چقدر چیزي هست

یار میرفت بر غیر وغلط گشت رهش
دل فغان کرد وبمن گفت اثر چیزي هست

نیست ممکن که دل ما نبرد وقت خرام
زلف او تا کمرد تاب کمر چیزي هست

آنکه غمهاي شب هجر کند روزي من
نیست آگه که دعاهاي سحر چیزي هست

نیست چیزي بجهان از مي ومطرب خوشتر
گرچه دلبستگي ای خواجه بهر چیزي هست

فضلاني نگهت نوع دگر مي بینم
مي توان گفت بمن نیز اگر چیزي هست

آمد ودید سوي تفته واستاد خموش
باز خندید وروان گشت مگر چیزي هست

عاشقان را بلاي جان چشمت
چشمت ایجان عاشقان چشمت

چه توان کرد چون توان بر خاست
ناتوان کرد ناتوان چشمت

بیزبانست سرمه خورده ولي
چه فتاد است خوش بیان چشمت

دل بیمار صحتي مي خواست
کآمدش یاد ناگهان چشمت

اي جهاني بسر مه ات مفتون
فتنها ساخت در جهان چشمت

نگران ماند گوشم از حیرت
سخني گفت آنچنان چشمت

آفت تفته فتنهٔ دوران
دمبدم تو زمان زمان چشمت

تا چه جرم اي بلاي جان چشمت
باز نه آن تو ونه آن چشمت

میتوان یافت تا توان ایما
میتوان دید ناتوان چشمت

هر سواد از نظارگي مرساد
چشمت اي نازنین جوان چشمت

بوبوي تو شب نهان چشمم
بود سوي دگر نهان چشمت

تیر تو دل کرا نخست است	صید تو تپان بخون کجا نیست
از درد کسی خدا علیم است	آگاه کسی بجز خدا نیست
ای وا امید او بر آری	این از تو امید تفته را نیست
دلتنگی عاشقان کجا نیست	بنگر سوی غنچه که وا نیست
آن وعده که کردهٔ بمن شب	امروز چه کرده ام چرا نیست
بنگر که فتاده بر در تو	در حالت نزع نوجوانیست
کی واقعه اش بیان توان کرد	این کوی کسی است کربلا نیست
رفتن بدر بتان مسلم	هر چند که طاقت جفا نیست
آن دوست که دانیش بسی دور	گر غور بدل کنی جدا نیست
این را چه کنم علاج یا رب	صد درد بجان و یک دوا نیست
گویند که تفته نیز جان داد	تنها ستمت بجان ما نیست
آمد و کرد با غیار خبر چیزی هست	سوی من دید باندازه دگر چیزی هست
بزم خاص است و بمن گرچه نشست است ولے	هر زمان می نگرد جانب در چیزی هست
خود تو دانی که دگر غیر عدم چیزی نیست	من نگویم که ترا یار کمر چیزی هست
غیر دانست که چیزیست جوان بازی کوش	داد چیزی بمن و گفت ببر چیزی هست
گریه من کردم و آنم بادای که مپرس	خنده با غیر زد و گفت اثر چیزی هست
بارم آنست که بینی تو و دیوانه شوی	ای پری غمزه مشو حسن بشر چیزی هست
اینکه میزد لبرم تیغ ستم چیزی بود	دیگر گوید دگرم نیست خطر چیزی هست
من نبودم بخود آن لحظه که صبرم میگفت	در حضر چون گذرانم که سفر چیزی هست
دیده و چون هیچکس آگه نشد از دیدن او	بار دیگر بمن افکند نظر چیزی هست
کس چه داند که چه فرمود بمن باد صبا	من بخود نیستم ای تفته خبر چیزی هست

ز غصه چون نشود کارم ای رقیب تمام | همه تمام مرا عشق نا تمامی هست
دلم بباغ ولی در دلم خیال رخت | نظر بسرو ولی در نظر خرامی هست
چه خط چه خال چه کاکل چه زلف ازین گفتن | مرادم این که بلایم سیاه فامی هست
کنم ازین سبی آلوده لب چه وعده یقین | چه گویم از سحری بر لب تو شامی هست
هلاک مستی آنم که مژده میگویند | هنوز بر لب او باده و جامی هست
دل آرمید ز تیری که بود در ترکش | کنون بسر من و تیغی که در نیامی هست
مگو که نیست کسی همچو تفته فی رتبه | تو آنکسی که ترا تفته هم غلامی هست
همین صدای بلندی بزیر بامی هست | که کار خلق تمام از مه تمامی هست
باینقدر چه دریغ از زیارت قبرم | نه فرسخی و نه میلی همین دو گامی هست
ز پور حضرت یعقوب بنده گوید و تو | بلاست اینکه بگوئی بلی غلامی هست
تو غیر حال حریمی ز ما چنان پرسی | که در گمان تو ما را هم احترامی هست
چه شد که دوش چنان مست گشت و نادم شد | ببین که باز همان مجلسی و جامی هست
بخانهٔ امرا تا کجا مقیم شوی | به تکیهٔ فقرا هم بیا مقامی هست
فدای آن رخ و قربان آن عرق کردم | ببین در آتش و آبش چه التیامی هست
نه تیغ فهمی و نه خنجر اینچه عیاریست | بزن بزن بمن آنرا که در نیامی هست
چو گفتم اینکه ز دل تفتگان نامی کیست | چه گفت خوش بادائی که تفته نامی هست

کس خوار بزم او چو ما نیست | صد ها بر داست و یک بیا نیست
در هیچ نه گفتنم که با او ست | ای مدعیان چه مدعا نیست
یک سنگ و هزار نقش ظالم | جایم بدل تو هست یا نیست
واه آئینه از دو فار قیبش | غافل که جفاست این وفا نیست
جان بود و چها بر تو نا بود | دل هست به پیش تو چها نیست

مرزا تفته
[illegible]
[illegible]

چون گفتم ابتراست دل کس برای چه — گفت این کتاب را سر شیرازه کیست
گل در چمن دگر ز چه خمیازه میکشد — زخم دلم معارض خمیازه کیست
هان باز گو که خون مسیح و خضر که کرد — زینگونه بیشتر صفت غازه کیست
بینند عاقبت که بجای رسد کدام — زاهد بکعبه تغته بدروازه کیست

بی تامل فدای پا شومت — چه تامل بیا فدا شومت
خاک میخواستم شوم که شدم — خواهم اکنون که خاک پا شومت
گر تو جان منی فدای تو جسم — ور تو شاه منی گدا شومت
نانه دل را گرفت رهبر و رفت — گر به پیش آکه پیشوا شومت
خود بتی ساختی و حیرانش — خود شدی بنده الجدا شومت
خوب گفتی که بیوفا یارم — کشته ای یار بیوفا شومت
تغته اینوقت اگر شوی وقتا بیست — گفته یار هر بلا شومت
من گنهگار تا کجا شومت — تیغ بر گیر ایفدا شومت
شدم آخر چنین و میگفتم — نشود این که مبتلا شومت
انچه گوئی کند فقیر همان — گر گدا خوانیم گدا شومت
کشتیم را خدا برد بکنار — این مغر ما که ناخدا شومت
ایکه گوئی هزار تیر و یکی — من مقابل هزار جا شومت
مقتلی دوش دیده ام که مپرس — ای قضا تابع رضا شومت
تغته بیگانه معنی بود است — ایکه او گفت آشنا شومت

تو بر دو مل و جان را بهم کلامی هست — اگر غلط نکنم قاصدا پیامی هست
تو و ولایت دل من نگو میت این کن — که حاکمی و مزاجی و انتظامی هست
دمی شنو سخن من که خیر خواه توام — دگر مبین سوی خشم که انتقامی هست

شام غم نیز ز معکوسیِ بخت
به دعاهای سحر محتاج است

جور صیاد مپرس ای بلبل
چمن پژ و شکفته بپر محتاج است

ایکه لطف تو بهر محتاج است
سر به تیغت چقدر محتاج است

میکند هر که نصیحت ما را
به نصیحت چقدر محتاج است

نزنی خنده چرا کز دو سه روز
بنمک زخم جگر محتاج است

بار بکشای همین جا ای غم
که ببار تو کمر محتاج است

عرصه شد لعل و گهر دل بگرفت
دیده بگریست نگر محتاج است

یارب اشکی که بسوزد مژه را
خس و خارم بشرر محتاج است

آنکه محتاج کسی نیست توئی
بتو هر جن و بشر محتاج است

احتیاجش بجهان مستغنی است
گر غنی هست دگر محتاج است

بادیش بر در مخزن داغ
نغمه گوینده بزر محتاج است

کی حرف باکسی زدن اندازهٔ کسیست
در هر طرف ز خامشی آوازهٔ کسیست

خونبار ریم ز دیده بسی دید چون کسی
گفتا نگاهدار که این غازهٔ کسیست

خون کردن و روان شدن و باز بخطر
بر نغمه آمدن روش تازهٔ کسیست

انداز هین چنان بسفر میرود کسی
جانم فدای محمل و جمازهٔ کسیست

شب با تو باده خواری و بیداری کسی
ثابت کنون رقیب ز خمیازهٔ کسیست

دی توبه کرده بود ز عاشق کشی و باز
نعش هزار کشته بدروازهٔ کسیست

زینها چه سود گفته باندازه حرف زن
کی حرف باکسی زدن اندازهٔ کسیست

گر گفت دل سنگشی اندازهٔ کسیست
چرخ کهن شدن روش تازهٔ کسیست

بر خاست گردباد ز دامان دشت و من
بر خاستم ز خاک که جنازهٔ کسیست

لاف از دهان زدن نه سزاوار چو توئی است
ای مدعی درین هنر آوازهٔ کسیست

حضرت حافظ اگر بد نبرند — تفته امروز برندی علمست

آگه کنون ز حسرت نظارهٔ کیست — آن گل که بلبل گل رخسارهٔ کیست

اي بلهوس ببین چقدر ما بخون تپان — از ناوک کسي دل صد پارهٔ کیست

گفتم کسي که خورد بسي زخم چون زید — گفتا که یکدو زخم دگر چارهٔ کیست

گرداندن زبان چه ضرور است گفته — در بارهٔ منست نه در بارهٔ کیست

یکروزه لطف چرخ فریبد چسان مرا — خو کرده دل برنجش همواره کیست

آوارگي چنین به از آسودگي که ما — آوارهٔ دلیم و دل آوارهٔ کیست

بنگر بنعش تفته چه زار است کو کي — یعني کسیکه قاتل خونخوارهٔ کیست

اي سنگدل بدست کسي پارهٔ کیست — دل شیشه و در نظرش خارهٔ کیست

دردم چه درد بود که نادرده شب بلب — خجلت عیان هنوز ز رخسارهٔ کیست

پرسد ز من که قاتل خونخوارهٔ که ام — جانم فداي قاتل خونخوارهٔ کیست

آهم نه آه بلکه جگر گوشهٔ دلي — اشکم نه اشک بلکه جگر پارهٔ کیست

این قوم بین که بینم ازین قوم هر کرا — خونخوارهٔ کسي و ستمگارهٔ کیست

جز من نه آگه است ز حال فلک کسي — گردد چنین که هر طرف آوارهٔ کیست

وقت اخیر تفته خدا را نظر کنید — اکنون چه حسرتي که نظارهٔ کیست

تیغ بردار که سر محتاج است — بیکي زخم دگر محتاج است

بخدنگ تو جگر محتاج است — چه بگویم چقدر محتاج است

ایدل آهي ز بي محتاجي — که بآه تو اثر محتاج است

باغ امید تو شاداب امرگ — نخل عمرم بتبر محتاج است

احتیاج سخني نیست دگر — بسخنهاي دگر محتاج است

گو بوند اهل هوس عاشق نفع — نفع عاشق بضرر محتاج است

عرفي شیرازي

ظهوري

بربیخودی تفته چه امیدم دگریم ... گو بنکه آن جان جهان آمد و برگشت

گویی بلب من همه جان آمد و برگشت ... رازیکه شب ادراز بان آمد و برگشت

چون رفتم و دانست که پرسد خبر دل ... گفتا یکی از غمزدگان آمد و برگشت

یار آمد وای همنفسان گر نکشید آه ... زان آمدن اینت بیان آمد و برگشت

خود شام نهان آمده برگشت و صباحم ... خود گفت که بود آنکه نهان آمد و برگشت

دل خستهٔ تیری که عیان گشت و نهان شد ... من کشتهٔ شوخی که چنان آمد و برگشت

نابودن جان دگرم کشت ز خجلت ... جانانه چگویم که چسان آمد و برگشت

دارو مژه‌ات طالع برگشته درین دهر ... یا تفته که هر سو نگران آمد و برگشت

بسکه مصروف بسیر حرمست ... حرم اندر قدم آن صنمست

بدهان تو سر سیر پیدا کرد ... خضر را نیز هوای عدمست

گر نوشتم که شدی رنجه ز غیر ... نشوی رنجه که سهو القلمست

خبر از عالم بالا پرسید ... که ببالا دوی آهم علمست

غم مرا کم مده ای چرخ دگر ... که ترا آرزوی بیش کمست

عمر عمریست که گردید آخر ... جان نداریم بجانت قسمست

تفته را سیر کن از یکدو سخن ... میهمان تو همین یکدو دمست

نه همین غم بغم و هم بهمست ... درد و بر درد و الم بر المست

حسرت وصل توام بسیارست ... از غمم هرچه بگویند کمست

دارم از نامهٔ اعمال سیاه ... عذر من اینکه بدستت قلمست

تا بکام که بود چرخ دگر ... شب چنین تیره و یار اینهمه مست

گفتم از بیخبر او را چه خبر ... هوسی زغم جان دهم او را چه غمست

هوس زغم دگر می کشدم ... گر کند رحم بحالم ستمست

شب وصل اینهمه ناگاه مخسپ   بخت ما نیستی ای ماه مخسپ
از رعایت طلبان چشم مپوش   ملک ویران شود ای شاه مخسپ
گفت پابندهٔ این درگاهم   گفتم ای بندهٔ درگاه مخسپ
پاسخت من چه دهم مختاری   خواه رو خواه نشین خواه مخسپ
دل ضعیف است چه آسائی از و   کوهی ایغم بپر کاه مخسپ
یار رفت از نظر ای گریه بیا   ناله بیدار شد ای آه مخسپ
شام اگر رفت سحر می آید   تفته زنهار سحرگاه مخسپ
بر لبم آمده هرگاه مخسپ   گفت رو بر فلک ایماه مخسپ
بخت بیدار گرا شد ز تو دوش   بگذر از حیلهٔ و ناگاه مخسپ
کیست از راز شب قدر آگاه   هستی از راز گر آگاه مخسپ
ایدل از خط بزنخدان مگذر   شب تار است سر چاه مخسپ
شب خیالش بدلم می آید   گفتم ای دیده بسر راه مخسپ
~~آیتی چون بلب آمد شب وصل   گفت زمودکی الله مخسپ~~
گر تو آئی بصد اندیشه میا   ور تو خسپی بصد اکراه مخسپ
ایکه گوئی بود افسانه ضرور   تفته تا بر کشد آه مخسپ

دانی بلبم بهر چه جان آمد و برگشت   او آمد و برگشت از آن آمد و برگشت
بر طالع برگشته چها خنده ام آمد   کز یار کسی خنده زنان آمد و برگشت
من میرم و اویلای چنین میرم و کس نیست   او آمد و اویلای چنان آمد و برگشت
برگشتن او بود بوجهی که چه گویم   دانم که چرا یار نهان آمد و برگشت
از سینه بدر جست صدائی که چه گویم   از دل بلب آندم که فغان آمد و برگشت
جائی که بود غیر چه جائی گذر ماست   گوئید فلان را که فلان آمد و برگشت

عاشق مفلسی آخر ایدل	صبر اگر نیست ترا وام طلب
شیخ بگریخت شب از گردش جام	بهر او گردش ایام طلب
از که دل گیرم و جان وام کنم	قاصدی آمده انعام طلب
تفته سو بر کمرش امل بین	بعد ازان معنی ابهام طلب
کجاست غیر که گوئی چنین مرا مطلب	بیا و جام بگیر و بها بها مطلب
اگر بکام تو گردید چرخ مینائے	بغیر جام مخواه و بجز صفا مطلب
خبر نهٔ ز خم و پیچ مردم دنیا	گره فتد چو بکارت گرکشا مطلب
پی دعا شوم آماده چون من بیمار	بگوش جان من آید ندا شفا مطلب
بیکد و جرعه گدایان دهند سلطنتی	ترا که گفت که از چون منی دعا مطلب
فدای تو دل و جانی که وخت تیرهم	جدا جدا مشمار و جدا جدا مطلب
بما چه نسبت صبر است صبر یعنی چه	هر آنچه داد نه ایزد بما زما مطلب
نخست موعظت پیر میفروش اینست	هر آنچه داد خدا صبر کن سوا مطلب
زمستی شب آدینه تفته یاد میار	عبادتی که کنی اجرش از خدا مطلب
دران رہے که بود صاف رہنما مطلب	بیا و جز بدل بے غبار جا مطلب
منم امان طلب دل بمن خطر مپسند	دل است درد طلب بهر او دوا مطلب
ز وعدهای کهن یاد گیرد باز مگرد	بهانهای نوی ای منت فدا مطلب
بکربلا گذری قطره زن اگر تو صبا	بماتم شهدا غیر گریه ها مطلب
طلب به پیش من از مرگ کم نمی باشد	خود ارچه مرگ بود ایدل از خدا مطلب
دلی که کشتهٔ رشکست خون دگر مکنش	دمی که غیر بر تو بود مرا مطلب
مرا تو خواجه بشنو التماس یا مشنو	ز تست دل طلب او را ز بنده یا مطلب
بملک عشق دعا را اثر بود معکوس	اگر بقا طلبی تفته جز فنا مطلب

زین رو که گفت میکشمت امشب و نکشت — در خون مرا تپید تمنا تمام شب
آه اینچه ماجراست که گفتی بمن بسر — امروز نصف شب بر و فردا تمام شب
نه حرف و نه حکایت و نه ناز و نه ادا — بود آن پری در کشش بیجا تمام شب
آه من است آنکه کند تفته عرصه تنگ — بر ساکنان عالم بالا تمام شب
من بودم و بهان غم فردا تمام شب — با آنکه ماند یار شب اینجا تمام شب
پرسیدمش که شب چقدر ماند با تو غیر — افگند زلف بر رخ و گفتا تمام شب
خواهی اگر زیست حال شب از ما دگر بپرس — شمشیر یار بود و سر ما تمام شب
ننمود رخ دمی که شب غم شود تمام — ظالم گذاشت کار مرا ناتمام شب
من گر ز شام گویمش آید بخشم و خود — باشد بمدعی ز سحر تا تمام شب
آئی که میکنی بخدنگ جفا فگار — دلها تمام روز و جگرها تمام شب
شب تفته را تو کشتی و اعجاز تازه بین — بر نعش او گریست مسیحا تمام شب
دم صبح است دلا شام طلب — یعنی آن زلف سیه فام طلب
چقدر نام خدا چیز خوشی است — از خدا اگر طلبی نام طلب
یار ما آنهمه کوتاه زبان — گوش ما اینهمه پیغام طلب
چشمی ای مست حیا از ره لطف — چون کند تشنه لبی جام طلب
صدمهٔ عشق که خواهد برداشت — جان خوشی خواه و دل آرام طلب
خط بر آن مصحف رو دانی چیست — هندوئی آمده اسلام طلب
می ندانی که اجل طالب کیست — تفته از طالب خود کام طلب
من و دل هر دو نه آرام طلب — من قفس خواه و دلم دام طلب
یکدل و اینهمه مشکل یعنی — مطلب امید غرض کام طلب
میگریزم ز تو و میگیرد — هر قدم مطلب و هر گام طلب

سخن اصل نگوئی چه شدت — سخنم اشنوی املا چه سبب
آنکه گفتی نکشم بی سببت — پیش من کشت عدو را چه سبب
آنکه چون اشک بچشمم می بود — میرود جانب صحرا چه سبب
تفته میگفت که میریم نمرد — تا چه باعث بود و تا چه سبب
مگو دگر که خداؤ مرادهای رقیب — همان خدای من است و همان خدای رقیب
همین بس است که خواندی تو نیز مفتریم — دگر فدای تو گردم چه افترای رقیب
مپرس حال جفاؤ وفا برای خدا — جفا برای من است و وفا برای رقیب
کسی نپرسد و گوید که من چنین و چنان — چه ساده است و چه نادان رقیبهای رقیب
زهی نصیب که یا آن وصال یا اکنون — من و فراق و چگویم دگر جفای رقیب
نبوده است کسی دستم بغیر بلا — نگشته است کسی دشمنم سوای رقیب
چو گفت تفته بقتل منت که کرد دلیر — بناز گفت که باید شدن فدای رقیب
شنیده ام که ترا نیست جز خدای رقیب — اگر رقیب همین بوده است وای رقیب
شبم بحیلهٔ تو ناگهان برون آمد رو — تو گوئی آمدم از بزم او بپای رقیب
خضر بعمر و رانم حسد چها که نبرد — اثر نماند زمانی که در دعای رقیب
رقیب گفت که شام است و یار زلف آراست — چنین مدان که نفهمید مدعای رقیب
کجاست آنکه بمن وعدهای کشتن داد — هلاک میکند اکنون چه طعنهای رقیب
تو و بجای دگر بردنم نهان باخویش — خمش برای خدا من نیم بجای رقیب
دمی که یار زمن پرسد او زخود گوید — مپرس تفته دگر هیچ ماجرای رقیب
خلقت چو کرد کار خضر را تمام شب — بر نعش او گریست مسیحا تمام شب
دست وی است و دوش رقیبان تمام روز — پای من است و دامن صحرا تمام شب
ای تا سحر نیامده اینجا نگفتی است — آن حالتی که ماند کسی را تمام شب

فرمود خوب شد ز بلا رست چون کسی   گفتش که مرد غمزده تفته نام شب
بعد از سلام کرد بمن این کلام شب   آیا که بود آنکه ز من برد کام شب
تا صبحدم زدم من بد روز جام شب   روزم مگر کشید ز چرخ انتقام شب
در تیرگیست بسکه دگر اعتبار او   روز مرا به بیند و گوید سلام شب
گویند می تپید شهیدی بطرز نو   کی بود بی سبب بدرش اژدحام شب
ای من فدای طرز نوت اینچه ماجراست   رنجانیم صباح و فرستی پیام شب
راضی بوعده اش چه شود کسکه باشدش   هر لحظه بر زبان سحر امروز شام شب
گفتی که تفته شب چقدر ماند مضطرب   ای من فدای ناز تو گردم تمام شب

از چه پرسید غم ما چه سبب   وز چه فرمود بغیر ما چه سبب
گشت جای که شب این دل رسوا   میرود باز بهمانجا چه سبب
او چو بگرفت بکف تیغ و گذاشت   بخضر گفت مسیحا چه سبب
سببش بی اثری ها ورنه   در حقم غیر دعاها چه سبب
جا بجا اینهمه چون میگردی   چه ضرورت چه تمنا چه سبب
ناشکیبم من و دانی سببش   خوانیم این که شکیبا چه سبب
مردم و یار مکرر پرسید   سبب مردنم آیا چه سبب
بمن و غیر که یکرنگ شدی   چه سبب آنگل رعنا چه سبب
تفته زین پیش نبودی کافر   میتوان گفت خدا را چه سبب
رفتی اول بر اعدا چه سبب   آمدی باز بر ما چه سبب
مدعی گفت که دیوانه نه   وان پری دید سوی ما چه سبب
بی سبب نیست تمنای اجل   باری ای دل چه تمنا چه سبب
عالمی رفت و نپرسید چه شد   عالمی مرد و نگفتا چه سبب

از فغان بر لبی شکایت رفت — چه کند تحفهٔ فغان بر لب

تا چه فتاد سبزه را چمن زگل است زر طلب — باد صبا چه شد که هست گوش دلم خبر طلب

در چمن آ و بین که چون نرگس و گل بسر برند — چشم یکی نظاره جو گوش یکی خبر طلب

اینکه نگویم جفا در طلب من است اثر — چند کشم بلا ز چرخ آه مرا اثر طلب

شکر که بی هنر منم ورنه ازین هنروران — کیست که نیست سیم خواه کیست که نیست زر طلب

لب بگشا که از کرم تیغ کشید آن صنم — هست کنون دلا ستم کاهلی تو در طلب

دم مزن ای عدو ز عشق ورنه ازین کشاکشون — تیر کسی است سینه جو تیغ کسی است سر طلب

حرف به تحفه میزند وعده دهم اگر بیاد — روی بغیر میکند بوسه کنم اگر طلب

شام کجا و من کجا مرگ مرا سحر طلب — گو طلبیده لبی یکدو نفس دگر طلب

من که چو من کسی نزاد مادر دهر بدنصیب — کشتنیم بگویم از عمر من ای پدر طلب

مردم دهر و این یکی بس ز هزار وصف شان — هست هزار عیب جو نیست یکی هنر طلب

بیشتر داد دین رهست گر بستران ترا — از همه بیشترم مرا از همه بیشتر طلب

آنچه دهی لبایلان خورش بدهی مگر جواب — وانچه بود درین جهان خوب بود دگر طلب

آمنره آنچنان و تو این همه بیجگر دلا — یا هوس سنان مکن یا ز خدا جگر طلب

تحفه نگویمت دگر خلوت از انجمن به است — در حضر است اگر خطر رسو مخو از سفر طلب

گوئی برت شب آیم و باشم تمام شب — صد شب گذشت جان من آئی کدام شب

چون آمدم برون خجل از کس نمی شدم — می آمدی اگر ز قفا یک دو گام شب

داد شجاعت آن مژه داد آنقدر که بس — چشمش چو حکم کرد پی قتل عام شب

گفتم که برد شب پی زلفت دل غلام — گفتا که هست زلف مرا خود غلام شب

روز قیامت است شب هجر بیگمان — آخر کسان برای چه کردند نام شب

گفتی که بزم ما پی هر بی ادب نبود — دیگر پی که داشتی آن اهتمام شب

مردیم زار و کرد نه تحسین زهی وفا   گشتیم خاک و داد نه بر باد یا نصیب
من طفل اشک نیستم اما پدر مرا   افکنده از نظر دم میلاد یا نصیب
میرم من اندرین هوس و جور بین که او   روحم بفاتحه نکند شاد یا نصیب
افسانه گشت پیش وی افسون من دریغ   دیوانه ام نکرد پریزاد یا نصیب
گفت اندهت فرستم و بین این نصیب را   خود هرچه گفت هم نفرستاد یا نصیب
آنم که بعد دیدن حال عجیب من   مجنون دریغ گوید و فریاد یا نصیب
بود این دعا که در ره تو دل فتد ز پا   افتاد در ره تو نیفتاد یا نصیب
گر گویدش کسی که به بین بدنصیبی ام   گوید که تفته نیز چنین باد یا نصیب
بوده ام من همین نه جان برلب   از لبت جان یکجهان برلب
ناله ام خود گواه راستیم   که همان در دل و همان برلب
مانداریم قدرتی بر گوش   تا چه دارند ناصحان برلب
چه نمائی عدم مسیحا را   چه بری نام این میان برلب
حالم این بس که دوستان خمشند   دشمنان راست داستان برلب
در سخن آئی و در نمی آئی   سخنی آمد ای فلان برلب
تفته خود گفتی آه من نخلیست   خیز و نخلی دگر نشان برلب
چون رسد جان ناتوان برلب   که توانائی است جان برلب
گفتمش چون گذشت صحبت غیر   گفت لب بر دهان دهان برلب
من نپرسم وگرنه او دارد   سخن مدعی همان برلب
دوستان را سر شنیدن نیست   تا چه آریم داستان برلب
بشنوا گل و می بگوشش رضا   آنچه دارند بلبلان برلب
بر تو دندان هر یکی تیز است   خوب میدانم ای نشان برلب

زاشک که یارب نولیسد حساب — دبیر فلک راست دفتر در آب
چو خون گرمیم دید آن تیغ گفت — نباید گنبد اشت اخگر در آب
به پیش خرام خوشت موج بود — هرانگو بیفتاده مضطر در آب
دم غسل کردی ادائی کزو — فرورفته شب ماه و اختر در آب
بود آب در گوهر شعر ما — الهی بود تا که گوهر در آب
بگفتی گذشت از سر تفته تیغ — جز این خود چه لطفیست دیگر در آب

تنها دل است و اینهمه بیداد یا نصیب — گر آن و فا نتیجه اش این داد یا نصیب
گه سوی دل گهی سوی افلاک بنگرم — یک بیگناه و اینهمه جلاد یا نصیب
هر کس گرفت کام ز دنیا و بهر من — این قحبه فتنهای نوی زاد یا نصیب
تا یار خواندش ببرد کام دل برد — خواند عدو ز بخت من امداد یا نصیب
خود آتش است و گفت من آبم زهی تمیز — من خاکم و نخواند مرا باد یا نصیب
هرگز نشد خرابیم از خانه وای بخت — اصلا نگشت خانه ام آباد یا نصیب
دل در امید غمزه و دلدار بد دماغ — صیدم همان که دانی و صیاد یا نصیب
تصویر قیس نیز نمودند هد رهش — دید و نکرد هیچ ز من یاد یا نصیب
یا رومی مراد من و خون دل بجام — غیر و سرود خوش من و فریاد یا نصیب
تا چند پرده پوشی اطفال اشک خویش — آبم ز شرم ساخته اولاد یا نصیب
ای تو بش و من روم از خویش داد ریغ — خواهی تو شاد و من نشوم شاد یا نصیب
بیچاره تفته سربره و او سبک عنان — این دادخواه و او ستم ایجاد یا نصیب
بود از عدو غمی و مرا داد یا نصیب — کوه از دگر کس و به من افتاد یا نصیب
دل سنبل تو جست و من ساده سرو تو — دل ماند اسیر دام و من آزاد یا نصیب
گفتیم بمرشدی که به تنگم از آن دهن — او هم نکرد هیچیک ارشاد یا نصیب

دیگر چه ایمل بایدت منصور طالع شایدت   داری که درویش آیت دار الامان باد اترا

ای مهر چرخ چار مین دیگر چه خواهی غیر ازین   من پیرم و گویم همین طالع جوان باد اترا

چون گفتم اسباب غنا آورد آرد حق چها   گفت از ادا آن خود مرا برعکس آن باد اترا

گر اند دفا را این سخن جز من که دارد در زمن   ور از یقین پرسی ز من ای بیگمان باد اترا

بر خاکساری اینچنین دل ایکه بستی آفرین   در سر چه خواهی از زمین یا آسمان باد اترا

ای بر تنت پیراهنت خوشتر ز صد جان در تنت   چون تفته قربان تنت صد تفته جان باد اترا

ای آنکه میگوئی وفا پیوند جان باد اترا   تو آنچه میخواهی مرا خواهم همان باد اترا

گفتن کجا زیباست این کز تست آن وز ماست این   جان بنیت اندر آستین بر آستان باد اترا

دل را که بود او ذوفنون بگرفت ناگاهان جنون   ما را غمین شد جان کنون دل شادمان باد اترا

دوش آمدان نازک میان وز ناز بگشود آن دهان   گفتم که رازت شد عیان گفتا نهان باد اترا

ای آنکه فرمائی برو اینگونه هم ناخوش مشو   تیغی که دارد حکم تو بر ما روان باد اترا

گفتی که هستم پیش بین منیم نه بیوجهت غمین   بسیار داری پیش ازین اینهم گمان باد اترا

گفتی که پاس تفته من دارم باندازه سخن   ای بنده پاس تو من حق پاسبان باد اترا

در آیم از این دیدهٔ تر در آب   حبابم مرا خانه یکسر در آب

نه آب است در خنجر او خود مرا   نگشت از شرم است خنجر در آب

زدائینه آتش بدل دوست را   شود غرق یارب سکندر در آب

بود حالم از اشک و آهم عیان   بیام آتش افتاده بین بر در آب

زدی از درشتی و نرمی دو حرف   در آتش یکی بر دو دیگر در آب

من از مردم دیده دارم عجب   پی خواب گسترده بستر در آب

چه داند دل تفته را حال چیست   ندیده آنکه هرگز سمندر در آب

دلی دارم از شرم یکسر در آب   ز آتش طول و مکدر در آب

رفته بودم زخود از یار دگر آمدنت | در گمان تو خیال دگری بود مرا
غیرت آمد که برم شکوهٔ تو پیش خدا | نشدم جز در تو گرچه دری بود مرا
صبح کز پیش تو رفتم سخنی گفت دلم | شب ببزمت که نبودم خطری بود مرا
ناله وهم گله ام ترسد و بازم خواند | او نمیخواند و بهر در گذری بود مرا
یار چون تیغ بکف آمد و گفتا برخیز | گفتم امروز معین سفری بود مرا
تفته دیدی چه گل از باغ تماشا چیدم | او نمیدید و بسویش نظری بود مرا

خود دوست گرفت دست ما را | قد لیست بلند پست ما را
هستیم عجب طلسم مپسند | ای آئینه رو شکست ما را
گفتیم که بر خدا اکرا نانز | گفتا که صنم پرست ما را
عهدی بشکست خویش بستیم | دریاب شکست و بت ما را
رحمت بنیاد تیر آهی | زحمت مرسا دست ما را
این بزم عدوست بزم ما نیست | هشیار کنید مست ما را
گر نیست ترا بجز سر هست | باشد سر نیست هست ما را
ان تفته اگر کنی لبی تر | فیضیست می الست ما را
آنکو بگرفت دست ما را | داند چه فتاد مست ما را
بستند بزلف او نه تهمت | دزدید همه شکست ما را
گرد خود بت پرست اگر شیخ | بیند بت خود پرست ما را
بنشسته چو نقش پا بجا کیم | برخیز و ببین نشست ما را
گیریم زصد گذشتی الشیخ | بنگاه بگیر شست ما را
بنشین که نه تفته نه ظهور لیست | ای ساخته نیست هست ما را

زلف تو خوش خط هم سرخ زین پس عیان باد ترا | هم اینچنین داری کنون هم آنچنان باد ترا

دلا گر دیده نقش آن حنابست … تو جوئی خون ز راه دیده بکشا
گه گفتت در ره ملک عدم خواب … رهم ای طالع خوابیده بکشا
نپرسی چون ز یار برگشته بختان … لب ای مژگان برگردیده بکشا
بشستت نفته بوجهی نه دل بست … اگر فهمیده فهمیده بکشا
که آمد پیشت ای دل دیده بکشا … چه بندی عقدهٔ پیچیده بکشا
بگفتی گریهٔ شام تو ره بست … در اکنون چون سحر خندیده بکشا
اگر تا بد دلی از غمزه ات رع … ز مژگان پنجهٔ تابیده بکشا
سخنهایت نمی فهمد کس ای شمع … زبان در انجمن فهمیده بکشا
برآید تا دل از ذوق گیها … خدا را طرهٔ ژولیده بکشا
مرا مر خویشتن هم رشک آید … نقاب از چشم من پوشیده بکشا
نیر ز دلفته شعر چیده اینجا … دکان دردهای چیده بکشا

یاد آن شب که بهر سو نظری بود مرا … گو نمی گفتمت اما خبری بود
آه ازین طرز سخن ربط نهانی برقیب … آنقدر داری وگوئی قدری بود
هرچه در سینه نهان بود سحر تیر تو خست … وین ندانم که دلی یا جگری بود
غیر نگفت منم آن و خمش من بودم … عیب پوشی هنر و آن هنری بود
تو یکی آن صنمی کز تو خدا آگاه ست … شرم بادم که بگویم دگری بود
ای خوش آن لحظه که من مردم و عشق آه کشید … وان پری گفت که شوریده سری بود
چون اجل آمد و بنمود ره ملک عدم … جستم از جا که مبارک سفری بود
نفته خوش گفتیم از کس نتوان کرد سوال … سخنی بکز لبت آمد گهری بود مرا
ای که گوئی بکجه غیر از تو سری بود مرا … من نگفتم که فلان جا گذری بود
من و صبر آه چگویم ز لبش رفتن تو … رفتنی بود اگر هم قدری بود

امیر خسرو
وقتی اندر سر کوی گذری بود مرا
وا ز در آن روی نهانی نظری بود مرا

دل وا نهار زلف تو همی | این کلامت بگزیده است اورا

ارض در جنبش است همچو سپهر | کشته شاید پیچیده است اورا

در چمن چشمکی بنرگس نیز | دل اگر زیست دیده است اورا

نغمه خود بگناه و بیرحمی | بین چسان سر بریده است اورا

بس بجان غمی خبری میکند مرا | دنبال خویش نامه بری میکند مرا

هر لحظه کار عشق به بین تا کجا کشد | گویی کشیده است دری میکند مرا

…خ نیم زر ز قبول بتان دمی | رانده اگر یکی دگری میکند مرا

…ن دیده هرچه کرد کشیدم کنون بزور | این دل براه پر نظری میکند مرا

…ان میرود زجسم برون از غم درون | تیر تو گر ز سینه سری میکند مرا

…ن پا نمی نهم بزمین ای بتان دگر | گرچند به شما قدری میکند مرا

…گس گفت از قیامت من نغمه سان خویش | رفتم که وعده سحری میکند مرا

…شت ز دل ز بسکه سری میکند مرا | هر لحظه اندری بدری میکند مرا

…موی زلف دامی و آن دام بر کمر | یعنی بدام تو کمرسے میکند مرا

…دم ز سور تست بمعنی کشیده تر | چشمی نمیکشد نظرے میکند مرا

…دم تو نازنینی و نازت بجا دلی | هر دم بتو بتوده گرسے میکند مرا

…ش گفت هر که گفت کشد هر شئی باصل | من خاک و جذب رهگذرے میکند مرا

…تم مگیر ذوق گریبان دری بلاست | پایم هنوز شوق درسے میکند مرا

از چشم مهر نغمه چه گویم چه میچکد | در خون دمی که کینه دری میکند مرا

با این نه دیده بکره دیده بگشا | دل اثر دو دیده در دیده بگشا

گر اگفتی که دل بند زلف ما بند | گره زین معنی پیچیده بگشا

جنونی تو دوست زدتا چه خواهد | دل نغمه ای سرشور بده بگشا

تیر او بسیار و دل تنها الهی چون کنم   میزبانی چند با یه میهمانی چند را
یار بیند سوی بام و غیر بیند سوی در   مشکلی این لحظه بینم بدگمانی چند را
بو زبانی باست حرفی چند در دامیز و لب   گر دهد یا با اجل مهلت زبانی چند را
گر بشاره آمدن دل کرد جان چند و شد   من فدائی رفتنش کردم فغانی چند را
لیلی من هر چه گوید خاموشم ساز و بیا   تفته میگویند میدانی زبانی چند را

رنگ از رخ پریده است اورا   من ندیدم که دیده است اورا
او نه از خود کشیده این تکلیف   جذب عشقم کشیده است اورا
تا چه بر روی کار آید دیگر   خال عزلت گزیده است اورا
چشم بد دور طفل اشک من است   هر که در ره دویده است اورا
مصلحت تا چه دیده است خدا   که چنین آفریده است اورا
دم مستی حدیث خون من است   هر چه از لب چکیده است اورا
کی متاع عزیزی از دگریست   یوسف من خریده است اورا
چرخ و بار غمت خود از اول   پشت طاقت خمیده است اورا
چشم خوش لیک تفته و مژه است   لیکه در دل خلیده است اورا
اینکه گوید که دیده است اورا   همه عالم شنیده است اورا
گر رباعیست چار ابروی او   زلف هم یک قصیده است اورا
خورده تیری که دل بجولانش   در رگ دلی دویده است اورا
این حنای شفق که می نگری   رنگی از کف پریده است اورا
تیر او بر هدف چها خورده است   هر که در بر کشیده است اورا
خال افسون دم فزون تر افشان   خط که بر رخ دمیده است اورا
بلبل از باغبان که می شنوم   بزر گل خریده است اورا

فیضی فیاضی
نخجر بالای دیده است اورا

ما تفته رهش بسی گرفتیم — کی یار خبر گرفت ما را
صبحی که خبر گرفت ما را — از شام بتر گرفت ما را
بر بود هر آنچه دید در ما — نگذاشت اگر گرفت ما را
خوش شعله نحس گرفت یعنی — صحبت بتو در گرفت ما را
کاکل بکیسمت و زلف یکسمت — هر سمت خطر گرفت ما را
گو عمر دگر خلاف عقل است — عشق تو دگر گرفت ما را
تیر تو ز دل بجان ما خورد — تیغ تو ز سر گرفت ما را
داغ تو جگر پسند فرمود — درد تو کمر گرفت ما را
رشکت که تفته راز جا برد — انگشت که در گرفت ما را

دل ز تو خواهد مژگان دلستانی چندرا — سرمه گویا کرد گویی بیزبانی چندرا
انکه گویی بی بیانی چند کی گردی خجل — خوب فهمیدیم مطلب آن بیانی چندرا
طرز دشمن گو همان لیکن گرفتم تا دمی — مهربان بر خود کنم نامهربانی چندرا
مژده ای مجنون که عشق ایندم بدوا از شهر کرد — کوچه گردی چندرا بی خانمانی چندرا
عشق را نازم که درسش کرد ادراکم دگر — دشمنانی چند خواندم دوستانی چندرا
مردنم نزدیک انگو دور از مطلب نبود — کرد خورش آخر سگ او استخوانی چندرا
دور چشم بد از ان مژگان که در قصد دگر — دیده ام یکجا بهم امشب سنانی چندرا
انکه گویی از تو مردم حرفها دیگر زنند — امتحانی چند باید بدگمانی چندرا
تفته هم شاید بکام دل رسید امشب که من — دیده ام در خون تپان جای جوانی چندرا
ایکه گویی آز سودم پهلوانی چندرا — از توانایی خود چه گویی ناتوانی چندرا
یار بد خو غیر پر کین دیده کم بین دل عدو — کیست کارم بر زبان راز نهانی چندرا
داد ازین مهجوردن و فریاد ازین افسردنی — سوختند این شعله رویان بازجانی چندرا

امیر خسرو
[illegible]

آئی ای طانه براند از مروت زکجا / زکجا بر لبت اینگونه شکایت زکجا
ایکه شب مستیت آنکرد و چنان خوار شدی / باز اگر می نزدی باز خجالت زکجا
چون منی را نبود هیچ بجز شرب تو یقین / چون توئی را بود ای شوخ ندامت زکجا
وی دم نزع بگویم که بیار ریخت بروان / جمع میداشت دلم اینهمه حسرت زکجا
گفتم آئی زکجا ایندم وگفت از دل تو / من چه پرسیدم و او کرد حکایت زکجا
هیچ فرزانه ندیدم ز بلاها فارغ / من دیوانه کجا و اینهمه تهمت زکجا
نعمة وگر دیده سرساقی خود گردیدن / اینقدر یافته این می زده فرصت زکجا
رفتم پیش وی آمد بگر آفت زکجا / آه از غیر که راهم زده بغیرت زکجا
هرزه گوئی است که دارد اثر صحبت او / گر نبودی برش اینحرف و حکایت زکجا
ایکه خوانی بر خویشم ز دلم خوان ورنه / تاب دیدن زکجا آرم و طاقت زکجا
من و تو شبنم و گل ما چه تمام اول تست / اندرین باغ کسی رنگ اقامت زکجا
بجز آن حرف و ندانم دم بر خم و رقیب / رفت کین تو کجا ریخت محبت زکجا
ایکه مانند کنی قامت او را با سرو / قامت سرو برآورد و قیامت زکجا
عزت آن گونه بودش چه شد آخر ای چرخ / روزئی نعمة شد اینگونه مذلت زکجا

این اشک چه در گرفت مارا / وز خاک چه بر گرفت مارا
رفتیم و گلی هیچ نگرفت / رنگی که بزر گرفت مارا
شوقیت اگر بعهد گرفتش / ذوقیت زبر گرفت مارا
ما و غمش ای عدو ترا چه / نگرفت دگر گرفت مارا
از نار جحیم محتسب رست / چون دامن تر گرفت مارا
اول چقدر گذاشت از دل / آخر چقدر گرفت مارا
گر کس برد عدم تهم زد / تشویش سفر گرفت مارا

از کجا وفا عدو و مهر ازان طاقت زکجا
از کجا سلطو جفا ان شکایت زکجا
ولی در شب ماضی

بندهٔ دوری از خدای همه عالمش گوا — من نیم آنکه دانیم رحمتی خدای را
زانچه بجان و دل گذشت شکوه کرا دلی کو نبا — مرگ چیان بخود برد جان شکسته پای را
تفته بر تو این غزل خواندی بی حصول دُر — چون نکشائی از ادا لعل سخن سرای را
چون اشک فتادم از نظرها — زین پس من و بحرها و برها
در سینه نگینه ام چه خوش مهر — مهر لیست مرا نگینه در ها
یارب دل من بخیر بادا — کامروز شنیده ام خبرها
آنجا که منم کجاست امنی — وانجا که توئی کجا خطرها
تیر تو ز دشنه تیز تر بود — دیدی دل ها نگر جگرها
از خصم من است معذبد دوس — زانسان که شب من از سحرها
گفتی که ترا نمی پسندم — گوئی شده عیب ها هنرها
آسان نه نشسته ام بیک در — برخاسته ام بسی ز درها
در مذهب تفته تو مردود — قومی که نباختند سرها
کوه غم تست آنقدرها — کآید کمری نه در نظرها
دیدیم بکام خود شب آنقد — چیدیم ز سرو خود ثمرها
کردیم بسی تجارت عشق — خوش فایده هاست در ضررها
خونها که تو ریختی نهان شب — کوها بگرفت جمک درها
ای شوق بیائی و دواعی — پیش آمده صبر را سفرها
من صید تو هرچه از من از تست — نذر تو چه بالها چه پرها
چون سایه بسر دوم بیت چند — ای سایهٔ تیغ تو بسرها
تیر تو گذشته از دل غیر — زانسان که نه آه من اثرها
دیدیم غزل تو تفته بسیار — ریزد ز کلام تو گهرها

اینکه هردم زکوه غم گوید | کمر آیا شکسته است مرا
تا بزلف تو چون شوم مانند | این تمنا شکسته است مرا
نغمه خیزد همین صدا ازدلم | که سراپا شکسته است مرا
پا نه تنها شکسته است مرا | خار در پا شکسته است مرا
سنگ هرجا چه کعبه وچه کنشت | شیشه هرجا شکسته است مرا
دل که نازد بعهد محکم چرخ | بسته او را شکسته است مرا
شیشه برسرم شکن که خمار | قدری نا شکسته است مرا
بسته است از چه عهد نشکستن | خاطر اما شکسته است مرا
ایکه گوئی لطافتم بحر لیست | کشتی اینجا شکسته است مرا
من وسودای زند خدا انگند | نغمه صفرا شکسته است مرا

داد بمن جز آنکه داد هر شه وهر گدای را | ناز کنم بعشق خویش بنده شوم خدای را
بسکه کنم کنون گشادای من ودل فدای عشق | عشق تو لب زلفسان عقل گره گشای را
بین که چگونه زنده ام پیش وی ای جهان گرفت | غمزه تیز دست دولت عمر گریز پای را
قصه بی وعمر کم تا چه کنم چه سر دهم | محنت دلخراش را رحمت جانفزای را
فتنه محشری کزو خلق فتد بهای وهو | سایه صفت بپا فتد آن قد فتنه زای را
خامه عشق این رقم بر ورق سپهر زد | منزلتی دگر بود آه سپهر سای را
غیرت عشق دیگرش فرصت یک نفس نداد | غیر بجای نغمه شد نغمه گذاشت جای را
دیده ودل زکار رفت بی تو یک آشنای را | ای بتو جام می حرام شیشه بنه خدای را
عشق زمن هوس از و پس چه کند برابری | آنهمه وای وای غیر اینهمه های های را
تا چه خودی بر خدا آئینه دار بیخودیست | پند نمیدهد کسی آن بت خودنمای را
تن چه رسد بکام جان جا چه بود خوشی طلب | مل چه دود چه پی شهی من چه کنم همای را

ظهوری [illegible]

کوه غم را چه اوفتاد که جست　　با زلپشت خمیدهٔ ما را
تغنه از دیر در حرم رفتیم　　چه بلا زد عقیدهٔ ما را
ـخت از در امید اگر بسته ایم ما　　ای یاس بر امید دگر بسته ایم ما
ـی ساکنان کوی کسی ننگ رهناست　　بی رهنما نه دل به سفر بسته ایم ما
ـنجا اگر گلیم خموشیم سر بسر　　ور غنچه ایم گنبد در بسته ایم ما
ـز وعدهٔ تو کام چه بر بوده است دل　　ور نامهٔ تو طرف چه بر بسته ایم ما
ـونیم هر دمش که به تیغت کشاده است　　بر قتل خویش بسکه کمر بسته ایم ما
ـ در خورد بظلمت ما نور از چه راه　　شامیم و در بروی سحر بسته ایم ما
بار گناه تغنه بیان را کمر شکست　　باری بیا ببین چقدر بسته ایم ما
ـا ه نظر بخون جگر بسته ایم ما　　کوی حنا بپای نظر بسته ایم ما
ـرآن نسخ است حکمت حق را نمونه ایست　　ور آن درین طلسم نظر بسته ایم ما
ـو ایم حفظ در ده حفظ دل ای مسیح　　حرزی ببازوی دل اگر بسته ایم ما
ـ دُ سرے که نیت به دستار نسبتش　　خود تهمتی است اینکه بسر بسته ایم ما
ـزیم گر بجود که فغان بر فلک رسید　　گوید فلک که پای اثر بسته ایم ما
ـوش انکه لب تغش لب از چشم و گفت　　بر آب شو پل ز شکر بسته ایم ما
ـونید اهل درد که شعر تو می کشد　　مضمون تیغ یار بگر بسته ایم ما
افشا نگشت تغنه یکس راز ما هنوز　　ما را که خوانده نامه سر بسته ایم ما
آنکه مینا شکسته است مرا　　دل ز صد جا شکسته است مرا
گوید اشعار زلف من بنویس　　خط بها نا شکسته است مرا
رنگ میخانه بیش ازین نشکست　　توبه حالا شکسته است مرا
آنقدر ها که گفته ام مشکن　　آنقدر ها شکسته است مرا

رحمتی می طلبد گریه مستانه ما … ساقیا خون جگر چند به پیمانه ما
هم بدیوانگی ای غیر شوری باید … ما و صد خیل پری واله دیوانه ما
شب بناکامی تو گریه چها میکردیم … چه طمع داشتی ای سیل زویرانه ما
استخوانی که شکستیم ز تو هم ز تو باد … ای شب هجر کنون زلف تو و شانه ما
سطر با لب بکشا وقت وداع هوس است … ساقیا دیر چرا پر شده پیمانه ما
دل ما رفت مگر یافت ره دلبر خویش … جان ما سوخت مگر ساخت بجانانه ما
بعد ازین ما و زما گرمی هنگامه عشق … شمع پروانگی داد بپروانه ما
سخن اینست وبس ای تفته نخور خون جگر … آشنایت نشود معنی بیگانه ما
غم بخون داد دیده ما را … دیده خون ندیده ما را
ورق دل رقم چها که نداشت … چاک کردی جریده ما را
نتوان یافت جز بباغ ری … رنگ از رخ پریده ما را
وای اگر مرگ هم سر نکشد … جان محنت کشیده ما را
چون بخویش آرمیده خوش گرد … دل از خود رمیده ما را
باید از چین آن جبین برخواند … خط صد جا دریده ما را
تفته انطفل راز داری ما … چند گوئی شنیده ما را
بشنو اشعار چیده ما را … نه غزل نه قصیده ما را
می عشرت بود چها در جام … خون از دل چکیده ما را
کاش از باغ دهر برچینند … گل حسرت نچیده ما را
میرسد زود چشم بد مرساد … مرگ بر سر رسیده ما را
جز قیامت که میکشد ببغل … سرو قامت کشیده ما را
خار در پا خلیده کی ماند … خار در دل خلیده ما را

ظهوری مستغنی
گریه زد چو نقش دیده ما را
شسته نقش جریده ما را

بنده و ز بندگی انکار نصیب اعدا
این مقرهای دگر بار نصیب اعدا

آن هراسی که من از سد قیامت دارم
نکند داور داد ار نصیب اعدا

من چنین هم و حیران خطش دیده و دل
گل بدامان من و خار به نصیب اعدا

هر زمان می نگرم چشم تراسوی مسیح
جان من هست که بیمار نصیب اعدا

ساقیا گریه بمی دادنت آید بسیار
کم نصیب من و بسیار نصیب اعدا

دل بما از غم تو انکار خدا را انصاف
من و بر عقل خود اقرار نصیب اعدا

گر باعداست همین عزت و منصب از تو
تفته دیگر نشود خوار نصیب اعدا

تو و از مهر خود اقرار نصیب اعدا
من و با هیچکس اظهار نصیب اعدا

ای هلاک نگه شوخ تو صد خضر و مسیح
از چه شد چشم تو بیمار نصیب اعدا

چه بود حاصلم از مست برون آمدنت
بیخطر قسمت اغیار نصیب اعدا

نخورم چون غم این حال که هست از عمری
غم نصیب من و غمخوار نصیب اعدا

گر شب تار مه من بمن آید آن شب
شب ما هست شب تار نصیب اعدا

معنی شکوه ام آنست که دیگر کشتیم
ورنه از تو من و آزار نصیب اعدا

من نگفتم که باعدا نگه کردی ز نصیب
تفته تن زن تو و این کار نصیب اعدا

آفتاب آمده یک قطره ز پیمانهٔ ما
باد تا روز قیامت می و میخانهٔ ما

تیغ او سدی زبا تافت و ما در پی او
می توان دید کنون همت مردانهٔ ما

از بشر خواهم و بخشد حق ما را رزق
در زمین کارم و روید ز فلک دانهٔ ما

اه ازان جام بکف آمدن و خنده زدن
تازگی یافت دگر گریهٔ مستانهٔ ما

شیخ در وجد و برهمن بفغانی که مرس
چه خدائیست هویدا به صنم خانهٔ ما

انکه پرسی چه کسی ما هم ازان تو کیی
هر طرف گوش نهی بشنوی افسانهٔ ما

تفته پروانهٔ ما را سر داغ دگر است
کاش آن شمع کند جلوه بکاشانهٔ ما

جائی که دل لبسته گشاید بجهان نیست   رفتم همه جا بی تو و دیدم همه جا را
بنمود باگشت یقین انجمن دوست   پرسید کس از شمع چو شب راه فنا را
چون مرگ نخواهد بعدا تفته قتیلا   گویند که ایزد اثری داده دعا را
دلگیر که زیبا فکند ما را   آن بت بجدا فکند ما را
در دیده نظر فکندن تو   در خوف و رجا فکند ما را
این دیده بغم سپرد دل را   وین دل ببلا فکند ما را
تو مستی و دیده گمان دیگر   این لغزش پا فکند ما را
ای کاش جدا فتنه ادا   دل از تو جدا فکند ما را
از گریه است ماجرائی   کز دیده ما فکند ما را
در کوی ملا فکندنی دل   در کوی شما فکند ما را
گر خاک ره وفا نبودیم   از چشم چرا فکند ما را
شوخی که به تفته داد دشنام   در فکر دعا فکند ما را
آن تیر ز پا فکند ما را   ناکرده خطا فکند ما را
اینگونه کرا فکند از چشم   چشمی که جدا فکند ما را
تو طرح وفا فکنده بودی   بخت از تو جدا فکند ما را
دیدی که کجا کشید این دل   وین دیده کجا فکند ما را
اینگونه فکند نقش که دیدست   کز سرو ز پا فکند ما را
ای کاش که دل ندیدی این چشم   در فکر و دوا فکند ما را
دیده که جوان بقید هستی   جان سختی ما فکند ما را
آن زلف که آخرش نباشد   اول ببلا فکند ما را
ای کاش که تفته هم فتادی   جائی که قضا فکند ما را

ناپسند من است طول امل ‌ ‌ قصهٔ عمر مختصر بادا
هرکه در خویش نیست باخبر است ‌ ‌ تفته از خویش بیخبر بادا

بخشید حیات ابدی زخم تو ما را ‌ ‌ لب تشنهٔ تیغت چه کند آب بقا را
خود گوی که گشت اینهمه میدان وفا را ‌ ‌ ای گوی سر اندر خم چوگان تو ما را
ای آمدنت بر سر نعشم همه اعجاز ‌ ‌ من زنده ام اکنون مفکن طرح عزا را
آگاهی ازین اشک و ازین آه نمیداشت ‌ ‌ میساخت زمانی که خدا ارض و سما را
زین جار وجود تو مبراست مه من ‌ ‌ نه مهر نه شفقت نه تلطف نه مدارا
من آمدنش پیش و زلبش ذوق دویدم ‌ ‌ هرکس که برسید زکس راه فنا را
او مست و بوندی دوسه گردش بمن آورد ‌ ‌ امشب که رساند این خبر هوشربا را
معلوم شود حال کمانداری خویشت ‌ ‌ روزی که بگردون فکنم تیر دعا را
بگذشت بسی شب در کاشانه کنون بند ‌ ‌ تا صبح چه باشد بگشا بند قبا را
فریاد ازین آه که تا رفته بگردون ‌ ‌ بر سر چه بلا ریخته مرغان هوا را
از عشق بتان توبه ات اصلا نبود سهل ‌ ‌ بار دگر اینحرف مگو تفته خدا را
او تیغ زد و گفت ببین تازه جفا را ‌ ‌ من در قدم افتادم و گفتم که وفا را
بنشست بمرگم قدمی چند زکویت ‌ ‌ آورد برون هرکه من بی سروپا را
برخیز بقتل دو سه ناکرده گنه باز ‌ ‌ مگذار فدایت شوم آئین جفا را
با آنقدر سرخ آمد و گفتم بتو رحمت ‌ ‌ زد خنده بزیر لب و گفتا که خدا را
نه تیر و دل ما و نه شمشیر و سر ما ‌ ‌ ای عربده جویان چه شد امروز شما را
آندم بود دم مرگ به از زیست که جانان ‌ ‌ من جان دهم و تو فکنی طرح عزا را
او تیر زد و هیچ نبردم من از و حظ ‌ ‌ دل گفت که ما را زد و جان گفت که ما را
یکجا نه و صد جا شد و یک کوی و صد احباب ‌ ‌ کس چون شمرد اینهمه نعش شهدا را

مرزا قتیل
افکنده [illegible] از لطف دوتا را
از [illegible] صد سلسله ما را

اعتبار جگر کجا بیداغ	یارب این خوار معتبر بادا
همه نارایست خواهش در دل	همه نور است در نظر بادا
انکه گوئی غمم بود کوهی	ته آن کوه این کمر بادا
خبر او شنیدم و مردم	تفته را نیز این خبر بادا
در دعائی دلم اثر بادا	یعنی آن تیر کارگر بادا
بسر دیگر آرزوها خاک	خاک راه تو ام بسر بادا
ذوق نشتر بدل زنی چو خدنگ	گوید آن خسته کارگر بادا
گفتم از سرمه چشم تست غنی	زیب گوش تو این گهر بادا
گفتی از دُرد صاف نشناسند	عیب رندان همه هنر بادا
خوار بودیم خوارتر گشتیم	دل که زار است زارتر بادا
انکه گوید نه هیچ و بند و تیغ	بیدنالت بی کمر بادا
آفرین ها بمادر و پدرت	سر فدای تو ای پسر بادا
مرده را که غم جنازه کش است	یارب اندوه نوحه گر بادا
دامن شیخ همچو دامن دشت	یارب از اشک تفته تر بادا
خشک سالست دیده تر بادا	کم مبادا زیاده تر بادا
انکه میگفت بینی ام دم مرگ	دم مرگست در نظر بادا
خیمه زد ذوق بیخودی در دل	دل ما را زخود سفر بادا
پیش یک تیغ صد سپر بشکست	نذر یک تیر صد جگر بادا
در ره عشق هر چه باداباد	دل من ایمن از خطر بادا
آرزو دیم هزار داغ بود	شمع سانم هزار سر بادا
چاره زخم دل نمک قدری	چاره سازی دیا ایقدر بادا

من آن نیم که ذکر با تو ز وکنم کند — چه کار تفته ترا با یاکر زبیعت مرا
بر لحظهٔ غمزهٔ تو بچون افکند مرا — دین ماجرا مپرس که چون افکند مرا
در مستیش چه سی نگری ای عدو من — راز درون نیم که برون افکند مرا
جانان محبت تو بود در طلهٔ گزان — عقل از کند بزور جنون افکند مرا
بر خاک ذکر هوش و خرد می نپاندم — در خون حدیث صبر و سکون افکند مرا
ذوقیست اینکه زود ترا آید بسر چو عمر — بر بستر آنکه زار و زبون افکند مرا
ناکامیم دو چار شود اولین قدم — در کشوری که بخت نگون افکند مرا
باشد ز هم محلکی تو کناره به — اشک تو لغزه سقف و ستون افکند مرا
آن ساغرم که چرخ نگون افکند مرا — آرد ببزم عیش و برون افکند مرا
طفلی که صد زبک نشناسد ز سادگی — در خون هزار بار فزون افکند مرا
یا چشم دوست یا فلک کینه جو دگر — از پا کدام تیره درون افکند مرا
از دل برانکه رانده ازین شیب چون غمم — از دیده چون غبار کنون افکند مرا
غلطیدنم بانک نگر تا چه دولتی است — هجران بفرش بوقلمون افکند مرا
غیر از بلا نه بخت سعیدم کند نصیب — جز در خطر نه راهنمون افکند مرا
دانی زمین بخون که اینگونه تشنه است — یعنی فلک بکوی تو چون افکند مرا
گفتی بچشم تفته بها نا نمی نماند — تا کیست آنکه در شط خون افکند مرا

رتبه اشک مراد گر بادا — گر چه گرم است گرم تر بادا
با اثر باد این دعا که کنم — نالهٔ غیر بی اثر بادا
ناوک او نصیب دل گردید — تیر او روزی جگر بادا
منفعل از شب من آمد روز — خجل از شام من سحر بادا
یارب از تیغ او بهر عضوم — زخم با داد کارگر بادا

با آنمرض که عیسی از دخود نبرد جان / خوش تفته و را مید شفائی بچه شد ترا
بیک دروغ که آن فتنه گر فریفت مرا / بسی تر آمده خواهد دگر فریفت مرا
خجل ز من چقدر قاصد است ازین غافل / که می توان با مید خبر فریفت مرا
یکے حنا دگر در حنا تماشا نو / بدست او ست حق اید ل اگر فریفت مرا
گهي نظاره گهي خنده گه ادا گه ناز / خوشا کسیکه بچندین هنر فریفت مرا
من و تو هر دو بیک راه گم شدیم اید ل / دهن ربود ترا او کمر فریفت مرا
فدائي پر فني آنکه نا نموده رخ و خشم / ربود چنانکه بدانم نگر فریفت مرا
وي و بجال تو رحم ایغد و تر اچه خبر / ز حرف های چنین بیشتر فریفت مرا
بیا که موسم گل کردن جنون من است / بهار آمد و شاخ و شجر فریفت مرا
چه آفتاب نمائي ز دور م اي گردون / من آن نیم که تواني بزر فریفت مرا
بیکد و حرف غلط بیخبر ز خویشم ساخت / چگویمت که چسان نامه بر فریفت مرا
عبث حسد بمن و قسمت تفته شام و سحر / چه شام برد دل از تو سحر فریفت مرا
چنان بیک نظر آنگل سحر فریفت را / که گویم از چه نه بار دگر فریفت مرا
ز بسکه نشئه کند رنگ او دگر هر دم / می آنقدر که کشید آنقدر فریفت مرا
بنر غم آمد و گفتا کنون ادا یم بین / نبود م آه بخود بي خبر فریفت مرا
تو خود گرم نکشی خون من بگردن تست / بکش که تیغ تو بي درد سر فریفت مرا
تو مست بودي و هم غمزه ات بغمازي / که نرگست به نهاني نظر فریفت مرا
گمان عمر خودم مي برد ز جا ورنه / که بود آنکه برین رهگذر فریفت مرا
ادا نگر که کشاید دهن بطعن امروز / کسي که دوش بتاب کمر فریفت مرا
نه نامه نه پیامی انه و کنون من و یاس / فغان ز صبر که وقت سفر فریفت مرا
نگاه من سوی نرگس مصلحت دان گل / چنان بخنده که چشمش نگر فریفت مرا

زده کار و بار تفته بهم | باری این کار کردهٔ ما را
چقدر زار کردهٔ ما را | مطلب آزار کردهٔ ما را
بر ورت عالمی تماشای است | نقش دیوار کردهٔ ما را
آنقدر ها که بود عزت ما | آنقدر خوار کردهٔ ما را
ملک الموت هم نمی پرسد | طرفه بیمار کردهٔ ما را
صبر یا هوش بردهٔ از دل | خوار یا زار کردهٔ ما را
کردهٔ از غم جهان آزاد | تا گرفتار کردهٔ ما را
تفته داند که شب چهار سوا | پیش اغیار کردهٔ ما را

غافل ز کار خویش چرائی چه شد ترا | ای گریه رفت یا سونیائی چه شد ترا
تا کی تو و بقتل عدو بستن کمر | راه عدم مرا نه نمائی چه شد ترا
گفتی که دشمن تو نشد غیر دل کسی | ای آنکه دشمن دل مائی چه شد ترا
آه از تو و نماز تو کافر چه کافری | میخواهی از خدای خدائی چه شد ترا
زین سان اسیر دام جنون چون شدی دلا | خواهی ز زلف دوست رهائی چه شد ترا
ای من فدای ناز تو اینجا کجاست غیر | خواندی کرا ز ناز فدائی چه شد ترا
تا چند تفته ناز کند بر ثبات خویش | آن دلبری و هوش ربائی چه شد ترا
گر گویمش بمن نه چرائی چه شد ترا | پرسد تو کیستی ز کجائی چه شد ترا
جز این که نقش مطلب الشیخ سوده شد | حاصل دگر ز ناصیه سائی چه شد ترا
دیوانهٔ که او همه عاقل بود کجاست | عقل تو کو دلا تو کجائی چه شد ترا
صبح است و غنچهٔ دلم ای ناله منقبض | چون باد صبح عقده کشائی چه شد ترا
آخر که بود آن که ترا ساخت اینچنین | دیدی کنون کرا خوش ادائی چه شد ترا
بُرد و نگوید و نزدی از بر ر ب | گویم بیا بیا و نیائی چه شد ترا

بود لفقته لطف نگاهش همین — که واله تراکرد و شیدا مرا

تا کجا بمن بندی ای رقیب بهتان‌ها — کو فلان کجا بهمان بمن که و کدام آن‌ها

گر بدل کنی رحمی رنج او شود راحت — درد می بجا سازی دردها و درمان‌ها

ذکر گیسوت کردم مو سفید شد یکسر — نام بوسه ات بردم ریختند دندان‌ها

در جگر زدی تیری سینه از حسد خون شد — ناوکی بسوی دل نیز ایفدای تو جان‌ها

در جمال تو حیران هندو و مسلمانند — موی و روی تو باشد کفرها و ایمان‌ها

عید مردمان دیگر کز غم وی آزادند — عید من دگر یعنی بوده ام بزندان‌ها

شهرت جنون قیس گشته بود چندی گم — لفقته اکنون بنیم بازو ربیابان‌ها

چند غیر دلبستان‌ها چند ما و زندان‌ها — منصفی است شرط آخر ای فدای تو جان‌ها

بود پیش ازین بر سر تیغ‌ها کنون ایدل — پهلوات و خنجرها سینه است و پیکان‌ها

آن ادایت آن نازت ای پری چه شد کامروز — بهر کشتن مردم نیست با تو سامان‌ها

طرفه حالتی دارند عاشقان و معشوقان — میکنند جان این‌ها خوش کنند دل آن‌ها

در گلی گلستانی کی بود مگر در تو — تو عجب گلی کافر دیده ام گلستان‌ها

منکری چنان گویا هیچکس نمیداند — با عدو نهان امشب بستی انچه پیمان‌ها

چون نماند آن مسکین چون نگر بدان غمگین — دشمن است و سامان‌ها لفقته است و حرمان‌ها

دل گر افکار کرده ما را — دیده خونبار کرده ما را

تا چه بود است مطلب اغیار — طلب ای یار کرده ما را

تا کجا معتبر تو ای نکرد — خوار بسیار کرده ما را

گر نرنجی بهانه یکی سخن است — رنجه صد بار کرده ما را

غیر لطف و کرم بما ستم است — گر ز اغیار کرده ما را

ظالم این کار هم نه آسان است — کار دشوار کرده ما را

واقف
تا گرفتار کرده ما را
صحبت یکجا کرده ما را

جز رستم و برزو نبود در عجم غیر — جز لیلی و مجنون نبود در عرب ما
از غلغلهٔ روز قیامت حذر ای دل — گوششی نتوان داشت بشور و شغب ما
آنیم که مارا بدی یافت نه هرگز — گر دید بسی گرچه طلب در طلب ما
وانیم که مردیم چو شب در تعب و غم — غم در غم ما مرد و تعب در تعب ما
دانی چه بود گفته جان و چه در و گوهر — دیوان ودود و هر غزل منتخب ما

بود عافیت گر تمنا مرا — بلا از تو روزی مبادا مرا
الهی بروزم نشیند کسی — که پندار و آسوده شبها مرا
اگر یار تنهایی از من گزید — غم یار نگذاشت تنها مرا
مال جفا من بسی دیده ام — گر امروز دادست فردا مرا
بر جوانیم دیده چون بنگریست — اگر دل نمیکرد رسوا مرا
نه تیغش اجل توئی یا منم — کُشد لذت آن ترا یا مرا
دم نزع ایکاش بینم رخش — نماید هلاک این تمنا مرا
دل خسته نومید گردد ز مرگ — کُشد حسرت مرگ او تا مرا
گر اهل وصل گفته این مایه اند — چه حاجت تراو چه پروا مرا
مبادا الهی این تمنا مرا — که گویم تمنا مبادا مرا
کنون ای اجل جان من جان تو — مسیحا نماندان مسیحا مرا
بلا بد نصیبم که از تو بلا — همه را نصیب است الا مرا
نه حرفی نه ایمای آخر چه جرم — چه گفتم چه کردم بفرما مرا
بسی بر درت بوده تنها نه من — بسی راندی و تنها مرا
توئی بیوفا من نیم رو برس — بگویند مردم ترا یا مرا
توئی انکه بر کند بیخ امید — توئی انکه افکند از پا مرا

شو یار بآنکه خواهدت دل — زو خوار چه میکنی دلم را
باز آر دل خود از چنین کار — آزار چه میکنی دلم را
دیوانه بکار خویش هشیار — هشیار چه میکنی دلم را
گفتی که دل تو تفته رازیست — اظهار چه میکنی دلم را
ای یار چه میکنی دلم را — بیزار چه میکنی دلم را
بگذار که فتنه است و خفته است — بیدار چه میکنی دلم را
در خوار نیم اختیار را ما — مختار چه میکنی دلم را
هر بار که می بری ندانم — هر بار چه میکنی دلم را
آواز ازل است وقف زاری — تو زار چه میکنی دلم را
میمیرد اگر نمیگذاری — بگذار چه میکنی دلم را
یک تفته دگر فدای چشمت — بیمار چه میکنی دلم را

از دست تو ای تشنهٔ خون طرب ما — جام است و لب دشمن و جان است و لب ما
آگه نه از مشغلهٔ روز و شب ما — ای پیک اجل بس که تست و لب ما
این را بخدا ما ز خدا می طلبیدیم — کز ما طلبیدی دل آفت طلب ما
گردید زمانی که کسی هست ادب گو — خاموش که بگذشت زمان ادب ما
ای چرخ بما جور مکن رحم بخود کن — آتش نفسانیم بترس از غضب ما
قربان چنین حسن و چنین عشق که امروز — لیلاست خطاب تو و مجنون لقب ما
او یار بهر ناکس و ما خوار بهر بزم — ما از سبب او خجل او از سبب ما
روز است و غم شام شب است و الم صبح — ای تفته چه پرسی خبر از روز و شب ما
ترسیم که حرفی بدر آید ز لب ما — آن به که نپرسی ز دل بی ادب ما
آدم سزد ار ناز کند بر حسب ما — ما جوهر فرد و حسب ما نسب ما

فیضی فیاضی
سیما ز سخن نپرسد از دل طلب ما
عشق است که بربست ز زبان ادب ما

رفتم از خود بگمانی چون گفت
بنگاه غضب آلود بیا

عیشم افزا و غمم کاه مرو
عیش کاهید و غم افزود بیا

بسکه افتاد نصیبم معکوس
رفتم از خویش چو فرمود بیا

تفته مشتاق قدومت امروز
هیچ آفت که دی بود بیا

دیدی بغیر رفتی و جستی کناره را
گویا که من نیافته ام این اشاره را

از یک نگاه کرد چنانم که بیخودم
دیگر مپرس لطف نگاه دوباره را

آن ساده را تفحص نظاره ام چه بود
کردی نظر بغیر که دید این نظاره را

نبضم گرفت و باز ندانم چه شد مسیح
اکنون که چاره از که توان جست چاره را

گفتم بطره ات نگرم صد هزار دل
گفتا به تیره شب که نه چند ستاره را

حسنت کجا و عاریتی حسن مه کجا
من خوش نمیکنم دگر این استعاره را

کاری که تفته آید از عقل کل به تنگ
با آن دهن فتاد من هیچکاره را

شرح از دلت جز این چه من هیچکاره را
صد بیستون فدا شود این سنگخاره را

ای صد دلم بیک نگه پر فتنت فدا
در کار غیر صرف مکن این اشاره را

خونی که ریزد از مژه پنهان نماندنیست
حاجت بشرح نیست غم آشکاره را

گه خسته گاه ریش گهی چاک گه فگار
کردی چها چها جگر پاره پاره را

بر تربتم گذر که شوم زنده و کنم
بر رغم خضر بند تو عمر دوباره را

غرقم در آب چشم و ندانم که چشم چیست
افتاده ام به بحر و نه بینم کناره را

گویند تفته شد طرف آن رخ آفتاب
تا پیش آفتاب چه رونق ستاره را

افگار چه میکنی دلم را
رحم آر چه میکنی دلم را

از عشق چه کار بتر ای عقل
بیکار چه میکنی دلم را

بیمار تر است از دو چشمت
تیمار چه میکنی دلم را

ترا از جمله جانبازان کسی کرد انتخاب اول
بیا ای تحفه قربان شو بعد جان انتخابت را

چسان گیرم عنانش را و چون بوسم رکابش را
سمندش عمر مستعجل بلا گم من بهشتابش را

نیاز از عشق و ناز از حسن یعنی تا ابد قربان
وفای بیشمار من جفای بیحسابش را

من و بار غمی بر دل که پیش کوه اگر گویم
بآن حاضر جوابی ها نمیگوید جوابش را

ازین گاو ستائی چیست مقصود تو ای زاهد
گناهی کز من آمد با تو چون بخشم ثوابش را

بهر اندازش اندازد گر باشد حجابش هیبا
که صد بیحجابی بینش و پس بینم حجابش را

سر مو شیخ از رنگ تعلق بر کران نبود
گرت همدم بود شبهی ببین ریش و خضابش را

فدای گوش و چشمت بر من و دل چون بخشایش
شنو حرف مرا یعنی نگر حال خرابش را

که باشد آنکه هر دم همچو مژگان گرد میگردد
هزاران فتنه بیدار چشم نیمخوابش را

سواری چابکی دارم که بر جوش است جولانش
قدر گیرد عنانش را قضا بوسد رکابش را

من و حرفی که دریای معانی در بغل دارد
تو و تیغی که مسکین تحفه لب تشنه است آبش را

جان من دیر چرا زود بیا
بی تو هرگز نتوان بود بیا

چند نیگونه زبان فرسایم
پای من بهر تو فرسود بیا

بدر وغی دو سه دم آسودم
بی تو نتوان دگر آسود بیا

تو و این حرف که من مقبولم
بخود ای زاهد مردود بیا

غیر معدوم و دگر هر چه بود
هست از بهر تو موجود بیا

وعدهائی که ترا بود چه شد
رفت صبری که مرا بود بیا

آنکه صد بار بمن گفت برو
تحفه یکبار نفرمود بیا

چند گویم چه زیان زود بیا
دیر خود را شمر شود بیا

بسلت اینهمه تقصیر نکرد
از طپیدن چو برآسود بیا

دل بیرداغ ترا سے زیبد
خوش مکانی است زر اندود بیا

دل برای توگذشت از سر جان ... جان فدای تو بیا بر سر ما
چشم خوبت سلامت دارد ... گل داغ توجدا بر سر ما
رعد نالید جها در غم دل ... ابر بگریست چها بر سر ما
خاک بر سر که دگر نیست کنون ... از پی داغ تو جا بر سر ما
پای آلفته بر اهش فرسود ... گشت با خاک برابر سر ما
دگر آورد چها بر سر ما ... منت گریهٔ ما بر سر ما
آنکه بی سایه بود مهر انیست ... سایه افکند خدا بر سر ما
هجر او تا چه بلا می انگیخت ... گر نمی ریخت قضا بر سر ما
چه گمان ای سر بابت گردیم ... نه نهی بهر چه پا بر سر ما
سخت جانیم چنان کز خجلت ... اجل آورد ترا بر سر ما
بر سر آرزوی دشمن خاک ... خاک پای تو مها بر سر ما
دل پر از آرزو و جان بر لب ... تفته وقتی بهت بیا بر سر ما

قیامت لطف باشد پیش مشتاقان عتابش را ... بود هر لحظه یارب گرم بازار آفتابش را
سوالم چه دل و بین شوخی عهد شبابش را ... دهد چونم جواب ایمن بلاگردان جوابش را
اگر دل درد خود گوید که بتواند شمار آن ... دگر من داغ بنمایم که میداند حسابش را
گهی با غیر اشارت گه بمن در زدیده دیده نها ... نمیدیدم چنینش تا چه پیش آمد حجابش را
اگر انیست مهر او چه گوید بنده از کینش ... دگر انیست لطف او خدا حافظ عتابش را
نظر می افکند سویم باندازی که دل داند ... نمیدانم چه منظور است چشم نیمخوابش را
مپرس ای جان از من که در پهلو چه سازد دل ... دل از پهلو برون آرید و بینید اضطرابش را
همین است آنکه خون ما ریزد و مکانش جان ... بیا بر نعشم ای همدم ببین چشم پر آبش را
بمن از سخت جانیهای خود گفت ... کجا هر یک مخاطب فهمد انداز خطابش را

ظلم تو عیان دگر چه پرسش　　ظالم چه بیان بود عیان را
گفتی که فلان نشاید اینجا　　شاید للبعیدهٔ فلان را
ماهی چه تو در جهان ندیدم　　دیدم مه من همه جهان را
گر غیر حقیقت تو گوید　　از کام برون کشم زبان را
بیجرمی الفته گفت دوشم　　کشتی بچه جرم آنجوان را

بر و عدو که شکایت رسد مرا نه ترا　　چو نیک در نگری گفت بد مرا نه ترا
رخ تو یوسف و تو بنگری یا رخ یوسف　　اگر غلط نکنی این حسد مرا نه ترا
ز حسن آن صنم آگه منم نه توای شیخ　　رقابتی است نهان باصمد مرا نه ترا
سخن ز حد خود افزون مران دلا خاموش　　مگو دگر که غم افزون ز حد مرا نه ترا
بزرگان درش صلح چون کنم کانجا　　همین است جنگ بهم کین لحد مرا نه ترا
قبول باد مرا این سخن که میگوئی　　نوای عدو که کسی کرد رد مرا نه ترا
چه گفتی اینکه یکی غم ترا گرفت چنین　　یکی ترانه مرا الفته صد مرا نه ترا
تو ز وفا خمش این فعل بد مرا نه ترا　　دگر ملاف که آن خود سزد مرا نه ترا
بگو قامت او من رسم نه توای شیخ　　رسد ز عالم بالا مدد مرا نه ترا
پری شود چه بد بوالکاف توحیران　　جز این مگو که چنین خال و خد مرا نه ترا
چو گفتم اینکه یکی را یکی خرد در خواند　　بخنده گفت که ای بیخرد مرا نه ترا
بمیر شیخ که برمن هزار رشک بری　　هزار خلد میان لحد مرا نه ترا
مگو کسی که بمن گفت در من و تو چه فرق　　ولی همین که بود خوی بد مرا نه ترا
تراست الفته هنوز آن طرف کجا گذری　　خیال دولت ز خود میبرد مرا نه ترا

فلک آورد بلا بر سر ما　　که نیاورد ترا بر سر ما
نپسندیم که پیش از تیغت　　افکند سایه هما بر سر ما

نگذار از کف آئینه مفتون خود شو	برخود بدست خود مکن ای نازنین جفا
از تیغ کار بیگنهان را کنی تمام	شاباش گوییت ستم و آفرین جفا
ای غیر در گمان تو گر لطف او جفاست	نادان مرا نصیب شود این چنین جفا
آماده بهر ناله خدارا مشو دگر	مپسند تحفه بر فلک هفتمین جفا
پیشم خوش آن وفا بود و خوشتر این جفا	بیدرد وفا زان شود اندر کمین جفا
دیگر بود تپیدن صید ترا چه حد	با آسمان نمود تو گوئی زمین جفا
بکشوده پشت گویم الصید کن سپاس	بنموده تیغ گویم ایستاده هین جفا
دانی چه باشد آنکه ندیدند و ننگرند	ای ساده بر جهان ز جهان آفرین جفا
حیف است هر کسی که نه عاشق شود برو	دلکش ترا ستم بود و نازنین جفا
آغمی دگر قتیل تو خواهد چنین برد	قاتل مکن مضایقه در آخرین جفا
گفتا که رفت تحفه ز هفت اختر اثر	گویا که بود شب من آن هشتمین جفا
این گونه دلا سوز جان را	آن زمزمه ساز میهمان را
آن ماه بمنزلم در آمد	دیگر نه ببینم آسمان را
بر طایر سدره عرصه تنگ است	وقت است که بر کشی سنان را
بهرچه گزید لب بدندان	من هیچ نگفتم آن دهان را
خوش گفت که من بلای جانم	من جان و هم آن بلای جان را
اسباب جهان چه باشد ای دل	بگذر که گذاشتم جهان را
آئینه فلان چه خوش خوش	دانم که کشی یکان یکان را
این گفت و گریست تحفه یکبار	دل خون شده مرده دوستان را
گفتم ز میان فزون دهان را	بر بند بقتل من میان را
گویند که وقت نیز تیر است	وقت است که زه کنی کمان را

زان پیشتر که روی نهد دل بابتری / ابتر بروی او شده زلف دوتا که ما
در شهر قاتلی نه چنان بد بلا که او / در دهر عاشقی نه چنین مبتلا که ما
آمد ندا ز غیب که گردد کسی شهید / تا آن شهید لعقه بود یا خدا که ما

دل از غم او نماند ما را / در سینه بجو نماند ما را
چون زلف تو وارهد نه از دست / طاقت سر مو نماند ما را
ای گریه چرا نیاوری باز / آبی که بجو نماند ما را
در کوی فتادگی فتادیم / دیگر تگ و پو نماند ما را
قربان محبت تو ای دل / حاجت بعدو نماند ما را
بوی تو گر آید آید ای گل / رنگی که برد نماند ما را
کو صبر و چه لعقه در چه فکری / رو بر زه مپو نماند ما را
آب آه بجو نماند ما را / خم رفت و سبو نماند ما را
آن تیزی طبع مختلف گشت / وان تندی خو نماند ما را
پیکان ز جگر گذشت یکسر / خنجر بگلو نماند ما را
بر چاک جگر نظر چه دوزی / امید رفو نماند ما را
مردیم که بعد رفتنت جان / چون ماند و چگونه ماند ما را
عشق آمد و عقل رو زبد دید / اطوار نکو نماند ما را
ای گریه طهارتی ضرور است / باز آ که وضو نماند ما را
گو لعقه دلت نماند لیکن / زنهار مگو نماند ما را

کرد آنکه دوش بر من اندوهگین جفا / تیغ جفا دگر بنماید ببین جفا
صد ناوکست و یک جگر چاک چون زیم / کی بود در گمان که کند بر من این جفا
گر ناله ام همین بود و گریه ام همین / بر آسمان ستم رود و بر زمین جفا

جان من همچو منی نیست ترا | همچو من خسته تنی نیست ترا
مگر ای ابر تو همچشم منی | که معین وطنی نیست ترا
مردم و زیستن من معلوم | رفتی و آمدنی نیست ترا
دم ز طاقت مزن ای دل که دگر | طاقت دم زدنی نیست ترا
من که و لاله و گل بدر چه شمار | سر خونین کفنی نیست ترا
دیده یا دل دگر ای جان چه تلاش | به ازین انجمنی نیست ترا
حق علیم است که چون تفته دگر | ای صنم برهمنی نیست ترا

گفتی کسی نبوده چنین بد بلا که ما | ای بد بلا دگر نه چنین مبتلا که ما
رسوا که گشته است چنین در بدر که دل | وز خود که رفته است چنین جابجا که ما
تیغی کشید و گفت دگر جان که میدهد | غوغا فتاد در صف اهل وفا که ما
گفتم نماند زنده بروی زمین کسی | گفتا که آسمان نکند این جفا که ما
گوید که مدعای دعاگوی ما خموش | آه از چنین دعا کن بی مدعا که ما
هرکس دهد بهوسه خط کی ترا دلی | جای دگر عبث مرو اینجا بیا که ما
خوش قصهٔ ز بیخودی خود شنیده ایم | القصه رفته ایم ز خود هر کجا که ما
معلوم میکنی که چه داد است تفته را | گیریم دامن تو بروز جزا که ما
هرگز ندیده دل شده آن بلا که ما | احوال دل دگر شده گوئیم با که ما
پرسد که بد بلا که دهد بناز تا ز | یعنی اشاره ایست از آن بد بلا که ما
گفتی خوش آنکه شب همه شب ماند با خوشی | لیک اندکی غلط بتو ماندیم تا که ما
رفتی ز کوی دوست نیاید دلا ز تو | رفتی ولی نه اینهمه رو در قفا که ما
آه از لبی که زد دو سه حرفی و برد از آن | راحت چها که دشمن و دلخوش چها که ما
ای آنکه در هوای تو پا گشته است سر | دیگر که باشد اینهمه سر در هوا که ما

میرزا افضل
زلفش که بود مخزن حسن آن بت چین را
افتوده مگس از گل خود دامن زمین را

برخیزد بیکبار و بکش خنجر کین را ‌ ممکن نبود صبر دگر جان حزین را
دیگر ز خرامت چه طمع عرش برین را ‌ بر عرش برین است سر از فخر زمین را
زین پیش کجا بود چنین قیمت و قدرم ‌ ای گریه نثار تو کنم دُرّ ثمین را
ای ساده عدو سگ صفت و تیغ ملک کش ‌ از بهر چنان کس چه کشی تیغ چنین را
پر کینی و ظاهر کنی از مکر محبت ‌ نوعی که نداند کسی از طرز تو کین را
ای رفته ز پیشم نفسی بیش نماندست ‌ باز آ که ببینی نفس باز پسین را
من دوزخی ای تحفه گر انیجا دروغ است ‌ در کوی بتان یافته ام خلد برین را
آرید ببالین من آن لعبت چین را ‌ آن لعبت چین زهره جبین پرده نشین را
برخاستم و گرد اجل گشتم و مردم ‌ آورد زمانی که بلب جان حزین را
تا چند بپرسی که چها برد چها برد ‌ تا چند بگوییم دل او دین را دل و دین را
گفتی که نه تنها شکرین است لب من ‌ من بنده ام اینگونه کلام نمکین را
مرگ از پی ما شب همه شب خویش طلبیدی ‌ عمریست که ما میطلبیدیم همین را
قربان چنین لطف که من بودم و جمعی ‌ سویم نظر افکندی و گفتی کشم این را
چون تحفه الهی همه را شیوه بود عجز ‌ من رتبه و گردیده ام آن خاک نشین را

هیچ با ما سخنی نیست ترا ‌ مگر ای بت دهنی نیست ترا
هر چه گل کرد ز آئینه ببین ‌ در نظر کی چمنی نیست ترا
چون نمانده بتو مرگ ای مجنون ‌ لحدی هم کفنی نیست ترا
دل ز سیر گل و ریحان تنهی ‌ رو بسرو و سمنی نیست ترا
گر بت ای دل سر ملک عدم است ‌ ره بیابان راهزنی نیست ترا
خلوتی گیر و بخود ساز اگر ‌ بار در انجمنی نیست ترا
لب گشائی و زبانها بندی ‌ غیر از این تحفه فنی نیست ترا

یکبار گر دیار چو از رخ جدا نقاب   دیدم سر آنچه بود نه اندر گمان مرا
در انتظارت ایکه بیکپا ستاده شمع   بنشین دمی ببزم و بجو و هم نشان مرا
حیران شدم چو بر رخش این گفت در نهفت   من قدر دان اینم و این قدر دان مرا
گفتی چنانکه حرف ببل همچنان بجان   بردی چنانکه عقل ز سر همچنان مرا
نه رنگم آرزو و نه بویم هوس چه دید   بیرون ز باغ کرد چرا باغبان مرا
بیمی که اصل آن نبود هیچ تا یکی   از دوستان ترا لود از دشمنان مرا
زاهد حریف تحفه نباشد خدا گواست   یعنی شهید عشقم و باشد جنان مرا

نشود هیچ کس دو چار ترا   که نخواند ستم شعار ترا
کرده اند استعاره تو برق   چه شد ای عمر مستعار ترا
غمزه را طعنه میزنی گویا   نیست در قتلم اختیار ترا
چون منی را دگر قرار کجاست   چون تویی کرد بیقرار ترا
با رادت گر آمدی بنشین   نیست در رفتن اختیار ترا
تو خط خویش و من رخت دیدم   گل مرا داغ کرد و خار ترا
چه تفاوت که تحفه باز فتاد   بدل نابکار کار ترا
برو ایدل بمن چه کار ترا   هر چه خواهی بکن اختیار ترا
قصه ام مختصر چرا نکنی   گر پسند است اختصار ترا
نتوان گفت انچه گفت رقیب   نتوان کرد شرمسار ترا
آفت جانی آفت جانی   آزمودم هزار بار ترا
خط نوشتی دلی بخامه تیر   چون نخوانم ستم شعار ترا
گشت بی اعتبار سیم چندان   که نمی آید اعتبار ترا
گر بکی راد میکنی چه زیان   تحفه هم میشود دو چار ترا

منم و این غم بزرگ که خواند
چون ز مجنون غم تو خُرد مرا

من شمردم کجا غم مجنون
که ز دیوانگان شمرد مرا

آنقدر برد از خودم پائی
که کسی **تفته** پی نبرد مرا

بود مردی ولی که مرد مرا
این بود این غمی که خورد مرا

گفتم ای دوستان شماری کن
یکی از دشمنان شمرد مرا

تا ابد این امانت غم و من
که خدا در ازل سپرد مرا

پیر چرخ آن دو طفل اشک من این
شد عدو بهر بزرگ و خرد مرا

گفتم آنحرف هم فنا و غلط
ظالم از لوح دل سترد مرا

بوده ام مرگ را همین نه عزیز
قبرهم در بغل فشرد مرا

تفته در دوشتهن کجاست غزال
غزال تو ز خویش برد مرا

آید دگر چه حرف ز دل بر زبان مرا
همدم مرا انیس مرا مهربان مرا

خوشتر ز جنت است گر الشیخ کعبه ات
برتر ز آسمان بود این آستان مرا

شمعم که از بریدن سر زنده می شوم
صد بار کرده اند و کنند امتحان مرا

حرف گران مزن که تحمل نیاورم
جز ناتوان مخوان صنما ناتوان مرا

بر رغم من که زندگی من بمردن است
لا فد خضر که زندگی جاودان مرا

چینید تازه گل ز غزلخوانیم جها
در بوستان بر بدیگر اید و بستان مرا

زخمی دگر بمن که بلائی است بر زمین
مگذار ای فدایتو در خون تپان مرا

ترسم دو چار او شوی ای دل به بیخودی
ز نیان مرو ز خویش و مکن بدگمان مرا

گر مغز تپ همیخورد و استخوان هما
دادند **تفته** مغز ترا استخوان مرا

از خود ربود گردش چشم بتان مرا
تا بر زمین تو زند این آسمان مرا

رفتم بخلد و گشت نه رازی عیان مرا
جز اینقدر که گشت نگاهی نهان مرا

[illegible] داده اعتبار
[illegible] بستان مرا

دل این است و همان بیکسی و تنهائی — که دیده است چنین بیکس و چنان تنها
نه مشفقی نه انیسی نه درد دل شنوی — فتاده ام من بیمار نیمجان تنها
فغان ز دهر که یکروز نگفت بهر مقام — اگرچه آمده بودیم میهمان تنها
دلم بدیدن گل رفت همچو باز خویش — بیا که من بکنم سیر بوستان تنها
بغصه گر رود جان ز تن ترا چه غم است — که بوده اند بتوای بلای جان تنها
نه تیغ بر سرم آمد نه دشنه کارم ساخت — رسید از پی دلجوئیم سنان تنها
توان به بیکسئ نغمه تو کرد فغان — که میکند بدیوار تو فغان تنها

بر بگذار تو امروز یک جوان تنها — فتاده است بجائی که آه از آن تنها
وگرچه آفت ازین بیش می تواند بود — هزار آفت جان بوده اند و جان تنها
بنا توانی آهم نباید ای دل سوخت — که سوخت نه فلک این آه ناتوان تنها
من آنکهم ز مقامی که گشت مطبوعت — دگر کجا روی ای شوخ دلستان تنها
ترحمی بمریضی که حال او بتر است — خدا یرا نگذاریدم این زمان تنها
بیا که صحن چمن نزهت دگر دارد — فتاده است بیک گوشه باغبان تنها
ز من مترس و بردیم مبند در که منم — همان غریب همان بیزبان همان تنها
گهی به نجد بدم گهه به بیستون افتم — مرا گذاشته رفتند همرهان تنها
کجا درین شب تاریک میروی ای ماه — بهر طرف نگران مضطرب نهان تنها
بیا که میگذرد عمر ما به تنهائی — ببین که چون گذرانیم نغمه سان تنها

مردم و تا لحد نبرد مرا — آرزوئی که بود مرد مرا
از من و غم دگر چه می پرسی — من غم تو غم تو خورد مرا
ساقی از تو مکدرم یعنی — صاف اغیار داد و درد مرا
رفتم و جان سپردم از غم هجر — بخدائی که جان سپرد مرا

ای که گوئی منم آئینه صفت — صفت اهل صفا باد ترا
ایکه چون اشک روی از چشم — مژدهٔ ره بقعا باد ترا
ایکه بدمست روی از بزمم — رهنما لغزش پا باد ترا
جانب عشق نگهدار د حسن — نگهی جانب ما باد ترا
عشرت اباد نماید تا کی — تفته این دهر غم آباد ترا
سودائی تو در سرهست ما را — سر در خور افسر است ما را
ور داست بجا اگر دهی صاف — دل بسکه مکدر است ما را
هر لحظه بلای نو دو چار است — هردم غم دیگر است ما را
از دولت هجر و صلت ایمرگ — امروز میسر است ما را
باور دکسی سری ندارد — وردا نیهمه از سر است ما را
در شیشهٔ نهٔ فلک نگنجد — آن می که بساغر است ما را
با اینهمه کفر تفته این دل — پیراست و پیمبر است ما را
گر سینه پر آذر است ما را — دل نیز سمندر است ما را
این چرخ چه شیشه است بنگر — دین دور چه ساغر است ما را
جز در قدم سلالها نریزیم — چیزی که میسر است ما را
گوئی نکنیم روزیست غم — این هم ز مقدر است ما را
گفتیم که دیده تر شود شد — خوش در گذر اختر است ما را
داریم بسینه داغ پنهان — این کینه و آن زر است ما را
از صبح مپرس نیست در هست — با شام برابر است ما را
ما بیخود و تیغ او به پرسش — هان تفته چه در سر است ما را
بیا دمی که هزاران غم است و جان تنها — دگر چگویمت ای کشتهٔ یکجهان تنها
بجواب ناز تو خوش بودی از زبان تنها — که مرو بر سر کوی تو یک جوان تنها

[illegible] زبان تنها
میرزا صایب

بازا گو نبودیم بشهر خودی چه کار — خود را ازین خرابه به در برده ایم ما
زبان تیز و سینه اعجاز عشق بین — سر برده است تیغ دلبر برده ایم ما
حسن قبول تا که برد ند به تیر دوست — دل برده است غیر و جگر برده ایم ما
منت نبردن تو زکس تحفه دولتی است — این رنگ برده ایم اگر برده ایم ما
گر یکدو لحظه با تو بسر برده ایم ما — خود را ز خویشتن چقدر برده ایم ما
هرگه که جسته ایم نشانی ز جبرئیل — از صیدگاه تو دو سه پر برده ایم ما
زاهد حدیث خوردن و بردن ز ما مپرس — می خورده ایم و حظ دگر برده ایم ما
عرش دراز کز غلتی زلف دلبری — مشک از برای زخم جگر برده ایم ما
صد باره ره فزون ز وجود است تا عدم — کم نبود آنچه رنج سفر برده ایم ما
از دست دوست جان بسلامت که می برد — از شرم مرده ایم اگر برده ایم ما
افتاده است غلغله از ارض تا سما — هر جا ز مرگ تحفه خبر برده ایم ما

مهر از روز جزا باد ترا — نفسی خوف خدا باد ترا
عقل را راه فنا بنمودی — خضری ای عشق بقا باد ترا
آمدی غایت شوقم دیدی — چون روی رو بقفا باد ترا
من که لافم ز شکیب آیا کو — تو که نازی بوفا باد ترا
ای سوادآشته ناگشتن من — ناروا جلوه روا باد ترا
سر ارباب جفا باشی چند — سر ارباب وفا باد ترا
تحفه گر رنج و کراهت اندست — خوی تسلیم و رضا باد ترا
این نگویم که وفا باد ترا — هر چه بود است مرا باد ترا
سایه سان دل بقفا باد ترا — همه جائی همه جا باد ترا
بتمنای دری خاک شدم — خبر ای باد صبا باد ترا
آب بر آتش من ریختن است — ساختن خاک مرا باد ترا

مردیم که ترک جان نگفتیم | دل گفت هزار بار ما را
ما آینه دار یک لبیمها | با او که کند دوچار ما را
بیجرم مده به تفته تعذیر | بیوجه مکش بدار ما را
ای اینهمه کرده خوار ما را | بیش از تو چه اعتبار ما را
از رشک هلاک گشت دشمن | با آنکه نکشت یار ما را
خوار اینهمه میکند ملل زار | با دیدهٔ اشکبار ما را
چون اینهمه جبر بودی و دل | بودی اگر اختیار ما را
ساقی ز تغافل تو گرئیم | دل خون شده شیشه وار ما را
گفتی که هزار داد خواهست | داد است از آن هزار ما را
دی تفته ز خویش رفت بی یار | یار آمد و گشت زار ما را
بیخویش گرفت یار ما را | با خویش دگر چکار ما را
او بر سر و دیده در نظاره | ای مرگ دمی گذار ما را
در خنده دگر میای باز آی | در گریه دگر میار ما را
ای آنکه شماری از غم هجر | هجر و غم بیشمار ما را
ما در دل هیچکس نمانیم | او خواند چرا غبار ما را
خفتیم و بخواب در نیامد | رفتیم و نشد دوچار ما را
آنیم که ساز کار بود است | ناسازی روزگار ما را
میدید کسی به تفته گذر | گفتیم نگاهدار ما را
این روز و شب که بی تو بسر برده ایم ما | از اشک شام و آه سحر برده ایم ما
دیوانه کجا بچنین هوشیار نیست | مو دیده ایم و نام کمر برده ایم ما
گر خود با و سفارش ما کرده است کس | در حق خود گمان دگر برده ایم ما
عشق تماشا گواست که مسکین ملک نبرد | دو دقی که در لباس بشر برده ایم ما

عرفی شیرازی
از ناز شما بوا اثر برده ایم ما
ناموس گریه های سحر برده ایم ما

تیغ رانی اگر گناه بود ... قاتلا این گناه بر سر ما
چقدر ساخت است مارا داغ ... چقدر سوخت است اختر ما
لغفته راه خودی نمیگیرد ... بیخودی تاکه هست رهبر ما

منم و دلی که دایم ببلا سپارم اورا ... نیم آن ستم فرامش که نگاهدارم اورا
نه چمن طراز معنی نه حدیقه بند مضمون ... بود ش هزار بلبل یکی از هزارم اورا
بروای رقیب خود بین زه بیخودیست دگر ... روم از خود آنقدر تاکه بخود درآرم اورا
سر من فدای شوخی که نکرده هیچ جرمی ... کشدم چنانکه دانم که گناهگارم اورا
نه مرادم آنکه آرم گله بر لب از تو گردون ... نه امیدم اینکه آری لب مزارم اورا
دم رفتن از در او نگرم چها بحسرت ... من ناشکیب دل را دل بیقرارم اورا
نبود لغفته آندم که هزار داغ و یکدل ... بچه نازگفت کافر که چه بر شمارم اورا
منم و سر نگاری که چه برنگارم اورا ... چه کنم چه حیله سازم که بخانه آرم اورا
بصنم که پیش بینم بخدا که بد گمانم ... نیم آنکه وقت رخصت بخدا سپارم اورا
ز تو آید آنچه آید ز تو بینم آنچه بینم ... تو نمیگذاری ای دل که دمی گذارم اورا
نه بدل هنوز تیرت نه لب هنوز تیغت ... بگه گفته بودی آن خود که زپا درآرم اورا
منم و هزار مشکل نگر از تو آید ای دل ... که روی نهان و گوئی یکی از هزارم اورا
اگر آن پری هنوزم شمرد ز نوع دیوان ... ز کسان نیم که دیگر ز کسان شمارم اورا
چه دل است لغفته این دل که بعین وصل دلبر ... برود ز خویش و گوید که بکن دو چارم اورا

گفتی بفلان چه کار مارا ... یعنی نکنی شکار مارا
تا شمع مزار ما که باشد ... دل سوخت به مزار مارا
داغیم که باغبان بدر کرد ... از باغ درین بهار مارا
تو هم گذری گهی ازین راه ... یعنی مگزار زار مارا

از عاقل و دیوانه سخنها چه توان راند   بسیار بشهر اندر و بسیار بصحرا
در دامن صحراست همین چاک و دگر هیچ   مجنون تو گرد آه چه اظهار بصحرا
بهر چه مرا دفن بکوئی تو نکردند   بردند چرا نعش من زار بصحرا
انکار کنون اینهمه در شهر چه حاصل   یاد آر همین آنچه شد اقرار بصحرا
بیتابی من بین که گذشتم بسراغت   از خانه ببازار و ز بازار بصحرا
ای کز خرد تحفه بپرسی و ز عشقش   یکبار بشهر آید و صد بار بصحرا

دیده آئینه ماه پیکر ما   کم ز آئی و شد برابر ما
کاش چون سیل پا بخانه نهد   اینکه استاده است بر در ما
کوه ایوان و دشت نزهتگاه   خاره بالین و خار بستر ما
مدعی شعر ما بمدرسه برد   گوئیا گاو خورد دفتر ما
نام کردیم گر ستم را رحم   رحم کن رحم ای ستمگر ما
نرسی یکنفس که می میریم   ای فدای تو جان مضطر ما
عرضه ده داغ باغ باغ کسی   گر نویسد گناه بر سر ما
هر کسی سرگذشت پا پرسید   خار پا دید گذشت از سر ما
چه مهی امشب است بر لب بام   چه بلند است تحفه اختر ما
نامرادانه شد دل از بر ما   که بر آرد مراد دلبر ما
نیست خاکی که بر سر افشانیم   خاک بر فرق دیدهٔ تر ما
بنگر زلف خویش را یعنی   مشنو هیچ حال ابتر ما
بی نشان نامه کرده ایم انشا   چون نه عنقا شود کبوتر ما
یوسف الغیم چنان نبوده عزیز   تو عزیزی بود از برادر ما
گشت آوارگی چو عالمگیر   رفت آسودگی ز کشور ما

واقف
غم چو استاده است بر در ما
اندر آ یار ما بر در ما

داشتم مردن آرزو مُردم　　آرزوی دگر نماند مرا
چون پرم راه سخت و منزل دور　　بال بشکست و پر نماند مرا
سود عاشق بود به بیصبری　　چه زیان صبر اگر نماند مرا
بود سودایم آرزو لیکن　　آمد آن دم که سر نماند مرا
جانم از راه دیده بیرون شد　　کو دمی در نظر نماند مرا
تا شنیدم که امن در خطر است　　تغنه دیگر خطر نماند مرا
یکشب آنچه ببر نماند مرا　　شام مانند سحر نماند مرا
مردم از تیز رفتن تیرش　　که چرا در جگر نماند مرا
ناله شد گرم بام سوخت تمام　　گریه زد جوش در نماند مرا
چند در بندش ای پسر مانی　　کاش گوئی پدر نماند مرا
هوس زر مکن دگر نه دگر　　داغ گردی که زر نماند مرا
اینچنین آمدن کرا ماند　　آمد اما خبر نماند مرا
رفته زور آنقدر که بود اکنون　　تغنه شور اینقدر نماند مرا

ای رفته نهان همره اغیار بصحرا　　دانی که نبوداست مرا کار بصحرا
آنرا که نه عقل است کجا کار بشهر است　　وانرا که نه مجنون نیست کجا بار بصحرا
عمریست که گویم غم صحرا بدل خود　　هم درد دل خود کنم اظهار بصحرا
خون میخورد از دست تو گل در چمنستان　　وز پای من آبله با خار بصحرا
گفتم چه کنم چاره که تنگ آمدم از شهر　　آهسته بمن گفت که ناچار بصحرا
وحشت شگفاند این گل دیگر که ز چندی　　صد راست بگلزار ارم و گلزار بصحرا
آسایش اگر میطلبی تغنه کجا هست　　گشتم من دل باخته بسیار بصحرا
چون گفتمش ای گل من و ناچار بصحرا　　گفتا که بلی گل بچمن خار بصحرا

مشکل بود ز شادئی بسیار زیستن
غم تا رسیده است بما مرده ایم ما

گوئیم هر زمان که اجل هم چه بد بلاست
با آنکه از جفای شما مرده ایم ما

دور از در بتان بدر کعبه مرده ایم
وین مهلن دگر که کجا مرده ایم ما

از بسکه مرده اند حریفان برای نام
تا برده ایم نام وفا مرده ایم ما

ای رفتگان زنده دل آئید و بنگرید
زاندم که رفته اید شما مرده ایم ما

از کس نبوده ایم خجل تا دم پسین
پیش از رسیدن تو قضا مرده ایم ما

ای بهر پرسش آمده همراه مدعی
آماده شو برای عزا مرده ایم ما

مردن هم ای مسیح نه سهل است رفته است
برباد زندگی همه تا مرده ایم ما

از زندگی بخاک همین شکوه برده ایم
کان دم که دیده ایم ترا مرده ایم ما

بیدوست تفته زندگی دوست غایت غفلت
آگاه نیست کس که چرا مرده ایم ما

خوبان قسم بدرد شما مرده ایم ما
ما را عبث کنند دوا مرده ایم ما

از بسکه رفته ایم ز کوی تو جان بلب
تا کرده ایم رو بقفا مرده ایم ما

باشد غم جدائی تو طرفه زندگی
وین غم ببین که از تو جدا مرده ایم ما

در خلد تا ز نعمت الوان چه حظ بریم
تا خورده از تو تیر جفا مرده ایم ما

این بود انتهای خرد کای پریرخان
در ابتدای عشق شما مرده ایم ما

از بسکه کار ما بتکلف شود تمام
هرگه که گفته است بیا مرده ایم ما

میریم تا دگر بغم او بیا مسیح
از بهر زنده کردن ما مرده ایم ما

هر جا عیانست عشق چه نجد و چه بیستون
جائی که مرده ایم بجا مرده ایم ما

ان عمر برق جلوه دم جستن از کنار
تا گفته است دیر چرا مرده ایم ما

هیجرم گشته است زبس تفته را کسی
در انتظار روز جزا مرده ایم ما

آه خون در جگر نماند مرا
چه خورم ما خضر نماند مرا

درون میکده من میروم نه تو ای شیخ
بود ز عالم معنی خبر مرا نه ترا

نه نم بسر که جبین تو هست و صندل غیر
اگر غلط نکنم درد سر مرا نه ترا

تو جو کسی که کند شکوه گر ز جور تو دل
بود خجالتش ای فتنه گر مرا نه ترا

هنوز رت آئینه ایم نگشته است دو چار
مگو دگر که یکی در نظر مرا نه ترا

تو ای رقیب نمانی بشمع سوخته جان
برون کشند ز محفل سحر مرا نه ترا

تو گفته سوی فلک دمبدم چه می نگری
خمیده همچو مه نو کمر مرا نه ترا

سیل چون دید شان گریهٔ ما
خواند خود را از ان گریهٔ ما

نشنوی داستان ما آخر
بشنوی داستان گریهٔ ما

نفسی غوطه زن ببحر یقین
ایکه داری گمان گریهٔ ما

رتبه اش بین که میکند طوفان
سجده بر آستان گریهٔ ما

گو زمین سخت و آسمان سعد است
نکنی امتحان گریهٔ ما

گریهٔ ما نشان خندهٔ تو
خندهٔ تو نشان گریهٔ ما

یکمژه گفته نیست آبادی
بر زمین در نهان گریهٔ ما

گوهر و لعل از ان گریهٔ ما
آب و تاب از دکان گریهٔ ما

ابر بیچاره زد کجا لافی
قسم او بجان گریهٔ ما

غیر باران ندیده مزرع کیست
در جهان قدردان گریهٔ ما

ما بمدح تو تر زبان گردیم
گر کشائی زبان گریهٔ ما

خنده را داد بیگناه بآب
داد از قهرمان گریهٔ ما

هر کالش که میرود دیگر
رفت از کف عنان گریهٔ ما

شوکت عشق هر کراند هند
نشکند گفته شان گریهٔ ما

تا گشته ایم از تو جدا مرده ایم ما
کی زنده ایم ما بخدا مرده ایم ما

سخنی هست درین هم ورنه ... سخنش غیر بما گفت چرا
کس چه داند دل ما بهر ما ... ای سخنگویان بشما گفت چرا
گفتم از چون و چرا دم نزنم ... گفت غم چون و بلا گفت چرا
مطلبم بود همین دشنامی ... او چه فهمید دعا گفت چرا
گفتم از سایهٔ خود بگریزم ... تیره بختی ز قفا گفت چرا
تفته این لطف دگر کرد بما ... نازاو کشت و ادا گفت چرا
بد اغیار بما گفت چرا ... گفت و این رو بقفا گفت چرا
تا چه دید از من و چون گفت برو ... باز خندید و بیا گفت چرا
ترک عادت ز عداوت کم نیست ... ترک ما ترک جفا گفت چرا
گفت حرفی که زدم بیجا بود ... باری این حرف بجا گفت چرا
محتسب خواست عذاب من مست ... قاضی روز جزا گفت چرا
یار برگشت و قدر گفت که چون ... جان سفر کرد و قضا گفت چرا
گفت اگر گفت عدو را دل سرد ... تفته ام تفته مرا گفت چرا

مگو که بود شب انجا خطر مرا نه ترا ... کزان خطر بود ای مه خبر مرا نه ترا
مبین لب سرخی اشکم نه چو عاشق کس ... دلم فدای تو خون شد جگر مرا نه ترا
مگو که من نه نشینم بپردهٔ چشمت ... نشین که اشک بود پرده در مرا نه ترا
من انچه کشته ام آنرا تو ندروی هرگز ... دهد فغان من ای دل اثر مرا نه ترا
خدا همیشه نگهدار دا بلدو ز بلا ... همین بس است که گفتم دگر مرا نه ترا
نه عیب بود که گفتی وفا هنر بود است ... هنر ضرر دهد ولی آن هنر مرا نه ترا
بجود تو تفته نبودی دم خرامش دوست ... قیامتی است برین رهگذر مرا نه ترا
بیا که قصه بود مختصر مرا نه ترا ... بیا که ساخت غمت اینقدر مرا نه ترا

تفته هم بر دلنوازی که مپرس … چه غم از باختن دل ما را

اگر دیدی خضر از من درین ره جانفشانی را … فدای سعی من کردی حیات جاودانی را

بجز تربت که خواهد داد دل را مژدهٔ شادی … بجز تیغت که خواهد برد از من سرگرانی را

شنیدم پیر مغان یکجرعه داد و گفت در گوشم … نباید گفت با نامحرمی راز نهانی را

ز کوی او گر آئی ای صبا منت بمن ورنه … دماغم بر نمی تابد شمیم بوستانی را

هلاک دوستان خواهد چه گویم دوست نگین است … نصیب دشمنان گوید چه خواهم شادمانی را

بجامی روی زرد شیخ چون می سرخ شد گویا … شراب ارغوانی برد رنگ زعفرانی را

اگر جانست در جسم کنم قربان هجر او … وگر باقیست عشق او گزارم دهر فانی را

کجا سعت آنکه می گفتم بگویم غم بوی اکنون … دمی آمد بپرسم راز او چه گویم بزبانی را

فرامش کرده بودم نظم آهی پیش آه خود … فغان تفته یادم داد اشعار فغانی را

خوش آمدم کو کشد از ناز تیغ اصفهانی را … کشد ما را و چون پرسند فرماید فلانی را

شئی کز مرگ بدتر دانمش با دشمن ارزانی … مسیحا گر دهد هفتم نگیرم زندگانی را

چه کیفیت بود زین ابر بی ساقی نمیدانم … مرا بر سر که آورد این بلای آسمانی را

خدا کور م کند گر بینم ای بیمهر نا ممکن … من و از تو بحال خویش دیدن مهربانی را

اگر من گویمش خاکم زند بر من سراپای … نیازم را یقین نارد بنازم بدگمانی را

منم زحمت ده پیکان منم منت کش خنجر … ندانم سینه چاکی را هلاکم خسته جانی را

اگر از زیست بیزاری بیا بنشین دمی ای دل … نگاهش پیشرو بود است مرگ ناگهانی را

خط او خالی از مطلب دگر من آگه از وضعش … که باور میکند ای پیک پیغام زبانی را

نهایت عشق می ورزد سرم باد ورد پنهانی … بغایت دوست میدارد دلم آزرده جانی را

چرا با تفته گفتی لطف نجد و بیستون زینسان … چرا پیچان و مان کردی ازین خاندانی را

گفتم ای شوخ بیا گفت چرا … وین چه گویم که چرا گفت چرا

از کشتن ما نیست گر امروز ندامت … داریم یقین تفته که فرداست کسی را
امشب سر قتل من شیداست کسی را … نامش نتوان گفت کسی راست کسی را
هر لحظه بمحفل گذراند سخن ما … گویا خبر آمدن ماست کسی را
اقرار بما کرده گناهم چقدر بود … و انکار ز قتلم چقدر ماست کسی را
چون او بدروغ عجبی متهمم ساخت … از لب نه جز آمد (بدر زده) سخن راست کسی را
این طرفه که خلقی همه نوبیند و عاشق … گوید که تن از هجر کسی کاست کسی را
من می برم از وعده فردای وی امروز … حظی که نه امروز و نه فرداست کسی را
خوش انکه تو خود پا بحنا آئی و گوئی … خون ریختن تفته تمناست کسی را

چه سر افراختی دل مارا … که در انداختی دل مارا
خون چها ساختی دل مارا … های نشناختی دل مارا
بحث او بحث او دگر چه سخن … باختی باختی دل مارا
بنده خاص پای تخت بود … چون لبر تاختی دل مارا
او نپرداخت با دلی ایچو رخ … بکه پرداختی دل مارا
چون نبو سیم پای شمشیری … که لبر آختی دل مارا
هوس سیم و زر دگر تا چند … تفته بگداختی دل مارا
نیک نشناختی دل مارا … خوب نگداختی دل مارا
گفته بودی ز پایت اندازیم … وز سر انداختی دل مارا
بر سنان تو کرد جا گویا … علم افراختی دل مارا
کند افغان هنوز چون طنبور … خوب بنواختی دل مارا
از کف انداختی عجب گهری … انکه نشناختی دل مارا
بارها سوختی ستاره او … کارها ساختی دل مارا

نور العین واقف
بردی و باختی دل مارا
قدر نشناختی دل مارا

تفته تسلیم کنی ور نکنی … برضا کار قضا داست مرا

داد از دل و دیده ام که این ها … دارند همیشه داد کین ها

ریزند بتان جهان جهان خون … مالند دمی که آستین ها

افتاده بپای او سر خلق … فرسوده براه او جبین ها

گویند که بمرگ تو یقین هاست … ماییم و گمان این یقین ها

نفرین کند او مرا مرا او را … تحسین ها باد و آفرین ها

بردی بجرم چگونه تشریف … ای کفر ترا اسلام دین ها

جان تو حزین دل تو غمگین … او تفته خوشست کی باین ها

زینسان که فغان کنند این ها … دل ها بتو داده اند و دین ها

گفتم که بگور خواهم آسود … ناگه زده چرخ ها زمین ها

دارند چنینم آن خط و خال … ای کاش نداشتی چنین ها

نقش ازلی کجا شود حک … فرسوده شوند اگر جبین ها

دلهای بتان چنان گرانهاست … جانهای کسان در آستین ها

همواره سرش است و پایت … پیوسته جبین تست و چین ها

ماناست به ها هو ز آن ناف … گر تفته ندیدیش به بین ها

دیدی که تن از غصه چه ها کاست کسی را … از مهر کسی لیک چه پرواست کسی را

کاری مکن ای اشک که از چشم من افتی … در دیدهٔ غمدیدهٔ من جاست کسی را

ای خاک درت سرمهٔ چشم مه و خورشید … گشتن بدرت خاک تمناست کسی را

گفتم که قدش سرو و کج افتاد بمن زلف … زین بعد نگوییم سخن راست کسی را

طفلی که مرا کشت صفاتش ز عدد بیش … جلاد کسی را و مسیحاست کسی را

آسوده ترا ای لیلی و آواره ترا ای قیس … شهر است نصیب کس و صحراست کسی را

رفتیم که از حال دگر میکند آگاه   با غیر سخن گفتن پنهان تو ما را
از مرگ عدو لب مگز اینگونه بدندان   یعنی که گزد این لب و دندان تو ما را
رفتی که کشی دلشده را اوچها کشت   بالا زدن گوشهٔ دامان تو ما را
خود گوی که کرد اینهمه میدان و فاطی   ای گوی سر اندر خم چوگان تو ما را
مستیم ز هر چیز دل خویش بریده   ذوقیست ته خنجر بران تو ما را
پرسی که کرا لبت و کرا کشت و کرا سوخت   ما را قسم ای غیر بجز مان تو ما را
گفتیم که از تفته جدائی نتوان کرد   گفتا که نخوانند اگر جان تو ما را
بشما کار فتاد است مرا   چه بجا کار فتاد است مرا
بسکه مرد آرزوی مردن من   بعزا کار فتاد است مرا
بعلی مشکلم آسان گشت است   بخدا کار فتاد است مرا
دل که آئینه بر و حیران است   چه صفا کار فتاد است مرا
از قدر هیچ نباید پرسید   بقضا کار فتاد است مرا
یار هر جائی و با غیرت عشق   جا بجا کار فتاد است مرا
زیست نبود به اندو تفته بمرگ   عمرها کار فتاد است مرا
بتو تا کار فتاد است مرا   ببلا کار فتاد است مرا
ذوق دشنام نگر تا چقدر   بدعا کار فتاد است مرا
من وفادار و گشتن دنبال   آن جفا کار فتاد است مرا
کام از کام تمنا دارم   کار با کار فتاد است مرا
من کف خاکم و ابست هوا   بهوا کار فتاد است مرا
تا کجا اوست جفا کار و باو   تا کجا کار فتاد است مرا
کار و بار همه عالم هیچ است   بارها کار فتاد است مرا

گر خود او آید نه پنداریم کیست — بیخودی ها اینقدر داریم ما
رنج روز و شب غم شام و سحر — روز و شب شام و سحر داریم ما
تو همان از حال ما ئی بیخبر — از مآل تو خبر داریم ما
همچو طفلان در آغوش پدر — اشک خونین تا کمر داریم ما
از خجالت چشم تر آبست آب — تفته تا دیوار و در داریم ما
گوید آن گل گوش گر داریم ما — گرچه حرفی مختصر داریم ما
عقل ما را کی دهد رخصت چنین — دل چنان از عشق بر داریم ما
ناوک افکن دل کجا دارد خطر — تیغ بر کش کی سپر داریم ما
از سر کوئی تو دور افتیم دور — گر سر کوئی دگر داریم ما
خود نما ناصح نه بندد از چه لب — چشم کور و گوش کر داریم ما
تا کی آرد عشق فوج غم بسر — تا کجا تاب نبرد داریم ما
غم به از شادی و این شادی دگر — کمتریم و بیشتر داریم ما
تفته از تیر نگاه او مپرس — زخم کاری بر جگر داریم ما

تا چند کشد حسرت پیکان تو ما را — ای جان بلب آمده قربان تو ما را
ای بیخبر از حشر کجائی بچه کاری — صبح دگر است این شب هجران تو ما را
دل را خبر آمدن مدعیان کشت — وی عمر کسی رفتن پنهان تو ما را
ظالم نبری سر بگریبان چقدر ما — روزی که رسد دست بدامان تو ما را
لذت نه چنان کشته شدن داد کزین پس — در گور نیابند ثنا خوان تو ما را
تا کی بتو گفتیم که از جان رمقی هست — از مرگ خجل ساخته بهتان تو ما را
خاکش که فریب بت نخورد تفته دگر بار — هست آگهی از بستن پیمان تو ما را
گوید همه از زلف پریشان تو ما را — غیری که نداند ز اسیران تو ما را

کنعان چه و مصر کو دل اکنون — از سود و زیان گذشت ما را

نبود تاب گذشتن اکنون — جائیکه توان گذشت ما را

گفتا که فغان ازین گذشتن — بر لب چو فغان گذشت ما را

ای تغنه چه ما چه عمر ما هیچ — تو خود گذران گذشت ما را

چه شد چه کردم چه دیدی از من چه گفت با تو رقیب سوا — چرا چنین رنجه گشتی از من کجا شد آن لطف و آن مدارا

شب آنچه گفتی نهان با عدا از سیر باغ و گشت صحرا — کجا کجا نیست بر زبانها بگو چه حاصل نهفتن از ما

گهی کشی بلا و تیغ و گاهی نهان کنی سوی من نگاهی — حلال تیغ تو خونم امشب بخاطرت چیست راست فرما

چنین مبین سوی من که چشمت ز غمزه غماز تر فتاده — مباد راز من و تو ناکه باین و آن گردد آشکارا

چنین که امروز بیقراری فتاده چون من بر رهگذاری — که در ربوده از تو هشیاری چه شد چه پیش آمدت نگارا

خوشست چشمت خوشست رویت چه خوش نکو وی چه خوش نمودی — هلاک چشم تو باز بکشا فدای روی تو باز بنما

روی بر غیر و پرسی ایمه مقام بیچاره تغنه را ره — کسی ز راز تو نیست آگه فدای عیاری تو جانها

نگاه جز بر زمین نباشد مرا بنزهش ز بیم اعدا — بگیرم چون نکنم چه سازم چگونه او را کنم تماشا

کسی همیگفت شب کسی را که بهر خونریزی من آید — که بهر خونریزی من امد کشیده تیغ آن بت خود آرا

چه شد که عالم پر از فغان شد فغان عالم بر آسمان شد — مرا بیش تو شاید انجا بیان شد و گرنه ز بیش ما چراست غوغا

ستم شعاری و بیمروت کجا بود خالی از ظرافت — خلاف عادت نگاه شفقت بحال ما خستگان شیدا

بدیر اگر رفتی از پی من بکعبه آیا چه بود کارت — بهانه اولین خوش آمد بهانه دیگر مکن خدا را

تو با رقیبان بسیر گلشن بکام دل بگذرانی و من — گهی غمین که بفکر بردن گهی تپان گاه سر بصحرا

فدای این وعده وانت من ز تغنه تا کی جمیل بکر وی — چه سد پری و چه بود و شب چه باشد امروز و چیست فردا

در گمان غیر ز رو داریم ما — طرفه داغی بر جگر داریم ما

یکنفس چون عمری باید گذشت — قصه خود مختصر داریم ما

تا زه اشکی بر سر مژگان ماست — طرفه آهی در جگر داریم ما

میرزا قتیل
رسید خلق پی قصاص هم بکر و نعش من است بجا — بیا زمانی مشو بر امان النقاب بگشای و درد نی بجا

غم آید از کسی در دل نمی باشم دگر بیکس — بلا گردیده همراهم نمیگردم دگر تنها
چو گفتم آمدنهای تو خوش لیکن بصد شوخی — بصد شوخی جوابم داد می آیم مگر تنها
خوشا جذب دل کسی ورنه با این عالی دماغیها — تو و استادن تو زان نمط بر رهگذر تنها
اگر اینگونه یک تحفه گردیدت تقاضائی — کمش تکلیف خط دیوانه میخواهد خبر تنها
درینحالت نمی آید که نگذارد دگر تنها — تمنا صد هزار است و من شوریده سر تنها
مقام بیدلی کیفیتی دارد که دل داند — جدا گردم دگر بیدل جدا آیم دگر تنها
نشینم بر فریب وعده چون در انتظار او — گهی خیزم ز جا گاهی روم بیرون در تنها
کنم راضی چنان کز وعده هایت بوده ام راضی — شب تاری ترا در گوشهٔ یابم اگر تنها
نه منعم تو از پرکاری همچون منی آگه — پی تفریح طبع گلرخان باید نه [illegible] تنها
خدایا در زمان آخرین راه خودم بنما — روم از خود در آنوقتی که پیش آید سفر تنها
میوتان تحفه حال خود که هیچ چیزی نمی یابم — گذشتن کو بکو پنهان و رفتن در بدر تنها

تکبیر بفغان گذشت ما را — بنگر که چسان گذشت ما را
زین ره که گذشت کز جگر تیر — وز سینه سنان گذشت ما را
ناگشته سبک گذشتنت دوش — بر طبع گران گذشت ما را
دیگر نتوان گذشت از حق — بر خاک توان گذشت ما را
مفهوم کسی نشد دم نزع — حرفی بزبان گذشت ما را
زیر قدم تو عمر چون سیل — ای سرو روان گذشت ما را
بین تحفه کز وه چه رفت بر دل — وز دل چه بجان گذشت ما را
تیری که ز جان گذشت ما را — عمری و چسان گذشت ما را
گویم چه با سبک مزاجان — حرفی که گران گذشت ما را
باشد گذران چه غم چه شادی — هم این و هم آن گذشت ما را

خون من میکشش باد چرا کار افتد
نگلوی دگری خنجر بران ترا

جان من میکنم اقرار خطائیکه نرفت (صحکنم)
تا کنم خویش دل از شکوه پشیمان ترا

گیرم ایمه در توشب همه شب باز بود
لیکن اوصاف چه گویم سگ دربان ترا

چند گوئی که نهانی نکشیدم بکسی
ای تپان تفته بخون جنبش مژگان ترا

عشق چیزیست که دادند مرا
نتوان داد دگر پند مرا

اینچنین داغ کجا میباشد
نعمتی داد خداوند مرا

منم و بند جنون ممکن نیست
که نیایند درین بند مرا

بازگو اینکه دو بوسی وهت
هم شکر باشد و هم قند مرا

ای بحسن از همه افزون امروز
کیست در عشق تو مانند مرا

گفتی آیم بدمی چند ممیر
مرده یابی بدمی چند مرا

تفته قربان خردمندی تو
خبر تو خواند که خردمند مرا

زهر خنده است شکرخنده مرا
زنده آنانکه بکشتند مرا

رخ رنگینت اگر کشمیر است
لب شیرینت سمرقند مرا

من نهال چمن تجریدم
نسبتی نیست به پیوند مرا

صلح و جنگ تو چنانست که کس
نه غمین دید نه خرسند مرا

دلبرانند و همین دلدهیم
کانچه سروند ندادند مرا

حسرت تیغ توام چند کشد
نکشی جان کسی چند مرا

شود افروخته تر آتش عشق
تفته چندانکه دهی پند مرا

شنیدم غیر گردد در سراغت شبتر تنها
نگردد ای من فدایت جا بجا اینقدر تنها

مرا گفتی که خواهم رفت جائی با تو در بام
خبر آید نخواهی رفت و رفتی بیخبر تنها

مترس از این و آن کاینجا همین مائیم و تنهائی
بیا ای شب پی اندیشه بیخوف و خطر تنها

عشقی که حدیث آن نپرسی — پیراست و همبراست ما را
دل خستهٔ ناوک ستم شد — این کشتهٔ خنجر جفا را
افسوس که میخورد بمرگم — آماده که میشود عزا را
با آنکه بدارها کشیدند — من راز نکردم آشکارا
بیگانه و جز این ندانم — بیگانه چه داند آشنا را
من شیشه دلم بیا بمن زن — ای آنکه دل تو سنگ خارا
سرزد ز فقیر آنچه سرزد — دشنام چرا دهی دعا را
گویند که رشک تفته را کشت — غیرت من رند بینوا را

مقتل بیگناهان ساخت دبستان ترا — هست اعجاز دگر خواندن قران ترا
اینکه پیش از دگران کشتیم احسان تو بود — باد شکر تو بلب کشتهٔ احسان ترا
شوخی نیشتر کس بدل من نخلد — خوب دریافته ام جنبش مژگان ترا
ظالمت آنکه چنین کرد ندانم چه کند — بیند آنروز که دست من و دامان ترا
چه بگویم دگر اوصاف گل اندامان را — دیده ام ای گل تر پاکی دامان ترا
در حقیقت بمن صید زبون رحم آورد — تیز هر غمزه که گرد اینهمه پیکان ترا
چیست با من که دهم زخم بها بعد از قتل — هر زمان بوسه دهم دشنهٔ مژگان ترا
آنکه گه گه گذرد از نظرت برق صفت — سوزد ای دل همگی خرمن سامان ترا
چه بگویم که چها گرد جهان میگردد — تفته پیدا کند آخر غم پنهان ترا
دو بر شام بود زلف پریشان ترا — ذکر هر صبح رود چاک گریبان ترا
کوی تو مدفن آن قوم مبادا یارب — که بر انداز در تو نعش شهیدان ترا
دیروی آنکه بااین خنده چه می باید دید — قد و رفتار ترا یا لب و دندان ترا
نه چنانست وصالت که شناسد از هم — هیچ کس عیش وصال و غم هجران ترا

مرزا قتیل
نشد معلوم [illegible] پنهان ترا
هیچ [illegible] گریبان ترا

گفتم گهر گوش ترا بندی و نشنید کردند مگر کر همه گوش گهرت را
صد حشر پدید آمد و صد رفت من آوای تا کی شنوم وعدهٔ وقت سحرت را
رفتیم که سودی نبود از سخن مهر آزرده نسازیم دل کینه ورت را
بالید ستائش چقدر با تجود از ذوق آن لحظه که بر بدیکسی تفته سرت را
آغشته بخون ننگرم امروز درت را ای شوخ چه شد خنجر بیدادگرت را
ای آنکه بیک دیدنت از پا نفتادم دانم سبب دیدن بار دگرت را
بردند ز کوی تو بجای که چه گویم امروز یکی عاشق شوریده سرت را
آخر پی هر چیز حسابی و شماریست ای دل که کند گوش غم اینقدرت را
فرض است بهر گام ترا کشتن صد کس کی پاک توان دید ز خون رهگذرت را
ای ساده پسر کیست فلانی و فلانی با کس منشین ورنه نگویم پدرت را
صد زخم درین است و دو صد زخم دران است ای تفته دلت را نگرم یا جگرت را

تا کی شب غم کشید ما را روزی بود ای بتان جزا را
دیوانه چه بیستون چه بغداد است گر پارهٔ قوتی است پا را
اورنگ جفا چرا نریزد من طرح فکنده ام وفا را
گوید که بدیده کی در آیم ای دیده نگاه کن حیا را
چون گفت که مدعیست نافهم کس فهم نکرد مدعا را
رفتم که جهان بسی است نااهل ای اهل جهان دعا شما را
یک روز خدا رسد بدادم بیداد مکن دگر خدا را
چون دیدهٔ عبرتم گشودند دیدم نه سکندر و نه دارا را
با تفته چه سود وعدهٔ صبح ای شمع مپرس ماجرا را
تیر تو نصیب گشت ما را تغییر که میکند قضا را

ای آنکه بر سیهم چه بود در زمین و تو زرق | گر بر خطا نگیریم از بنده تا خدا
داوو سوای کشتنم ای ترک حیله مست | از آفرین تو بسی مدعا خدا
با آرزویم آرزوی خویش بست غیر | خواهم بآرزو نرساند مرا خدا
آن بت پرست و قاعدهٔ حرمت حرم | باری نگر فکند کجا تفته را خدا

آنکه از خویش برآورد مرا | همه با خویش درآورد مرا
هست بر لاغریم گر انکار | می توان در نظر آورد مرا
آنقدر ها که فغانم نشنید | بفغان آنقدر آورد مرا
آمد و رنج دگر داد این بود | تحفه کز سفر آورد مرا
شوق بین پیش تو با انهمه رشک | از عدو بیشتر آورد مرا
رفت و برد آنکه ز خویشم بچه ناز | دگر آمد دگر آورد مرا
کشتنی ام کسی را نازم | تفته بی بال و پر آورد مرا
خبرے نامه بر آورد مرا | که بلائی لبر آورد مرا
برده بود اشک بصد خون جگر | رشک زانکو بدر آورد مرا
دیده آورد بلا بر سر دل | دل بجان بیتو گر آورد مرا
وعدهٔ تست ظریفی که ز خود | شام برد و سحر آورد مرا
یار از گریه ام آمد در شور | طفل اشک این خبر آورد مرا
آنچو تا وقت جفای دربان | دل برین در دگر آورد مرا
آنکه گفت از همه امید برآ | تفته امید برآورد مرا

ای آنکه نگوئی چه بیان شود شرت را | طولیت نهایت سخن مختصرت را
ای بوده بهر دل زکه جویم اثر تو | دی رفته بهر جا نه که پرسم خبرت را
خود بینت آنمایه که گویم من حیران | چشم و نگه تست فدا دوش و برت را

هردم منگر بجانب خویش | منکن به گر گمان دلم را
هرگه که رسی به سینه لانش | ای تحفه دعا رسان دلم را
دارند نگه بتان دلم را | از آئینه کم مدان دلم را
رفت آنکه نهان نهان ندیدی | چون بردکشان کشان دلم را
کس خانه درو نکرد و کردی | ویرانه باین گمان دلم را
چون غم دل بجان نه آرد | آرد غم تو بجان دلم را
با غیر نشستن تو خون کرد | برخیز و کن امتحان دلم را
پیکان تو هم بسینه گم شد | اکنون که دهد نشان دلم را
گفتی سوی تو دگر نه بینم | بینم که بری چسان دلم را
با زنده دلان گذشت عمرش | از مرده دلان مدان دلم را
آن راه که تحفه رفت نتوان | پیش آمده ناتوان دلم را

مائیم و برلب از غم هجران خداخدا | کس را بهیچ کس نکند مبتلا خدا
بینم من آنچه زان صنم محشر آفرین | هیچ آفریده تو مبیناد یا خدا
من خوب آزموده ام الغیر ولتی آ | آنرا که میدهد دل درد آزما خدا
عمر ابد زکشتنت این میدهد نه آن | زاهد بیا کجا بت ما و کجا خدا
از بهر قتل ما چو تو خونخواری آفرید | ما بنده ایم که کرد چه رحمت بما خدا
آنم چو گفت من شب هجر آفریده ام | گفتم همین بگریه که روز جزا خدا
زان غمزه خیره جان توی تا کجا برد | بیچاره تحفه نیز شود کشته یا خدا
روز نخست آنکه نداوت وفا خدا | با تو چه کرد کرد بمن این جفا خدا
شکر خدا که هیچ مغانم نکرد زهد | یعنی قبول کرد مرا هر دعا خدا
آماده گشت از پی یغمای دین بتی | یاران خبر دهید بمردان باخدا

گهی اشاره باغیار وگاه خنده بمن ... چه جورها که بمن نیست پاسبان ترا
تو خود ببین چه میان وچه بستن وچه عدو ... چه تهمت است که بند وعدو میان ترا
هزار بار نفرین تفته مرد درحمت برد ... ولی علاج چه سازد کسی گمان ترا
مگو که قافیه چون تنگ شد زبان ترا ... بحیرتم که چه گوید کسی دهان ترا
یکی منم که مرا موی موی عاشق تست ... چسان شمار توان کرد عاشقان ترا
خوش آنکه باد صفت گرد توسنت گردم ... گهی رکاب تو بوسم گهی عنان ترا
صفیر بلبل این باغ معنی دارد ... بهار میرود ای دل چه شد فغان ترا
کنی بکشتن اگر امتحان هر عاشق ... مرا بکش که منم عاشق امتحان ترا
توانم آنکه زبیچارگی دهم جان را ... ولی چه چاره کنم جان من گمان ترا
شنیدم این خبر واز الم جگر خون شد ... چه رقتی است دلا مرگ ناگهان ترا
یکی تپان دگری در فغان غرض دیدم ... بحالت عجبی دوش عاشقان ترا
بیا که وقت بدر بردن جنازهٔ ماست ... تمام شد همگی کار نیمجان ترا
برب کعبه که رو جانب دگر نکند ... دلم که قبله نمائیست آستان ترا
چسان زهی چه کنی تفته نیست کس یارت ... کجا روم بکه گویم غم نهان ترا
تاکی آری بجان دلم را ... برخیز ونجون نشان دلم را
دی رفت ومرا ز خویشتن برد ... باز آمد وهمچنان دلم را
دل را شنوی زکعبه بهتر ... ای بت شکنی از آن دلم را
عالم عالم غم است یعنی ... عیش است جهان جهان دلم را
افسوس زنوجوانی دل ... مرگ آمده نوجوان دلم را
مفتون تو غیر ازین چه خواهد ... از فتنه مده امان دلم را
درد اگر کند بمرگ نزدیک ... درد تو زبان زمان دلم را

[illegible]

رفتن از خویش همانست بیا — جان عاشق چه گمانست بیا
ایکه هردم گذرسی از نظرم — عمر هر دم گذرانست بیا
دیگر الطفل روانیست درنگ — اشکم از دیده روانست بیا
خانهٔ دل بخیالت آباد — چه مکین و چه مکانست بیا
ایکه گوئی روم اکنون پی سود — اگر آئی چه زیانست بیا
زنیائی بلب آید جانم — دلم این لحظه بجانست بیا
انکه عمری پی تو گشت منم — ای اجل تفته همانست بیا
دل بیان جان بفغانست بیا — جور بر عمر دگا نست بیا
دل چو اشک آمده در دیده نگر — دیده هر دم نگرانست بیا
آرزویم رود از دهر مرو — بیکسی اشک فشانست بیا
دل شب البته نمردم لیکن — جانم امشب بجانست بیا
یار می آمد و هر سو می دید — گفتم آیا چه گمانست بیا
جان ز تن رفته کجا می آید — خبر رفتن جانست بیا
بیدهانی سخن آمده است — گر ترا تفته زبانست بیا

بگو دگر که برآیدم ز غصه جان ترا — لطافتی است دگر جانمن بیان ترا
کجا شد انکه مرا میفریفتی اکنون — نه وعدهٔ نه پیامی چه شد زبان ترا
یکی بدرد و الم دیگری بحنت و رنج — چه گویم اینکه چه حالست عاشقان ترا
نگریه گفت قدر را که این چه بیداد است — و میکه دید قضا نعش کشتگان ترا
بگو دگر که گمانی است در وفای توام — فدا شوم من دلداده امتحان ترا
قیامتی است که برپا قیامتی نکنی — دلا خموش چرائی چه شد فغان ترا
شنیده‌ام که بسختی فتاده مسکین مرگ — شنیده‌ام چو بیمار سخت جان ترا

مرزا قتیل
چو تفته اینکه [illegible] است از فغان ترا
[illegible] زبان ترا

عنقا کبوترم شد و این لطف بین ببین　　چون پر ز بیمش خبر دوسه پر میدهد مرا
از لطف او مبین که این قاصد خموش　　از مرگ مژده ها چقدر میدهد مرا
قربان آه بی اثر تو شوم دلا　　بنیدی که کاشتی چه ثمر میدهد مرا
تیرت نوای خستن جان میزند بلب　　تیغت نوید رفتن سر میدهد مرا
ای آنکه گویم نزدم می دگر بغیر　　چشمت خبر ز حال دگر میدهد مرا
ناپایدارتر بود از آفتاب شام　　آن ماه وعده که سحر میدهد مرا
آسوده آنکه گفت دم جستن خبر برق　　از اضطراب **تفته** خبر میدهد مرا

الفت اینجا گرفته است مرا　　ویقدرها گرفته است مرا
گویم از قصه به نخواهم شد　　طرفه سودا گرفته است مرا
که ز دست اجل گرفته تبر　　نخل اگر پا گرفته است مرا
چه شد آن عاقبت بخیر که گفت　　دل ز دنیا گرفته است مرا
چه کشایم زبان بحسرت داغ　　که سراپا گرفته است مرا
خودی از من گرفته است کنار　　بیخودی تا گرفته است مرا
تفته جز بیم روز کی نبود　　آنکه شبها گرفته است مرا
غم که تنها گرفته است مرا　　چقدرها گرفته است مرا
نیستم دل گرفته از دو سه روز　　که بدل جا گرفته است مرا
چه تمناست اینکه بر سیم از و　　چه تمنا گرفته است مرا
خویش را میگرفت نادان کاش　　آنکه دانا گرفته است مرا
گفته ام بس امید من این بود　　یاس هر جا گرفته است مرا
عیش امروز خوش دلی چه کنم　　غم فردا گرفته است مرا
تفته را خود نگاه گرفته شکیب　　که شکیبا گرفته است مرا

یا هست ستم بجانم اکنون — یا بود قسم بجانم اورا
گوینه که تفته بگذران عمر — کو عمر که بگذرانم اورا
کو تاب که گویم آنم اورا — یک عاشق بینوا نم اورا
آمد که طلب کند دل از من — رفتم که بهم رسانم اورا
آسان نتوان غم از دلم برد — عمریست که پاسبانم اورا
گر هیچ عزیزتر ز جان نیست — در پای تو میفشانم اورا
آرد که پیام او نهانم — گویید که غم نهانم اورا
صبریست مرا که گفتن از خود — زنهار نمی توانم اورا
جائیکه ز خویش رفته بیند — دانید ز همرهانم اورا
گفتم که دل از در تو بر خاست — گفتا که بخون نشانم اورا
فرزانه کسی که تفته اخواند — دیوانه چرا نخوانم اورا

قربان بانوئی که دگر میدهد مرا — یعنی نگر که می چقدر میدهد مرا
چشمت ز نه که بخشد ده نوید هر گه — لعلت بخنده جان دگر میدهد مرا
پرسی ز موج آب بقا کانچه پرسیم — از جنبش لب تو خبر میدهد مرا
ترسد نه آه غیر دود سوی خانه ام — آنم که آه غیر اثر میدهد مرا
این حرز جز به بال دعایت نبسته اند — غیر از تو پر شکسته که پر میدهد مرا
آه نکرده ام چه اثر میکند درد — نخل نکشته ام چه ثمر میدهد مرا
دید آن پری بجام دگرگشت حال من — دانست هر یکی که نگر میدهد مرا
اشک تفته روز نیم وجور چرخ بین — کان اشک هم بخون جگر میدهد مرا
دور است وعده که دگر میدهد مرا — یعنی ز روز حشر خبر میدهد مرا
خوارم چنانکه در خور دشنام هم نیم — خود مسی بر دخجالت اگر میدهد مرا

[illegible]

وعده اش کرده بود طی ره حشر ‏ ‏ گر نمی بود در میان فردا
تفته رنگیست تازه در هر حال ‏ ‏ بنگری حال بوستان فردا

اینچه گفتی که وفا چقدر نیست مرا ‏ ‏ گله ام نشنوی اما چقدر نیست مرا
طفل طبعم هوس لهو مرا هیچ مپرس ‏ ‏ اشک خونیم سر صحرا چقدر نیست مرا
بهر آزار من ای چرخ چرا تنگ شوی ‏ ‏ دشمن آخر دل شیدا چقدر نیست مرا
نیست در خواب هم آن بخت که بینم رخ دوست ‏ ‏ رشک بر بخت زلیخا چقدر نیست مرا
دیشب آن کردم و امروز سزایش این بود ‏ ‏ باز شب شد غم فردا چقدر نیست مرا
دست دادار زدی شانه چه آسان ورنه ‏ ‏ سر آن زلف چلیپا چقدر نیست مرا
تفته شد چون خمش اندر سخنان وهش ‏ ‏ گفت هان ذوق معما چقدر نیست مرا
من چو گفتم که وفا چقدر نیست مرا ‏ ‏ زد بمن خنجر و گفتا چقدر نیست مرا
آمد آن شمع ولیکن به حجابی که مپرس ‏ ‏ شد سحر ورنه تمنا چقدر نیست مرا
دگر از مردن دل نام جوانی چه بیان ‏ ‏ بر زبان بین که دریغا چقدر نیست مرا
گر تو گل بلبل شوریده چها نبود دل ‏ ‏ ور تو یوسف سر سودا چقدر نیست مرا
ای نکویان من و نار استی ار بد نبرید ‏ ‏ چقدر هست شمار اچقدر نیست مرا
اینچه گفتی که مخور جز بیقینم سوگند ‏ ‏ بیقینست که گمانها چقدر نیست مرا
هیچم از بوقلمون اشک نپرسی عمریست ‏ ‏ در نظر تفته تماشا چقدر نیست مرا

دل رفت و زپی روانم اورا ‏ ‏ گوئی که زپیر دانم اورا
دانی یکی از فرشتگانم ‏ ‏ یعنی یکی از سگانم اورا
گفتی بدل خودم توان دید ‏ ‏ دیدن بتوکی توانم اورا
نادانی من که داند ای وای ‏ ‏ او با من و من ندانم اورا
کس گفت که بوسه زو ستانم ‏ ‏ گفتم من از و ستانم اورا

تو تفته بوده از شبنم سحر بنگر — که آفتاب بخود چون کشید شبنم را
چنان عزیز شماریم چشم پر نم را — که چشم پر نم ما گریه دمادم را
مباد چرخ دنی دیگرش بماند به — نهان خوریم و نگوئیم لذت غم را
نهیم روی بعالم چرا دگر ای ماه — که ما بروی تو بینیم طرفه عالم را
دریغ میخوری آخر می ندارم بیش — زمن دریغ مدار ای مسیح من دم را
کدام زنده که این لحظه مرده نیست از او — چه سوریست که امروز نیست ماتم را
بها گریست الم سینه کوفت غم نالید — ز کوی یار چه برداشتند نعشم را
فغان ز تفته که آماده شد چو بهر فغان — فتاده لرزه بر اندام عرش اعظم را

هر نفس وعده میدهی زبان فردا — آه ازین وعده داد ازان فردا
خوب کرداست مشق خواهد برد — گر دل امروز برد جان فردا
گفتم این وعده تا کی و تا چند — گفت تا هست در جهان فردا
روی او را سیاه کرد آهم — تا چه بنماید آسمان فردا
من به امان زنم همین دم دست — تا بکی با من ای بتان فردا
ایکه گوئی نترسم از داور — شدنی هست امتحان فردا
آمد اینجا قیامت وانجا — بر زبانست همچنان فردا
تفته بوداست مغتنم امروز — کشته خواهد شد این جوان فردا
ایکه گوئی کشم سنان فردا — ناتوانت کشته چنان فردا
گشت در شام من اگر گم صبح — شد در امروز تو نهان فردا
جور هر روزه بر زبان دارم — تا خجل گردد آسمان فردا
دیدم آن منکر قیامت را — در دل امروز و بر زبان فردا
تا دگر این بهانه بر خیزد — کاش برخیزد از جهان فردا

مه بر نعش تفته رفت و ندیدی چه سحر کرد — آنی که زنده کرد بآنی دگر مرا
مستی نو دهد گل تو مرا — چون نگیرند بلبل تو مرا
کرد بیمار نرگس تو دلم — ساخت آشفته سنبل تو مرا
دوش غافل تو بودی و میکشت — چقدرها تغافل تو مرا
دل فشاند اشک و دیده گفت رساند — بترقی تنزل تو مرا
اگه گوئی نه دانمت چه کسی — خوب داند تجاهل تو مرا
چون نشد ناصحا زبان تو لال — گوش کر شد ز غلغل تو مرا
ترک دنیا نه بهر زوین بود هست — تفته داد از تامل تو مرا
ای دل ابتر ز سنبل تو مرا — سینه صد پاره از گل تو مرا
می نداری نگه بمن گویا — می نداند تغافل تو مرا
ای صراحی نز وصل رحمت بود — غلغل رعد و قلقل تو مرا
هان میان تو جزو و موی تو کل — گشت جزو تو و کل تو مرا
خوب گفتی حریص داغ نیم — سوخت ای دل توکل تو مرا
زود کش زود کش تامل چیست — ورنه کشت این تامل تو مرا
تفته گاهی نبود کوه غمش — جان فدای تحمل تو مرا

دمی که من بلب آوردم آتشین دم را — چه الحذر که نیامد بلب جهنم را
نصیب زخم نصیبان تست عیش ابد — بشرط آنکه نگیرند نام مرهم را
مریض عشق ترا بود حالتی که مسیح — آمد و آماده گشت ماتم را
بآب تیغ که بودیم تشنه کام که دوش — به تشنه کامی ما رشک بود زمزم را
ز حد گذشت جفا بعد ازین بکش شمشیر — مکن برای خدا قطع نسل آدم را
فدای آنکه پس از مرگ داد عمر دراز — بخاکم آمد و بگشود زلف پرخم را

ما دیقین این سخن بزنه شنونیم ما   نقفه وصحت از دوا عقل چه دید طبیب را
بود در اهتمام بزم دوش وببین فریب را   تا نبرم دگر گمان گفت برو رقیب را
خواست دم از وفا زند باز ندید مصلحت   دید بحالت دگر چون من ناشکیب را
بو و ببین که ناگهان گفت فغان ز چون توئی   تو گل من چو گوش کرد نالهٔ عندلیب را
رفتی و دل سفر گزید اشک چکید و آه رفت   آه کنون که گویدت حال من غریب را
بود جنازه ام بلی قابل دید کودکان   گرد ز کشتنش رها بنده شوم ادیب را
خواست شبی که آمدن شد ره خانه ام غلط   بخت عدو نصیب غیر کس چه کند نصیب را
یار و رقیب خواندنت نقفه مرو چنین ز خویش   هست بعید یافتن معنی اقرب را
شانی دگر بود بجهانے دگر مرا   قربان آن که گشت بآسانے دگر مرا
گفتی بکریم که گمانی دگر مبر   افکند این سخن بگمانے دگر مرا
وقتی که ترک چشم تو تیغی نوی کشید   گفت آن مژه که هست سنانے دگر مرا
تیری که چرخ می فکند دیده ام بسی   از پا فکند سخت کمانے دگر مرا
تا چند ای زبان تو اندر دهان غیر   این وعده دادنت بزبانے دگر مرا
باشد جز این چه معنی حسن بیان دگر   حسنی دگر تراؤ بیانے دگر مرا
خواندی کریم تو نقفه خدای سخن چه غم   داند این فزون همه دانی دگر مرا
گر گویمش که هست بیانی دگر مرا   دشنام ها دهد بزبانے دگر مرا
ایدل چه آفتی که باین هیچ ما نیم   کردی دو چار آفت جانے دگر مرا
بگشای لب دمی بادا ورنه من کجا   خواند ز ناز غنچه دهانے دگر مرا
ای ساده بال شهرت عنقا که بسته است   در بی نشانی است نشانے دگر مرا
دود از نهاد چرخ برآورده ام و هنوز   پنهان بود بسینه فغانے دگر مرا
ای قامت تو راست چه بینی بقا منم   تیری دگر تراؤ کمانے دگر مرا
گویند ازین چه به که بگیری ذره دگر   کیرم دلی کجا به ازا سنے دگر مرا

مضمون این نغمه اگر خود ظهوریست   با نغمه گفت یار ظهوری بیا بیا
دل بجای دگر افکند مرا   ببلائی دگر افکند مرا
عشق و آن غمزه که گویم سر و کار   بجدائی دگر افکند مرا
آشنائی تو گویم که برنج   آشنائی دگر افکند مرا
به عائی که پی مرگ دلست   به دعائی دگر افکند مرا
گفتم ای چرخ منم مور ضعیف   ته پائی دگر افکند مرا
بنمارودی خودم ورنه بدام   خودنمائی دگر افکند مرا
نغمه نامردن تو روز فراق   بعزائی دگر افکند مرا
ناله جائی دگر افکنده مرا   بفضائی دگر افکند مرا
بر نخیزم دگر از کوی بلا   که بلائی دگر افکند مرا
سر فدائی خوش ادائی که زپا   بادائی دگر افکند مرا
هر دم ایوای ز چشم مردم   گر بهائی دگر افکند مرا
خوش صبائی گذر افکنده بمن   بهوائی دگر افکند مرا
یک غمم داد ولیکن در رنج   از برائی دگر افکند مرا
نغمه از بحر ضلالت بکنار   ناخدائی دگر افکند مرا
بود بهانه جوی من چشم بره رقیب را   من چه بهانه ز غمش کرد طلب طبیب را
صحن چمن حرم نشان بلبل مست خطبه خوان   منبر گل چه بر فزود مرتبت این خطیب را
باز بگو که تیر من دلشکن است و جان نواز   جا به لم نه چون بود این سخن عجیب را
با تو کسی نگفته است مشکل رد زبان زیر من   سنبل بخود گرفته وعده عنقریب را
لشکر عشق صف شکن فوج فراق تیغ زن   نام نماند بیهشی را نیست نشان شکیب را
بخنده اگر فلک شبهی بهتر از آن نداشتش   عشق تو داد منصبی عاشق بد نصیب را

کو جان و چه دل کراست اینها
ایجان کسی کجاست اینها

چشمی که وکر پر آب شد چشم
کوشی که چه ماجراست اینها

جز مهر و وفا چه دیدی آخر
کینها چه بود بماست اینها

آنها که فلک نمود دیدم
خوبان دکر از شماست اینها

این کجکلهان چه راست کویند
کویند یکی نه راست اینها

زین راه نکو برو جدا شو
کز راه وفا جداست اینها

دل داشت کسان و تفته ات جان
دل بردی و جان رواست اینها

رفت انچه رفت باز چه دوری بیا بیا
ظالم دکر نماند صبوری بیا بیا

شاهانه تکیه حضرت غم زد به تخت دل
خواهی اکر تو کریه حضوری بیا بیا

هرچند نامهٔ تو بود مایه سرور
اما چه نامه خود تو سروری بیا بیا

من انچه کویمت به ازانی مرد مرد
رشک پری و غیرت حوری بیا بیا

خطا انچنان نمود که کویم بزلف او
ای مار اکر تو عاشق موری بیا بیا

ای از تو دور و از همه یاران تو بلا
مپسند ازین بلا زده دوری بیا بیا

کفتی کجا بمیکده جای شعور راست
آری تو تفته زاهل شعوری بیا بیا

نفرت چنان بود نه ضروری بیا بیا
یعنی ز من پی چه نفوری بیا بیا

بهتان چرا نجو د ز مروت خمش خمش
تهمت عبث بمن ز صبوری بیا بیا

من ای خضر نکویم و از راحتم مپرس
کر تو هلاک راحت کوری بیا بیا

بهر دلی که مهر تو از داغ بروی است
آمد عتبی اکر تو غیوری بیا بیا

پرسم قصور خود من و او کویدم همین
اکنون که معترف بقصوری بیا بیا

زاری دزد و برابهم ای آنکه نیستی است
زارم مرده ره همه زوری بیا بیا

اکو از دل است دیده ام الیطفل اشک ور
نزدیک تو چه اینهمه دوری بیا بیا

گفتي که در تلاش تو اهل جفا هنوز
در دل همي نشست بشوخي و بعد از ان
نالم بيا و مرگ خود اي آه تا بکي
هر کس که رفت بر در او زنده بر نگشت
ميريم ازين دروغ و نميريم تا کجا
رفت انکه رفتمي ز در تو بپاي خويش
دل خسته ناوک و نيم انکه که جان چه شد
رفت آن زمان که يار نخوردي بمن شراب
از سينه دل بدر زده تير ستم چه شد
رفتي تو و نماند ز دير و حرم خبر
گويي است اينکه خلد برين رشک ميبرد
آيد که دل برد دگر از نگر و دل گرا است
پايان زلف خويش ندانسته اگر
گفتي همين که تفته نيايد دگر دلي
گفتي همه از شما ست اينها
دنيا همه نقش باطل آمد
دل زلف ترا نگر و بر هم
شادم که دل آن اين بلاهاست
گفتم که دفا همين جزا داشت
با زلف تو خوش نمايد اين ناف
از عمر مخواه راستي ها

من مردم اي فداي تو اهل عزا کجا
اگه نيم که دل چه شد و دلربا کجا
گريم بمرگ اگر نه و اي واي تا کجا
ديدي دلا که برد قضا تفته را کجا
يعني تو عمر و عمر کسي را وفا کجا
زين بيش بود تاب و توان حاليا کجا
سر بر سنان رسيد و ندانم که پا کجا
اکنون که خورد شرم کجا و حيا کجا
بر دوش سر گران شده تيغ جفا کجا
رفتم کجا کجا و نرفتم کجا کجا
ديگر برند نعش من اهل عزا کجا
گويد که آشنا منم و آشنا کجا
ما نيز ديده ايم دل خويش را کجا
گفتي دگر نه اينکه رود آن گدا کجا
قربان روت رواست اينها
اي ساده نگر چها ست اينها
در هم مشو از صبا ست اينها
وان دل مبتلا ست اينها
گفتا که ترا سزا ست اينها
در دام تو خوشنما ست اينها
قربان تو تفته راست اينها

دل بردي و جان عاشق پر سوز اينجا ... اينجا ست اينجا

امید نیست که عمر گذشته باز آید　　فتاده ام بچه امید در قفا اورا
دلم بااینهمه یاس از درت نمی خیزد　　ز بیقتی چه قدر از بها نها اورا
بحال تفته کنون هرکسی که دید گریست　　فغان زعشق که افکنده در بلا اورا
گر اینهمه وعده داد مارا　　بر عمر چه اعتماد مارا
ما قفل در امید خویشیم　　مشکل که بود گشاد مارا
مائیم و فتادگی با دکار　　ای کاش نمی فتاد مارا
بر هم زن ننگ و نامی ایدل　　از نام و ننگ باد مارا
تا چند حساب شادی و غم　　دادند کم و زیاد مارا
صد رنج بجان رسید صد شکر　　جان نیز طلب رساد مارا
گر تفته نه مرید طفلان　　بود بتو اعتقاد مارا
گفتیم که گشت باد مارا　　گفتا که خبر مباد مارا
مردیم و ندید جانب ما　　رفتیم و نکرد یاد مارا
گشتیم چنان که می نماید　　آب آتش و خاک باد مارا
فرمود که جان زتن برآید　　پس بود همین مراد مارا
غم داد و نهاد سر بصحرا　　وا داد ز دل بدنهاد مارا
از گریه نه بام ماند نه در　　چشمی که چه اوفتاد مارا
هر چند باد و تف جحیم است　　بی تفته چنان مباد مارا
دیدی که رفتم نه کجا برد تا کجا　　تو در کنار بودی و رفتم کجا کجا
زاهد ز کعبه آمد و راه دگر نمود　　عاشق رود زکوی بتان یا خدا کجا
مدهوش مستانبود حیله زخم دوست که　　دربان طلب شو و حل و رواز ما کجا
خود نامه تا نویسم و خود معترض شوم　　مطلب کجا مراد کجا مدعا کجا

چند گویم که دگر ساخت بغیر / چند سوزم که دگر سوخت مرا
همه آتش حسن بتان را عشق است / هر که آمد بنظر سوخت مرا
گریه گشت آب ز بسیاری شرم / ناله چون گفت اثر سوخت مرا
تا شد آن شمع کرا پروانه / قاصد این تازه خبر سوخت مرا
گفت بیم است ز نار دوزخ / لقفه هنگام سفر سوخت مرا

باین و آن نگرم چند یا خدا اورا / ببر بصارت من یا بده حیا اورا
بصلح از پی جنگست حیله جو ورنه / هر آنچه گفت بمن گفته ام کجا اورا
چه زود بلا که نیامد یکی بپرسش من / چه شد اجل که ندیدم ز عمرها اورا
هر آنکه کی ادا این چه کرد دان چه نمود / رقیب مصلح او را بگوئی یا اورا
نوشتمش که کسی را دگر کسی طلبید / ببین که چون طلبیدم بحیلها اورا
برب کعبه که گردیده ایم سرگردان / دمی که گرد نگردیده ایم ما اورا
بی دلی چه ضرور رای بتان بمن تهمت / کدام روز طلب کردم از شما اورا
گهی که غیبتم آغاز کرده بود بغیر / رسیده می نه دمی کاش در قفا اورا
چه لقفه و چه دگر عاشقان جان برلب / هر آنکه هست مریضیت کجا شفا اورا
نه آفرین دگر اکنون نه مرحبا اورا / کسی که تیغ بمن زد و سرم فدا اورا
چه شد دگر شدن او بآن ادا یارب / دگر خوش است که ببینم بآن ادا اورا
نه چشم بر من و نه گوش بر حکایت من / چه می شنیدم ندیدم کنون چها اورا
دهد مرا همه دشنام و گوید این نه جفاست / اگر همین بود او را وفا و عطا اورا
اگر غلط نکنیم آفتاب محشر بود / لشوخئی که سحر دیده ایم ما اورا
رسید و گفت ته لب که او همین بودست / نیافتم که چه بود است مدعا اورا
بجز خدا که رساند می مرا بمراد / مرادم این که رساند بمن خدا اورا

نصرت جمعی
چو داده‌ای تو نصیحت بجای خلاف اورا بده دایه وفا اورا

زین خارها که تازه بدشت بلا دمید　　ای دل گل مراد نچیدن چرا چرا
ان لافهای بیمزه ایدل چه شد چه شد　　این ناوکی نخورده تپیدن چرا چرا
ای انکه رشک دوش جنان برد از خودم　　بازم ببزم خود طلبیدن چرا چرا
چیزی دگر نگویمت ای نازکشیده می　　مستی بهانه کرده خمیدن چرا چرا
لعل چنین لطیف که باید گزیدنم　　خود در عتاب الفته گزیدن چرا چرا
باز از دریچه سر نکشیدن چرا چرا　　قصدت بدیدنست و ندیدن چرا چرا
ترسم که آرمیدنت از خاطرت رمد　　ای دل دگر ز خود نرمیدن چرا چرا
اقرار کردن دگر انجا شب ای پری　　بعد از رسیدنم نرسیدن چرا چرا
اکنون که آمدم من خونین کفن بحشر　　رنگ از گل رخت نپریدن چرا چرا
ای من فدای سوختیت اینها که گویمت　　خواهی شنیدن و نشنیدن چرا چرا
آئینه ساز هرچه فروشد ندیدنی است　　ایجان بلای تازه خریدن چرا چرا
گر میکند هلاک ترا الفته خود طلب　　مرگ خود از خدا طلبیدن چرا چرا
دل همین گفت و جگر سوخت مرا　　که نگر تا چقدر سوخت مرا
چه گنه بود که بالم بشکست　　چه خطا رفت که پر سوخت مرا
من چنین گریه کجا خواسته ام　　ایدل این دیدهٔ تر سوخت مرا
گفتم از نوع پری بنمائی　　وان پری نوع دگر سوخت مرا
با چنین زلف و رخ این مه کزو　　شام اگر رست سحر سوخت مرا
بودم آن کشتنی و سوختنی　　که قضا گشت و قدر سوخت مرا
گلهاش الفته چه حاصل هر جست　　چه توان ساخت اگر سوخت مرا
شام آن شمع اگر سوخت مرا　　سحر آتش صبح دگر سوخت مرا
چه بگویم که چه آتش قسم است　　آمد و رفت شرر سوخت مرا

چه بود ای همنفسان فدای شوخیت آن آمدن ناگه — دگر آن رفتن و در رفتن آن برگشته دیدنها
رسیدن بر سر نعشم گر ابود از تو در خاطر — بداد من رسیدی خوش فدائی این رسیدنها
پی دفع گمان غیر مضمون توی دارد — خط من آشکارا خواندن و پنهان دریدنها
هلاک این خمیدنها چه گویم تا چه تیغم زد — دم تسلیم غیری آن بطرز نو خمیدنها
قتیل تست مسکین تفته بی خشم و عتاب تو — چه سود از زیر چشم و دمبدم خنجر کشیدنها

از کف انداختن تیغ آخته را — که کشد این حواس باخته را
آب گشتم ز شرم خواهش دوست — چه کند تا دل گداخته را
میزند دل ز غصه کوس رحیل — از چه بنوازی آن نواخته را
از خودم برد قاصد آن سر دو — تا کبوتر چه گفت فاخته را
دل که بود آن رخ فروخته برد — جان که هست این قد فراخته را
چه بلای که قدر نشناسی — دل قدر بلا شناخته را
تفته این شستن جهت که می‌بینی — تختگاهیست اشک تاخته را
منم و شکوه تیغ آخته را — کار خلقی تمام ساخته را
بیند الطفل میوار الکاش — سر مژگانم اشک تاخته را
بلبل و گل همه من و معشوق — شرح دیگر چه سرو و فاخته را
دل و دین داده نیز باید خواند — همدم این عقل و هوش باخته را
خواهدم کشت آن هلال ابرو — می توان دید تیغ آخته را
قلبم اید وست خالص نقاد است — چه گدازی دگر گداخته را
حیف کز کوی او بجلد برند — تفته جای خود شناخته را

دوست تیغ دیر کشیدن چراچرا — عمر منی لب نرسیدن چراچرا
که میتوان سخن راستان شنید — تا آنچه گویمت نشنیدن چراچرا

نور العین واقف
۱۵۰ از کف دل ...
قدر دور و اسم ...

سوزیم ز هجران و پیداست — زین ناله که هد مست مارا
مارا لپرش چرا دوا کرد — این شکوه ز مرهمیست مارا
ای غیر ترا ز زخم خود — سوزی که ز مرهمیست مارا
هشیار گرفته ایم خود را — گیرند چرا نه مست مارا
گر حور ترا قصور مند است — فردوس جهنمست مارا
تنها دل تفته آن تو نیست — قربان تو جان همست مارا

که بود آن ساقی ظالم چه بود آن می کشیدنها — بمستی کرد کار تیغ آن هر دم خمیدنها
چه خوش پرسیدی ابرو کرده خم کاخر چه میخواهی — فدای ابروت گردم ته تیغ آرمیدنها
دم قتلم شب از چشم قضا هم اشک می بارید — چنان کز تیغ قاتل داشت خون من چکیدنها
ز گفتنها چه گویم از شنیدنها بفرماید — ومی باید شنید این قصه را دارد شنیدنها
بقاصد گفتم از تعجیل و جبریل از فلک گفتا — کبوتر نیست این قاصد نمیداند پریدنها
چه دانم مصر کو بیع و شرای آن چه شد کی شد — من و از یوسفی هر دم بلای تو خریدنها
بغیر او را تکلم بود و میبرد از کفم دل را — در اثنای تکلم آن بمن و زدیده دیدنها
تو و با غیر در گلبازی آن خم کردن قامت — من و آن جستن و از نخل تو آن میوه چیدنها
برای مدعی بود از تو گویا شب تنگ در می — بمن انگونه بوسی دادن و آن لب گزیدنها
مدم افسون خوابم تفته بخت من همان ورنه — تو خود افسانه خوابی شد ازین افسون دمیدنها
چه پرسی از من و از دل دم خنجر کشیدنها — من و بر خاک غلطیدن دل و در خون تپیدنها
هلاک ناز او گردم چه گویم تا چه ناز است این — خدائی میکند کافر دم ناز آفریدنها
دگر بهر رمیدن با دل وحشی نو آموزی — اگر دانی چه باشد آرمیدن در رمیدنها
بریدی از من دلم نوعی که ممکن نیست پیوندش — مگر آموخت از تیغ تو انداز بریدنها
زمانی ای همای تیر او دیگر مروت کن — شکستم استخوان یک عمر در ذوق تپیدنها

زخوف تا بر جا صد هزار فرسنگ است ... ره سخن بتو ظالم کنم چسان پیدا
خوش انکه چون متحیر بآن دهان گشتم ... بخنده گفت که حق کرده سر نهان پیدا
سحر براه کسی باز بود چشم امید ... که گشت مرگ من خسته ناگهان پیدا
که راند از نمک آیا بزیر لب سخنی ... که هست خنده ازین زخم خونچگان پیدا
فدای چشم تو گردم بغیر چشم تو کیست ... بلای تازه کند آنکه هر زمان پیدا
شب آمدی بمن و داشتی گمانی چند ... که شد رقیب بیکباره ناگهان پیدا
تو و وفا به من این دقیقه ایست نهان ... بغور اگر نگری نیست در جهان پیدا
نشان نفقه همین بس بکشتگان کسی ... که هست بیکسی از نعش آنجوان پیدا

دشمن همه عالمست مارا ... عالم عالم غمست مارا
در دور تو ماه و سال بر گشت ... شوال محرمست مارا
گفتی که حذر ز سید مانت ... جز آه که همدمست مارا
هر دو رو تو دارویی دل ما ... هر زخم تو مرهمست مارا
تا طبع تو برهمست از ما ... خاطر همه درهمست مارا
عیداست و نصیب هیچکس نیست ... شوری که بماتمست مارا
دانی که ز آمدن چه حاصل ... رفتن که مقدمست مارا
قیس از تو نئیم کم ولی صبر ... بیشست ترا کمست مارا
آن خلد که بی جلیس بخشند ... بی نفقه جهنمست مارا
فکر همه عالمست مارا ... زین دیده که پرنمست مارا
از مردن غیر گر غمش مرد ... هم شادی و هم غمست مارا
کوئی تو به از بهشت دانیم ... سوگند بآدمست مارا
جمعیت جم بجامی ارزد ... جام آنکه دهد جمست مارا

ماهم ز بلای دل نرستیم ‌ ‌ ‌ گر دل ز بلا نرست مارا
زلف تو جنون ز سر برافزود ‌ ‌ ‌ زنجیر بپا گسست مارا
برخاست دوئی ز دل دو روزست ‌ ‌ ‌ وعده یکی نشست مارا
باید بزمین آن نگه کرد ‌ ‌ ‌ باشد غزلی که پست مارا
بیکار نماند لفته زعشق ‌ ‌ ‌ گر بت ترا شکست مارا

~~که گوید اینکه نباشد بهم نهان پیدا ‌ ‌ ‌ ندیده یار نهان و ز دل فغان پیدا~~
چه لطفها که نمی شد شب آن زمان پیدا ‌ ‌ ‌ اگر رقیب نمی گشت ناگهان پیدا
خوشست گر بسر راه عدم بگیرد شیخ ‌ ‌ ‌ ره دهان تو گردد ز گرهان پیدا
تو آمدی سر خاک من و کسان گفتند ‌ ‌ ‌ عجب که هست تن ما نهان و جان پیدا
چه شد که رنگ جفا ریخت هر طرف دوران ‌ ‌ ‌ چراست خون ز زمین تا باسمان پیدا
سخن کند بمن از شرم و پیش و پس نگرد ‌ ‌ ‌ ز بیم اینکه نگردد کس آن زمان پیدا
بجز خدا که برآید مراد جانبازان ‌ ‌ ‌ خدا کند که شود آن بلای جان پیدا
بگو بیا که کنم من نهان نخواهد ماند ‌ ‌ ‌ ببین که کین نهان را کند چسان پیدا
جهان حسن تو ایمن ز هر بلا بادا ‌ ‌ ‌ بلای تو کنی ای آنکه در جهان پیدا
بکشتگان حدوی نیم کشتگان مبرید ‌ ‌ ‌ که باز تیغ بکف گشت آن جوان پیدا
ز شمع سوز شب غم زند بزم آتش ‌ ‌ ‌ کنون که لفته زبان کرد شمع سان پیدا
نه آه ماست نهان و نه آسمان پیدا ‌ ‌ ‌ چو مه برآ که شود این نهان و آن پیدا
منم که نیست مرا از طرب نشان پیدا ‌ ‌ ‌ تو در دلی و غم از چهره ام عیان پیدا
گذشت موی سر از پا و خار پا از سر ‌ ‌ ‌ ببین که حال دگر کردم این زمان پیدا
بهر قدم شود از دود آه روز سیاه ‌ ‌ ‌ بهر زمین که روم گردد آسمان پیدا
بمن مگوی که پیدا مکن نهانی را ‌ ‌ ‌ تو خود بیا که نگردد غمم نهان پیدا

جور بتان ببین که مرا کس زپا فکند — کس ذبح کرد و کس لب من نهاد پا
می تو بمشم که شد پی نادر فتنم سبب — چون خفت شب براه تو تا بامداد پا
تا شهر دسنگها بود و دشت و خارها — ناکام سر نمی فتد و نامراد پا
بزمت چه دلکش است که چون رانده‌ایم ازان — من پیش می نهادم و لیس مے فتاد پا
دی تفته رفت تا در فردوس و ناگهان — برگشت چون ز کوی کسی کرد یاد پا
رفتم که برکشم ز در هر مراد پا — گوئی در مراد بر ویم کشاد پا
بی تیغ یافت است کجا اعتبار سر — بی خار داشت است کجا اعتماد پا
دل گفت با جگر که گناه من و تو چیست — آن دم که داغ او لب من نهاد پا
توای جنون ز تربیتم بر مدار دست — زنجیر نیز ساخت مرا آنکه داد پا
رفتم که گیرمش سر زلف و چو رو بتافت — دستم ز دست رفت و ز پایم فتاد پا
ایدل گرفتم اینکه رخش را خطش گرفت — تو بر مکش ز دائرهٔ اعتقاد پا
یک گرمی عنان بود و عالم دگر — ساقی دهی به تفته گر از باده باد پا

خوانند طرب پرست مارا — بنگر چه معیبت است مارا
گفتی که دل تو اینهمه نیست — قربان تو هر چه هست مارا
سنگی بگرفتی و صدائی — برخاست که دل شکست مارا
رنگین گل گلشن وفائیم — ای ساده مده ز دست مارا
دیدیم بچشم او چه خوانند — سرمست مئی الست مارا
مضمون دو آهوئی تو باشد — صیدی که ز دام جست مارا
مضمون جفای کس نبودیم — چون اینهمه تفته بست مارا
آن تیر که سینه خست مارا — دل برد چها ز دست مارا
گوید که گرفت نیست برمست — کشت ان بت حیله‌ست مارا

داغها نور کرده اند مرا شجر طور کرده اند مرا

گر ترا کرده اند بدر منیر شب دیجور کرده اند مرا

خاکسار اینقدر که را کردند تا چه مغرور کرده اند مرا

ای نکویان مگر که چشم بدم کز شما دور کرده اند مرا

مرگ هم می پسندد از من هجر بسکه مهجور کرده اند مرا

سست پیمان ترا ز تو نیست کسی سخت مجبور کرده اند مرا

از من است این نمک که در سخن است لب پر شور کرده اند مرا

ناله بسیار و سرمه کم چه علاج آفت طور کرده اند مرا

بسخنهای گرم خود سوگند لقمهٔ مشهور کرده اند مرا

گر نه مامور کرده اند مرا از چه مجبور کرده اند مرا

نالها تا دگر چه بنماید گریها کور کرده اند مرا

چون برآیم ز سنت افلاک کهنه گور کرده اند مرا

گفتم ای حور غیر سیتی گفتا غیرت حور کرده اند مرا

من هلاک دو چشم رنجورت طرفه رنجور کرده اند مرا

تو و این عذر کردن و رفتن آه معذور کرده اند مرا

شورش گریه را چه شکوه ز بخت بخت خود شور کرده اند مرا

بردم آئینها ندیم و دگر گفت مغرور کرده اند مرا

گوشه گیر است این زمان عنقا یا که مشهور کرده اند مرا

کیست از نقطه در حقارت پیش که کم از مور کرده اند مرا

از کوی تو کشیم گر ای حور زاد پا یارا مباد قوت و ما را مباد پا

سینه هست دل گریختن از پیش تیغ دوست منت بسر نهاد که یاری نداد پا

جور بتان ببین که مرا کس ز پا فکند	کس ذبح کرد و کس به سر من نهاد پا
می نوشتم که شد بی مدد فتنم سبب	چون خفت شب براه تو تا بامداد پا
تا شهر سنگها بود و دشت و خارها	ناکام سر نمی فتد و نامراد پا
بزمت چه دلکش است که چون رانده ایم از آن	من پیش می نهادم و پس می فتاد پا
دی تفته رفت تا در فردوس ناگهان	برگشت چون ز کوی کسی کرد یاد پا
رفتم که بر کشم ز در ... هر مراد پا	گوئی در مراد بر ویم کشاد پا
بی تیغ یافت است کجا اعتبار سر	بی خار داشت است کجا اعتماد پا
دل گفت با جگر که گناه من و تو چیست	آن دم که داغ او به سر من نهاد پا
تو ای جنون ز تربتیم بر مدار دست	زنجیر نیز ساخت مرا آنکه داد پا
رفتم که گیرمش سر زلف و چه رو بتافت	دستم ز دست رفت و ز پایم فتاد پا
ای دل گرفتم اینکه رخش را خطش گرفت	تو بر مکش ز دائرهٔ اعتقاد پا
یک گرمی عنان بود و عالم دگر	ساقی دهی به تفته گر از باده باد پا
خوانند طرب پرست مارا	بنگر چه مصیبت است مارا
گفتی که دل تو اینهمه نیست	قربان تو هر چه هست مارا
سنگی بگرفتی و صدائی	برخاست که دل شکست مارا
رنگین گل گلشن وفائیم	ای ساده مده ز دست مارا
دیدیم بچشم او چه خوانند	سرمست می الست مارا
مضمون دو آهوئی تو باشد	صیدی که ز دام جست مارا
مضمون جفای کس نبودیم	چون اینهمه تفته بست مارا
آن تیر که سینه خست مارا	دل برد چها ز دست مارا
گویند که گرفت نیست بر ست	کشت آن بت حیله جست مارا

داغها نور کرده اند مرا	شجر طور کرده اند مرا
گر ترا کرده اند بدر منیر	شب دیجور کرده اند مرا
خاکسار اینقدر کرا کردند	تا چه مغرور کرده اند مرا
ای نکویان مگر که چشم بدم	کز شما دور کرده اند مرا
مرگ هم می‌پسندد از من هجر	بسکه مهجور کرده اند مرا
سست پیمان تر از تو نیست کسی	سخت مجبور کرده اند مرا
از من است این نمک که در سخن است	لب پر شور کرده اند مرا
ناله بسیار و سرمه کم چه علاج	آفت طور کرده اند مرا
بسخنهای گرم خود سوگند	لقمه مشهور کرده اند مرا
گر نه مامور کرده اند مرا	از چه مجبور کرده اند مرا
نالها تا دگر چه بنمایند	گریها کور کرده اند مرا
چون برآیم ز سنت افلاک	کهنه گور کرده اند مرا
گفتم ای حور غیر سینه گفتا	غیرت حور کرده اند مرا
من هلاک دو چشم رنجورت	طرفه رنجور کرده اند مرا
تو و این عذر کردن در رفتن	آه معذور کرده اند مرا
شورش گریه را چه شکوه ز بخت	بخت خود شور کرده اند مرا
بردم آئینها ندیم و دگر	گفت مغرور کرده اند مرا
گوشه گیر است این زمان عنقا	با که مشهور کرده اند مرا
کیست از لقمه در حقارت پیش	که کم از مور کرده اند مرا
از کوی تو کشیم گر ای حور زاد پا	یارا مباد قوت و مارا مباد پا
سیه است دل گریختن از پیش تیغ دوست	منت لسر ننهاد که یاری نداد پا

مولوی باز ... کرده اند مرا
زنده در گور ... کرده اند مرا

تابی ستم تو چون توان ماند | تاب ستمی نماند ما را
تو باصدی و تفته کاری | جز با صنمی نماند ما را

شب سر آن زلف در محفل بدست آمد مرا | لله الحمد آرزوی دل بدست آمد مرا
بار دیگر من قتیل این تپیدنهای خویش | کز تپیدن دامن قاتل بدست آمد مرا
دیدمش در خواب و گرد خواب گردیدم بسی | دولتی بود آنکه شب غافل بدست آمد مرا
عشق و جز نقد شهادت حاصلش دور از قیاس | آنچه دل میخواست الحاصل بدست آمد مرا
گرد بادش چون ز جا برداشت مجنون گشت شاد | گفت کاینک پردهٔ محمل بدست آمد مرا
کام دل دادم بسی شد خوش کنون در شکر آن | میدهم چون جان دل سائل بدست آمد مرا
عقل را ظلم است آئین عشق را عدل است کار | رفت ظالم از میان عادل بدست آمد مرا
بود دل بی می خراب و ساقیم بخشید درد | از پی تعمیر گویا گل بدست آمد مرا
تفته گردیدم بسی در کعبه و بتخانه لیک | راه را گردم چو گم منزل بدست آمد مرا
خون دل خوردم بسی تا دل بدست آمد مرا | دادمش آسان دلی مشکل بدست آمد مرا
پیش ازین رشک رقیب اینگونه جانفرسا نبود | جام مرگ امشب سر محفل بدست آمد مرا
کشتی کامم چها در ورطهٔ غم مانده بود | چشم تر بوسم لب ساحل بدست آمد مرا
بر در زلف و یافتم اندر ذقن گویا بهند | گشت دل گم در چه بابل بدست آمد مرا
خنجرش در سینه ماند و خواست بیرون کردنش | دست قاتل خوش دم بسمل بدست آمد مرا
گو مخور تیر اینقدر ما خون که کیف بیخودیست | هر چه زین جام نگون غافل بدست آمد مرا
دین من کفر و نبودم قابل این کفر هم | بود چون لطف خدا شامل بدست آمد مرا
این تمناها که عمری در دل من ماند مرد | حسرتی از عمر مستعجل بدست آمد مرا
شکر آن در زیست می بایست اما چون کنم | وقت مردن خنجر قاتل بدست آمد مرا
ماند او در دیر دین در کعبه لیک این لطف بین | حق نصیب تفته شد باطل بدست آمد مرا

ندید بهار عمر اجازت بسیر باغ   نبود گلی مرا و بدا مانم آشنا
گوینده تفته را شده فرمان پذیر غیر   بیچاره من که نیست بغیر مانم آشنا
شوخی که گرد چشم مرا مانم آشنا   بیگانه بوده است و منش دانم آشنا
نیک اختری ببین که بتو میدهیم دوچار   خوش طالعی نگر که بجر مانم آشنا
او را چو آشنای رقیبان هم آشناست   از بهر مصلحت برقیبا نم آشنا
دریاب یکنفس که چه میدارم آرزو   یاد آر یکزمان که منت آنم آشنا
با کلفتم انیس و بنا کامیم جلیس   با حسرتم رفیق و بهجر مانم آشنا
عیاریم ببین که روم تا درش دلیر   تا غیر داند این که بدر مانم آشنا
ساقی بیار می که نه من تفته ام کنون   نواب عید خویشیم و با خانم آشنا

این دم که دمی نماند ما را   شادم که غمی نماند ما را
ای سیمبران دگر چه خواهید   در کف درمی نماند ما را
راه عدمی که بود در پیش   بیش از قدمی نماند ما را
گشتیم بخاک ره برابر   بیشی و کمی نماند ما را
کافر نیم اگر نگوییم   ذوق صنمی نماند ما را
تا جز المت نماند دیگر   دیگر المی نماند ما را
گوید که بمرگ تفته مانیم   گویی که دمی نماند ما را
در چشم نمی نماند ما را   چشم کرمی نماند ما را
بینیم چگونه روی آرام   نیروی رمی نماند ما را
شد چاره ما ز لاغریها   گویا ورمی نماند ما را
از دولت فقر احتیاجی   با محتشمی نماند ما را
دلداد او غما که مانم حسرت   دردی و غمی نماند ما را

بچه فکری وسرا مینگری باز — در فکر دگر بینگرم مدعیان را
ببیر حم سواری که بسی گشت وبسی بت — آه از چه سوی تفته نکرد اند عنان را
عدو تنها نه گردونست ما را — زمین هم تشنهٔ خونست ما را
غم از اندازه بیرون مل ندارد — غم از اندازه بیرونست ما را
خبر شرطست ای فرهاد و مجنون — سری با کوه وا مونست ما را
بکن کاری که باشیم از تو مسرور — بهر جایی که محزونست ما را
شهیدیست اندر سینه یارب — تمنایی که مدفونست ما را
اگر قد تو مطبوعست بنما — طبیعت نیز موزونست ما را
ترا دیشب سراب آرد بدنبال بود — دل امشب تفته پر خونست ما را
نهی جامی که از خونست ما را — تو گویی بخت وارونست ما را
غزل هفت آسمان گر طبع مارا ست — رباعی ربع مسکونست ما را
نخوانی تا کجا مارا نخوانی — همین در نامه مضمونست ما را
مپرس احوال یاران زمانه — جگر خون دل دگرگونست ما را
بفیض گریه شب خنده امروز — جها بر نیل وجیحونست ما را
چو ما از حال خود کی بیخبر بود — خبر از حال مجنونست ما را
کسی جز قادر بیچون نداند — که بی او تفته دل چونست ما را

[illegible]ه کرد بدرمانم آشنا — جانم بدرد و درد تو با جانم آشنا
ناکامیم ببین که ز تو کامم آرزوست — ناوانیم نگر که ترا دانم آشنا
گردم نه چون هلاک مسیحائی ترا — گردی بمرگ ای غم هجرانم آشنا
ابروی کار [illegible] یه هیچ — اشکی نشد هنوز بمژگانم آشنا
هر کل بمن چگونه نخ[illegible] ساز — دست جنون نشد گریبانم آشنا

دریاب که فردا نبود از من و از تو ‌ ‌ یاد آر که گفتی کشم امروز فلان را
تا چند روان ماندم از سر مژه جوها ‌ ‌ آرید کنون بر سرم آن سرو روان را
صد بار بدم گفتی و گوئی که نگفتم ‌ ‌ گویا پس دیوار تو نشنیده ام آن را
قربان سواری که خدنگم زد و برگشت ‌ ‌ باز آمد و گفتا که نگهدار عنان را
گفتی که من و حسن بیان تا چه توان گفت ‌ ‌ قربان شوم ای تفته چنین حسن بیان را
در تیغ زدن تا چه سوال است بتان را ‌ ‌ بستند میان را و گشادند زبان را
هر سو که نظر میفکنم باغ و بهار است ‌ ‌ دیوانه ام امروز پریچهره بتان را
با چرخ نباید جدل ای نالهٔ نوخیز ‌ ‌ با پیر نزیبد سر آزار جوان را
تیغ ستمش کرد پی کشتن ما تیز ‌ ‌ ما گرد نگردیم چنان سنگ فسان را
داد از تو امان از تو که رفتی و ندادی ‌ ‌ دل گرچه بزاری طلبید از تو امان را
ای آرزو و مطلب و امید کجائید ‌ ‌ زه کرد بناز دگر آن شوخ کمان را
ای آنکه نگوئی نبود کاه غم من ‌ ‌ هر گر چه سبک می برم این کوه گران را
معلوم کنی حال فلانی و فلانی ‌ ‌ روزیکه دهد تفته بر کوی تو جان را
ای تیر تو دلکش بکش از ناز کمان را ‌ ‌ جان میدهم اینک مده از دست زمان را
برخیز که مرگم بدر و لعل نیرزند ‌ ‌ کن پاک به دامن مژهٔ اشک فشان را
گویند عزیزان نشنودی سخن ما ‌ ‌ تا کی شنوم پند سخن ناشنوان را
میکرد شکایت اگر از من برقیبان ‌ ‌ کز دیدن من شد خجل …
گشت آفت دل دیده و شد دشمن من دل ‌ ‌ در خون کشم این را و بجان … آن را
از زندگی ما نفسی بیش نماند است ‌ ‌ این مژدهٔ جان بخش رسانید فلان را
ای ساده میان دو عدم بود وجودی ‌ ‌ رازی … میان را و دها…
این عالم اسباب گمانی و دگر هیچ ‌ ‌ مر… …یقین سازگمان را

فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را
وصل تو از این باغ برون کرد خزان را

بسم الله الرحمن الرحیم

ی دگر افزود کسی نوک سنان را
رفت انچه بمنصور شنیدی تو و من ها
ین لحظ رقیبان همه چون راز نهانند
چشمی که بآن دوست توان دید ندیدیم
من نیز نظر یافته شمع و چراغم
وخی نگر اول ته ابرو مژه جنبانند
افتادنم از پای نگه کن دم رخصت
ر [illegible] میدا از شب هجرم نبود در بیت
بر تفته نکن جور مبادا اکند آهی
خاصیت دیگر بود ای چرخ فغان را
خاک دمیداست گر [illegible] همه نرگس
گر غیر بآن جان جهان [illegible] راند

اقبال بلند است شهادت طلبان را
ای دل سخنی هست نگهدار زبان را
باز آکه نداند کسی آن راز نهان را
ای اهل جهان ما همه دیدیم جهان را
در بزم تو بار است اگر سوختگان را
بگرفت زبانی که بکف تیر و کمان را
یعنی نتوان بتو نگهداشت توان را
ببیمی بدل از روز جزا نیست بتان را
دشمن [illegible] بجان کسی کون و مکان را
[illegible] به که نپرسی دگر آتش نفسان را
بنشین و ببین اینهمه چشم نگران را
ما هم گذرانیم جهان گذران را

کلیاتِ تفتہ

ہرگوپال تفتہ ہم عصرِ غالب
شاگردِ غالب

مطبوعہ ۱۲۶۷ھ - عہدِ مصنف